دوران اژدها

فردایی روشن برای فانتزی

اندره سپکوووسکی

ویچر

جلد چهارم

موعد تحقیر

سخنی با خوانندگان دوست داشتنی :

این کتاب حاصل دست رنج و تلاش چندین ماهه چند نفر، من جمله مترجم عزیز، ویراستار، بازبین و گرافیست محترم می باشد. تنها هدف همه ما کمک به ارتقای هرچه بیشتر کتاب و کتابخوانی است، آن هم برای خوانندگان پارسی زبان که به حق استحقاق بیش از این ها را دارند .

امیدواریم که اثری درخور شما را ارائه کنیم و با پشتیبانی شما کتاب دوستانِ عزیز کتاب‌های بیشتر و زیباتری را به دوستداران تقدیم کنیم.

با نظرات و پیشنهادات خودتون ما رو در ادامه این هدف یاری کنید.

لازمه بدونید که فقط جلد اول از این مجموعه برای آشنایی با داستان به صورت رایگان در دسترس عموم قرار گرفته، باقی جلدهای آن در فروشگاه سایت دوران اژدها به فروش می رسه و دانلود غیر مجاز (رایگان) اون از هر منبعی جز سایت دوران اژدها غیر اخلاقی و از طرف تهیه کنندگانش مجاز شمرده نمیشه. تنها خواسته ما اینه که از ما و کتاب هامون حمایت بشه. قیمت کتاب ها تا جای ممکن مناسب هستند زیرا ما به توان خرید شما اهمیت می دهیم و دوست داریم تمامی کاربران عزیز بتونن کتاب های هیجان انگیز روز دنیای فانتزی رو بخونن و اگر می خواهید این روند ادامه داشته باشه، باید شما هم کمی به فکر ما باشید، فقط می خوام دوستانه خواهش کنم کمی به زحماتی که ساعت ها پای این کتاب ها کشیده میشه فکر کنید. یه دلگرمی برای شروع یه حرکت بزرگ، رسوندن فانتزی ایران به جایی که لیاقتش رو داره.

با تشکر و سپاس فراوان

مدیریت دوران اژدها

تابستان ۱۳۹۸

ویچر

موعد تحقیر

اندره سپکوسکی

مترجم: نیما دلالت

بازبینی، تطبیق و ویراستاری: آرش صالحی

طراح کاور: آرش صالحی

طبق قوانین حقوق مؤلفین، کلیه‌ی حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به مترجم و تارنمای **دوران اژدها** است و هرگونه کپی‌برداری، بازنویسی، تایپ مجدد و یا نشر چه به صورت کاغذی و یا الکترونیک، بدون اجازه از مترجم و مدیران تارنما، تخلف محسوب شده و با متخلفین برخورد قانونی خواهد شد.

فصل اول

خون بر دستانت، فالکا،

خون بر پیراهنت.

بسوز، بسوز، فالکا و بمیر

در عذاب فراوان به خاطر جنایت هایت!

ودیمین ها[۱]*، ویچر ها در میان مردم شمال اینگونه نامیده می شوند(ه.م)، طبقه ای از اسرار آمیز ترین و زبده ترین کشیش های جنگجو؛ گونه ای که احتمالا از کاهنان باستانی(ه.م) توسعه یافته است. در باور عامه، آن ها از قدرت های جادویی و توانایی های فرا انسانی برخوردار هستند. در مورد آن ها گفته شده که با ارواح شیطانی، هیولاها و هر نوع از نیروهای تاریکی مبارزه می کنند. در واقعیت، از آنجایی که این توانایی ایشان با قابلیت آن ها در به کار بردن اسلحه قابل مقایسه نبود، توسط حکمرانان شمالی در جنگ های قبیله ای به کار گرفته می شدند، و توسط خودشان پاداش داده می شدند. در نبرد، ودیمین ها به خوابی در حالت نیمه هشیاری فرو می رفتند؛ و آماده ی نبرد می شدند. باور بر این است که این امر به وسیله ی خود هیپنوتیزم و یا نوشیدنی های مست کننده صورت می گرفته؛ و باعث جنگیدن آن ها با انرژی خالص می شده است؛ و همچنین باعث می شده که در مقابل درد و یا حتی زخم های کشنده مقاوم شوند. بر طبق نظریه ای، ودیمین ها حاصل جهش و یا مهندسی ژنتیکی بوده اند. اما این نظریه هنوز تایید نشده است. ودیمین ها قهرمانان بسیاری از داستان های مردم شمال هستند.(راجع.اف.دلانوی، اساطیر و افسانه های مردم شمال).*

افنبرگ[۲] *و تالبوت*[۳]

دانشنامه ی ماکسیما موندی[۴]*، جلد.۱۵*

---

۱ Vedymins
۲ Effenberg
۳ Talbot
۴ Maxima Mundi

هنگام صحبت با جوان تر هایی که تازه وارد خدمت می شدند، آپلگات[5] همیشه به آن ها می گفت که برای این که به عنوان یک پیک سوار زندگی کنند، دو چیز ضروری است: سری از طلا و کپلی آهنین.

سری از طلا حیاتی بود؛ آپلگات به جوانترها اینگونه می آموخت؛ از آن جایی که در کیسه ی چرمی که به سینه ی پیام رسانان متصل بود، فقط اخبار کم اهمیت حمل می شد؛ که می شد بدون هیچ ترسی به آن کاغذها و دست نوشته های تقلبی رفت و آمد کرد. اخبار بسیار مهم و سری–آنهایی که به موضوعات بزرگی ربط داشتند– باید به خاطر سپرده می شدند؛ و فقط برای مخاطب از قبل معین شده تکرار می شدند؛ واژه به واژه؛ و زمان هایی این واژه ها به هیچ عنوان ساده نبودند؛ همه ی این ها به تنهایی برای به یادسپردن بود؛ برای به یادآوردن، آنهم بدون ارتکاب اشتباهی، زمان مورد پرسش قرار گرفتن، به راستی که سری از طلا می طلبید.

و مزایای داشتن کپلی آهنین، اوه، هر پیام رسان به سرعت آن را خواهد آموخت. زمانی که مجبور می شود سه شب و سه روز را بر روی زین بگذراند؛ و صد و یا حتی دویست مایل را براند؛ در صورت لزوم مسیر های خاکی بدون جاده. البته شما سه شبانه روز را بر اسب نمی شینید.؛ بعضی وقت ها از اسب پایین می آیید و استراحت می کنید. چرا که یک مرد می تواند خستگی زیاد را تحمل کند، اما تحمل اسب کمتر است. اگرچه، زمانی که بعد از استراحت بر اسب می نشنید، به نظر می رسد که کپلتان فریاد می زند: کمک! قتل!

جوانتر ها گاهی شگفت زده می پرسیدند: " اما کی حالا به پیک های پیام رسان احتیاج داره ارباب آپلگات؟ برای مثال رفتن از ونگربرگ[6] به ویزیما[7]؛ هیچ کس نمی تونه این مسیر رو کمتر از چهار، یا حتی پنج روز بره؛ حتی با چابک ترین اسب. اما یه جادوگر از ونگربرگ چقدر زمان نیاز داره تا خبر ها رو به جادوگری در ویزیما برسونه؟ نیم ساعت،یا حتی کمتر از اون. اسب یک پیک ممکن هست چلاق شه، اما پیغام یک جادوگر همیشه به مقصد می رسه. هیچ وقت راهش رو گم نمی کنه. هرگز دیر نمی رسه و هیچ وقت گم نمی شه. اگر در هر مکانی و در هر دربار شاهانه ای جادوگری باشه، پس فایده پیک های سوار چیه ارباب آپلگات؟"

برای مدتی خود آپلگات داشت به این موضوع فکر می کرد؛ که دیگر برای کسی فایده ای ندارد، او سی و شش سال داشت و کوچک جثه، اما قوی و سرسخت بود. او از سخت کار کردن نمی هراسید. به طور خدادادی از سری طلایی برخوردار بود. او می توانست کار دیگری برای تامین خود و زنش پیدا کند–تا کمی پول برای جهیزیه ی دو دختر مجردش فراهم آورد – و به کمک کردن به آن یک دختر که شوهرش، بازنده ی غمگین، که همیشه در ماجراجویی ها تجاری اش بد شانس بود ادامه دهد اما آپلگات نمی توانست و نمی خواست کار دیگری را تصور کند. او یک پیک سوار سلطنتی بود. و همین کافی بود.

---

[5] Aplegatt
[6] Vengerber
[7] Vizima

و بعد ناگهان، بعد از دوره ی طولانی فراموش شدن و پرسه های حقیرانه، آپلگات دوباره مورد نیاز قرار گرفته بود. و دوباره صدای سم اسب ها در جاده ها و مسیر های جنگلی به گوش می رسید. دوباره مثل روز های گذشته، پیک ها شروع به مسافرت در تمام سرزمین از شهری به شهر دیگر کردند، در حالی که حامل اخبار بودند.

آپلگات می دانست چرا. او چیز های زیادی می دید، و چیز های بیشتری می شنید. این مورد انتظار بود که او هر پیام را بعد از تحویل از حافظه پاک کند. او طوری آن را فراموش می کرد، که قادر به یادآوری آن، حتی زیر شکنجه نبود. اما آپلگات به یاد آورد؛ او می دانست چرا پادشاهان اینقدر ناگهانی ارتباط به وسیله ی جادو و جادوگران را متوقف کرده بودند. پیام ها بعد از حمل باید به صورت یک راز باقی می ماندند. پادشاهان به طور ناگهانی، جادوگر های مورد اعتماد را متوقف کردند؛ و از آشکار کردن راز های خود بر آنان خودداری می کردند.

آپلگات نمی دانست چه چیزی باعث شده تا روابط دوستانه ی بین پادشاهان و جادوگران این قدر ناگهانی سرد شود. زیاد از این موضوع آگاه نبود. او هم پادشاهان و هم جادوگران را موجوداتی درک نشدنی می دانست؛ و همین طور غیر قابل پیش بینی در کردارشان–مخصوصا وقتی که شرایط دشوار می شد. و این نکته که الان زمانه ی دشواری بود، غیر قابل چشم پوشی نبود؛ نه اگر کسی در سرتاسر سرزمین از قلعه ای به قلعه ی دیگر، از شهری به شهر دیگر و قلمرویی پادشاهی به قلمروی پادشاهی دیگری مسافرت می کرد.

تعداد زیادی سرباز در جاده ها بودند. در هر قدمی یک ستون پیاده نظام و یا سواره نظام مشاهده می شد؛ با فرماندهانی عصبی، دمدمی مزاج، بی ادب و با رفتاری چنان خودبزرگ بینانه، انگار که سرنوشت تمام جهان فقط به آن ها بستگی دارد. شهر ها و قلعه ها هم پر از مردان مسلح بود. و در طول شبانه روز همهمه ی هیجان انگیزی در آن جا احساس می شد. قلعه بان ها و بورگراو[۸]های معمولا نامرئی حالا با عجله و بدون توقف در کنار دیوار های حیاط حرکت می کردند مثل یک زنبور قبل از طوفان عصبانی بودند، فریاد می زدند، فحش می دادند، دستور می دادند و لگد می زدند. شب و روز ستون های تلوتلو خوران واگن هایی با بار سنگین به سمت دژ ها و پادگان ها می غلتیدند. ارابه های در حال برگشت، خالی و بدون بار بودند؛ و به سرعت حرکت می کردند. دسته های اسب های سه ساله ی بازیگوش از اصطبل برده شده بودند. و پاهایشان تازه خاک جاده را لمس کرده بود. کره ها که نه به آن تسهیلات سوارکاری عادت داشتند، نه به سوارکاران، به شادمانی از آخرین روز های آزادی خود لذت می بردند؛ که برای پسرهای اصطبل چی و سایر استفاده کنندگان جاده دردسر های نه چندان کوچک به وجود می آورد.

به طور خلاصه، آتش جنگ داغ بود، و هر دم بوی آن به مشام می رسید.

---

[۸] Burgrave نوعی مقام در قرون وسطی

آپلگات پایش را بر رکاب فشار داد، و به اطراف چشم دوخت. پایین در پای تپه یک رودخانه می درخشید. و به نازکی به دور علفزار و دسته های درخت می پیچید. جنگل بر فراز آن به سمت جنوب کشیده شده بود. پیک اسبش را به شتاب واداشت. زمان داشت به اتمام می رسید.

دو روز بود که در جاده بود. دستور سلطنتی و نامه با او در هاگی[۹] بود، جایی که مشغول استراحت بعد از بازگشت از ترتگور[۱۰] بود. او دژ را قبل از شب ترک کرده بود. حال مشغول راندن بر کرانه ی چپ پونتار[۱۱] بود. از مرز تمریا[۱۲] قبل از طلوع آفتاب عبور کرد. و حالا، در ظهر همان روز، در کرانه ی ایزمنا[۱۳] بود. اگر شاه فولتست[۱۴] در ویزیما بود، آپلگات همان شب پیغام را به دستش می رساند. شوربختانه پادشاه در پایتخت حاضر نبود؛ در حال حاضر در جنوب سرزمین اقامت داشت؛ در ماریبور[۱۵]؛ حدودا دویست مایل دورتر از ویزیما. آپلگات این را می دانست، بنابراین در منطقه ی پل سفید، جاده ی غربی را ترک کرد و از طریق جاده ی جنگلی به سمت الاندر[۱۶] تاخت. او مرتکب یک ریسک شده بود. اعضای اسکویاتائل[۱۷] هنوز در جنگل ها پرسه می زدند، و هرکس به دستشان می افتاد، و یا با نوک پیکان هایشان برخورد می کرد را به بلایی دچار می ساختند. اما یک پیک سلطنتی باید خطر را می پذیرفت؛ این وظیفه اش بود.

او بدون هیچ مشکلی از رودخانه گذر کرد- از ماه جون باران نیامده بود. و آب های ایزمنا به طرز قابل ملاحظه ای پایین آمده بودند. بعد از دنبال کردن لبه ی جنگل، او به مسیری که از جنوب شرقی به ویزیما راه داشت رسید؛ به کارخانه های دورف ها می رسید؛ کوره ها و اقامتگاه هایی در کوه های ماهاکام[۱۸]. ارابه های بیشماری در مسیر دیده می شد، که اغلب توسط واحد های سوار کوچک حرکت داده می شدند. آپلگات نفس راحتی کشید. جایی که تعداد زیاد انسان وجود داشت، خبری از اسکویاتائل نبود. عملیات نظامی علیه الف ها یک سالی می شد که ادامه داشت؛ پایگاه ساخته از جنگل، کوماندو های اسکویاتائل به دسته های کوچکتر تقسیم شده بودند. این گروه های کوچکتر، به خوبی خود را از جاده های پر استفاده دور نگه می داشتند و اصلا قصد محاصره ی آن ها را نداشتند.

او قبل از فرا رسیدن شب در مرز غربی دوک نشین الاندر بود؛ در تقاطعی نزدیک روستای زاوادا[۱۹]. از این جا او یک جاده ی صاف و امن به ماریبور را در اختیار داشت: چهل و دو مایل مسیر جنگلی مطمئن و خوش ساخت. و مهمانخانه ای در تقاطع وجود داشت. او تصمیم گرفت تا همراه اسبش مدتی آنجا استراحت کنند. اگر او هنگام سحر سفرش را دوباره آغاز

---

[۹] Haggi
[۱۰] Tretogor
[۱۱] Pontar
[۱۲] Temeria
[۱۳] Ismena
[۱۴] Foltest
[۱۵] Maribur
[۱۶] Elander
[۱۷] Scoia'tael
[۱۸] Mahkam
[۱۹] Zavada

می کرد، حتی بدون فشار آوردن به اسبش، تا قبل از غروب خورشید، پرچم های سیاه و نقره ای بر فراز برج ماریبور را خواهد دید.

او زین مادیان را باز کرد، و با دور کردن پسرک اصطبل چی، خودش او را تیمار کرد. او یک پیک سلطنتی بود. و یک پیک سلطنتی هرگز اجازه نمی دهد کسی اسبش را لمس کند. او مقداری املت خوب، همراه با سوسیس و ربع قرص نان چاودار خورد. و پیکی از ایل[۲۰] گلویش را شست. او به شایعات گوش کرد؛ از انواع مختلف. مسافرانی از چهار گوشه ی دنیا مشغول خوردن شام در آن مهمانخانه بودند. آپلگات فهمید که دردسر های بیشتری در دول آنگرا[۲۱] در جریان بوده است؛ سواره نظام لیریا[۲۲] دوباره با واحد سواره ای از نیلفگارد[۲۳] برخوردی داشته بودند. میو[۲۴]، ملکه ی لیریا، به شدت نیلفگارد را به نفرت پراکنی متهم کرده بود–دوباره– و از شاه دماوند[۲۵] آئدرین[۲۶] درخواست کمک کرده بود. ترتوگور اعدام در ملاء عام بارون ردانیانی[۲۷] را دیده بود؛ که به صورت مخفیانه با سفیرانی از امپراطور نیلفگارد، امهیر[۲۸]، پیمان بسته بود. در کئدوین[۲۹]، کماندوهای اسکویاتائل، جمع شده بودند، و واحد بزرگی را به وجود آورده بودند. و یک کشتار را در قلعه ی لیدا[۳۰] سازماندهی کرده بودند. برای انتقام این کشتار، مردم آرد کارای[۳۱]، یک نسل کشی را که تقریبا باعث از بین رفتن چهارصد نژاد غیر انسان ساکن در پایتخت شده بود را سازمان دهی کرده بودند.

در همین هنگام، بازگانانی از جنوب، درد و رنج و ناله های مهاجران سینترایی[۳۲] گردآمده در تمریا، تحت قانون گزاری مارشال ویزگرد[۳۳] را شرح می دادند. اخبار ترسناک مرگ شاهزاده سیریلا[۳۴]، توله شیر، آخرین همخون شهبانو کالانته[۳۵]، تایید شده بود.

بعضی شایعات حتی تاریک تر بودند. شایعات ترسناک بیشتری گفته شد. که در تعدادی از دهکده ها در منطقه ی آلدرزبرگ[۳۶]، گاو ها به جای شیر خون می دادند. و در سحر ویرجین بین ها[۳۷]، نوید دهنده ی نابودی، در مه دیده شده

---

[۲۰] Ale – نوعی آبجو
[۲۱] Dol Angra
[۲۲] Lyria
[۲۳] Nilfgaard
[۲۴] Meve
[۲۵] Demavend
[۲۶] Aedrin
[۲۷] Redania
[۲۸] Emhyr
[۲۹] Kaedwin
[۳۰] Leyda
[۳۱] Ard carraigh
[۳۲] Cintra
[۳۳] Vissegerd
[۳۴] Cirilla
[۳۵] Calanthe
[۳۶] Aldersberg
[۳۷] Virgin Bane

بودند. وایلد هانت[38] یک ارتش شبح مانند، که درسرتاسر آسمان اسب می راند، در بروگ[39]، در منطقه ی جنگل بروکیلون[40]، پادشاهی ممنوعه ی پری های[41] جنگلی دیده شده بودند؛ و وایلد هانت، همان طور که بر عموم آشکار است، همیشه باعث جنگ بودند. و یک کشتی شبح مانند در تنگه ی برموورد[42]، همراه با غولی بر عرشه ی آن دیده شده بود: یک شوالیه ی سیاه، با کلاه خودی مزین به پر های یک پرنده ی شکاری...

پیک از گوش دادن دست کشید. او بیش از حد خسته بود. او به اتاق خواب عمومی رفت، بر سر جایش دراز کشید و به سرعت به خواب فرورفت.

او هنگام سحر برخاست. و وقتی وارد حیاط شد، کمی غافلگیر شد– او اولین کسی نبود که آماده ی رفتن می شود- که غیر معمول بود. اسب سیاه اخته ای به چاه بسته شده بود، در حالی که در همان نزدیکی زنی در لباس مردانه مشغول شستن دست هایش بود. با شنیدن صدای قدم های آپلگات برگشت، و موهای سیاه انبوهش را در دست های خیسش جمع کرد. و به سرعت آن را برگرداند. پیک تعظیمی کرد. زن تایید کمرنگی کرد.

درست زمانی که وارد اصطبل شد، او تقریبا به سحرخیز دیگری برخورد کرد: دختری با کلاه بره ی مخملی، که در همان لحظه داشت یک مادیان خاکستری را به حیاط هدایت می کرد. دختر صورتش را مالید و خمیازه کشید، در حالی که به پهلوان اسبش تکیه داده بود.

هنگامی که از مقابل پیک می گذشت، زیر لب زمزمه کرد: " اوه خدای من! احتمالا روی اسب خوابم می بره...بیهوش خواهم شد... آووه..."

آپلگات در حالی که زین را از کیسه اش در می آورد مودبانه گفت: " سرما بیدارتون می کنه زمانی که افسار مادیانتون رو آزاد کنید. سرعت خداگونه ، خانم."

دختر برگشت و به او نگاه کرد، انگار همان لحظه متوجه او شده بود. چشم هایش بزرگ و سبز، همچون زمرد بود. آپلگات زین بر اسبش سوار کرد.

او گفت: "براتون آرزوی یک سفر امن رو کردم."

او معمولا شخص پرگو یا پر شوری نبود. اما حالا او نیاز شدیدی به یک هم صحبت داشت، حتی اگر این شخص یک دختر نوجوان خواب آلود بود. شاید به خاطر آن روز های طولانی تنهایی در جاده ها بود، یا شاید این دختر او را کمی به یاد دختر دومیش می انداخت.

---

[38] Wild Hunt
[39] Brugge
[40] Brokilon
[41] Dryad
[42] Bremevoord

او اضافه کرد: " باشد که خدایان از تو در برابر تصادف ها و هوای طوفانی محافظت کنند. به جز شما دو نفر کسی اینجا نیست... و الان زمانه ی بدی هست. خطر در همه جا و در همه ی جاده ها پرسه می زنه."دختر چشم های سبزش را بازتر کرد. پیک در ستون فقراتش احساس سرما کرد، و لرزشی در تمام تنش احساس کرد.

ناگهان دختر با صدایی عجیب و تغییر یافته گفت: "خطر... خطر به آرومی می آد. تو صداش رو نخواهی شنید وقتی با پرهای خاکستری شیرجه میره. من یه رویا دیدم. شن... شن از آفتاب داغ بود.

آلپگات با زین که به شکمش چسبیده بود، یخ زده بود، گفت: "چی؟ چی داری میگی خانم؟ کدوم شن؟"

دختر با خشونت لرزید و صورتش را مالید. مادیان خاکستری سرش را تکان داد.

زن مو سیاه در حال تنظیم تسمه ی زین نریانش، با صدای ناخوشایندی از حیاط فریاد زد: " سیری! عجله کن! "

دختر خمیازه کشید، به آپلگات نگاه کرد و پلک زد. و در حالی که از حضور او در اصطبل غافلگیر شده بود، آپلگات چیزی نگفت.

زن تکرار کرد:" سیری. اونجا خوابت برده؟ "

" دارم میام، مادام ینفر[۴۳]."

زمانی که آپلگات بلاخره اسبش را زین کرد، و به حیاط برد. هیچ نشانه ای از زن یا دختر نبود. خروسی برای مدتی طولانی با صدای زیرش بانگ داد، سگی واق واق می کرد. و صدای کوکویی از لابلای درختان به گوش می رسید. پیک بر زین جهید. ناگهان چشم های سبز دختر و حرف های عجیبش را به یاد آورد. خطر آهسته می آید؟ پرهای خاکستری؟ شن داغ؟ با خود فکر کرد آن دوشیزه احتمالا عقل درستی نداشت. این روز ها می توان به نمونه های مشابه زیادی برخورد کرد؛ دختران دیوانه ای که توسط خانه به دوش ها و یا دیگر ولگرد ها، در این دوران جنگ به این روز افتاده بودند... بله، قطعا دیوانه شده بودند. یا شاید فقط خواب آلود؛ فقط چرتش پاره شده بود، و هنوزکامل هوشیار نبود. شگفت انگیز است که این آدم های غیر معمول سحر هنگام، وقتی هنوز در حالتی بین خواب و بیداری هستند، بیرون می آیند و پرسه می زنند.

لرزش دیگری را در خود احساس کرد، و دردی در لبه ی شانه هایش. او کمرش را با مشت ماساژ داد.

به محض اینکه به پشت جاده ی ماریبور رسید، با زانوان ضعف کرده اش، به پهلوی اسبش ضربه زد، و به سرعت تاخت. زمان داشت به اتمام می رسید.

---

[۴۳] Yennefer

دوران اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

پیک برای مدتی طولانی در ماریبور استراحت نکرد. هنوز یک روز نگذشته بود که باد در گوشش می وزید. اسب جدیدش، یک نریان اخته ی سرخ و سفید از اصطبل ماریبور، تند می دوید، سرش جلو بود، و دمش در عقب شناور بود. علفزار های کنار جاده را مانند برق پشت سر می گذاشت. کیف حامل نامه ی دیپلماتیک، به سینه ی آپلگات فشرده می شد. کپلش درد می کرد.

کالسکه رانی که از راندن آپلگات شوکه شده بود، در حالی که افسار را می کشید، فریاد زد:" اوی! امیدوارم گردنتو بشکونی، ای عیاش لعنتی! ببین چطور می رونه، انگار شیاطین پاهاشو می لیسن! برون، احمق، برون؛ نمی تونی که از مرگ هم فرار کنی!"

آپلگات چشمش را که به خاطر سرعت پر از اشک شده بود مالید.

روز قبل او به شاه فولتست یک نامه رسانده بود، سپس پیغامی سری برای شاه دماوند دریافت کرده بود.

" فولتست به دماوند. همه چیز در دول آنگرا آماده است. نیروهای تغییر شکل یافته منتظر دستور هستند و تاریخ تخمین زده شده: شب دوم بعد از ماه تازه ی جولای. قایق ها می خواهند در دو روز آینده در ساحل دور پهلو بگیرند."

دسته ی انبوهی کلاغ بر فراز جاده، قارقار کنان، پرواز کردند. آن ها از ماهاکام به سمت شرق، و از دول آنگرا به سمت ونگربرگ پرواز می کردند. پیک همان طور که می راند، پیام سری را که پادشاه تمریا در نتیجه ی اعتماد به پادشاه آئدرین به او سپرده بود را تکرار می کرد.

" فولتست به دماوند. ابتدا: بگذار عملیات را متوقف کنیم. وایندبگ ها[۴۴]، شورایی تشکیل داده اند آن ها می خواهند در جزیره ی ثاند[۴۵] با هم ملاقات کنند. این شورا ممکن است چیز های زیادی را تغییر دهد. دوم: جست و جو برای یافتن توله شیر می تواند متوقف شود. این تایید شده است. توله شیر مرده است.

آپلگات به پهلوی اسبش زد. زمان داشت به اتمام می رسید.

مسیر تنگ جنگلی با واگن مسدود شده بود. آپلگات سرعتش را کم کرد، . به آرامی و بدون عجله تا آخرین واگن در ستون طولانی راند. او دید نمی تواند به زور مانع را رد کند، اما به برگشت به عقب هم نمی توانست فکر کند. زمان زیادی از دست می رفت. وارد شدن به درختان مرطوب و راندن اطراف مانع هم راهکار جذابی نبود، مخصوصا حالا که هوا تاریک می شد.

او از راننده های آخرین واگن ستون، که دو پیرمرد بودند، و یکی از آن ها به آرامی خوابیده بود، و دیگری هیچ نشانه ای از حیات نشان نمی داد، پرسید: " اینجا چه خبره ؟ یه حمله؟ اسکویاتائل؟ حرف بزنید! من عجله دارم..."

---

٤٤ Windbag
٤٥ Thanedd

قبل از اینکه هیچ یک از دو پیرمرد شانسی حرف زدن پیدا کنند، صدای فریادی از ابتدای ستون شنیده شد. راننده ها به درون واگن هایشان جهیدند، و اسب ها را برای همراهی شلاق زدند. ستون به کندی حرکت کرد. پیرمرد خفته بیدار شد، چانه اش را تکان داد، بر قاطر هایش صدا داد، و با حرکتی سریع افسار را به عقب کشید. پیرمرد مرده هم به حیات برگشت، و کلاه حصیریش را از روی چشمانش برداشت و به آپلگات نگاه کرد.

او گفت: " نگاش کن. عجب عجولی. خب جوونک، شانس بهت رو کرده. تو درست به موقع به گروهمون اضافه شدی."

پیرمرد دیگر در حالی که چانه اش را تکان می داد، و قاطر هاش را به جلو حرکت می داد گفت: " آره. درست به موقع اومدی. از ظهر اینجا بودی؟ تو مجبوری اینجا مثل ما برای یه مسیر امن توقف کنی، ما هممون عجله داریم. چطوری می تونی برونیم، وقتی راه بسته؟"

"راه بسته؟ چطور؟"

" یه آدمخوار وحشی این اطراف هست جوونک. اون تو مسیر روندن یه شوالیه که هیچ همراهی به جز یه پسر نداشت آفتابی شد. اونا میگن که هیولا سر شوالیه رو با کلاه خود از جا کنده، و دل و روده ی اسبش رو درآورده. پسرک موفق شده فرار کنه. میگه که اون یه هیولای پرنده بود، تموم جاده از خون، سرخ شده بود..."

آپلگات در حالی که افسار اسبش را می کشید تا به واگن ران ها که حرکت می کردند برسد، گفت: " این چه نوع هیولایی هست؟ یه اژدها؟"

پیرمرد با کلاه حصیری جواب داد: " نه، اژدها نیست. میگن که یه مانتیکور[۴۶] هست. پسره میگه اون یه هیولای پرندست، به طرز وحشتناکی بزرگه، و وحشی! ما فکر می کردیم که بعد از خوردن شوالیه، پرواز می کنه و میره، ولی نه! اون همونجا تو جاده نشسته، و صدای هیس هیسش میاد، و چنگال هاشو نشون میده... آره، تو جاده شیر تو شیری شده بود، چون هر کس که در صف اول بود، با دیدن اون هیولا سریعا از واگن پیاده می شد و در می رفت. و حالا سه ردیف واگن پشت به پشت هم اونجا ایستادن. و همونطور که می بینی جوونک، دور تا دور اینجا پر از شاخه و درخته، هیچ سواری به جلو یا عقبی در کار نبود. بنابراین ما همینجا ایستادیم..."

اسب سوار غرغر کرد" عجب میزبانایی! و اونا همینطور مثل احمق ها ایستاده بودن، وقتی باید نیزه و تبر برمی داشتن، و هیولا رو فراری می دادن، یا می کشتن."

واگن پیر، همان طور که قاطرهایش را حرکت می داد گفت: " آره، عده ی کمی تلاش کردن؛ سه بازرگان دورف سعی در دور کردن هیولا داشتن؛ و چهارتا سربازه تازه به خدمت درآمده ، که می خواستن به دژ کارراس[۴۷] برن هم همراهیشون کردن؛ هیولا دورف ها رو به طرز فجیعی تیکه تیکه کرد، و سرباز ها هم..."

---

۴۶ Manticore
۴۷ Carreras

گروه اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

پیرمرد دیگر، جمله اش را تمام کرد:" زدند به چاک؛ بعد از اینکه هیولا با تمام قدرتش تف کرد؛ هیولا مسیر زیادی را به جلو پرواز کرد، و استادانه بین قاطر ها فرود اومد؛ بعد از اینکه چشمشون به اون افتاد، فرار کردند؛ یکی از اونا شلوارشو خراب کرد... یه صدایی میاد... نگاه کن! نگاه کن جوون! خودشه! اونجا رو!

آپلگات با حالتی نسبتا عصبی پرسید: "داری به اون کپل گه آلود اشاره می کنی؟ علاقه ای ندارم..."

نه! هیولا! جسد هیولا! اونا دارن به سمت یه واگن حملش می کنن! می بینی؟"

آپلگات از روی اسب نیم خیز شد؛ بر غم تاریکی و جمعیت انبوه تماشاچیان، توانست آن بدن زرد و نارنجی را که توسط سربازان حمل می شد ببیند. بال های خفاش مانند و دم عقربی شکل هیولا بر روی زمین کشیده می شد. سرباز های خوشحال جسد را بالا بردند، تا آن را درون واگن بی اندازند. افسار چند اسب را به آن واگن وصل کردند. اسب ها، به طور کاملا واضح از بوی بد لاشه و خون در عذاب بودند، و دائم شیهه می کشیدند، و تقلا می کردند که خود را از طناب ها رها کنند.

گروهبان بر سر پیرمردها فریاد زد: " حرکت کنید! جاده رو بند نیارید!"

پیرمرد ریش خاکستری قاطرهایش را حرکت داد. هنگام حرکت بر روی جاده ی پر دست انداز، واگن به بالا جهش می کرد. آپلگات اسب را با یک ضربه ی پهلوی پا، به حرکت واداشت.

" انگار سربازا رو برای این کار اجیر کرده بودن."

پیرمرد به گفت و گو بازگشت: " نه اونا هیچ دخالتی تو اینکار نداشتن. وقتی سربازا رسیدن، تنها کاری که کردن فریاد زدن و دستور دادن بود: " حرکت نکن! حرکت کن!" و چیزایی از این دست. اونا توانایی رو در رو شدن با اون هیولا رو نداشتن. اونا یه ویچر رو برای این کار فرستاده بودن."

" ویچر؟"

پیرمرد دیگر تایید کرد: " آره یه نفر یادش افتاد که یه ویچر رو تو دهکده دیده بوده، و اونا دنبالش فرستادن. بعد از مدتی، اون از پشت سر ما به تاخت رسید. موهاش سفید بود؛ صورت ترسناکی داشت؛ و یه شمشیر برنده حمل می کرد. هنوز یه ساعت نگذشته بود که یه نفر از جلو اعلام کرد که جاده به زودی امن میشه، چرا که ویچر به خدمت اون جونور رسیده بود. بنابراین ما تصمیم گرفتیم چرتی بزنیم، که فقط تا پیدا شدن تو ادامه پیدا کرد، جوون."

آپلگات در حالی که حواسش جای دیگری بود، گفت: " تمام این سال ها این جاده ها رو شخم زدم، و هرگز یه ویچر رو از نزدیک ندیدم. کسی دید که چطور هیولا رو شکست داد؟"

پسری با موهای مجعد صاعقه زده، در حالی که شتابان با افسار اسب بی زین و لاغر مردنی اش را حرکت می داد، گفت: " من دیدمش! همشو دیدم! من تو ردیف اول همراه سربازا بودم!"

پیرمرد که واگن را می راند، گفت: " نگاش کن، بچه ی فین فینو! هنوز دهنش بو شیر می ده، اما ببین چطور وراجی می کنه. دلت سیلی می خواد؟"

کروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

آپلگات گفت: " ولش کن پدر. ما به زودی به تقاطع می رسیم، و من دارم به کاررا می رم، پس اول، می خوام بدونم که ویچر چکار کرد. حرف بزن پسر."

او به سرعت، و در حالیکه هنوز در اطراف واگن می تاخت، به سرعت شروع به تعریف کردن کرد: " اینجوری بود، اون ویچر پیش افسر میاد، و میگه که اسمش گرالته. افسر میگه که براش اهمیتی نداره، و بهتره که ویچر زودتر کارشو شروع کنه. ویچر جلو رفت و هیولا رو برانداز کرد. با همون نگاه اول میگه که این یه مانتیکور بزرگ و نادره، و اون در صورتی هیولا رو می کشه، که بهش دویست کرون[۴۸] بدن."

پیرمرد به سرفه افتاد. " دویست کرون؟ دیوونه شده بود؟"

" افسر هم همینو گفت، فقط لحنش متعجبانه تر بود. پس ویچر میگه که این خرجیه که باید انجام بدن، و اون براش فرقی نمی کنه اگه هیولا تا روز قیامت همونجا بمونه. افسر میگه که اون اینقدر پول پرداخت نمی کنه، و صبر می کنه تا هیولا خودش پرواز کنه و بره. ولی ویچر میگه که این اتفاق نمی افته، چون که هیولا عصبانی و گرسنه هست. و اگر هم از اینجا بره، به زودی برمی گرده. چون که اینجا قل، قل، قلم...

پیرمرد، در حالی که از کوره در رفته بود، و به طور ناموفقی سعی در تمیز کردن بینیش با دست داشت، گفت: " ای نیم وجبی، مزخرف نگو! فقط بگو چی دیدی."

" دارم بهتون میگم! ویچر گفت: " هیولا پرواز نخواهد کرد؛ اون تموم شب رو همونجا و در حال خوردن شوالیه ی مرده می گذرونه، خیلی آهسته و با لذت! چون که شوالیه زره پوش هست، و این خوردن گوشتشو سخت می کنه." بنابراین چند بازرگان جلو میان و می خوان به هر طریقی شده با ویچر به توافقی برسن. اونا صد سکه روی هم می زارن، اما ویچر میگه که هیولا یه مانتیکور هست، و این خیلی کار خطرناکیه. و اونا می تونن این صد سکه رو تو ماتحتشون فرو کنن. و اون حاضر نیست به خاطر صد سکه سرش رو به باد بده. فرمانده خیلی عصبانی میشه و میگه که این سرنوشت یه ویچر هست که سرش رو به باد بده؛ و این کاملا برای یه ویچر برازنده هست؛ همون طور که یه ماتحت برای ریدن. اما می تونستم ببینم که بازرگانا ترسیدن، چون که یه نفر میاد و پیشنهاد صد و پنجاه کرون میده. همین موقع هست که ویچر شمشیرش رو بیرون میاره، و به سمت جاده، جایی که هیولا نشسته بود میره. و افسر پشت سرش علامتی قرار میده، تا جادو رو دفع کنه. اون روی زمین تف می کنه، و میگه که نمی دونه چرا همچی شیاطینی بر روی زمین وجود دارن. یکی از بازگانا میگه که اگه ارتش به جای تعقیب کردن الف ها، هیولا ها رو از جاده دور کرده بود، دیگه به ویچر نیازی نبود..."

پیرمرد وسط حرفش پرید:" مزخرف نگو، فقط بگو چی دیدی."

پسر مغرور به خود گفت:" من اسبش رو دیدم. یه مادیان شاه بلوطی، با یال سفید..."

" لعنت به مادیان! دیدی چطوری کشتش؟"

---

[۴۸] Crown

پسر به لکنت افتاد: " عهه...نه ندیدم... من عقب مونده بودم. همه فریاد می کشیدن، و اسب ها هم به هم برخورد کرده بودن."

پیرمرد با بدخلقی اظهار داشت:" درست همون چیزی که گفتم؛ اون هیچی ندیده، بچه ی دماغو."

پسرک با عصبانیت گفت: " اما من برگشتن ویچر رو دیدم، همین طور افسر، که همه چیز رو دیده بود. اون مثل یه روح سفید بود و به افرادش می گفت که اینا ورد های جادویی یا حقه های الفی هستند، و اینکه یه آدم معمولی نمی تونه اینجوری شمشیر دستش بگیره. در همین موقع ویچر میاد و پول رو از بازرگانا می گیره، سوار مادیانش میشه و به تاخت میره."

آپلگات زیر لب گفت: "هممم. از کدوم راه رفت؟ از جاده ی کاررا؟ اگه از اون جاده رفته باشه، می تونم بهش برسم، فقط می خواستم یه نگاهی بهش بندازم."

پس گفت: " نه. اون از تقاطع به سمت جاده ی دوریان[۴۹] رفت. اون عجله داشت."

ویچر به ندرت رویا می دید، و هیچوقت هم آن خواب های معدود را یادش نمی ماند؛ حتی وقتی کابوس می دید؛ که معمولا هم همینطور بود.

این بار هم کابوس دیده بود، اما قسمت هایی از آن را به یاد می آورد. بعد از بیدار شدن، تصویری واضح و شفاف، به طور ناگهانی از میان چشمه ای از تصاویر گنگ و نامفهوم از اشکالی نامعلوم، اما آزاردهنده، صحنه هایی عجیب، اما نگران کننده، و واژه ها و آواهایی غیر قابل درک، اما شرورانه ظاهر شد. سیری بود، ولی نه آنطور که او را در کائر مورهن[۵۰] به یاد داشت. موهای کتانی رنگش، هنگام اسب سواری، پشت سرش شناور بود، بلندتر از این بود- همان موقع که در بروکیلون همدیگر را ملاقات کرده بودند- وقتی که او اسب می راند، می خواست که فریاد بزند، اما چیزی به ذهنش نمی رسید. می خواست به دنبال او بدود، اما انگار پاهایش تا زانو گیر افتاده بود. و سیری گویی او را نمی دید، و به راندن در تاریکی شب ادامه داد؛ میان درختان غان نامتناسب، و علفزار ها، که شاخه هایش تکان می خورد، گویی زنده بودند. او دیدش که تحت تعقیب است. اسب سیاهی را دید که در مسیر او حرکت می کند؛ و سواری با زره سیاه، و کلاخودی مزین به بال پرنده ای شکاری به چشم می آمد.

نمی توانست تکان بخورد، نمی توانست فریاد بزند. تنها می توانست تماشا کند چگونه شوالیه ی بالدار سیری را تعقیب می کند. چگونه موهایش را می گیرد، و از زین به پایین می کشد، و به تاختن ادامه می دهد، در حالی که او را پشت سر خود بر زمین می کشد. تنها می توانست چهره ی سیری را ببیند، که از درد به خود می پیچید، و در هم تنیدن لب هایش که بی صدا فریاد بر می آورد.

" بیدار شو!" او قادر به تحمل این کابوس نبود، پس به خودش دستور داد تا بیدار شود. " بیدار شو! همین حالا بیدار شو!"

---

۴۹ Dorian
۵۰ Kaer Morhen

او بیدار شد.

برای مدتی دراز کشید، در حالی که رویایش را یادآوری می کرد. سپس برخاست. او کیسه ای را از بالشش بیرون کشید، و به سرعت چند سکه ی ده کرونی بیرون آورد. صد و پنجاه تا برای مانتیکور دیروزی. پنجاه تا برای یک فوگلر[۵۱]، که از طرف کدخدای روستایی مامور کشتن آن شده بود. و پنجاه تا برای یک گرگینه، که تعدادی از ساکنین بوردورف[۵۲] از پناهگاهیشان بیرون آیند.

پنجاه تا برای گرگینه. این برای کار به این آسانی خیلی زیاد بود. گرگینه حتی از خودش دفاع هم نکرده بود. به غاری رفته بود که هیچ راهی برای فرار نداشت؛ همانجا زانو زده بود، و منتظر شمشیر بود، تا بر او فرود آید. ویچر برایش احساس تاسف کرده بود.

اما او به پول نیاز داشت.

هنوز یک ساعت نگذشته بود، که داشت به آرامی در خیابان های شهر دوریان قدم می زد؛ به دنبال نشانه یا مسیر آشنایی.

عبارت روی تابلو را خواند: خدمات و مشاوره ی حقوقی کودرینگر و فن[۵۳]. اما گرالت به خوبی می دانست که تجارت کودرینگر و فن، هیچ ارتباطی با قانون ندارد، چرا که هیچکدام از این دو دخلی به قانون، و یا مجری قانون بودن نداشتند. او عمیقا شک داشت که آیا هیچکدام از مشتریانی که وارد می شوند، معنی واژه ی مشاوره ی حقوقی را می دانند.

هیچ ورودی ای، به ساختمان کوچک وجود نداشت؛ تنها یک در، که به صورت مخفیانه ای قفل شده بود، وجود داشت، که احتمالا به اصطبل می رسید. برای اینکه کسی به در می رسید، باید از پشت ساختمان، وارد یک حیاط گلی، پر از مرغ و اردک می شد، و از آنجا، قبل از برخورد به هشتی باریک، و در مسیر سرسرای تنگ، چند پله بالا می رفت. آن موقع بود که آن شخص به در بزرگ پر از سوراخ ماهونی، مجهز به حلقه ای برنجی، که شبیه سر شیر بود می رسید.

گرالت در زد، اما سریع عقب کشید. او می دانست که مکانیزمی برای در فراهم شده است، که می تواند تیر های آهنی بیست اینچی را از میان حفره هایی که در سوراخ ها پنهان شده بودند، شلیک کند. بر روی کاغذ، فقط وقتی کسی می خواست با قفل ور برود، ماشه آزاد می شد، و یا اگر کودرینگر، یا فن، ماشه ی دستگاه را فشار می دادند، اما گرالت بارها به این نتیجه رسیده بود، که همه ی دستگاه ها و مکانیزم ها، غیر قابل اعتماد هستند. آن ها فقط وقتی که نیازی بهشان نیست کار می کنند. و خلاف این امر هم صادق است.

قطعا وسیله ای، احتمالا جادویی، برای شناسایی مهمان هایی که در می زدند، وجود داشت. چرا که امروز، وقتی گرالت در زد، هیچ صدایی از درون نیامد، تا او را مورد پرسش قرار دهد، در عوض در باز شد، و کودرینگر آنجا ایستاده بود. همیشه کودرینگر بود، و نه فن.

---

[۵۱] Fogler
[۵۲] Burdorff
[۵۳] Codringher & Fenn

کودرینگر گفت: " خوش اومدی، گرالت. بیا تو. لازم نیست اونجا به قاب در تکیه بدی. من وسیله ای امنیتی درون در قرار دادم. اما بعضی از قسمت های آن، چند روز پیش شکست. یهویی منفجر شد و یه دستفروش رو سوراخ سوراخ کرد. بیا تو. برام پرونده ای داری؟"

ویچر در حالی که وارد اتاق انتظار بزرگ و گرفته، که مثل همیشه بوی گربه می داد می شد، گفت: " نه، برای تو نه، برای فن."

کودرینگر با صدای بلند خندید، که شک ویچر را در این مورد که فن یک چهره ی کاملا عارف منش، که تا به حال کلاغ را به جای قناری، به فرمانداران، داروغه ها، ماموران مالیات و خیلی موارد دیگر که کودرینگر از آن ها ابا داشت می باشد، تایید می کرد.

آن ها به دفتر وارد شدند، که روشن تر بود، چرا که آنجا مرتفع ترین اتاق آن ساختمان بود، و پنجره های بی پرده، تمام روز از آفتاب لذت می بردند. گرالت روی صندلی مخصوص مراجعه کنندگان نشست. در طرف مخالف، روی یک مبل تودوزی شده، پشت یک میز از چوب بلوط، کودرینگر لم داده بود؛ مردی که خودش را به عنوان یک " وکیل" معرفی می کرد؛ مردی که هیچ چیز برایش غیر ممکن نبود. اگر کسی گرفتاری، مشکل یا دردسر داشت، نزد کودرینگر می رفت. و به سرعت به عدم صداقت، و سوء رفتار شریک تجاریش پی می برد. اگر بدون هیچ تضمین و امنیتی نسیه می گرفت، یا تنها کسی بود که نامش در لیست طولانی بدهکارانی بود، که از یک شغل، که ورشکستگی از ظاهرش معلوم بود، کسب درآمد می کرد. او به ارثیه اش می رسید، حتی اگر عموی ثروتمندش تهدید می کرد که حتی یک پاپاسی برای آن ها به جا نمی گذارد. او برنده ی هر پرونده ی مربوط به ارثیه بود، حتی اگر مصمم ترین آشنایان در لحظه ی آخر نظرشان بر می گشت. پسرش از سیاه چال رهایی می یافت، حتی از اتهامات انکار ناپذیر هم مبرا می شد، یا به خاطر عدم وجود آنی چنین شواهدی اینگونه می شد. زیرا که هر جا که دست کودرینگر و فن در کار بود، اگر مدرکی هم بود، به طور اسرار آمیز ناپدید می شد، یا یک شاهد، شهادت خود را پس می گرفت. اگر یک شکارچی جهیزیه از دختر کسی شکایت می کرد، ناگهان از خودش اظهار عشق بروز می داد. دلداده ی زنش، یا اغوا کننده ی دخترش، از سه ناحیه دچار شکستگی می شدند، که حداقل شامل یکی از اعضای بالا تنه می شد، که این امر در یک تصادف ناشی از بدشانسی اتفاق می افتاد. یا یک دشمن قسم خورده، و هر نوع مزاحم سمج دیگری، دست از آزار شخص می کشید؛ این یک قانون بود؛ آن ها دیگر دیده نمی شدند، یا چیزی از آن ها شنیده نمی شد. بله، اگر کسی مشکلی داشت، همیشه می توانست به دوریان بیاید، به سرعت خود را به دفتر کودرینگر و فن برساند، و آن در ماهونی را به صدا در آورد. و کودرینگر آنجا پشت در ایستاده بود، کوتاه، با موهای خاکستری، و رنگ پریده همچون کسی که به ندرت در هوای آزاد وقت می گذراند. کودرینگر او را به دفتر می برد، روی مبلش می نشست، و گربه ی بزرگ سفید خاکستریش را روی پایش می نشاند، و نوازشش می کرد. هر دوی آن ها، یعنی کودرینگر و گربه، موکل را با حالت ناخوشایند و ناموزون چشم های زرد و سبزشان برانداز می کردند.

کوران اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

کودرینگر در حالی که خود و گربه اش با چشم های زرد و سبزشان به سرعت ویچر را برانداز می کردند، گفت: " من نامتو گرفتم، دندلاین[۵۴] هم یه ملاقاتی داشت. اون چند هفته پیش از دوریان می گذشت و یکمی راجع به مشکلت گفت. اما خیلی کم حرف زد. خیلی کم."

" واقعا؟ تو منو بهت زده کردی. این اولین باریه که می شنوم دندلاین بیش از حد حرف نزده."

کودرینگر به سردی گفت: " دندلاین، خیلی کم حرف زد چون خیلی کم می دونست. اون حتی از چیزی که می دونست هم کمتر صحبت کرد، چون تو ترسونده بودیش. این عدم اعتماد تو به خاطر چیه؟ مخصوصا نسبت به یه همکار حرفه ای."

این حرف آشکارا گرالت را آزرد. کودرینگر احتمالا می توانست وانمود کند که متوجه این موضوع نشده، اما گربه باعث شد که نتواند. گربه چشم هایش را کاملا باز کرد، چنگال های سفیدش را نشان داد، و تقریبا بی صدا خرناس کشید.

وکیل که در تلاش برای آرام کردن گربه او را نوازش می کرد، گفت: " گربه منو اذیت نکن. خیلی هضمش برات سخته که بهت بگم همکار؟ اما این حقیقت داره. منم یه ویچر هستم. منم مردم رو از دست هیولاها و مشکلات هیولاوار نجات میدم. و منم برای پول کار می کنم."

گرالت به آهستگی گفت: " فرق های اساسی وجود داره."

کودرینگر تصدیق کرد: " وجود داره. تو یه ویچر سنتی هستی، و من یه ویچر امروزی هستم، که با روح زمانه حرکت می کنم. و همین مساله هست که باعث میشه به زودی به تو نیازی نباشه، اما من بازم کارمو می کنم. به زودی دیگه استریگا[۵۵]، وایورن[۵۶]، اندریاگا[۵۷] یا گرگینه ای تو جهان باقی نمی مونه. اما همیشه حرومزاده ای وجود خواهد داشت."

" اما تو خودت معمولا مشکلای حرومزاده ها رو حل می کنی کودرینگر. فقرا از پس هزینه ی خدماتت بر نمی آن."

" فقرا از پس هزینه ی خدمات تو هم بر نمی آن. فقرا از پس هزینه ی هیچی بر نمی آن، که دقیقا به خاطر همینه که بهشون میگن فقرا."

" منطق تو منو بهت زده کرده، واقعا نفس آدمو می گیره."

" تاثیر حقیقت همیشه همینطوره. و این یه حقیقته که حرومزاده بودن، پایه و اساس حرفه ی ماست. با این تفاوت که کار تو یه آثار باستانیه، ولی مال من کاملا واقعی، و با قدرت در حال رشده."

" خیلی خب، خیلی خب، بیا بریم سر اصل مطلب."

---

[۵۴] Dandelion
[۵۵] Striga
[۵۶] Wyvern
[۵۷] Endriaga

کویران اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

کودرینگر در حالی که سرش به بالا و پایین تکان می داد، و گربه اش را که کمرش را انهنا داده بود و حالا با صدای بلند هیس هیس می کرد، و پنجه هایش در پای او فرو می کرد، روی پایش نوازش می کرد " حق با توئه، و ما موارد قرارداد رو به ترتیب اولویت بررسی می کنیم. مورد اول: حق الزحمه، دوست من، دویست و پنجاه کرون نویگراد[58]. همچین پولی داری؟ یا شاید خودتو با کمک به فقرا به دردسر انداختی؟"

" بزار یکم جلو بریم، تا ببینم لیاقت پولی مثل این رو داری یا نه."

وکیل به سردی گفت: " تصمیمت رو بگیر، و سریع اینکارو بکن. وقتی احساس کردی که قانع شدی، پول رو بزار رو میز. بعد در مورد موضوع های کم اهمیت تر صحبت می کنیم."

گرالت کیسه پولی را از کمربندش بازش کرد، و آن را روی میز پرتاب کرد. صدای زنگ مانند سکه ها بر روی میز باعث شد که گربه بپرد و فرار کند. وکیل، کیف پول را برداشت و بدون شمردن آن را در کشو گذاشت.

او با ناخشنودی واضح گفت: " تو گربم رو ترسوندی."

" من ازتون معذرت می خوام. فکر کردم که صدای سکه ها آخرین چیزیه که اونو می ترسونه. بگو چی تو چنته داری."

کودرینگر شروع کرد: " اون یارو رینس[59] که بهت خیلی علاقه داره، شخصیت مرموزیه. می تونم با قاطعیت بگم که اون برای دو سال دانش آموز یه مدرسه ی جادوگری تو بان آرد[60] بوده. اونا حین دزدی کردن می بیننش، و از مدرسه بیرونش می کنن. ماموراى سربازگیری کائدون مثل همیشه اون بیرون منتظر ایستاده بودن. و رینس رضایت میده تا به خدمت در بیاد، اما اونا معمولا از جادوگرای رد شده قاتل می سازن.جور در میاد؟"

" مثل یه جفت جوراب. ادامه بده."

" اطلاعات بعدیم راجع به سینترا هست. رینس اونجا چند سال رو تو سیاه چال گذروند، دوران سلطنت شهبانو کالانته."

" برای چی؟"

" برای بدهی، باورت میشه؟ البته زیاد هم اونجا نبود، چون یکی بعد از اینکه قرضاشو داد، آوردش بیرون. انتقال پول از طریق بانکی انجام شده بود که هویت ناجی رو مخفی نگه می داشت. من خیلی تلاش کردم اون شخص رو پیدا کنم، اما بعد از اینکه چهارتا بانک رو یک به یک چک کردم، اعتراف می کنم که شکست خوردم. هر کی رینس رو بیرون آورده یه حرفه ای بوده، و اهمیت فوق العاده ای به ناشناس موندنش می داده."

کودرینگر ساکت شد، و در حالی که دستمالی جلوی دهانش گرفته بود، با صدای بلند سرفه کرد.

---

[58] Novigrad
[59] Rience
[60] Ban Ard

چند لحظه، در حالی که لب هایش را می مالید و به پایین، به دستمال نگاه می کرد، بعد ادامه داد: " و به محض اینکه جنگ تموم شده بود، ناگهان سر و کله ی آقای رینس تو سادن[۶۱]، آنگرن[۶۲]، و بروگ پیدا میشه. اینقدر تغییر کرده بوده که قابل شناسایی نبوده، حداقل اگر رفتارش و مقدار پولی که داشته و خرج می کرده رو در نظر بگیری، حداقل با توجه به چیزی که از هویتش می دونستیم. اون حرومزاده ی بی آبرو حتی زحمت مخفی کاری هم به خودش نداده بود، و هنوز از همون اسم رینس استفاده می کرد. رینس با نهایت تلاش دنبال کسی می گشت؛ به طور دقیق ، یه زن جوون. اون کاهنای دایره ی آنگرن رو ملاقات کرد. اونایی که از یتیمای جنگی نگهداری می کردن. بعد از یه مدت بدن یکی از کاهنا توی جنگلی نزدیک همونجا پیدا میشه، در حالی که مجروح شده بود، و آثار شکنجه بر بردنش معلوم بود. چند مدت بعد رینس تو ریوردل[۶۳] ظاهر میشه..."

گرالت وسط حرفش پرید: " می دونم، می دونم تو ریوردل با اون خونواده ی دهاتی چکار کرد. و من در مقابل دویست و پنجاه کرونی که دادم، انتظار بیشتری داشتم. تا حالا تنها چیز تازه ای که گفتی درباره ی مدرسه ی جادوگری و خدمات مخفی کائدون بوده. خودم بقیه رو می دونم. می دونم که رینس یه قاتل بی رحمه. می دونم اون یه ولگرد خودبزرگبینه، که حتی به خودش زحمت نمیده از اسم مستعار استفاده کنه. می دونم داره برای کسی کار می کنه. ولی برای کی، کودرینگر؟"

" برای تعدادی جادوگر یا کس دیگری. یه جادوگر بود که اون رو از سیاه چال بیرون آورد. تو خودت بهم گفتی، دندلاین هم تایید کرد، که رینس از جادو استفاده می کنه. جادوی واقعی، نه اون کلکایی که اخراجی های آکادمی ممکنه بدونن. پس یکی هواشو داره، اونا به تعویذ[۶۴] مجهزش می کنن، و احتمالا مخفیانه آموزشش میدن. جادوگرای باتجربه، دستیارای شخصی و شاگردایی مثل اون رو برای کارای غیر قانونی و کثیف تو دستشون دارن. جادوگرا برای همچین کسی یه اصطلاح دارن؛ بهش میگن قلاده ی کسی رو تو دست داشتن."

" اگه قلادش تو دست کسی بود، رینس حتما از لباس جادوگری استفاده می کرد. اما اون حتی اسم یا چهرشو هم عوض نکرده. حتی از شر اون سوختگی که ینفر بهش داد هم خلاص نشده."

کودرینگر در حالی که سرفه می کرد، و دوباره لب هایش را با دستمال می مالید گفت: این دقیقا نشون میده که قلادش تو دست کسیه. چون که لباس جادوگری اصلا لباس جادوگری نیست؛ فقط یه هوسباز از همچین چیزی استفاده می کنه. اگر رینس زیر یه سپر جادویی پناه می گرفت یا کلاه تردستی سرش می ذاشت، فورا هر زنگ خطر جادویی رو به صدا در می آورد. و همچین زنگ خطر هایی حالا تقریبا تو دروازه ی هر شهری پیدا میشه. جادوگرا همیشه ماسک های تردستی رو تشخیص میدن، حتی تو بزرگترین اجتماع مردم اون رو تشخیص میدن. رینس حتما توجه اونا رو جلب می کرد، جوری که آتیش از گوشاش، و ابری از دود، از کپلش خارج می شد. پس تکرار می کنم: رینس در خدمت یه جادوگر هست و داره این کارا رو می کنه که توجه بقیه به خودش جلب نشه."

---

[۶۱] Sudden
[۶۲] Angern
[۶۳] Riverdell
[۶۴] قطعه ای که خواص جادویی دارد.

گروه ترجمه: کوران اژدها فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

" بعضی ها میگن که اون یه جاسوس نیلفگاردی هست."

" می دونم. برای مثال، دیجکسترا[65]، سردسته ی سرویس مخفی ردانیا[66]، اینطور فکر می کنه. دیجکسترا به ندرت اشتباه می کنه، پس می شه گفت که این دفعه هم داره درست می گه. اما داشتن یه نقش، مانع از این نمیشه کسی کار دیگه ای نکنه. یه دستیار جادوگر همزمان می تونه یه جاسوس هم باشه."

" داری میگی که یه جادوگر مطرود داره از طریق رینس جاسوسی نیلفگارد رو می کنه؟"

کودرینگر، در حالی که مصممانه به دستمالش نگاه می کرد، سرفه کرد: " مزخرفه. یه جادوگر جاسوسی نیلفگارد رو بکنه؟ چرا؟ برای پول؟ خنده داره. اونم با در نظر گرفتن قدرت عظیم فرمانروایی امپراطور امهیر پیروزمند ؟ حتی از اون مسخره تر. این بر همه آشکاره که امهیر وار امرایس[67] جادوگراشو تو مشتش داره. با جادوگرا تو نیلفگارد هم مثل... اینطور بگم، اصطبل چیا رفتار میشه. و اونا از اصطبل چی هم قدرتشون بیشتر نیست. آیا هیچ کدوم از این جادوگرای ما حاضرن برای امپراطوری بجنگن که باهاشون مث پسرک اصطبل چی رفتار می کنه؟ فیلیپا ایلهارت[68]، که برای ویزیمیر ردانیایی نسخه می پیچه؟ سابرینا گلویسیگ[69]، که وسط سخنرانی های هنسلت کائدونی[70]، می پره، مشتش رو بر میز می کوبه و به شاه دستور میده که ساکت باشه و گوش کنه؟ ویلگفورتز روگوینی[71]، که اخیرا به دماوند آئدرینی گفت، که فعلا براش وقت نداره؟"

" حرفتو بزن، کودرینگر. این چیزا چه ربطی به رینس دارن؟"

" ساده هست. سرویس مخفی نیلفگارد داره تلاش می کنه تا به یه جادوگر برسه؛ و برای این کار از دستیارای شخصی اونا استفاده می کنه. تا اون جایی که من می دونم، رینس فلورین[72] نیلفگارد رو از دست نمی ده، و بدون هیچ تردیدی به اربابش خیانت می کنه.

" حالا تو داری مزخرف می گی. جادوگرا متوجه می شن، اگه کسی بهشون خیانت کنه. در اون صورت رینس اگه شانس داشت از قفس آویزونش می کردن و دارش می زدن."

" تو داری مث یه بچه رفتار می کنی، گرالت. تو جاسوسایی که دستشون رو شده رو دار نمی زنی؛ ازشون استفاده می کنی. تو بهشون اطلاعات اشتباه می دی، و ازشون یه جاسوس دو جانبه می سازی."

" حوصله ی این بچه رو سر نبر، کودرینگر. نه راز و رمز کارهای هوشمندانه، نه سیاست برام جالب نیستن. رینس بدجور پا تو کفش من کرده، و من می خوام بدونم چرا و به دستور کی. به نظر میاد به دستور یه جادوگر باشه. اما کی؟"

---

[65] Dijkstra
[66] Redania
[67] Emhyr Var Emreis
[68] Flipa Eilhart
[69] Sabrina Glevessig
[70] Henselet of Caedwin
[71] Vilgefortz of Roggeveen
[72] Florin -واحد پول

" فعلا نمی دونم. اما به زودی می فهمم."

گرالت به آهستگی گفت: " به زودی برای من مدت خیلی زیادیه."

کودرینگر با جدیت گفت: " تو بد مخمصه ای افتادی گرالت. خوب شد که پیش من اومدی. من می دونم چطور مزاحما رو از سر مردم باز کنم. همیشه این کارو کردم."

" قطعا؟"

وکیل، در حالی که دستمال را به لب هایش می مالید و سرفه می کرد گفت" " قطعا. خواهی دید دوست من. علاوه بر جادوگر و احتمالا نیلفگارد، یه شخص سومی این وسط هست. من توسط مامورای سرویس مخفی شاه فولتست ملاقات شدم. اینو خوب به ذهن سپردم. اونا یه مشکل داشتن: پادشاه به اونا دستور داده بود تا دنبال یه شاهزاده خانم بگردن. وقتی معلوم شد که پیدا کردنش به این سادگی ها نیست، اون مامورا تصمیم گرفتن تا یه متخصص در زمینه این کارهای سلطنتی استخدام کنن. در حین شفاف سازی موضوع برای متخصص، اونا متوجه می شن که یه ویچر به خصوص، ممکنه چیزای زیادی راجع به شاهزاده خانم بدونه. حتی ممکنه بدونه اون کجاست."

" و متخصص چی کار می کنه؟"

" اون اول اظهار بهت زدگی می کنه. مخصوصا این باعث بهت زدگیش میشه که ویچر اسم برده به سیاهچال انداخته نشده بود، تا به روش سنتی این قضیه رو حل کنن. تا اون هر چیزی که می دونست، و حتی چیزای زیادی که نمی دونست، اما از خودش در می آورد بگه تا بازجو رو راضی کنه. مامورا جواب دادن که اونا از انجام این کار منع شدن. چون اونطور که گفتن ویچر ها یه سیستم عصبی حساس دارن که فورا زیر شکنجه می میرن، یه رگ تو مغزشون پاره می شه. همچنین معلوم شد که این وظیفه خیلی زور بازو می طلبه. متخصص منطق مامورا رو ستایش می کنه، و بهشون می گه تا دو هفته ی دیگه بهش گزارشی برگردونن."

" و اونا اینکار رو کردن؟"

" من می گم که اینکارو کردن. این متخصص، که از قضا وکالت تو رو بر عهده داشته، به مامورا شواهد بی نقصی ارائه می ده که گرالت ویچر هیچوقت هیچ ارتباطی با شاهزاده خانم گمشده نداشته. چون که متخصص شاهدانی برای مرگ شاهزاده خانم سیریلا پیدا کرده بود: نوه ی کالانته، دختر شهبانو پووتا[۷۳]. سیریلا سه سال پیش توی یه اردوگاه پناهدگان تو آنگرن از دیفتری مرد. اون بچه قبل از مرگش زجر می کشه. باورت نمی شه، اما مامورای تمریایی تو چشاشون اشک جمع شده بود وقتی به شاهدای من گوش می کردن."

" منم تو چشام اشک جمع شده. فکر می کنم این مامورای تمریایی نمی تونستن، یا نمی خواستن بهت دویست و پنجاه کرون پیشنهاد بدن؟"

---

[۷۳] Pavetta

" کنایه های تو قلب منو بدرد میاره، ویچر. من تو رو از یه مخمصه بیرون آوردم، و تو به جای تشکر کردن بهم زخم زبون می زنی."

" من ازت ممنونم و ازت معذرت می خوام. چرا شاه فولتست به ماموراش دستور می ده تا دنبال سیری بگردن کودرینگر؟ چه دستوری بهشون داده شده بوده، اگه اونو پیدا می کردن؟"

" اوه، اما تو عجیب کودنی. که بکشنش. اون به عنوان یه مدعی سلطنت سینترا به حساب میاد، که برای اون نقشه های دیگه ای ریخته شده."

" با عقل جور در نمیاد کودرینگر. سلطنت سینترا همراه با کاخ سلطنتی، شهر و بقیه ی کشور سوخت و از بین رفت. حالا اونجا تحت سلطه ی نیلفگارد هست. فولتست خوب از این موضوع اطلاع داره؛ و همینطور پادشاهای دیگه. دقیقا چطور سیری می تونه مدعی سلطنتی باشه که وجود نداره؟"

کودرینگر در حالی که از جایش بر می خاست گفت: " بیا، بیا سعی کنیم با هم یه جواب برای اون سوال پیدا کنیم. در همین حال می خوام بهت سندی برای اعتمادم به تو بدم... چه چیزی راجع به اون پرتره نظرتو جلب می کنه؟"

گرالت در حال نگاه به نقاشی آویخته بر دیوار روبروی وکیل، که در قابی طلاکاری شده قرار داشت گفت: " اون پر از سوراخه، انگار یه دارکوب چند فصل نوکشو اونجا کوبیده. و تصویر یه احمق نادر رو نشون میده."

کودرینگر در حالی که لبخندی تلخ می زد گفت: " حقیقتا یه احمق نادر. اون پدر من هست. من پرترشو اونجا گذاشتم تا به عنوان یه هشدار همیشه جلوی چشمم باشه. بیا، ویچر."

آن ها به اتاق انتظار رفتند. گربه که در وسط فرش دراز کشیده بوده، با اشتیاق پنجه هایش را در حالی که بدنش را کش و قوس می داد می لیسید، ناگهان در تاریکی اتاق انتظار، از دید ویچر ناپدید شد.

" چرا گربه ها ازت خوششون نمیاد، گرالت؟ این به خاطر..."

گرالت وسط حرفش پرید " آره، به خاطر همونه."

یکی از دیوار های ماهونی بی صدا باز شد، که گذرگاهی مخفی را فاش کرد. ابتدا کودرینگر رفت. دیوار که بدون شک با جادو حرکت می کرد، پشت سر آن ها بسته شد، اما آن ها را در تاریکی باقی نگذاشت. نوری از دوردست، از انتهای گذرگاه مخفی می رسید.

داخل اتاق انتهای اتاق انتظار، سرد و خشک بود، و بوی آزار دهنده و خفه کننده ی خاک و شمع در هوا معلق بود.

" می تونی با همکارم آشنا شی، گرالت."

ویچر لبخند زد: " فن؟ شوخی می کنی."

" اوه، اما من شوخی نمی کنم. اعتراف کن؛ تو شک داشتی که فن وجود خارجی داره!"

" نه اصلا."

صدای جیر جیری از بین ستون های قفسه های کتاب شنیده می شد، که کم کم به سقف کوتاه گنبدی هم رسید، و لحظه ای بعد یک وسیله ی نقلیه ی عجیب ظاهر شد. یک صندلی بر چند چرخ قرار گرفته بود. بر روی صندلی، مردی ریز اندام با سری بزرگ، که مستقیم بر روی شانه های نامتناسب باریکش قرار گرفته بود، نشسته بود. مرد ریز اندام پا نداشت.

کودرینگر گفت: " مایلم جیکوب فن[۷۴] رو بهت معرفی کنم. یه حقوق دان کاربلد، شریک من، و یه همکار ارزشمند. و این مهمون ما و موکلمون..."

مرد فلج با لبخند جمله ی او را تکمیل کرد: " ویچر، گرالت از ریویا. من بدون زحمت زیاد حدس زدم. من چند ماهه که دارم رو این پرونده کار می کنم. دنبال من بیاید آقایون."

آن ها پشت سر صندلی پر سر و صدا، درون هزارتویی از قفسه های کتاب، که با آثاری که حتی دانشگاه آکسنفورت[۷۵] هم در صورت داشتن آن ها در مجموعه ی خود مفتخر می شد، به راه افتادند.

این کتاب های کهنه، آنطور که گرالت استنباط کرد، باید توسط چند نسل از کودرینگرها و فن ها جمع آوری شده باشند. او از نمایش اعتماد آشکار خشنود بود. و خوشحال بود که بلاخره شانس ملاقات فن را کسب کرده است. او شک نداشت، با اینحال، که تصویر فن با وجود اینکه کاملا واقعی است، تا حدودی خیالی است. فن خیالی، خود دیگر کم خطای کودرینگر بود. که بر خلاف کودرینگر که معمولا بیرون دیده می شد، وکیل آموزش دیده ی بسته شده به صندلی، احتمالا هیچوقت آن ساختمان را ترک نکرده بود.

مرکز اتاق روشنایی به نسبت خوبی داشت، و آنجا یک میز موعظه که از روی صندلی چرخدار می شد به آن دسترسی داشت دیده می شد. و بر روی آن، توده ای از کتاب ها، پوست های لول شده، صفحات بزرگ کاغذ، قوطی های جوهر، مشتی شاهپر و تعداد بی شماری وسیله ی اسرار آمیز وجود داشت. همه ی این ها اسرارآمیز نبود. گرالت قالب های ریخته گری مهر، و یک الماس که برای پاک کردن حروف از سند های رسمی استفاده می شد، شناسایی کرد. در مرکز میز یک گلوله ی آتشین زنبورک قرار داشت، و کنار آن یک ذره بین ساخته شده از سنگ شیشه ی صیقل داده شده زیر یک پارچه ی بنفش قرار داشت. ذره بین نادری بود؛ نمی شد برایش قیمتی تعیین کرد.

" چیز جدیدی پیدا کردی، فن؟"

مرد فلج در حالی که لبخندی خوشایند و دوست داشتنی می زد گفت: " من لیست صاحب کارهای رینس رو به بیست و هشت جادوگر کاهش دادم..."

کودرینگر به سرعت وسط حرفش پرید: " یه لحظه صبر کن، الان چیز دیگه ای توجهمون رو جلب کرده. گرالت رو روشن کن که چرا شاهزاده خانم سینترا موضوع عملیات جست و جوی ماموران چهار پادشاهی هست."

---

۷۴ Jacob
۷۵ Oxenfurt

فن بهت زده از نوع بی پرده ای که مورد پرسش قرار گرفته بود گفت: " تو رگای اون دختر خون شهبانو کالانته جاریه. اون آخرین بازمانده ی خوانواده ی سلطنتیه. سینترا اهمیت سیاسی و استراتژیک قابل توجهی داره. وجود یه مدعی تاج و تخت خارج از دسترس اصلا قابل قبول نیست، و اگر اون تحت تاثیر افکار اشتباهی قرار بگیره می تونه خطرناک باشه. مثلا برای نیلفگارد."

گرالت گفت: " تا جایی که یادمه، قوانین سینترا زنا رو از جانشینی منع می کنه."

فن تایید کرد، و بار دیگر با لبخند گفت: " درسته. ولی یه زن همیشه ممکنه همسر کسی و مادر جانشین مذکری بشه. سرویس اطلاعاتی مخفی چهار پادشاهی رینس رو آموزش داد، تا بی تابانه دنبال شاهزاده خانم بگرده و اون قانع شد که این همه ی چیزیه که باید انجام بده. تصمیم گرفته شده بود تا جلوی شاهزاده خانم از همسر، یا مادر شدن، به هر روش موثری گرفته بشه."

کودرینگر که تغییراتی که صحبت های مرد کوچک لبخند زنان، در صورت گرالت را دید، گفت: " اما شاهزاده خانم مرده. مامورا این رو فهمیدن و شکارشون رو تعطیل کردن."

ویچر در حالی که تلاش می کرد آرام بماند و احساساتی به نظر نرسد گفت: " فقط برای الان. یه نکته راجع به فریبکاری هست، و اون اینه که بلاخره فاش می شه. یه چیز دیگه اینکه، مامورای سلطنتی فقط یکی از طرف های شرکت کننده در این بازی هستن. مامورا، همونطور که خودت گفتی داشتن رد سیری رو می گرفتن تا نقشه های شکارچی های دیگه رو خنثی کنن. اون دیگران ممکنه اینقدر استعداد گول خوردن نداشته باشن. من تو رو استخدام کردم تا یه راهی برای تضمین امنیت اون بچه پیدا کنی. خب تو چه کار می خوای بکنی؟"

فن نگاهی زیر چشمی به شریکش انداخت، و وقتی دید که مانعی برای اظهار نظرش نیست، گفت: " ما یه نظر قطعی داریم. می خوایم این خبر رو نشر بدیم. پراکنده، اما در سطح وسیع. که نه شاهزاده خانم سیریلا، و نه هیچ کدوم از جانشینان مذکرش، هیچ حقی به تاج و تخت سینترا نخواهند داشت."

کودرینگرکه دوباره با سرفه دست و پنجه نرم می کرد، توضیح داد: " تو سینترا از سمت مادری جانشین نمی شن. فقط از سمت پدری این حق رو دارن."

حقوقدان زبده تایید کرد: " دقیقا، خود گرالت چند لحظه قبل اینو گفت. این یه قانون باستانیه، که حتی کالانته ی شیطان صفت هم نمی تونه اون رو بشکنه، اگر چه از تلاش کردن ابایی نداره."

کودرینگر قاطعانه، در حالی که لب هایش را با دستمال می مالید گفت: " اون سعی کرد تا این قانون رو با یه دسیسه لغو کنه. اون طور که فن توضیح داد، یه دسیسه ی غیر قانونی."

" کالانته تنها دختر شاه داگوراد[۷۶] و شهبانوی آدالیا[۷۷] بود. بعد از مرگ پدر و مادرش، اون با اشراف، که اون رو فقط همسر شاه جدید می دونست، مخالفت کرد."

---

[۷۶] Dagorad
[۷۷] Adalia

دنیای اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

" اون یه عنوان ارشد می خواست. تا بیشترین حد، برای حفظ رسمیت و نگه داشتن سلسله، اون به اینکه یه توافق که در اون پرنس همراه اون فرمانروایی کنه رضایت داد، اما اون به اندازه ی یه عروسک حصیری اهمیت داشت. خاندانهای قدیمی این رو تعریف کردن. کالانته سه راه داشت: یه جنگ داخلی، کناره گیری به نفع طرف دیگه، یا ازدواج کردن با روئگنر[۷۸]، شاهزاده ی ابینگ[۷۹]. اون گزینه ی سوم رو انتخاب کرد و اون بر کشور حکومت کرد... اما از طرف روئگنر. طبیعتا، اون نمی خواست که تحت سلطه در بیاد، یا به بقیه ی زنای دربار ملحق بشه. اون ماده شیر سینترا بود. اما این روئگنر بود که حامی رسمی بود؛ اگر چه کسی هیچوقت اونو "شیر" صدا نزد."

کودریگر ادامه داد :" پس کالانته، سخت تلاش کرد تا حامله بشه و یه پسر به وجود بیاره. هیچی از توش در نیومد. اون یه دختر به دنیا آورد، پووتا و بعد از اون دو زایمان ناموفق داشت، که معلوم شد که اون هیچوقت بچه دار نخواهد شد. همه ی نقشه هاش بر باد رفته بود. و اینجا تو سرنوشت یه زن رو می بینی. یه رحم ناسالم جاه طلبی های بلند پروازانش رو تباه می کنه."

گرالت غرغر کرد: " تو بدجور بی پرده حرف می زنی، کودرینگر."

" می دونم. حقیقت هم بی پرده بود. چون روئنگر شروع به جست و جو برای پیدا کردن یه شاهزاد خانم جوون با یه باسن مناسب، ترجیحا از یه خوانواده که باروریشون از جد، جد بزرگ مادریشون اثبات شده بود می کنه. و کالانته خودش رو روی یه زمین لغزان می دید. هر وعده ی غذایی، هر لیوان شراب می تونست برابر با مرگ باشه، هر شکار می تونست به یه تصادف بدشگون بیانجامید. لازم به ذکره که اینجا ماده شیر سینترا ابتکار عمل رو به دست گرفت، روئنگر مرد. آبله سرتاسر کشور رو فرا گرفته بود، و مرگ پادشاه هیچکس رو غافلگیر نکرد."

ویچر با بی علاقگی گفت: " حالا می فهمم، که چه خبرایی رو می خواستین پراکنده، ولی گسترده بفرستین. سیری به عنوان نوه ی مسموم کننده و شوهر کش معرفی می شه؟"

" زیاد جلو نرو، گرالت. ادامه بده فن."

مرد فلج، لبخند زنان گفت: " کالانته جون خودشو نجات داده. اما حالا تاج سلطنت، دورتر از هر وقت دیگه ای به نظر میاد. وقتی بعد از مرگ روئگنر، ماده شیر تلاش کرد تا قدرت مطلق بدست بیاره، اشراف بار دیگه با قدرت جلوی دست درازی به قانون و سنت ایستادن. یه پادشاه برای نشستن بر تاج و تخت سینترا باید تعیین می شد، نه یه شهبانو. پس پاسخ به خوبی روشن شد: به محض اینکه پووتای جوان یک زن می شد، باید با یه شخص مناسب برای پادشاهی ازدواج می کرد. امکان یه ازدواج دوباره برای شهبانوی نازا وجود نداشت. ماده شیر سینترا می تونست خودش رو برای نقش شهبانوی مادر امیدوار کنه. در بدترین حالت اما، شوهر پووتا می تونست کسی باشه که دست مادر زنش رو به طور کامل از قدرت قطع کنه."

---

[۷۸] Roenger
[۷۹] Ebbing

کودرینگر هشدار داد: " می خوام دوباره بی پرده صحبت کنم. کالانته ازدواج پووتا رو به تاخیر انداخت. اون اولین و دومین پروژه ی زناشویی رو، وقتی دختره ده ساله و سیزده ساله بود خراب کرد. تا اینکه اشراف خواستار این شدن که روز تولد پووتا باید آخرین روزش به عنوان یه دوشیزه باشه. کالانته مجبور بود رضایت بده؛ اما اول، اون چیزی رو که روش حساب می کرد بدست آورده بود. پووتا بیش از حد دوشیزه موند. بلاخره این امر صورت گرفت، و اونقدر بد که به وسیله ی اولین ولگردی که از راه می رسه باردار می شه؛ و اون یه هیولای طلسم شده بود. این کار عواقب فراطبیعی هم داشت، بعضی پیشگویی ها، جادوگری، قول ها... یه جور قانون غافلگیر شدن؟ درست می گم، گرالت؟ احتمالا اتفاقی که بعدا افتاد رو یادت میاد. کالانته یه ویچر به سینترا آورد، و ویچر مشکل رو حل کرد. بدون اینکه بدونه داره ازش سوء استفاده می شه، اون نفرین رو از اون خارپشت هیولاوار پاک می کنه، که امکان ازدواجش با پووتا رو فراهم می کنه. ویچر همچنین امکان دسترسی کالانته برای حفظ تاج و تخت رو هم فراهم می کنه. ازدواج پووتا با یه هیولا، حتی حالا که طلسم باطل شده بود، یه شوک بزرگ برای اشراف زاده هایی بود که می تونستن فورا ازدواج ماده شیر رو با ایست تورسیچ[80] بپذیرن. چونکه یارل[81] جزایر اسکلیج[82] بهتر از اون خارپشت ولگرد بود. اگر چه، کالانته به اداره ی کشور ادامه داد. ایست، مثل همه ی جزیره نشینا، برای ماده شیر سینترا احترام خیلی زیادی قائل بود. و وظایف شاهانه، حوصلش رو سر می برد. اون وظیفش رو به طور کامل به کالانته داد. و کالانته در حالی داشت انواع داروها و اکسیرها رو جمع آوری می کرد، شب و روز شوهرش رو به تخت خواب می برد. اون می خواست تا آخرین روز زندگیش حکومت کنه. اگر این از طریق مادر شدن دخترش ممکن نبود، پس می خواست مادر پسر خودش باشه. همون طور که قبلا گفتم، جاه طلبی های بزرگ، اما..."

" قبلا یه بار گفتی. دیگه تکرار نکن."

" خیلی دیر شده بود. شهبانو پووتا، همسر خارپشت عجیب ، لباسی، به طرزی مشکوک گشاد پوشیده، حتی در مراسم عروسی. کالانته کنار کشید، و نقشه هاش رو عوض کرد؛ اگر اون نمی تونست از طریق پسرش فرمانروایی کنه، پس بهتره از طریق پسر پووتا این کار رو انجام بده. اما اون یه دختر به دنیا آورد. یه نفرین، یا چی؟ شهبانو پووتا با این وجود، هنوز می تونست بچه داشته باشه. منظورم اینه که تواناییش رو داشت. به خاطر یه تصادف، پووتا و خارپشت عجیب تو یه مصیبت غیرقابل توضیح زناشویی از بین رفتن."

" تو بیش از حد توضیح نمی دی، کودرینگر؟"

" من دارم تلاش می کنم موقعیت رو توضیح بدم، نه چیز دیگه. کالانته بعد از مرگ پووتا سرخورده شده بود، اما نه برای مدتی زیاد. نوه ی دختریش آخرین امیدش بود. دختر پووتا، سیری؛ یه شیطان کوچولوی انسان مانند، که اطراف کاخ سلطنتی نعره می زد. اون نور چشمی بعضی ها، مخصوصا پیرتر ها بود، چونکه خیلی شبیه بچگی های کالانته بود. برای سایرین... اون یه بلا بود. دختر خارپشت هیولاوار، دختری که یه سری ویچر و بقیه هم ادعای پدری بر اون رو می کردن. حالا داریم به اصل مطلب می رسیم: عزیز دردونه ی کالانته، آشکارا به عنوان جانشین اون آماده می شد، در حالی که باهاش در ظاهری جدید رفتار می شده، توله شیری که از خون ماده شیر بود، از قبل توسط بعضی ها از هر گونه حقی به

[80] Eist Tuirseach.
[81] Jarl مقامی در قرون وسطی–
[82] Skellige

تاج و تخت منع شده بود. سیریلا بچه ای ناشگون بود. ازدواج پووتا کاملا نامناسب بود. اون خون سلطنتی رو با خون پست تر یه ولگرد با ریشه ی نامعلوم ترکیب کرده بود."

" حقه باز، کودرینگر. اما اون به هیچ وجه پست تر نبود. پدر سیری یه شاهزاده بود."

" داری چی می گی؟ من این رو نمی دونستم. از کدوم پادشاهی؟"

" یکی از اون جنوبی هاش... از میچت[83]...؟ آره مسلما، از میچت."

کودرینگر زیر لبی گفت: " جالبه، میچت مدت زمان زیادی هست که بخشی از نیلفگارد محسوب می شه. قسمتی از استان متینا[84] هست."

فن وسط حرفش پرید: " اما اونجا یه پادشاهی هست، یه پادشاه اونجا حکومت می کنه."

کودرینگر حرفش را قطع کرد: " امهیر وار امرایس اونجا حکومت می کنه. هر کسی بر اون تخت می شینه، به واسطه ی اراده و جلال امهیر هست. ولی حالا که داریم در این مورد بحث می کنیم، ببین امهیر چه کسی رو پادشاه کرد. یادم نمیاد."

مرد فلج در حالی که چرخ های صندلیش را هل می داد و به سمت قفسه ی کتاب ها جیرجیر به پا می کرد گفت: " همین الان،" او حجم زیادی از طومار ها را پایین آورد، آن ها را باز کرد و به جست و جو مشغول شد، " همم... ایناهاش. پادشاهی میچت. نشان اون از چهار قسمت قرمز و نیلی تشکیل شده، که اولی و چهارمی، دو ماهی، و دومی و سومی، دو تاج همسان..."

" نشان شناسی به جهنم فن، پادشاه، پادشاه کیه؟"

" هوئت عادل[85] به وسیله ی انتخابات برگزیده شد..."

کودرینگر با لحنی بدیهی انگار و سرد گفت: " به وسیله ی امهیر از نیلفگارد."

" ... نه سال پیش."

وکیل با شمارش سریع گفت: " اون یکی نه، اون مورد توجه ما نیست. قبل از اون کی بود؟"

" یه لحظه. ایناهاش. آکرسپارک[86] بر اثر..."

کودرینگر در حالی که بار دیگر زیرکی خود را نشان می داد، گفت: " بر اثر سینه پهلوی شدید می میره. گرالت، آکرسپارک چیزی رو یادت نمیاره؟ اون می تونه پدر خاریشت باشه؟"

---

[83] Mecht
[84] Mettina
[85] Hoet the just
[86] Akerspark

ویچر بعد از لحظه ای گفت: " آره، آکرسپارک. یادم میاد این اسمی هست که دانی[۸۷] به پدرش می گفت."

" دانی؟"

" این اسمش بود. اون یه شاهزاده بود، پسر همون آکرسپارک..."

فن، خیره به طومار ها حرفش را قطع کرد." نه، اسم همشون اینجا ذکر شده. پسر های مشروع: اورم[۸۸]، گورم[۸۹]،تورم[۹۰]، و گونزالز[۹۱]. دختر های مشروع: آلیا[۹۲]، والیا[۹۳]، نینا[۹۴]، پائولینا[۹۵]، مالوینا[۹۶] و آرگنتینا[۹۷]..."

کودرینگر با خشکی اظهار داشت: " من اتهامی رو که راجع به نیلفگارد و هوئت عادل پخش شد پس می گیرم،آکرسپارک بر اثر افراط در رابطه ی جنسی خودش رو کشت. خیال می کنم چند تایی حرومزاده هم داشته، فن؟"

" مسلما، تعداد زیادی. اما من اینجا دانی ای رو نمی بینم."

" منم انتظار نداشتم که ببینیش. گرالت، خارپشت تو شاهزاده نبود. حتی اگر اون آکرسپارک دهاتی پدرش باشه، اون از حق داشتن چنین مقامی برخوردار نبوده. جدا از نیلفگارد، یه صف لعنتی طولانی از اورم ها، گورم ها و بقیه، گونزالز ها و بچه های احتمالی خود اونا این وسط هست. از نقطه نظر فنی پووتا یه ازدواج نامناسب انجام داد."

" و سیری به عنوان فرزند یه ازدواج نامناسب، هیچ حقی به تاج و تخت نداره؟"

" زدی توخال."

فن جیرجیر کنان چرخ های صندلیش را به سمت میز اعاذه هل داد.

او در حالی که سر بزرگش را بالا می آورد گفت: " این یه چکیده ی مطلب هست. اساسا یه چکیده هست. فراموش نکن گرالت، ما نه برای اینکه شاهزاده سیریلا رو به تاج برسونیم مبارزه می کنیم، نه برای اینکه اون رو ازش بی نصیب کنیم. این شایعه ای که ما می خوایم گسترش بدیم قراره نشون بده که نمی شه از اون دختر نمی شه برای تصاحب سینترا استفاده کرد. اون دختر دیگه یه مهره ی اصلی تو این بازی سیاسی محسوب نمی شه؛ اون تبدیل به یه پیاده ی معمولی می شه، و بعد..."

کودرینگر بدون هیچ احساسی جمله اش را تکمیل کرد: " اونا اجازه می دن زنده بمونه."

---

[۸۷] Dunni
[۸۸] Orm
[۸۹] Gorm
[۹۰] Torm
[۹۱] Gonzalez
[۹۲] Alia
[۹۳] Valia
[۹۴] Nina
[۹۵] Paulina
[۹۶] Malvina
[۹۷] Argentina

گرالت گفت:" چقدر این خلاصه ی مطلب از نقطه نظر رسمی قدرتمنده؟"

فن نگاهی به کودرینگر انداخت، و سپس به ویچر نگاه کرد."

او اعتراف کرد: " نه اونقدر قوی. سیریلا هنوز هم کالانته هست، هر چند تا حدودی کمرنگ تر. در کشور های معمولی اون از تاج و تخت حذف می شد، اما این جریان ها معمولی نیستند. خون ماده شیر اهمیت سیاسی داره..."

گرالت در حالی که پیشانیش را می مالید گفت: " خون..."بچه ای از خون بزرگان" چه معنی ای میده کودرینگر؟"

" متوجه نمی شم. کسی همچین اصطلاحی رو در مورد سیریلا به کار برده؟"

" آره"

" کی؟"

" مهم نیست کی. چه معنی ای میده؟"

ناگهان فن در حالی که از طریق میز خود را حول می داد گفت: " دختری از خون بزرگان[۹۸] نه معنی بچه، بلکه دختری از خون بزرگان معنی میده. هممم... خون قدما... من به این عبارت برخورد کردم. دقیقا نمی دونم... اما فکر می کنم این یه نوع پیشگویی الفی هست. تو بعضی نسخه های پیشگویی ایتلینا[۹۹]، به نظر من میاد که اونجا اشاراتی به خون بزرگان الف ها وجود داره. اما متن کامل پیشگویی رو در دسترس نداریم. ما باید از الف ها سوال کنیم..."

کودرینگر به سردی وسط حرفش پرید: " کافیه، همه ی اینا در یه زمان اهمیت نداره فن نه بیش از حد آهن در آتیش، نه بیش از حد پیشگویی یا راز. برای الان کافیه، متشکرم. بدرود، و موفق باشی. گرالت، اگه اجازه بدی، بیا به دفتر برگردیم."

وقتی آنها به دفتر برگشتند و روی صندلی نشستند، گرالت به وکیل که پشت میزش نشسته بود نگاه کرد، و برای اینکه از فکرش مطمئن شود پرسید: " خیلی کمه، آره؟ به عنوان حق الزحمه خیلی کمه، آره؟"

کودرینگر یک فلز ستاره شکل را از روی میز بلند کرد، و آن را چند بار بین انگشتانش برگرداند.

" درسته گرالت، پوسیدن لابلای پیشگویی های الف ها برای من یه گرفتاری جهنمیه؛ یه تلف کردن وقت و منابع. نیاز به تحقیق کردن از خود الف ها، از اونجاییکه که هیچ کس دیگه ای قادر به فهمیدن نوشته هاشون نیست یه دردسر اساسیه. دست نوشته های الفی، در بیشتر مواقع، به معنی نماد گرایی های پر پیچ و خم، توشیح[۱۰۰]، و حتی گاهی اوقات کد هست. زبان کهن[۱۰۱]، اگه بخوام رک بگم، دو پهلو هست، و وقتی نوشته می شه، به اندازه ی ده تا معنی می شه ازش برداشت کرد. الف ها هیچوقت تمایلی نداشتن تا به انسان هایی که می خواستن پیشگویی هاشون رو بفهمن کمک کنن.

---

[۹۸] Luned aen Hen Ichaer

[۹۹] Itlina

[۱۰۰] شعری که حروف اول مصراع های آن با هم یکسان است. و با قرار دادن آن ها کنار یکدیگر یک واژه به وجود می آید.

[۱۰۱] Elder Speech

و این روزها، که یه جنگ لعنتی علیه سنجاب ها[۱۰۲] تو جنگل ها انجام میشه، وقتی یه پاکسازی قومی در حال انجام هست، خطرناکه که به اونا نزدیک شد. دو برابر خطرناکه. الف ها تو رو به عنوان یه مامور با لباس مبدل دستگیر می کنن، در حالی که انسان ها تو رو به ریاکاری متهم می کنن..."

" چقدر کودرینگر؟"

وکیل برای لحظه ای ساکت بود، هنوز داشت با ستاره ی فلزی بازی می کرد.

بلاخره او گفت: " ده درصد."

" ده درصد چی؟"

" منو مچل نکن ویچر. قضیه داره جدی میشه. قضیه با وجود همه ی این ها حتی داره گنگ تر می شه، و وقتی کسی نمی دونه موضوع چیه، مسلما همش راجع به پوله. تو همچین موردی من درصد رو به یه نرخ معمولی ترجیح می دم. به من ده درصد از چیزی رو که از این قضیه به دست می آری بده. منهای مبلغی که قبلا پرداخت شد. ممکنه یه قرارداد ببندیم؟"

" نه. من نمی خوام تو ضرر کنی. ده درصد از هیچی، میشه هیچی. کودرینگر، دوست عزیزم، من هیچی از این ماجرا به دست نمیارم."

" تکرار می کنم، منو مچل نکن. من باور نمی کنم که تو به خاطر منافع شخصی اینکار رو نمی کنی. و پشت همه اینا، هیچکس..."

" من خیلی اهمیتی نمی دم که تو چی باور داری. هیچ قرار داد، یا درصدی در کار نیست.. نرختو برای جمع آوری اطلاعات بگو."

کودرینگر سرفه کنان گفت: " هر کس دیگه ای بود، از اینجا پرتش می کردم بیرون. مطمئن بودم که داره سرم کلاه می زاره. اما شرافت و بی غرضی آسیب پذیر من، ویچر سنتی من، بدجور به کارت میاد. این سبک توئه، به طرز شگفت انگیز و رقت باری تاریخ گذشته هست که خودت رو به کشتن بدی..."

" بیا وقت رو تلف نکنیم. چقدر کودرینگر؟"

" مثل همیشه. پونصدتا در مجموع."

گرالت سرش را تکان داد و گفت: " متاسفم. من نمی تونم این هزینه رو پرداخت کنم. حداقل نه همین حالا."

وکیل در حالی که هنوز با ستاره بازی می کرد، به کندی گفت: " من پیشنهادی رو که در ابتدای آشناییمون جلوت گذاشتم رو تکرار می کنم، بیا و برای من کار کن و تو خواهی تونست. تو خواهی تونست که هزینه ی اطلاعات و دیگر تجملات رو پرداخت کنی."

---

[۱۰۲] لقب گروه اسکویاتائل.

" نه کودرینگر"

" چرا نه؟"

" تو متوجه نمی شی."

" ایندفعه تو قلب منو زخم نمی کنی، تو داری غرور حرفه ای من رو جریحه دار می کنی. اگر از خودم تعریف نکرده باشم، باور دارم که همه چیز رو متوجه می شم. یه حرومزاده ی به تمام معنا بودن اساس حرفه ی ماست، اما تو اصرار داری که به جای نسخه ی امروزی دنبال نسخه ی قدیمی بری.

ویچر لبخند زد.

" زدی تو خال."

کودرینگر بار دیگر به سختی سرفه کرد، لب هایش را مالید، به دستمالش نگاه کرد، و سپس چشم های زرد و سبزش را به بالا حرکت داد.

" تو به اون لیست جادوگرای زن و مرد که روی میز اعاذه قرار داشت خوب نگاه کردی؟ تو لیست مزد دهنده های رینس؟"

" مسلما."

" من اون لیست رو تا وقتی کاملا بررسیش نکردم بهت نمی دم. تحت تاثیر چیزی که اونجا دیدی قرار نگیر. دندلاین به من گفت فیلیپا ایلهارت احتمالا می دونه کی رینس رو می گردونه، اما اون بهت اجازه ی وارد شدن به ماجرا رو نمی ده. فیلیپا از هیچ احمق پیری محافظت نمی کنه. یه شخصیت مهم داره اون حرومزاده رو می گردونه."

ویچر هیچی نگفت.

" مواظب باش گرالت. تو تو یه خطر بزرگ هستی. یکی داره باهات بازی می کنه. یکی داره حرکاتت رو دقیقا پیش بینی می کنه، اگر که کنترلشون نکنه. کار رو با غرور و عدالت شخصی خراب نکن. هرکس که داره باهات بازی می کنه استریگا، یا گرگینه نیست. برادرای میشله نیستن. حتی رینس نیست. فرزندی از خون بزرگان، لعنت بهش. انگار تاج و تخت سینترا، جادوگرا، پادشاها و نیلفگارد کافی نبودن، حالا الف ها هم اضافه شدن. دست از این بازی بردار ویچر. خودت رو بکش بیرون. نقشه ی اونا رو با انجام کاری که هیچکس انتظارشو نداره خنثی کن. اون پیوند احمقانه رو بشکن؛ اجازه نده که به سیریلا ربط داده بشی. اونو بسپار به ینفر؛ برگرد به کائر مورهن و سرت رو پایین نگهدار. تو کوه ها خودتو مخفی کن، و من بین دست نوشته های الفی می پوسم، به آرومی، بدون عجله و تمام و کمال. و وقتی که مقداری اطلاعات راجع به فرزندی از خون بزرگان به دست آوردم، وقتی اسم جادوگری که تو قضیه دخیل بوده پیدا کردم، تو پولتو جور می کنی و ما بی حساب می شیم.

" من نمی تونم صبر کنم. اون دختر در خطره."

" درسته. اما می دونم که تو به عنوان یه مانع سر راه رسیدن به اون تلقی می شی. یه مانع برای اینکه با بی رحمی نابود بشه. اگر چه، تو هم در خطر هستی. اونا سریعا دنبال اون دختر میرن، به محض اینکه کار تو رو تموم کنن."

" یا وقتی من بازی رو ترک کنم، بکشم کنار و تو کائر مورهن قایم شم. من مبلغ زیادی به تو دادم کودرینگر، تا تو همچین نصیحتی به من بکنی."

وکیل ستاره ی فولادی را روی دستش برگرداند.

او همراه با سرفه گفت: " من برای مدتی سخت مشغول کار بودم، برای مبلغی که تو امروز پرداخت کردی ویچر، نصیحتی که کردم کاملا حساب شده بود. تو کائر مورهن پنهان شو؛ ناپدید شو. و بعد آدمایی که دنبال سیریلا می گردن، بهش می رسن."

گرالت چشم هایش را تنگ کرد و لبخند زد. حالت کودرینگر عوض نشد. مقاوم در برابر نگاه و لبخند گفت: " من می دونم دارم راجع به چی صحبت می کنم. مزاحم های سیری تو اون رو پیدا می کنن، و هر کاری که می خوان باهاش انجام می دن. و در همین حین، هر دوی شما در امنیت هستین."

" لطفا توضیح بده. و سریع باش."

" من یه دختر خاص پیدا کردم. اون از اشراف سینترا هست، یکی از یتیم های جنگی. اون توی یکی از اردوگاه های پناهجویان بوده، و حالا به وسیله ی یه پارچه فروش تو بروگ استخدام شده. داره به ال[۱۰۳] پارچه اندازه می گیره و می بره. هیچ چیز بخصوصی راجع به اون وجود نداره، به جز یه چیز. اون کاملا و به طرز عجیب به توله شیر سینترا شبیه هست... جالبه؟"

" نه کودرینگر. نه، من نمی تونم اجازه ی همچین راه حلی رو بدم."

وکیل چشم هایش را بست و گفت: " گرالت، اگر تو می خوای سیری رو نجات بدی... من فکر می کردم که تو می تونی خفت به جون بخری. نه، اشتباه کردم. تو نمی تونی خاری و خفت رو تحمل کنی. موعد تحقیر داره نزدیک می شه ویچر، دوست من، موعد تحقیر کامل و بزرگ. تو باید خودتو تطبیق بدی. چیزی که من دارم پیشنهاد میدم یه راه حل سادست. یکی خواهد مرد، که یکی دیگه زندگی کنه. کسی که تو عاشقشی زنده می مونه. دختری که تو نمی شناسی و هرگز ندیدی، خواهد مرد...."

ویچر حرفش را قطع کرد: " و من آزادم که از چه کسی متنفر باشم؟ باید برای چیزی که دوست دارم پول بدم، در حالی که برای خودم خاری بخرم؟ نه کودرینگر. اون دختر رو راحت بگذار؛ باشه که به اندازه گیری پارچه ادامه بده. تصویر اون دختر رو نابود کن، بسوزونش.و به من یه چیز دیگه برای اون دویست و پنجاه کرونی که به سختی درآوردم، و توی کشو گذاشتی بده. من به اطلاعات نیاز دارم. ینفر و سیری الاندر رو ترک کردن. من مطمئنم تو اینو می دونی. من مطمئنم که تو می دونی اونا به سمت کجا میرن. و مطمئنم تو می دونی کی اونا را تعقیب می کنه."

---

[۱۰۳] واحد اندازه گیری(۲ فوت)

کاروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

کودرینگر با انگشتانش روی میز کوبید و سرفه کرد.

او گفت: " یه گرگ، بدون توجه به هشدار ها، می خواد که به شکار ادامه بده. اون نمی بینه که خودش داره شکار می شه، و اون مستقیم به سمت گوشتی که یه شکارچی واقعی به عنوان طعمه گذاشته می ره."

" حاشیه نرو. حرفتو بزن."

" هر جور مایلی. خیلی سخت نیست که حدس زد ینفر داره به سمت یه محفل جادوگرا، که در شروع جولای در گارستانگ[۱۰۴] تو جریره ی ثاند[۱۰۵]تشکیل میشه می رونه. اون با هوشمندی داره راه خودشو می ره، و از جادو استفاده نمی کنه. در نتیجه سخته که موقعیتش رو پیدا کرد. یه هفته پیش اون هنوز تو الاندر بود، و من حساب کردم که در سه یا چهار روز اون به شهر گورز ولن[۱۰۶] می رسه؛ از اونجا تا ثاند به اندازه ی یه سنگ انداختن فاصله هست. در راه گورز ولن اون مجبوره که با کلاهخود نماد آنخور بره. اگر تو فورا راه بی افتی شانس این رو داری که اون کسایی که تعقیبش می کنن رو گیر بندازی. چون که کسی داره تعقیبش می کنه.

گرالت لبخند ترسناکی زد: " اونا تحت هیچ شرایطی نمی تونن مامورای سلطنتی باشن؟"

وکیل در حال نگاه به ستاره ی فلزی که با آن بازی می کرد گفت: " نه، اونا مامور نیستن. رینس هم نیست، که از تو باهوشتره، چون بعد از جنجال با میشله ها، جایی تو یه سوراخ خزیده و سرش رو پایین نگه داشته. سه تا از اوباش استخدام شده دنبال ینفر هستن."

" گمونم تو می شناسیشون؟"

" من همشون رو می شناسم. که به خاطر همینه که یه چیزی بهت پیشنهاد می کنم: اونا رو ول کن. به آنخور نرو. و من از همه ی مخاطب ها و ارتباطاتی که دارم استفاده می کنم. من تلاش می کنم که به اون اراذل رشوه بدم تا قرارداد رو برگردونم. به عبارتی دیگه، می فرستمشون پی رینس. اگر موفق بشم..."

ناگهان حرفش را قطع کرد و یکی از بازوهایش را با قدرت نوسان داد. ستاره ی فولادین چرخان هوا را شکافت و با صدای بلندی به پرتره، درست بر پیشانی کودرینگر بزرگ برخورد کرد. و شکافی بر بوم رنگ و روغن ایجاد کرد، در حالی که تقریبا تا نیمه در دیوار فرو رفته بود.

وکیل ریشخندزنان گفت: " بد نیست، ها؟ بهش میگن اوریون[۱۰۷]. یه اختراع خارجیه. چند ماهه که دارم تمرین می کنم؛ دیگه هرگز خطا نمی زنم. ممکنه بدرد بخور باشه. این ستاره ی کوچیک می تونه از فاصله ی سی فوتی بدون خطا و کشنده باشه، و میشه اون رو توی آستین، یا کلاه لبه دار مخفی کرد. الان یه ساله که اوریون جزئی از تجهیزات سرویس

---

[۱۰۴] Garstang
[۱۰۵] Thanedd
[۱۰۶] Gors Velen
[۱۰۷] Orion

کروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

مخفی نیلفگارد محسوب می شه. ها، ها، اگر رینس داره برای نیلفگارد جاسوسی می کنه، جالب می شه اگر اونو با یه اوریون توی شقیقش پیدا کنن... در این مورد چی می گی؟"

" هیچی. این کار خودته. دویست و پنجاه کرون تو کشوی تو قرار داره."

کودرینگر در حالی که سرش را تکان می داد گفت: " البته. من از حرفات اینطور برداشت می کنم که تو می خوای بهم یه کمک مجانی بکنی. بیا برای یه لحظه ساکت باشیم گرالت. بیا مرگ قریب الوقوع رینس رو، با یه دقیقه سکوت گرامی بداریم. به خاطر خدا، چرا ترشرویی می کنی؟ تو برای عظمت مرگ هیچ احترامی قائل نیستی؟"

" چرا هستم. احترام بیش از حدی برای احمقایی که مسخرش می کنن قائلم. تا حالا راجع به مرگ خودت فکر کردی کودرینگر؟"

وکیل به سنگینی سرفه کرد و مدت زیادی به دستمال در جلوی صورتش نگاه کرد. سپس چشم هایش را به بالا حرکت داد.

او به آرامی گفت: " البته که فکر کردم. به سختی هم فکر کردم. ولی افکار من چیزی نیست که به تو ربط داشته باشه ویچر. آیا به آنخور می ری؟"

" می رم."

" رالف بلوندن[۱۰۸]، ملقب به پروفسور. هایمو کانتور[۱۰۹]، یاکسای کوچک[۱۱۰]. این اسم ها برات معنی دارن؟"

" نه."

" هر سه تا کاملا در استفاده از شمشیر مهارت دارن. بهتر از میشله ها. پس من بهت یه سلاح قابل اطمینان تر، و بلند برد رو پیشنهاد می کنم. برای مثال، نیلفگاردی ها ستاره پرتاب می کنن. اگه بخوای، یه مقدار بهت می فروشم. من تعداد زیادی از اونا دارم."

" نه ممنون. اونا مفید نیستن. تو هوا پر سر و صدان."

" صدای سوت یه عنصر روانشناسانه هست. اونا قابلیت این رو دارن که قربانیشون رو از ترس فلج کنن."

" شاید. اما می تونه بهشون هشدار هم بده و من وقت خواهم داشت تا جاخالی بدم."

" اگر ببینی که داره به سمتت پرتاب می شه، می تونی. من می دونم می تونی از یه پیکان یا یه درگیری جاخالی بدی... اما از پشت سر..."

" از پشت سر هم به همون خوبی می تونم جاخالی بدم."

---

[۱۰۸] Ralf blunden
[۱۰۹] Heimo Kantor
[۱۱۰] The Little Yaxa

سرزمین اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

" مزخرفه."

گرالت به سردی گفت: " بیا یه شرط بندی رو امتحان کنیم. من روم رو به طرف پرتره ی پدر کودنت بر می گردونم، و تو یه اوریون به سمت من پرتاب می کنی. اگر منو بزنی، می بری. اگر نه، می بازی. اگر ببازی، باید اون دست نوشته های الفی رو رمزگشایی کنی. باید اطلاعات فرزندی از خون بزرگان رو بدست بیاری. فورا. و با اعتبار کافی."

" و اگر ببرم؟"

" تو بازم اون اطلاعات رو بدست میاری. ولی این بار با ینفر طرفی. اون هزینشو میده. جیبت خالی نمی مونه."

کودرینگر کشو را باز کرد و یک اوریون دیگر بیرون آورد.

" تو انتظار نداری که من این شرط رو قبول کنم." این یک جمله بود، نه یک پرسش.

ویچر لبخند زد : " نه، مطمئنم که تو قبول می کنی."

" یه بی باک، که اینطور. فراموش که نکردی من هیچ عذاب وجدانی ندارم؟"

" فراموش نکردم. هر چی باشه، موعد تحقیر داره نزدیک می شه، و تو داری با پیشرفت و روح زمان پیش میری. اما من تهمت های تو در این مورد که من یه سنتی ساده هستم رو به دل گرفتم، و ایندفعه من می خوام ریسک کنم، اگرچه نه بدون امید به سود. چی می شه؟ شرط قبوله؟"

کودرینگر در حالی که ستاره ی فولادی را با یکی از بازوهایش گرفته بود بلند شد: "آره. همیشه کنجکاوی بر منطق من پیروز می شه، قابل ذکره که ترحم بی اساس هم همینطور. برگرد."

ویچر برگشت. او نگاهی گذرا به صورت پرتره ی پر از سوراخ و اوریونی که به آن چسبیده بود انداخت. و سپس چشم هایش را بست.

ستاره سوت کشید و با صدای بلندی به دیوار، در چهار اینچی قاب پرتره برخورد کرد.

کودرینگر غرید: " لعنتی. تو حتی خودتو منقبض هم نکردی، توی حرومزاده!"

گرالت برگشت و لبخند زد. به طرزی کاملا ترسناک.

" برای چی باید خودمو منقبض می کردم؟ می تونستم بشنوم که داری خطا نشونه گیری می کنی."

مهمانخانه خالی بود. یک زن جوان با حلقه هایی تاریک زیر چشمانش روی یک نیمکت در گوشه نشسته بود. با خجالت رویش را به سمتی برگردانده بود، و داشت به کودکی از سینه هایش شیر می داد.

مردی با شانه های پهن، احتمالا شوهرش در کنار چرت زده بود، کمرش را به دیوار تکیه داده بود. کس دیگری، که آپلگات نتوانست چهره اش را در تاریکی مهمانخانه تشخیص دهد، در سایه، پشت بخاری نشسته بود.

گروه اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

صاحب مهمانخانه به بالا نگاه کرد، آپلگات را دید، متوجه لباس و نشان آئدرین بر روی سینه اش شد، و صورتش بلافاصله تاریک شد. آپلگات به این شیوه ی مهمان نوازی عادت داشت. به عنوان یک پیک سلطنتی او حق مسلم داشتن یک سواری را داشت. احکام سلطنتی روشن بود- یک پیک مجاز بود تا یک اسب تازه در هر شهر، دهکده، مهمانخانه یا مزرعه طلب کند-و بد به حال کسی که از درخواستش سرپیچی می کرد. به طور طبیعی پیک، اسب خودش را رها می کرد، و قرار دادی برای اسب جدید امضا می کرد؛ صاحب اسب می توانست به دادگاه برود و غرامت دریافت کند. اما نمی شد گفت. همیشه به یک پیک با نفرت و اضطراب نگاه می شد؛ آیا طلب اسب خواهد کرد یا نه؟ آیا گولدا[۱۱۱]ی ما رو خواهد برد، دیگر هرگز نمی توانیم ببینیمش؟ یا زیبای ما، که تازه روی دو پایش بلند شده؟ یا ابونی[۱۱۲] نازپروردمان را؟

آپلگات دیده بود بچه هایی را که با صدای بلند گریه می کردند و به همبازی دوست داشتنی خود، که از اصطبل خارج شده، و زین شده بود، چسیده بودند. و بیشتر از یکبار به چهره ی بزرگسالانی نگاه کرده بود، که از احساس بی نوایی و بی عدالتی رنگ از رخسارشان پریده بود.

آپلگات به تندی گفت: " من به یه اسب تازه نیازی ندارم." به نظر رسید که صاحب مهمانخانه نفس راحتی می کشد.

پیک اضافه کرد: " فقط یه ذره غذا برای خوردن می خوام؛ جاده اشتهای من رو باز کرده."

" یه مقدار حریره باقی مونده. الان براتون میارم. بشینید. به تخت نیاز دارید؟ وقت خوابه."

آپلگات در این مورد فکر کرد. او دو روز پیش هانسوم[۱۱۳] را دیده بود. او پیک را می شناخت و آن ها پیغام ها را همان طور که دستور داده شده بود، مبادله کرده بودند. هانسوم نامه ها و پیغام ها را برای شاه دماوند می برد. و از طریق تمریا و ماهکام به ونگربرگ چهارنعل می تاخت. در همین حین، آپلگات، که پیغامی برای شاه ویزیمیر ردانیا دریافت کرده بود، از طریق آکسنفورت و ترتوگور می راند. او هنوز سیصد مایل برای رفتن در پیش داشت.

" من می خورم و به راهم ادامه میدم. ماه کامله و جاده همواره."

" هرجور مایلید."

حریره آورده شد. کم و بی مزه بود. اما پیک به این چیزهای کوچک توجهی نداشت. در خانه، او می توانست از دستپخت زنش لذت ببرد، اما در جاده به هر چیزی برمی خورد قناعت می کرد. او به آهستگی آن را مکید، در حالی که ناشیانه قاشق را در انگشتانش که از گرفتن افسار بی حس شده بود، نگه داشته بود.

گربه ای که روی کرسی خرناس می کشید، ناگهان سرش را بلند کرد، و خس خسی سر داد.

" یه پیک سلطنتی؟"

---

[۱۱۱] Golda
[۱۱۲] Ebony
[۱۱۳] Hansom

آپلگات لرزید. سوال توسط مرد نشسته در سایه ها پرسیده شده بود، که حالا کنارش ایستاده بود. موهایش به سفیدی شیر بود. او یک ریسمان چرمی دور پیشانیش بسته بود و یک ژاکت چرمی آویخته به نقطه های نقره ای بر تن داشت. قبه ی شمشیری که بر پشتش آویزان کرده بود، از سمت شانه ی راستش می درخشید.

" جاده کجا تو رو کجا می بره؟"

آپلگات به سردی جواب داد: " به هرجا که شاهان منو بفرستن." او هرگز به شیوه ی دیگری به این نوع سوال ها جواب نداده بود.

مرد سفید موی برای مدتی ساکت بود، در حالی که جست و جو گرانه به پیک نگاه می کرد. او صورتی به طرزی غیرطبیعی رنگ پریده، و چشم هایی عجیب و تاریک داشت.

بلاخره او با لحنی ناخوشایند، و تا حدی خشک گفت: " شاهان بهت دستور میدن که عجله کنی؟ احتملا عجله داری که بری، مگه نه؟"

" به تو چه ربطی داره؟ تو کی هستی که من رو به عجله بندازی؟"

مرد سفید موی در حالی که لبخند ترسناکی می زد گفت: " من هیچکس نیستم، و من نمی خوام تو رو به عجله بندازم. اما اگر جای تو بودم اینجا را به سریع ترین شکل ممکن ترک می کردم. نمی خوام اتفاق بدی برات بی افته."

آپلگات برای چنین نظراتی هم پاسخی امتحان شده داشت. کوتاه و بی پرده. آرام، نه تهاجمی؛ اما با قدرت به شنونده یادآوری می کرد که یک پیک سلطنتی برای چه کسی کار می کند و اگر کسی جرات لمس او داشته باشد، چه خطراتی برایش در پی دارد. اما چیزی در صدای مرد سفیدموی جلوی پاسخ همیشگی آپلگات را گرفت.

" من باید به اسبم استراحت بدم آقا، یه ساعت، یا شاید دو ساعت."

مرد سفیدموی سرش را تکان داد " البته." زمانی که سرش را تکان می داد، گویی به صداهایی گوش می داد که از بیرون برمی خاستند. آپلگات هم گوش هایش را تیز کرد، اما فقط صدای جیرجیرک ها را شنید.

مرد سفیدموی در حالی که بند شمشیرش را که به صورت عمودی از سینه اش رد شده بود سفت می کرد، گفت: پس استراحت کن، اما به حیاط نرو. هر اتفاقی افتاد بیرون نرو."

آپلگات از پرسیدن سوال های بیشتر خودداری کرد. او به طور غریزی احساس کرد که اینطور بهتر است. او به روی کاسه اش خم شد، و به صید مقدار کمی گوشت که روی حریره شناور بودند ادامه داد. وقتی سرش را بالا آورد مرد سفیدموی دیگر در اتاق نبود.

لحظه ای بعد اسبی شیهه کشید و سم هایش در حیاط تق تق صدا داد.

سه مرد وارد مهمانخانه شدند. صاحب مهمانخانه به محض دیدن آنها شروع به پاک کردن سریع لیوان آبجویی که در دست داشت کرد. زن همراه با بچه اش به نزدیک شوهر خفته اش رفت، و با سقلمه ای او را بیدار کرد. آپلگات آن صندلی که کمربند و شمشیر کوتاهش را روی آن گذاشته بود گرفت و به خود نزدیک کرد.

مردها به سمت پیشخوان رفتند، در حالی، در حالی که مهمانان را با نگاه های سریع از چشم می گذراندند و آن ها را برانداز می کردند. آن ها به آرامی راه می رفتند، و مهمیز ها و اسلحه هایشان صدای زنگوله مانندی می داد.

صاحب مهمانخانه گلویش را صاف کرد و گفت: " خوش آمدید حضرات، چطور می تونم بهتون خدمت کنم؟"

یکی از آن ها، که کوتاه بود، و بازوهای بلندی مانند یک بوزینه داشت، و به دو تیغ زریکانی که به کمرش آویخته بود، مجهز بود، گفت: " ودکا. یه جرعه میل داری پروفسور؟"

مرد دیگری که یک جفت عینک با قاب طلایی، ساخته شده از کریستال آبی، بر بینی منحنی شکلش قرار گرفته بود، گفت: " با کمال میل، البته در صورتی که تقلبی نباشه."

صاحب مهمانخانه شروع به ریختن کرد. آپلگات دید که دست هایش کمی می لرزد. مرد ها پشت پیشخوان نشستند، و بدون عجله به نوشیدن از جام های سفالین پرداختند.

مرد عینکی شروع به صحبت کرد: " مهمانخانه دار عزیز من، گمون می کنم که دو خانم مدت نه چندان زیاد پیش از اینجا اسب می روندن، و به سمت گورز ولن می رفتن؟"

صاحب مهمان خانه زیر لب گفت: " همه جور آدمی از اینجا اسب می رونن."

مرد عینکی به آهستگی گفت : " تو نمی تونی اون خانم های اشاره شده رو از دست داده باشی. یکیشون موهاش سیاهه و پوستش به شدت روشنه. اون یه نریان اخته ی سیاه رو می رونه. و اون یکی دیگه جوونتره، موهاش روشنه و چشماش سبزه و روی یه مادیان خاکستری خالدار سفر می کنه. اونا اینجا بودن؟"

آپلگات مداخله کرد. " نه"، ناگهان احساس سرما کرد، " اینجا نبودن."

خطر را احساس کرده بود. آماده بود تا سرش را در شن فرو کند...

" یه پیک سلطنتی؟"

آپلگات سرش را تکان داد.

" از کجا به کجا سفر می کنی؟"

" از هرجا و به هر کجا که شاهان منو بفرستن."

" تصادفا تا حالا تو جاده مسیرت به اون زنایی که در موردشون پرسیدم خورده؟"

" نه."

گروه اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

مرد سوم که به بلندی و باریکی یک ترکه بود غرید: " انکارت خیلی سریع بود." موهایش سیاه و براق بود، انگار آنرا غرق روغن کرده بود. " و به نظر من اصلا به خودت فشار نیاوردی تا یادت بیاد."

مرد عینکی دستش را تکان داد و گفت: " آروم باش هایمو، اون یه پیکه. خودتو اذیت نکن." سپس رویش را به طرف صاحب مهمانخانه برگرداند و گفت: " اسم این ایستگاه چیه؟"

" آنخور."

" حدودا چقدر تا گورز ولن؟"

" عذر می خوام؟"

" چند مایل؟"

" نمی تونم مقدارش دقیقشو بگم. ولی یه سفر سه روزه طول می کشه..."

" پشت اسب؟"

" با کالسکه."

مرد کوتاه قد در حالی که خودش را کشیده بود و به حیاط نگاه می کرد، با صدایی آهست گفت: هی، بیا یه نگاهی بنداز پروفسور. اون کی باشه؟ اون... نیست؟"

مرد عینکی هم به بیرون نگاهی انداخت، و ناگهان صورتش جمع شد.

او هم به آهستگی گفت: " آره، مسلما خودشه. اون باعث خنده ی خوش شگون ما میشه."

" منتظر می مونیم تا بیاد؟"

" نخواهد اومد. اون اسب های ما رو دیده."

" اون می دونه که ما...."

" ساکت یاکسا. داره یه چیزی می گه."

صدایی نسبتا خشن اما قدرتمند از حیاط شنیده شد، صدایی که آپلگات فورا آنرا شناخت. " یکی از شما بیرون میاد و میگه کی استخدامتون کرده. بعدش می تونید بدون هیچ دردسری از اینجا دورشید. یا هر سه تاتون باهم میاید بیرون. من منتظرم."

مرد مو سیاه غرید: " حرومزاده... اون می دونه. حالا چکار کنیم؟"

مرد عینکی جامش را با یک حرکت آهسته روی پیشخوان گذاشت.

دوران اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

" ما کاری رو می کنیم که به خاطرش پول می گیریم."

او بر کف دستش تف کرد، قلنج انگشت هایش را شکاند و شمشیرش را کشید. در همین زمان دو مرد دیگر هم سلاح هایشان را برهنه کردند. صاحب مهمانخانه دهانش را باز کرد تا فریاد بزند اما با دیدن چشم های سرد پشت شیشه های آبی که به او خیره شده بودند، آنرا به سرعت بست.

مرد عینکی صدای هیس مانندی داد: " هیچکس تکون نمی خوره، و صدای هیچکس درنمیاد. هایمو، وقتی کار شروع شد، سعی کن بری پشتش. خیلی خب پسرا، موفق باشید. یالا بریم."

در یک آن شروع شد. ناله ها، کوبیده شدن پاها بر زمین، برخورد تیغ ها. و سپس صدای فریادی از آن نوع که باعث سیخ شدن موها می شود.

رنگ از رخسار صاحب مهمانخانه پریده بود، زنی که حلقه هایی سیاه پایین چشم هایش بود هم جیغ کشید، در حالی که طفل شیرخوار خود را به سینه می فشرد. گربه ی پشت کرسی روی پاهایش جهید و کمرش را خم کرد، دمش همانند یک جارو پف کرده بود. آپلگات روی صندلیش به گوشه سر خورد. او شمشیر کوتاهش را در غلاف داشت اما آن را بیرون نکشید.

بار دیگر صدای برخورد پاها و صدای سوت کشیدن شمشیر ها از بیرون آمد.

کسی با خشونت فریاد کشید: " تو..." اما با وجود اینکه با یک توهین بی شرمانه تمام شد، بیشتر نا امیدانه بود تا از روی خشم. " تو..."

صدای سوت یک تیغ. و بلافاصله بعد از آن یک فریاد بلند، و گوشخراش طنین انداز شد. صدایی بلند انگار که کیسه ای سنگین پر از دانه به زمین زده شده بود. و صدای سم ها و شیهه ی اسبان وحشت زده.

بار دیگر صدای بلند و سریعی به گوش رسید، صدای قدم های مردی که می دوید. زن همراه بچه اش به شوهرش چسبیده بود، و صاحب مهمانخانه پشتش را به دیوار فشار می داد. آپلگات شمشیر کوتاهش را کشید، در حالی که هنوز اسلحه اش را زیر میز مخفی کرده بود. مرد دونده داشت مستقیم به داخل مهمانخانه می امد، و روشن بود که به زودی از در وارد می شود اما قبل از اینکه موفق به اینکار شود، صدای تیغی در هوا شنیده شد.

مرد فریادی کشید و به داخل سکندری خورد. به نظر می رسید که در مدخل ورودی بی افتد، اما این اتفاق نیفتاد. او چند قدم سست و همراه با زحمت به جلو برداشت و آنموقع بود که با شدت در میانه های اتاق سرنگون شد، و خاکی که در کف زمین جمع شده بود را به هوا بلند کرد. او روی صورت افتاد، و دست هایش به زیر بدنش چسبیده شده بود، پاهایش روی زانوها خم شده بود. شیشه های عینک روی زمین شکسته و به تیکه های کوچک آبی تقسیم شده بودند. چاله ی از خون به رنگی درخشان در زیر بدنش جریان یافته بود.

هیچکس تکان نخورد. یا فریاد نزد.

او با مهارت شمشیری را که بر پشتش حمل می داشت غلاف کرد. او به پیشخوان نزدیک شد، بدون اینکه نگاهی به جسد دراز کشیده بر زمین بی اندازد. صاحب مهمانخانه لرزید.

مرد سفید موی با خشونت گفت: " اون آدمای شرور... اون آدمای شرور مردن. وقتی که مامور قانون اومد، ممکنه معلوم بشه که روی سرشون جایزه گذاشته بودن. اگه درست باشه اون باید اینکارو انجام بده.

صاحب مهمانخانه با حرارت سرش را تکان داد.

مرد سفید موی لحظه ای دیگر گفت: " ممکنه که رفقای اونا بپرسن که چه اتفاقی برای این اشرار افتاده. بهشون بگو گرگ گازشون گرفت. گرگ سفید. و اضافه کن که اونا باید پشت سرشون رو بپان. ممکنه یه روز برگردن و گرگ رو ببینن."

وقتی بعد از سه روز، آپلگات به دروازه های ترتوگور رسید، درست بعد از نیمه شب بود. او خشمگین بود چرا که در خندق وقتش تلف شده بود و با صدای خشن سر خودش داد کشیده بود. نگهبانان مرتکب گناه خوابیدن شده بودند، و مردد بودند که دروازه را باز کنند. او درد دل خود را کاملا گشود و تا سه نسل نگهبان ها را به طور کامل و با دقت تمام نفرین کرد. او سپس صدای فرمانده ی نگهبانان را که حالا بیدار شده بود شنید، که باعث خشنودیش شد. جزییات جدیدی به فرمان اضافه می کرد. که مادر ها، مادربزرگ ها و جد سربازان را از نفرین نجات می داد. طبیعتا درخواست دسترسی به شاه ویزیمر شدنی نبود. این در واقع خبر خوبی بود، چرا که او برای خوابیدن تا نیایش بامدادی و زنگ صبحگاه حساب باز کرده بود. اما او اشتباه می کرد. به جای اینکه به محل خوابش هدایت شود، با عجله به مقر نگهبانی برده شد. آنجا نه شاه، بلکه کس دیگری منتظر ایستاده بود، بزرگ و چاق. آپلگات او را می شناخت؛ او دیجکسترا بود، محرم پادشاه ردانیا. دیجکسترا – که پیک او را می شناخت – مامور شده بود که پیامی را که مخصوص گوش های شخص خود پادشاه بود، دریافت کند. آپلگات نامه ها را به او تحویل داد.

" آیا پیغام صوتی هم داری؟"

" بله والاحضرت."

" بگو."

آپلگات شروع به از بر خواندن کرد، ابتدا چشم هایش را بست: " از دماوند به ویزیمیر، نخست: سرباز های ملبس برای شب دوم بعد از ماه تازه ی جولای آماده هستند. مواظب باش که فولتست ما را رها نخواهد کرد. دوم: من محفل آن یاوه گویان پیر را ، با حضورم در ثاند تایید نمی کنم، و من به تو توصیه می کنم که همین کار را انجام دهی. سوم: توله شیر مرده است."

دیجکسترا متفکرانه نگاه کرد و با انگشت هایش بر میز طبل کوفت.

" این هم چند نامه برای شاه دماوند. و یه پیغام شفاهی... خوب گوشاتو باز کن و حواست رو جمع کن. این رو برای پادشاه تکرار کن، واژه به واژه. فقط به خودش، نه به هیچکس دیگه ، به هیچکس. متوجه شدی؟"

گروه اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

" بله والاحضرت."

" پیغام به این شکله: از ویزیمیر به دماوند. تو باید سربازان ملبس را عقب نگه داری. خیانتی صورت گرفته است. شعله[۱۱۴] در دول آنگرا ارتشی گردآوری کرده و فقط منتظر بهانه می گردد. حالا تکرار کن."

آپلگات آن را بازگفت.

دیجکسترا سرش را تکان داد : " خوبه، تو موقع طلوع آفتاب راهی خواهی شد."

پیک چشم هایش را مالید و گفت: " من پنج روزیه که در جاده هستم عالی جناب. ممکنه که تا صبح کمی استراحت داشته باشم... آیا اجازه می دید؟"

" حالا پادشاه تو دماوند، شب می خوابه؟ من می خوابم؟ تو لیاقتت یه مشت توی صورته جوونک، تنها به خاطر خود سوال. بهت خوراک داده میشه، بعد برای مدتی استراحت می کنی. اما سحرهنگام مشغول روندن می شی. من یه نریان نژاده ی جوون برات سفارش دادم. اون تو رو مثل باد حمل می کنه. و قیافت رو هم درهم نکن. این کیف پول همراه با انعام اضافی رو بگیر، که ویزیمیر رو ناخن خشک ندونی.

" متشکرم عالی جناب."

" حوالی جنگل های پونتار احتیاط کن. سنجاب ها اونجا دیده شدن. اما اثری از کاهش راهزنای معمولی هم دیده نشده"

" اوه من می دونم عالی جناب. اوه چه چیزهایی که در سه روز گذشته ندیدم..."

" چی دیدی؟"

آپلگات به سرعت وقایع آنخور را گزارش داد. دیجکسترا گوش کرد، ساعد های قدرتنمدش را ضربدری روی سینه اش گذاشته بود.

او غرق در افکارش گفت: " پروفسور... هایمو کانتور و یاکسای کوچک. حسابشون توسط یه ویچر رسیده شده. در آنخور، در جاده ای به سمت گورز ولن؛ به عبارتی دیگه جاده ی ثاند و گارستانگ... و توله شیر مرده؟"

" جریان چیه عالیجناب؟"

دیجکسترا سرش را بالا کرد: " الان مهم نیست. حداقل نه برای تو. استراحت کن. و سحرهنگام خواهی روند."

آپلگات هر چیزی که برایش آورده شد خورد، و مدتی بدون اینکه پلک بر هم گذارد دراز کشید، و هنگام روشن شدن هوا بیرون از دروازه بود. نریان قطعا چابک اما چموش بود. آپلگات این نوع اسب ها را نمی پسندید.

چیزی پشتش را، بین شانه و کمرش به شکلی غیر قابل تحمل به درد آورد. باید کار یک پشه می بود، وقتی که مشغول استراحت در اصطبل بود. اما امکان نداشت که بتواند جایش را بخاراند.

---

[۱۱۴] The Flame

نریان رقصید و شیهه کشید. پیک به او مهمیز زد و او چهارنعل تاخت. زمان اندک بود.

کاریبره[۱۱۵] با صدایی آرام از پشت یک شاخه، از جایی که جاده را رصد می کرد، ناگهان ایستاد و با صدایی آرام به بقیه گفت:"یه غریبه تو جاده هست! " تورووبل[۱۱۶] بر پاهایش بلند شد، دستی به غلاف شمشیرش برد و با نوک انگشت پایش تلنگری به یائوین[۱۱۷] زد. او به دیواره ی گودالی تکیه داده بود و چرت می زد. و وقتی از جایش بلند شد دستش را که روی شن داغ گذاشته بود سوزاند.

"چه خبر شده؟"

" یه سوار تو جاده هست."

یائوین که کمان و تیردانش را بلند می کرد گفت: " یکی؟ کاریبره؟ فقط یکی؟"

" فقط یکی. اون داره نزدیک می شه."

" پس اجازه بده خدمتش برسم. اینجوری یه انسان کمتر می شه."

تورویل آستین او را گرفت و گفت: " فراموشش کن، چرا به خودت زحمت بدی. ما باید جست و جو رو انجام بدیم و بعد به کماندوها بپیوندیم. آیا باید غیر نظامی ها رو تو جاده بکشیم؟ این معنی مبارزه برای آزادیه؟"

" دقیقا. برو کنار."

" اگه یه جسد تو این جاده بمونه، هر گشتی که از اینجا رد شه به همه هشدار میده. و ارتش دنبال ما میاد. و اونا آب ها رو می بندن، و ما برای رد شدن از رودخونه با مشکل روبرو می شیم!"

" هیچکس از این جاده رد نمی شه. زمانی که کسی جسد رو پیدا کنه، ما از اینجا دور شدیم."

کاریبره از روی درخت گفت: " اون سوار همین الانشم دور شده. تو باید به جای رجز خوندن تیر می انداختی. اون الان دویست قدمی دورتره."

یائوین کمانش را بالا برد. " با هدفگیری من؟ و با یه تیر سی اینچی؟ و تازه این دویست قدمم نمیشه. صد و پنجاه تا در بهترین حالت. ببین چطور تیر اندازی می کنم."

" یائوین، فراموشش کن..."

"خفه شو تورووبل. "

---

۱۱۵ Caribre
۱۱۶ Toruviel
۱۱۷ Yaevinn

الف کلاهش را برگرداند که دم سنجاب متصل به آن مانع هدفگیریش نشود، به سرعت و قدرت زه کمان را کشید، از سمت گوش راستش، و سپس به دقت هدفگیری کرد و شلیک کرد.

آپلگات صدای پیکان را نشنید. یک تیر بی صدا بود؛ به صورت تمام و کمال با پرهای خاکستری باریک و بلند پوشش داده شده بود. بدنه ی آن برای سختی بیشتر و کاهش وزن تراشیده شده بود. پیکان سه لبه، با نوک تیز با قدرت به پشت پیک برخورد کرد، بین شانه ی چپ و کمرش. تیغ ها در یک زاویه ی خاص قرار گرفته بودند – و همین طور که به بدنش فرو می رفتند، پیکان می چرخید و مثل یک پیچ گوشتی کار می کرد. پوست را می شکافت، رگ های خونی را می برید و استخوان را خرد می کرد. آپلگات به جلو، روی گردن اسبش خم شد و سپس روی زمین سر خرد، شل مثل یک کیسه ی پر از پشم.

شن روی جاده داغ بود، به وسیله ی خورشید بسیار گرما دیده بود و لمس کردن آن دردناک بود. اما پیک آنرا احساس نکرد. او در جا جان داد.

کروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

فصل دوم

اگر بگویم او را می شناختم بزرگنمایی کرده ام. فکر می کنم که به جز ویچر و ساحره هیچکس او را نمی شناخت. اولین دیدار ما علی رغم عواقب شگفت انگیز، به هیچ وجه خاطره ی خوبی بر جا نگذاشت. کسی را نمی شناسم که به این اقرار نکرده باشد که از همان برخورد اول مرگ را که در اطراف آن دختر قدم می زند احساس کرده است. برای من، او کاملا معمولی به نظر می رسید، اگرچه می دانستم که اینطور نیست؛ برای همین تلاش کردم تا منحصر به فردی او را کشف کنم، آنرا احساس کنم. اما هیچ چیز متوجه نشدم و هیچ چیز احساس نکردم. هیچ چیزی را که می توانست یک علامت، یک روشن بینی و یا پیش زمینه ای برای آن رویداد های متعاقب غم انگیز باشد. رویدادهایی که به خاطر وجود شخص او اتفاق افتاده بودند. و یا با اعمال خود باعث وقوع آن ها شده بود.

دندلاین، یک قرن شاعری

درست در تقاطع، جایی که جنگل به انتها می رسید، نه تیر چوبی بلند در زمین کاشته شده بودند. به هر کدام یک چرخ پهن وصل شده بود. بالای چرخ ها انبوهی از کلاغ ها و غراب ها جمع شده بودند، و مشغول تکه پاره کردن جسد هایی بودند که بر لبه ها و مرکز چرخ ها بسته شده بودند. به لطف بلندی تیر ها و تعداد زیاد پرندگان، تنها می شد تصور کرد که اعضای باقی مانده ی بخت برگشته ای ممکن است آن بالا بر چرخ ها بسته شده باشند. نمی توانستند چیز دیگری باشند.

سیری از تنفر بینیش را چین داد. باد از سمت تیر ها می وزید و بوی تهوع آور جنازه های در حال پوسیدن را در سراسر تقاطع پخش می کرد.

ینفر گفت: " منظره ی پرشکوهی هست." در حالی که از زین به پاین آمده بود بر زمین تف کرد؛ فراموش کرده بود که مدت کوتاهی پیش سیری را به خاطر همان کار سرزنش کرده بود. " زیبا و معطر. اما چرا همچین چیزی رو اینجا تو گوشه ی طبیعت قرار دادن؟ اونا معمولا این چیزا رو بیرون از دروازه های شهر قرار می دن. درست می گم آدمای خوب؟"

یکی از بازرگانان سرگردان که همراه آن ها به تقاطع رسیده بود با عجله شروع به توضیح دادن کرد: " اونا از سنجاب ها هستن بانوی نجیب." او یک اسب ابلق را که به کالسکه ای تا خرخره پرشده بسته شده بود هدایت می کرد. " الف ها. اونجا، روی تیرها. و به خاطر همینه که اونا رو تو جنگل گذاشتن. به عنوان یه هشدار برای بقیه ی سنجاب ها."

ساحره به او نگاه کرد و گفت: " یعنی اون اسیرای اسکویاتائل زنده به اینجا آورده شدن... ؟"

کاروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

بازرگان حرفش را برید. " الف ها بانوی من، به ندرت به خودشون اجازه ی زنده اسیر شدن رو میدن. و حتی اگر سربازا یکی رو زنده گیر بیارن، به شهر می برنش، چون تمام نژاد های غیر انسانی متمدن اونجا زندگی می کنن. وقتی که اونا ببین سنجابا دارن تو میدون شهر شکنجه می شن، اونا به سرعت علاقشون رو برای ملحق شدن به اونا از دست می دن. اما اگه الفی در نبرد کشته بشه، بدنش رو اینجا به تقاطع میارن و از همچین تیرهایی آویزون می کنن. بعضی وقتا اونا از جاهای دور آورده می شن و وقتی به اینجا می رسن بوی گندی می دن..."

ینفر شتابان گفت: " برام سخته فکر کنم ما از انجام فال اموات برای جلال مرگ و بقایای فانی ها منع شده باشیم؛ اونا شایسته ی احترام، آرامش، و یه مراسم دفن هستن..."

" چی داری میگی بانوی من؟"

" هیچی. ما داریم می ریم سیری، بیا از این جا بریم. آخ. احساس می کنم بوی بد به منم سرایت کرده."

سیری در حالی که با اسب اطراف کالسکه ی بازرگان یورتمه می رفت گفت: " آخ! منم همینطور، بیا چهار نعل بریم، ها؟"

" خیلی خب... سیری! چهارنعل برو، ولی گردنتو نشکنی!"

آنها به زودی شهر را دیدند که دور تا دور آن با دیوار محصور شده بود، پر از برج هایی با سقف های نوک تیز درخشان. و بالا تر از شهر دریا بود؛ ترکیبی از رنگ خاکستری و سبز؛ در آفتاب صبحگاهی می درخشید. و کشتی ها در اینجا و آنجا به صورت نقطه هایی دیده می شدند. سیری اسبش را بر لبه ی ساحل شنی متوقف کرد، بر رکاب ایستاد و آزمندانه باد و رایحه ای که در آن بود را استشمام کرد.

ینفردر کنارش توقف کرد و گفت: " گورز ولن، ما بلاخره موفق شدیم. بیا به جاده برگردیم."

آنها به تاخت جاده را طی کردند؛ چندین ارابه ی متصل به ورزو و مردمی که با دسته های هیزم متصل به کمرشان راه می رفتند را پشت سر گذاشتند.

وقتی که همه ی آنها را پشت سر گذاشتند و تنها شدند، ساحره سرعتش را کم کرد و با اشاره به سیری گفت که بایستد.

او گفت: " بیا نزدیک تر، هنوز نزدیک تر. افسار رو بگیر و اسب من رو هدایت کن. من به هر دو دستم نیاز دارم."

" برای چی؟"

" گفتم افسار رو بگیر سیری."

ینفر آینه ای نقره ای را از خورجین اسب بیرون آورد، آن را مالید و سپس وردی را زمزمه کرد. آینه ی درخشان از دستش خارج شد و در هوا، بر فراز گردن اسبش معلق ماند، درست نزدیک صورت ساحره.

سیری از وحشت آهی کشید و لب هایش را لیسید.

ساحره شانه ای را از خورجین درآورد، کلا بره را از سرش برداشت و برای چند دقیقه موهایش را به سختی شانه زد. سیری ساکت ماند. می دانست که نباید زمانی که ینفر موهایش را شانه می کند مزاحمش شد، یا حواسش را پرت کرد. ظاهر ژولیده ی گیس های انبوه، و مواج او نتیجه کار سخت و طاقت فرسا بود.

ساحره بار دیگر در خورجین دست برد. او یک جفت گوشواره ی ساخته شده از الماس را در گوش هایش قرار داد و بر هر دو مچ دستش دستبندی پوشاند. او شالش را باز کرد و چند دکمه را بر جامعه اش باز کرد، که در نتیجه ی این کار گردنش و روبندی که با یک ستاره از جنس ابسیدین[118] تزیین شده بود آشکار شد.

سیری که نمی توانست ساکت بماند، بلاخره گفت: " ها! من می دونم چرا داری اینکار ها رو می کنی! تو می خوای خوب به نظر بیای چون ما داریم به شهر می ریم! درست می گم؟"

" آره، درست می گی."

" پس من چی؟"

" پس تو چی؟"

" منم می خوام خوب به نظر بیام! من موهام رو درست می کنم..."

ینفر در حالی که به آینه ی معلق بر بالای گوش اسب خیره شده بود به تندی گفت: " کلاهت رو سرت کن و موهات رو کامل زیرش بپوشون."

سیری با خشم خرناسی کشید، اما بلافاصله اطاعت کرد. او از مدت ها قبل آموخته بود که رنگ و بوی صدای ساحره را چطور تشخیص دهد. او آموخته بود که چه موقع بهتر است وارد بحث شود و چه موقع عاقلانه تر است که از آن بپرهیزد.

ینفر که حالا موهای بالای پیشانیش را مرتب کرده بود، شیشه ای سبز و کوچک را از خورجین خارج کرد.

او با لحنی نرم تر گفت: " سیری، ما داریم در خفا سفر می کنیم. و سفرمون هنوز تموم نشده. به خاطر همینه که باید موهات رو زیر اون کلاه بره مخفی کنی. تو هر دروازه آدم هایی هستند که برای رصد کردن دقیق و قابل اطمینان مسافرها پول می گیرن. متوجه هستی؟"

سیری گستاخانه برگشت و افسار نریان ساحره را پس داد. " نه! تو خودت رو خوشگل کردی تا چشم های اون نگهبان های دروازه رو در آری! باید بگم واقعا مخفیانه هست!"

---

[118] نوعی سنگ آتشفشانی.

ینفر لبخندی زد و گفت: " شهری که ما داریم می ریم اسمش گورز ولن هست. من نیازی ندارم که در گورز ولن تغییر قیافه بدم؛ کاملا برعکس، در مورد تو باید بگم متفاوت هست. تو نباید توسط کسی به یاد سپرده بشی."

" آدم هایی که به تو خیره می شن به منم نگاه می کنن!"

ساحره در شیشه را باز کرد. رایحه ی یاس و انگور فرنگی از آن برخاست. او انگشت سبابه اش را در شیشه برد و کمی از آن ماده را بر زیر چشمانش مالید.

او که هنوز به گونه ای مرموز لبخند می زد گفت: " من شک دارم که کسی به تو توجهی نشون بده."

ستون درازی از سواران و کالسکه ها پشت پل ایستاده بودند، و مسافران اطراف دروازه ی ورودی ازدحام کرده بودند و منتظر نوبتشان بودند تا مورد بازرسی قرار بگیرند. سیری عصبانی از تصور انتظار کشیدن طولانی، خرناس می کشید و غرولند می کرد. با اینحال، ینفر روی زین نشست و یورتمه وار راند، در حالی که در چشم مسافران بسیار بلند مرتبه می نمود، آن ها به سرعت کنار می رفتند برایش جا باز می کردند، و با احترام تعظیم می کردند. نگهبانان زره پوش هم فورا متوجه ساحره شدند و به او اجازه ی عبور آزاد دادند، در حالی که با آزادی کامل با چوب نیزه هایشان افراد لجوج و یا بیش از حد کند را کنار می زدند.

یکی از نگهبانان که پلک زنان به ینفر خیره شده بود، او را صدا زد: " از این طرف بانوی نجیب، از این طرف بفرمایید. استدعا می کنم. راه بدین، راه بدین دهاتی ها!"

افسری که با عجله فراخوانده شده بود از مقر نگهبانی ظاهر شد. ترشرو و عصبانی؛ اما وقتی چشمش به ینفر افتاد از خجالت سرخ شد و با دهان و چشم هایی کاملا گشوده خم شد.

سپس قامتش را راست کرد و تقریبا گنگ گفت: " من متواضعانه ورود شما به گورز ولن رو خوش آمد می گم بانوی من. من به فرمان شما هستم... ممکنه برای شما خدمتی انجام بدم؟ یا شاید شما رو بدرقه کنم؟ راهنمایی؟ کسی رو احضار کنم؟"

ینفر در حالی که با غرور از روی زین به او نگاه می کرد پاسخ داد: " نیازی نیست، اقامت من در گورز ولن کوتاه خواهد بود. من قصد دارم به ثاند برم."

سرباز در حالی که این پا آن پا می کرد، و توانایی بریدن نگاهش را از صورت ساحره نداشت گفت: " البته خانم." نگهبان های دیگر هم خیره شده بودند. سیری بعد از اینکه فهمید هیچکس متوجه او نیست، با غرور شانه هایش را به عقب کشید و سرش را بلند کرد. گویی که اصلا وجود نداشت.

افسر نگهبان تکرار کرد: " بله خانم، به ثاند، بله... برای شرکت در محفل. متوجه هستم، خیلی خب. پس من براتون آرزوی..."

ساحره در حالی که به اسبش مهمیز می زد گفت: " متشکرم." آشکار بود که علاقه ای به شنیدن آرزوی افسر ندارد. سیری او را دنبال کرد. نگهبان همان طور که ینفر می راند تعظیم کرده بودند، اما هیچ کدام از آن ها حتی نگاهی گذرا هم به سیری نینداختند.

سیری در حالی که با دقت اسبش را بین شیار های جاده ی گلی، به دنبال ینفر هدایت می کرد غرولند کرد: " اونا حتی اسمت رو هم نپرسیدن. آیا وردی روی اونا خونده بودی؟"

" روی اونا نه. روی خودم."

ساحره برگشت و سیری آهی کشید. چشم های ینفر با نور بنفشی شعله ور بود و صورتش از زیبایی می درخشید. زیبایی کور کننده، فتنه آمیز، خطرناک و غیر طبیعی.

سیری چیزی متوجه شد. " اون شیشه ی سبز کوچیک، چی داخلش بود؟"

" گلاماریه[۱۱۹] یه اکسیر یا یه کرم برای موقعیت های خاص. سیری، تو باید از توی هر گودال آبی که دیدی رد شی؟"

" دارم تلاش می کنم نعل اسبم رو تمیز کنم."

" الان ماه ها هست که بارون نباریده. اونا لجن و شاش اسب هستن، نه آب."

" آها... بگو ببینم، چرا از اون اکسیر استفاده کردی؟ خیلی برات مهم بود..."

ینفر حرفش را برید. " اینجا گوز ولن هست. شهری که بیشتر پیشرفتش رو مدیون ساحرها و ساحره هاست. در واقع اگر روراست باشم، بیشتر به ساحره ها. تو خودت دیدی که اینجا چطور با ساحره ها رفتار می کنن. و من میلی نداشتم که خودم رو معرفی کنم یا ثابت کنم کی هستم. ترجیح دادم که در همون نگاه اول این رو واضح جلوه بدم. ما بعد از اون خونه ی قرمز به چپ می پیچیم. ما پیاده خواهیم رفت سیری. سرعت اسبت رو کم کن وگرنه یه بچه رو زیر می گیری."

" اما پس چرا ما اینجا اومدیم؟"

" همین الان بهت گفتم."

سیری غرولند کرد؛ به سختی به تفکر مشغول شد. سپس لب هایش را در هم جمع کرد و پاشنه هایش را در اسبش فرو کرد. مادیان لیز خورد، تقریبا با یک کالسکه ی متصل به اسب برخورد کرده بود. ارابه ران از جایش برخاست، آماده بود موجی از سوء استفاده های شغلی را بر او اعمال کند، اما با دیدن ینفر به سرعت بر جایش نشست، و شروع به تجزیه و تحلیل تمام و کمال از کفش هایش کرد.

---

[۱۱۹] Glamarye

ینفر صراحتا گفت: " یه بار دیگه اینجوری از جات در برو، و ما کلاهمون تو هم میره. داری مثل یه بز نابالغ رفتار می کنی. تو باعث شرم من می شی."

" فهمیدم. تو می خوای منو به یه مدرسه یا یتیم خونه ببری. من نمی خوام بیام!"

" ساکت باش. مردم دارن نگاه می کنن."

" اونا دارن به تو نگاه می کنن، نه من! من نمی خوام برم مدرسه! تو به من قول دادی همیشه پیشم می مونی، و حالا داری نقشه می کشی که منو به حال خودم رها کنی! من نمی خوام تنها باشم!"

" تو تنها نمی مونی. تعداد زیادی دختر همسن تو در مدرسه وجود دارن. تو دوست های زیادی خواهی داشت."

" من هیچ دوستی نمی خوام. من می خوام پیش تو باشم و... من فکر کردم ما می خوایم..."

ناگهان ینفر برگشت تا به او نگاه کند.

" تو چی فکر کردی؟"

سیری سرش را با حالتی کینه جویانه بالا انداخت و گفت:" فکر کردم که داریم میریم گرالت رو ببینیم. من کاملا خوب می دونم که تو در مورد این سفر چی فکر می کردی. و چرا شبا ناله می کردی..."

ساحره صدای هیس داد. و نگاه چشم های درخشنده اش باعث شد سیری سرش رو پشت یال های اسبش پنهان کند. " کافیه، تو از خط قرمز عبور کردی. باید یادآوری کنم که زمان مخالفت با من برای همیشه تموم شده؟ تو فقط باید خودت رو سرزنش کنی. و حالا تو باید مطیع باشی. تو هر کاری که من بهت می گم انجام می دی. فهمیدی؟"

سیری سرش را تکان داد.

" هر چیزی که من می گم برای تو از همه بهتره. همیشه. به خاطر همینه که تو همیشه از من اطاعت خواهی کرد و دستورالعمل های من رو اجرا می کنی. روشنه؟ اسبت رو متوقف کن. رسیدیم."

سیری خرخر کنان سرش را بالا برد و به سردر باشکوه ساختمان نگاه کرد. " این همون مدرسه هست؟ اون...؟"

" هیچ کلمه ی دیگه ای نشنوم. از اسب پیاده شو. و مواظب رفتارت باش. این اون مدرسه نیست. اون توی آرتوزا[۱۲۰] هست، نه تو گورز ولن. این یه بانکه."

" چرا ما به یه بانک نیاز داریم؟"

---

۱۲۰ Aretuza

" راجع بهش فکر کن. و همون طور که بهت گفتم، پیاده شو. نه توی چاله! اسبت رو ول کن؛ این وظیفه ی خدمتکارا هست. دستکشت رو در درآر. تو با دستکش سواری به بانک نمی ری. به من نگاه کن سیری. کلاه و گریبانت رو محکم کن. صاف بایست. و اگر نمی دونی با دستات چیکار کنی، پس اصلا هیچ کاری باهاشون انجام نده!"

سیری آهی کشید.

خدمتکاران که بیرون ریخته بودند تا به آنها کمک کنند، و هنگام تعظیم کردن به هم گره خوردند در پای یکدیگر افتادند، دورف بودند. سیری با علاقه به آنها نگاه کرد. اگر چه همه ی آن کوتاه، تنومند و ریشو بودند، به هیچ وجه رفتارشان با او همانند یارپن زیگرین[۱۲۱] یا پسرانش نبود. آنها کاملا با هویتشان بیگانه، و بسیار خسته کننده بودند. آنها متملق هم بودند، که هیچوقت نمی شد آنرا به یارپن و پسرانش نسبت داد.

آنها به داخل رفتند. اکسیر جادویی هنوز داشت کار می کرد، در نتیجه ظاهر ینفر فورا هیاهویی بزرگ ایجاد کرد. دورف های بیشتری جمع شدند و تعظیم کردند، و خوشامد گویی های متملقانه و اظهار به آمادگی برای خدمت های بیشتری صورت گرفت، که فقط با حضور یک دورف چاق، با تنپوشی با شکوه و ریشی سفید بود که این ازدحامات کاهش یافت.

دورف با صدای زنگوله وار زنجیری که از گردن قدرتمندش آویزان بود، و تا زیر ریش سفیدش می رسید جلو آمد و غرید: " ینفر نازنین من! عجب غافلگیری ای! و عجب افتخاری! خواهش می کنم، خواهش می کنم به دفتر من بیا. و تو لوت[۱۲۲]؛ اونجا نایست به من نگاه کن. برو سر کارت، برو سراغ چرتکه هات. ویلفلی[۱۲۳]، یه بطری کاستل دو نویف[۱۲۴] به دفترم بیار. چه کیفیتی...؟ تو خودت می دونی چه کیفیتی. سریع باش، بجنب! از این طرف، از این طرف ینفر. دیدن تو برام یه لذت نابه. تو...اوه، لعنتی، تو به طرز مرگباری جذاب شدی!"

ساحره لبخند زد. " مثل خودت، تو خوب موندی جیانکاردی[۱۲۵]."

" طبیعتا. خواهش می کنم، بیا به دفتر من. ولی نه، نه، تو اول برو. خودت که راهش رو بلدی ینفر."

دفتر کمی تاریک، اما به طور خوشایندی خنک بود، و هوا بویی را به مشام سیری می رساند که او را به یاد جاره[۱۲۶] ی کاتب می انداخت. بوی جوهر و کاغذهای پوستی و خاک که سطح وسایل چوب بلوطی، پرده های نگارین را پوشانده بودند.

بانکدار گفت: " بشین، خواهش می کنم." سپس مبلی سنگین را برای ینفر از میز بیرون کشید، و به سیری نگاهی کنجکاوانه انداخت.

---

۱۲۱ Yarpen Zigrin
۱۲۲ Lot
۱۲۳ Wilfli
۱۲۴ Castel de Neuf
۱۲۵ Giancardi
۱۲۶ Jare

" همم..."

ساحره که با بی احتیاطی متوجه نگاه او شده بود گفت: " بهش یه کتاب بده مولنار[127]. اون عاشق کتابه. اون انتهای میز می شینه و برای ما مزاحمتی ایجاد نمی کنه. مگه نه سیری؟"

سیری لطف به پاسخ نکرد.

دورف که با علاقه مندی به سوی قفسه ی کشوها می رفت گفت: " یه کتاب، همم همم، چی اینجا داریم؟ اوه، یه دفتر کل... نه، اون نه. وظایف و انجام مسئولیت ها... اونم نه. نسیه و بازپرداخت؟ نه. اوه، این چطور اینجا اومده؟ فقط خدا می دونه... اما این احتمالا مناسبه. بفرما خانم."

عنوان کتاب فیزیولوگوس[128] بود و بسیار قدیمی و بسیار قدیمی و بسیار رشته رشته بود. سیری با دقت جلد را گشود و چند صفحه را ورق زد. کتاب بلافاصله او را به خود جذب کرد، چرا که در آن پیرامون هیولاها و جانوران اسرار آمیز توضیح داده شده بود و پر از نگاره بود. بعد از چند دقیقه، تلاش کرد تا توجهش را بین کتاب و مکالمه ای که بین ساحره و دورف در جریان بود تقسیم کند.

" برای من نامه ای نداری مولنار؟"

بانکدار در حالی که برای ینفر و خودش شراب می ریخت گفت : " نه. نامه ی جدیدی نرسیده. من آخرین نامه ها رو حدود یه ماه پیش دریافت کردم، به روش همیشگی خودمون."

" اونا دستم رسیدن، ممنونم. آیا به طور اتفاقی توجه کسی نسبت به اونا جلب نشد؟"

مولنار جیانکاردی لبخند زد. " نه از اینجا، اما سوء ظن تو بیجا نیست عزیزم. بانک ویوالدی[129] با اطمینان، به من اطلاع داد که چندین تلاش برای گرفتن رد اون نامه ها انجام شده. شعبه ی اونا تو ونگربرگ هم کشف کرد که یه تلاش برای ردگیری تمام تراکنش های حساب شخصی تو صورت گرفته. یکی از خدمه نابکار از آب در اومده بود."

دورف حرف خود را قطع کرد و از زیر ابروهای پر پشتش به ساحره نگاه کرد. سیری گوش هایش را تیز کرد. ینفر چیزی نگفت و با ستاره ی ابسیدینی بازی کرد.

بانکدار صدایش را پایین آورد و گفت: " ویوالدی نمی تونست یا نمی خواست که در مورد این موضوع بازرسی انجام بده. کارمند خاطی و ناصادق در حالی که مست بود، داخل یه نهر آب می افته و غرق می شه. یه تصادف بدشگون. حیف شد. خیلی سریع، خیلی با عجله..."

---

[127] Molnar
[128] Physiologus این واژه در زبان یونانی به معنای جانور شناسی می باشد.
[129] Vivaldi

کهکشان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

ساحره لبش را جلو برد. " زاری کردن برای شیر ریخته شده فایده نداره. من می دونم کی به نامه ها و حساب هام علاقه مند بوده؛ از بازرسی در بانک ویوالدی هیچ نتیجه ی جالب توجهی به دست نمی اومد."

جیانکارد ریش هایش را بهم ریخت. " هر چی تو بگی... داری به ثاند میری ینفر؟ به محفل عمومی جادوگرا؟"

" مسلما."

" تا به سرنوشت جهان پی ببری؟"

" بیا بزرگنمایی نکنیم."

دورف به سردی گفت: " شایعات مختلفی این اطراف می چرخه، و چیزهای مختلفی داره اتفاق می افته."

" و اونا چی هستن؟ اگر که رازی در کار نیست."

جیانکاردی در حالی که ریشش را نوازش می کرد گفت: " از سال گذشته، نوسان عجیبی در سیاست مالیات بندی مشاهده شده... می دونم که به این موضوع علاقه نداری..."

" ادامه بده."

" مالیات سرانه ی ثابت و اجاره ی زمستانه، که هر دو توسط مقامات لشکری تعیین میشن، دو برابر شده. هر بازرگان یا صاحب کار هم باید یکی از هر ده سکه ای که به دست می آره رو به خزانه ی سلطنتی تقدیم کنه. این یه مالیات کاملا جدیده: یه سکه برای درصد بازده درآمد اشراف . به علاوه دورفها[۱۳۰]، نوم ها[۱۳۱]، الف ها و هافلینگ ها[۱۳۲] دارن سرانه و مالیات شومینه[۱۳۳] ی بیشتری میدن. اگر هم غیر انسان ها وارد تجارت یا تولید بشن هم باید از هر صد سکه، ده تاش رو به عنوان مالیات اجباری تقدیم کنن. اینطوری، من شصت سکه از دارایی هام رو به خزانه میدم. بانک من، با در نظر گرفتن همه ی شعبه ها، سالانه به چهار پادشاهی ششصد مارک می ده. محض اطلاعت، این سه برابر بیشتر از پولیه که یه دوک یا ارل ثروتمند برای مالیات یه عمارت عظیم میده."

" آیا از انسان ها پولی برای اهدا به ارتش گرفته نمی شه؟"

" نه. تنها اجاره ی زمستانه و مالیات سرانه."

ساحره سرش را تکان داد. " معنیش اینه که دورف ها و سایر نژاد های غیر انسان دارن هزینه ی لشکر کشی علیه اسکویاتائل رو تو جنگل میدن. منم همچین چیزی انتظار داشتم. اما مالیات چه ارتباطی به محفل ثاند داره؟"

---

[۱۳۰] Dwarves

[۱۳۱] Gnomes

[۱۳۲] Haflings

[۱۳۳] Chimney tax نوعی مالیات بر درآمد که در قرون وسطی که به ازای هر شومینه در یک بخش گرفته می شد.

بانکدار غرولند کنان گفت: " همیشه بعد از محفل شما اتفاقی می افته، همیشه اتفاقی می افته. اینبار، امیدوارم که بلاخره خلافش اتفاق بی افته. من روی محفل شما برای متوقف کردن یه سری چیزا حساب باز کردم. برای مثال، خیلی خوشحال می شم اگر این افزایش قیمت های عجیب متوقف بشه."

" دقیق بگو."

دورف به صندلیش تکیه داد و انشگشت هایش را به شکم پوشیده شده از ریشش چسباند.

او گفت: " من سال های خوب زیادی رو در این حرفه فعالیت کردم، به اندازه کافی طولانی که ارتباط بین یه نوسان قیمت مشخص رو به حقایق مشخص تشخیص بدم. و اخیرا قیمت سنگ های قیمتی به شدت بالا رفته. چونکه براشون تقاضا وجود داره."

" سنگ های قیمتی معمولا با پول نقد مبادله نمی شن تا از ضرر های نوسانات نرخ تبدیل جلوگیری بشه و مسکوکات برابری داشته باشن؟"

" اینم هست. اما سنگ های قیمتی یه ارزش قابل توجه دیگه هم دارن. یه کیسه ی کوچیک الماس به وزن یه اونس، که تو جیب هم جا میشه، با ارزش چندتا پنجاه مارکی برابری می کنه. مبلغ مشابه برای سکه به اندازه ی بیست و پنج پوند وزن داره و یه کیسه ی نسبتا گشاد رو پر می کنه. به طرز محسوسی آسونتره که یه نفر با یه کیسه ی کوچیک تو جیبش فرار کنه تا با یه کیسه ی بزرگ روی دوشش. اینجوری یه نفر یه دست آزاد داره، که اهمیت فوق العاده ای داره. با یکی دست زنش رو می گیره و، اگر نیاز باشه، با اون یکی تو صورت کسی مشت می زنه."

سیری به آرامی خرخر کرد، اما ینفر با نگاهی خشمگین او را ساکت کرد.

ساحره به بالا نگاه کرد. " که معنیش این میشه که بعضی از مردم کاملا برنامه ریزی شده، دارن آماده می شن که فرار کنن. اما برام جالبه، کجا؟"

به شمال در دور دست اولین گزینه هست. هنگفورس[۱۳۴]، کوویر[۱۳۵]، و پوویس[۱۳۶]. اول به خاطر اینکه قطعا در دوردست قرار دارن، و دوم به خاطر اینکه اون کشورا بی طرف هستن و با نیلفگارد روابط خوبی دارن.

ساحره با لبخندی زننده گفت : " متوجه هستم، پس تو جیبت الماس داری، دست زنت رو بگیر و به شمال برو... هنوز موقعش نرسیده؟ اوه، مهم نیست. پس بهم بگو: چه چیز دیگه ای داره با ارزش میشه؟"

" قایق."

" چی؟"

---

۱۳٤ Hengfors
۱۳٥ Kovir
۱۳٦ Poviss

دورف با لبخندی تا بناگوشش تکرار کرد: " قایق. تمام قایق سازای ساحل دارن قایق می سازن، سفارش ها توسط ماموران تدارکات ارتش شاه فولتست انجام می شه. ماموری تدارکات پول خوبی می دن و مرتب سفارش های جدید می دن. روی قایق ها سرمایه گذاری کن ینفر، اگر که سرمایه ای برات مونده. یه معدن طلاست. تو می تونی یه کرجی درست کنی، و با درآمد اون یه قایق درجه یک بسازی، و سودش رو از ماموری تدارکات بگیری..."

" شوخی نکن جیانکاردی. بگو دلیل همه ی اینا چیه."

بانکدار که همانند معمول، به سقف نگاه می کرد گفت: اون قایق ها، به جنوب منتقل می شن. به سادن[۱۳۷] و بروگ، و به رودخونه ی یاروگا[۱۳۸]. اما اونطور که من شنیدم، از اونا برای ماهی گیری در رودخونه استفاده نمی شه. اونا رو توی جنگل مخفی کردن، در کرانه ی شرقی. گفته می شه که ارتش ساعات زیادی روی سوار و پیاده شدن از قایق صرف می کنه. اما این فعلا صحت نداره."

ینفر در حالی که لبش را گاز می گرفت گفت: " آها، و چرا بعضی مردم اینقدر عجله دارن که کمک کنن؟ یاروگا در جنوبه."

دورف در حالی که زیر چشمی سیری را می پایید، زیر لب گفت: " مقداری اضطراب قابل درک بابت این موضوع وجود داره، که امپراطور امهیر وار امرایس زیاد خوشحال نمی شه وقتی که بشنوه قایق های کذایی به آب انداخته شدن. بعضی ها فکر می کنن که قطعا اون رو خشمگین می کنه، و اون موقع بهتره که تا جای ممکن از مرز های نیلفگارد دور بود... به درک، حداقل تا فصل برداشت. وقتی فصل برداشت شروع بشه من نفس راحتی می کشم. اگر قرار باشه اتفاقی بی افته، حتما قبل از فصل برداشت روی می ده."

ینفر به کندی گفت : " قبل از اینکه محصولات در انبار آذوقه قرار بگیرن."

" درسته. سخته که اسب ها رو با پوشال غذا داد، و دژ ها با یه انبار آذوقه ی پر می تونند یه محاصره ی طولانی مدت رو تحمل کنن. هوا برای کشاورزا مساعد هست و برداشت نوید دهنده به نظر میاد... بله، هوا به طور منحصر به فردی زیباست. خورشید داغه، و سگ ها و گربه ها با هم امیدوارند که سگ و گربه از آسمون بباره... و یاروگا در دول آنگرا خیلی کم عمقه. به راحتی میشه از هر دو جهت به گدار زد.

" چرا دول آنگرا؟"

بانکدار در حالی که ریشش را نوازش می کرد و نگاهی نافذ به ساحره انداخته بود گفت: " امیدوارم بتونم بهت اطمینان کنم."

---

[۱۳۷] Sodden
[۱۳۸] Jaruga

" تو همیشه تونستی جیانکاردی. هیچ چیز عوض نشده."

دورف به کندی گفت: " دول آنگرا یعنی لیریا[۱۳۹] و آئدرین، که با تمریا هم پیمان نظامی هستن. تو که فکر نمی کنی فولتست، که داره این قایق ها رو می خره، قصد داره که از اونا برای اهداف خودش استفاده کنه، درسته؟"

ساحره هم به آهستگی گفت: " نه، اینطور فکر نمی کنم. ازت بابت اطلاعات ممنونم مولنار. کی می دونه، شاید درست می گی. شاید در محفل، یه جورایی موفق شدیم که بر جهان و مردمی که درش زندگی می کنن تاثیر گذار باشیم."

جیانکاردی فریاد زد: دورف ها رو فراموش نکن. یا بانک های اونا رو."

" سعی می کنیم اینطور نشه. حالا که در این مورد صحبت می کنیم..."

" سراپا گوشم."

" من یه مقدار مخارج دارم مولنار. و اگر یه مقدار از حسابم تو بانک ویوالدی برداشت کنم، دوباره یه نفر به احتمال زیاد غرق می شه..."

دورف حرفش را قطع کرد: " ینفر، من یه بدهی صاف نشدنی به تو دارم. اون نسل کشی که مدت ها پیش تو ونگربرگ شکل گرفت. شاید تو فراموش کرده باشی، اما من هرگز فراموش نخواهم کرد. هیچ کدوم از اعضای خانواده ی جیانکاردی فراموش نخواهد کرد. چقدر نیاز داری؟"

هزار و پونصد اورن[۱۴۰] تمریا، به شعبه ی الاندر بانک چیانفانلی[۱۴۱]، به حساب معبد ملیتل انتقال داده بشه."

" اون رو انجام شده فرض کن. یه انتقال خوب؛ مبالغ اهدایی به معابد مالیات نمی خورن. دیگه چی؟"

" شهریه ی سالانه ی مدرسیه ی آرتوزا چقدره؟"

سیری به دقت گوش کرد.

جیانکاردی گفت: " هزار و دویست کرون نویگراد. پس تو باید هزینه ی ثبت نام هم اضافه کنی؛ حدود دویستا برای تازه وارد ها."

" لعنتی خیلی بالا رفته."

" قیمت همه چی بالا رفته. اگرچه اونا برای تازه وارد ها کم نمی گذارن؛ اونا در آرتوزا مثل شهبانو ها زندگی می کنن. و زندگی نصف مردم شهر به اونا وابسته هست: خیاطها، کفشدوزها، قنادها، خوار و بار فروش ها..."

---

[۱۳۹] Lyria
[۱۴۰] Oren واحد پول.
[۱۴۱] Cianfanelli

کروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

" می دونم. دو هزار تا به حساب مدرسه، به طور نامحسوس پرداخت کن. همراه با یه یادداشت که اینا هزینه ی ثبت نام و شهریه ی سالانه برای یه تازه وارد هستن."

دورف قلمش را پایین قرار داد، به سیری نگاهی انداخت و لبخندی معنادار زد. سیری که تظاهر می کرد غرق مطالعه است، به دقت گوش می کرد.

" همش همین ینفر؟"

" و سیصد کرون نویگراد برای من، نقدی. من به حداقل سه پیراهن برای محفل در ثاند نیاز دارم."

" چرا نقد؟ من بهت یه چک پیش نویس پونصد تایی میدم. قیمت کالاهای وارداتی به طرزی لعنتی بالا رفته، و هر چی نباشه تو نمی خوی لباسات از جنس پشم یا نخ باشه. و اگر به چیزی نیاز داشته باشی – برای خودت یا شاگرد آینده ی آرتوزا – مغازه ها و انبارهای من در اختیار توئه."

" متشکرم. سر چه بهره ای باید به تفاهم برسیم؟"

دورف بالا را نگاه کرد و گفت: " بهره؟ تو بهرت رو از قبل به خانواده ی جیانکاردی پرداخت کردی ینفر. در ونگربرگ. بیا بیشتر از این در این باره صحبت نکنیم."

" من این نوع بدهی ها رو نمی پسندم مولنار."

" منم همینطور. اما من یه بازرگانم، یه دورف تاجر. من می دونم تعهد یعنی چی. من ارزشش رو می دونم.پس تکرار می کنم. بیا بیشتر از این در این باره صحبت نکنیم. می تونی این لطف هایی که درخواست کردی رو انجام شده بدونی. و همینطور لطفی که هیچ اشاره ای بهش نکردی."

ینفر ابرویش را بالا برد.

جیانکاردی نخودی وار خندید. " یه ویچر خاص که من به عنوان خانواده در نظرش می گیرم، اخیرا از شهر دوریان بازدیدی داشته. و اونجا از یکی صد کرون قرض کرده. اونا میگن وام دهنده برای من کار می کنه. من اون قرض رو فسخ می کنم ینفر."

ساحره به سیری نگاهی انداخت و شکلکی طعنه آمیز درآورد.

او با نگاهی چپ چپ به سیری گفت: " مولنار، از در اشتباهی وارد شدی. من شک دارم که اون هنوزم من رو عزیز خودش بدونه، و اگر هم راجع به فسخ شدن قرضش چیزی بفهمه، با تمام وجود از من نفرت پیدا می کنه. تو اون رو می شناسی، مگه نه؟ اون روی شرافت خیلی حساسه. خیلی وقت پیش در دوریان بود؟"

" حدود یه ماه پیش. بعد اون در مرداب کوچک[۱۴۲] دیده شده. به من اطلاع داده شده که اون از اونجا به هیروندوم[۱۴۳] می رفته. مثل اینکه اونجا از طرف کشاورزا ماموریت برای انجام داشته. یه جور هیولا برای کشتن، مثل همیشه..."

" و مثل همیشه، اونا با بادام زمینی بهش پاداش دادن." صدای ینفر کمی تغییر کرد. " که مثل همیشه به سختی کفاف هزینه ی درمانش بابت زخم هایی که هیولا بهش وارد می کنه می ده. تجارت مثل همیشه. اگر واقعا می خوای کاری برای من انجام بدی مولنار، وارد این ماجرا شو. با کشاورز های هیروندوم تماس بگیر و جایزه رو افزایش بده. به اندازه کافی بهش بده تا بتونه زندیش رو بگذرونه.

جیانکاردی فریاد زد: " تجارت مثل همیشه. و اگر اتفاقی به این موضوع پی ببره؟"

ینفر چشم هایش را بر سیری، که حالا، حتی بدون تلاشی برای نشان دادن علاقه به فیزولوگوس، داشت تماشا می کرد و گوش می داد دوخت.

او زیر لبی گفت: " و توسط چه کسی، ممکنه چی ببره؟"

سیری سرش را پایین انداخت. دورف لبخند معناداری زد و دست بر ریش هایش فرو برد.

" آیا قبل از اینکه به سمت ثاند راه بی افتی به هیروندوم میری؟ به صورت اتفاقی، البته؟"

ینفر برگشت و گفت: " نه، این کار رو نمی کنم. موضوع رو عوض کن مولنار."

جیانکاردی بار دیگر با ریشش ور رفت و به سیری نگاه کرد. سیری سرش را پایین انداخت، و گلویش را صاف کرد و در صندلیش وول خورد.

جیانکاردی گفت: کاملا، وقتشه که موضوع رو عوض کنیم. اما اون کتاب و مکالمه ی ما حسابی تو رو خسته کرده. و فکر می کنم که موضوع بعدی حتی اون رو بیشتر هم خسته خواهد کرد؛ سرنوشت جهان؛ سرنوشت دورف های این جهان؛ سرنوشت بانک هاشون. عجب موضوع خسته کننده ای برای دخترا هست، برای فارغ التحصیلان آینده ی آرتوزا... بگذار یکم بال هاش رو باز کنه ینفر. بگذار کمی اطراف شهر قدم بزنه..."

سیری فریاد زد: " اوه، بله!"

ساحره آزرده خاطر به نظر می آمد. دهانش را باز کرد تا اعتراض نماید، اما فورا تغییر رویه داد. سیری مطمئن نبود، اما او به چشمک مخفیانه ی بانکدار که با پیشنهادش همراه بود مظنون شد.

جیانکاردی با لبخندی تا بناگوش باز ادامه داد: " بگذار اون دختر یه نگاهی به عجایب شهر باستانی گورز ولن بندازه. اون قبل از رفتن به آرتوزا لایق کمی آزادیه. و ما هم در مورد موضوعات... همم... شخصی صحبت خواهیم کرد. نه، من

[۱۴۲] The Little Marsh
[۱۴۳] Hirundum

پیشنهاد نمی کنم که اون دختر تنها بره، اگر چه شهر امنیه. من یه همراه و محافظ براش معین می کنم. یکی از کارمندان جوونم..."

ینفر با نادیده گرفتن لبخند گفت: " منو ببخش مولنار، اما من هنوز قانع نشدم که در این دوره و زمونه و حتی در یه شهر امن، حضور یه دورف..."

جیانکاردی خشمگینانه گفت: " حتی به ذهن منم خطور نکرد که اونو با یه دورف بفرستم. کارمندی که من در ذهن دارم، پسر یکی از بازرگانان محترمه، هر اینچ از بدنش انسانه، اگر منو بابت این عبارت ببخشی. فکر کردی من فقط دورف ها رو استخدام می کنم؟ هی، ویلفلی! فابیو[۱۴۴] رو صدا کن، و کمی سرحال باش!"

ساحره به سمت سیری رفت و کمی به جلو خم شد. " سیری. مطمئن شو که هیچ مسخره بازی ای در کار نیست، هیچ چیزی که باعث شرمندگی من بشه. و ساکت بمون، فهمیدی؟ بهم قول بده که مواظب رفتار و حرفات هستی. فقط همینطوری سرت رو تکون نده. لازمه که قول بدی."

" قول می دم ینفر."

" و هر از چند گاهی به خورشید نگاه کن. تو قراره که تا ظهر برگردی. سر وقت. و اگر...نه، تصور نمی کنم کسی تو رو بشناسه. اما اگر کسی مشکوک بهت نگاه کرد..."

ساحره دست در جیبش فرو برد و یک تکه عتیق سبز کوچک که رویش حروفی به خط رونی[۱۴۵] حک شده بود، و به شکل یک ساعت شنی تراشیده شده بود بیرون آورد.

" اینو بگذار تو کیسه ات و گمش نکن. محض احتیاط... اون ورد رو یادت میاد؟ فقط احتیاط کن؛ فعال سازی اون پژواک قدرتمندی تولید می کنه، و اون تعویذ امواج رو انتقال می ده. اگر کسی اون اطراف بود که به جادو حساس باشه، تو به جای مخفی موندن، خودت رو نشون می دی. آه، و این رو هم بگیر... اگر خواستی که چیزی بخری."

" متشکرم مادام." سیری تعویذ و سکه ها را در کیسه اش گذاشت و با علاقه به پسری که با عجله به دفتر آمده بود نگاه کرد. او صورتی کک مکی و مویی مواج به رنگ شاه بلوطی داشت، که تا گریبان لباس فرم کارمندیش پایین افتاده بود.

جیانکاردی او را معرفی کرد: " فابیو ساکس[۱۴۶]." پسر مودبانه تعظیم کرد.

" فابیو، ایشون مادام ینفر هستن، مهمان و مشتری محترم ما. و این بانوی جوان هم، محجور ایشون هستن، و علاقه دارن که در شهر ما گردشی داشته باشن. تو ایشون رو به عنوان راهنما و محافظ همراهی می کنی."

---

[۱۴۴] Fabio
[۱۴۵] Rune نوعی الفبای باستانی.
[۱۴۶] Sachs

پسر یک بار دیگر تعظیم کرد، اینبار مقابل سیری."

ینفر به سردی گفت: " سیری، لطفا بایست."

او بلند شد، و کمی عقب رفت، چرا که او با این رسم به اندازه ی کافی آشنا بود تا بداند از او انتظار چندانی برای انجام آن نمی رود. او فورا فهمید که ینفر در پی چه بود. کارمند به نظر همسن سیری می آمد، اما به اندازه ی یک سر از او کوتاه تر بود.

ساحره گفت: " مولنار، کی داره از کی محافظت می کنه؟ نمی تونستی یه نفر که کمی از لحاظ ابعاد جسمانی برای این وظیفه مناسب تره تعیین کنی؟"

پسر سرخ شد و با حالتی پرسش آمیز به مافوق خود نگاه کرد. جیانکاردی سرش را به نشانه ی رضایت تکان داد. کارمند برای بار سوم تعظیم کرد.

او با اعتماد به نفس و بیانی فصیح شروع به توضیح دادن کرد: " سرکار خانم، من ممکنه که بلند نباشم، اما شما می تونید به من اعتماد کنید. من شهر، حومه ی شهر و نواحی اطراف رو کاملا خوب می شناسم. من با تمام توانم مراقب این بانوی جوان خواهم بود. و اگر من، فابیو ساکس پسر، فابیو ساکس بزرگ، از تمام توانم استفاده کنم، حتی... یه پسر بزرگتر از من هم بهتر اینکارو نمی کنه."

ینفر مدتی به او نگریست و سپس به سمت بانکدار برگشت.

او گفت: " تبریک میگم مولنار، تو می دونی چطوری کارمندات رو انتخاب کنی. تو دلیلی خواهی داشت تا در آینده از کارمند جوونت قدردانی کنی. این حقیقت داره: ناب ترین انگشتر های طلا زمانی حقیقی هستن که ضرب بشن. سیری، من تو رو به مراقبت فابیو، پسر فابیو، با اعتماد کامل می سپارم، از اونجایی که اون یه مرد جدی و قابل اعتماده."

پسر تا ریشه ی موهای شاه بلوطیش سرخ شد. سیری احساس کرد که خودش هم از خجالت سرخ شده است.

دورف در حالی که در یک قفسه ی کوچک با بی نظمی مشغول جست و جو بود، و صدای جرنگیدنی به راه انداخته بود گفت: فابیو، بیا این نصف نوبل[۱۴۷] و این سه، دو، پنج سکه ی نقره ی چهار پنسی رو بگیر، محض اینکه بانوی جوان چیزی رو درخواست کنه. اگر که اینطور نشد، تو اونا رو بر می گردونی. خیلی خب، می تونید برید."

ینفر یادآوری کرد: " تا ظهر سیری، نه یه لحظه دیرتر."

" یادم می مونه، یادم می مونه."

---

[۱۴۷] Noble نوعی سکه در قرون وسطی.

کاروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

به محض اینکه از پله ها به سمت خیابان شلوغ پایین دویدند، پسر گفت: " اسم من فابیوئه. و شما سیری هستین، درسته؟"

" آره."

" دوست داری چی رو تو گورز ولن ببینی سیری؟ زرگرها؟ کوچه؟ اسکله؟ بندرگاه؟ یا شاید میدان خوار و بار فروش ها و مغازه ها؟"

" همه چیز."

پسر با جدیت غرق تفکر شد. " همم... ما فقط تا ظهر وقت داریم... بهتره که به میدون خوار و بار فروش ها بریم. امروز روز خریده؛ می تونی چیزای شگفت انگیز زیادی ببینی! اما اول ما به بالای دیوارا می ریم، اونجا منظره ی کل ساحل و جزیره ی مشهور ثاند قابل دیدنه. چطور به نظر میاد؟"

" بیا بریم."

کالسکه ها سر و صدای گوشخراشی به پا می کردند، اسب ها و ورزوها در هم می تنیدند، بشکه سازها بشکه ها را در کنار خیابان پر آشوب می غلتاندند. سیری بر اثر این ازدحام و رفت و آمد ها کمی سردرگم شده بود؛ او ناشیانه از روی یک مسیر چوبی رد شد و تا زانو پای خود را در گل و سرگین فرو کرد. فابیو سعی کرد که بازویش را بگیرد، اما او بازویش را کشید.

" من برای راه رفتن به هیچ کمکی احتیاج ندارم!"

" همم... البته که نه. پس بیا بریم. ما اینجا تو خیابون اصلی هستیم. بهش خیابون کاردو[۱۴۸] میگن و دو تا دروازه رو به هم متصل می کنه: دروازه ی اصلی و دروازه ی آبی[۱۴۹]. از اون راه میشه به تالار شهرداری رسید. اون برج رو با بادنمای طلایی می بینی؟ اونجا تالار شهرداریه. و اونجا، جایی که اون تابلوی رنگاوارنگ آویزونه، اون یه میکده هست که اسمش سینه بند باز شده هست. اما ما اونجا، آه... ما اونجا نمی ریم. ما از اونطرف می ریم. ما از بازار ماهی فروشان در خیابون ویندینگ میانبر می زنیم."

آن ها وارد یک خیابان باریک شدند و از یک میدان کوچک که بین چند ساختمان محصور بود خارج شدند. خیابان پر از غرفه، بشکه و خمره بود، همه بدون استثنا بوی غلیظ می دادند. بازار پر از هیاهو و سر و صدایی بود، که حاصل تلاش یکسان غرفه داران و مشتریان برای دور ساختن مرغ های دریایی که در بالا می چرخیدند بود. گربه هایی در پای دیوار نشسته بودند، که تظاهر می کرند که ماهی به هیچ وجه توجه آن ها را به خود جلب نمی سازد.

---

[۱۴۸] Kardo

[۱۴۹] نوعی راه آبی که شهر را به دریا یا اقیانوس پیوند می دهد.

فابیو در حالی که داشت از بین غرفه ها مسیر خود را می پیمود، ناگهان گفت: " خانوم شما، خیلی سختگیره."

" می دونم."

" اون از بستگان نزدیکت نیست، درسته؟ کاملا واضحه."

" اینطوره؟ چرا اینو میگی؟"

فابیو با رک بودن بی رحمانه و خاص جوانان گفت: " اون خیلی زیباست." سیری به تندی رویش را به طرفش برگرداند. اما قبل از اینکه بتواند سخنی نیش دار در مورد صورت کک مکی و قد کوتاه فابیو بگوید، پسر داشت او را از میان چرخدستی ها، بشکه ها و غرفه ها می کشید، در حالی که تمام این مدت را به توضیح دادن این کرده بود که استحکامات سر به فلک کشیده ی بالای میدان استحکامات دزد نامیده[۱۵۰] می شود، و سنگ های استفاده شده در ساخت و ساز آن از کف دریا آورده شده اند و درختانی که در پای آن روییده بودند پالانتین[۱۵۱] نام دارند.

ناگهان او گفت: " تو خیلی ساکتی سیری."

سیری تظاهر کرد که بهت زده شده است. "من؟ من فقط دارم با دقت به چیزی که میگی گوش می کنم . همش خیلی جالب بود، می دونی؟ و من همین الان می خواستم یه سوال ازت بپرسم..."

" مشتاق شنیدنم."

" تا... شهر آرتوزا راه زیادی هست؟"

" اصلا دور نیست. آرتوزا حتی یه شهرم نیست. ما از دیوار بالا می ریم و من بهت نشون می دم. نگاه کن، پله ها اونجاست."

دیوار بلند و پله ها دارای شیبی تند بودند. فابیو عرق می ریخت و نفس نفس می زد، و اصلا تعجبی نداشت، چرا که او حین بالا رفتن هم از حرف زدن دست نمی کشید. سیری فهمید که دیوار اطراف گورز ولن که به تازگی ساخته شده، بسیار تازه تر از خود شهر است که مدت ها پیش توسط الف ها ساخته شده بود. او همچنین پی برد که ارتفاع دیوار سی و پنج فوت است و اینکه مجهز به اتاقک هایی برای قرار دادن اسلحه موسوم به جان پناه است، که از سنگ های بریده شده و آجر های نسوز ساخته شده است، چرا که این نوع مصالح ساختمانی بیشترین مقاومت را در برابر ضربات دژکوب داشتند.

---

[۱۵۰] The Thief's Bastion
[۱۵۱] Palantin

کاروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

در بالای دیوار نسیم دریایی خنکی شیرینی را برایشان به ارمغان آورد. سیری بعد از تحمل جو راکد و خفقان آور شهر، آنرا با لذت استشمام می کرد. او در حالی که به پایین و بندرگاه که کشتی های بیشمار در آن مانند نقطه های رنگارنگ به نظر می رسیدند، آرنج هایش را بر دیوار تکیه داد.

" اون چیه فابیو؟ اون کوه؟"

" اون جزیره ثانده."

جزیره به نظر خیلی نزدیک می آمد، و اصلا هم شبیه جزیره به نظر نمی رسید. شبیه یک ستون سنگی غول آسا بود که در بستر دریا فرو رفته است، زیگوراتی[۱۵۲] عظیم که با یک جاده ی مارپیچ و پله ها و بالکن های زیگزاگی مانند دوره شده بود. بالکن ها از درختان کوچک و باغ به رنگ سبز درآمده بودند، و از گیاهان انبوه – که مانند لانه های پرستو به صخره ها چسبیده بودند، برج های سفید و گروهی از ساختمان های گنبدی شکل، که به نظر شبیه خانقاه می آمدند سر به آسمان برآورده بود. با یک نگاه به ساختمان ها مشخص می شد که از سنگ ساخته نشده اند، بلکه مستقیما از سطح صخره ای و زاویه دار کوهستان ساخته شده بودند.

فابیو توضیح داد: " همه اینا توسط الف ها ساخته شده. گفته می شه که اونا برای اینکار از جادو هم کمک گرفتند. اگرچه، تا بوده، ثاند متعلق به جادوگران بوده. نزدیک قله، جایی که اون گنبد های درخشان رو می بینی، کاخ گارستانگ[۱۵۳] قرار داره. محفل بزرگ جادوگران تا چند روز آینده اونجا تشکیل میشه. و اون برج منزوی کنگره دار اسمش تورلارا[۱۵۴] هست، برج مرغ های دریایی..."

" می شه از طریق خشکی به اونجا رفت؟ می تونم ببینم که خیلی نزدیکه."

" آره می شه. یه پل هست که ساحل رو به جزیره وصل می کنه. ما به خاطر درخت هایی که سر راه قرار دارن نمی تونیم اونو ببینم. اون سقف های قرمز پای کوه رو می بینی؟ اون کاخ لوکسیا[۱۵۵] هست. برج به اونجا ختم میشه. برای رسیدن به جاده ای که به بالکن های فوقانی می رسه، مجبوری که از لوکسیا عبور کنی..."

" و اون خانقاه های دوست داشتنی و پل های کوچیک؟ و اون باغ ها؟ اونا چطور بدون افتادن روی اون صخره ها ثابت موندن...؟ اون چه کاخیه؟

" اون آرتوزاست، جایی که در موردش پرسیدی. مدرسه ی معروف ساحره ها اونجاست."

سیری در حالی که لب هایش را مرطوب می کرد گفت: " اوه، اونجاست... فابیو؟"

---

[۱۵۲] Ziggurat
[۱۵۳] Garstang
[۱۵۴] Tor Lara
[۱۵۵] Luxia

کاروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

" آره."

" آیا تا به حال ساحره های جوونی که در اون مدرسه تحصیل می کنن رو دیدی؟ مدرسه آرتوزا؟"

پسر به او نگاه کرد، با بهت کامل.

" نه، هرگز! هیچکس اونا رو نمی بینه! اونا اجازه ندارن که جزیره رو ترک کنن یا از شهر بازدید داشته باشن. و هیچکس به مدرسه دسترسی نداره. حتی بورگراو ها و داروغه ها هم اگر کاری مربوط به ساحره ها داشته باشن، تنها اجازه دارن تا لوکسیا پیش برن. اون در پایین ترین سطحه."

سیری در حال نگاه کردن به سقف های درخشان آرتوزا سرش را تکان داد. " همون طور که فکر می کردم. اونجا یه مدرسه نیست. یه زندان داخل یه جزیرست، روی صخره های بالای یه پرتگاه. به آسونی میشه گفت: یه زندان."

فابیو بعد از چند لحظه به این نکته اعتراف کرد. " به نظر اینطور میاد، خارج شدن از اونجا کاملا سخته... اما نه، شبیه زندانی بودن نیست. به هر حال، همه ی دانش آموزان در اونجا دختر هستن. اونا نیاز دارن که محافظت بشن..."

" در مقابل چی؟"

پسر دچار لکنت شد. " عه... منظورم اینه که، خودت می دونی چی..."

" نه، نمی دونم."

" اوه... من فکر می کنم... ببین سیری، هیچکس اونا رو به زور تو اون مدرسه زندانی نمی کنه. اونا خودشون باید بخوان که اونجا بمونن..."

سیری لبخند موذیانه ای زد. " البته، اگر اونا بخوان، می تونن تو اون زندان بمونن. اگر نمی خواستن، اجازه نمی دادن که اونجا زندانیشون کنن. هیچ کاری نداره. فقط باید زمان مناسب رو برای فرار کردن انتخاب کرد. اما باید این کار رو قبل از وارد شدن به اونجا انجام داد، چونکه وقتی وارد شدی دیگه خیلی دیر شده..."

" چی؟ فرار؟ اونا به کجا می خوان فرار کنن...؟"

او حرفش را برید: " اونا، احتمالا جایی ندارن که برن، بیچاره ها. فابیو؟ اون شهر کجاست... هیروندوم؟"

پسر متعجبانه به او خیره شد.

او گفت: " هیروندوم یه شهر نیست، یه مزرعه ی بزرگه. میوه زار و باغ هایی اونجا وجود داره که سبزیجات و میوه های همه ی شهر های این اطراف رو تامین می کنن. و چند حوضچه ی پرورش ماهی هم وجود داره که ماهی گول و ماهی های دیگه پرورش می دن."

" از اینجا تا هیروندم چقدر راهه؟ راهش از کدوم طرفه؟ نشونم بده."

" چرا می خوای بدونی؟"

" فقط بهم نشون بده، ممکنه؟"

" اون جاده ای که به سمت غرب امتداد داره رو می بینی؟ اون کالسکه ها کجا هستن؟ اون جاده ی هیروندوم هست. حدود پونزده مایل تا اینجا فاصله داره، تمام مسیر از جنگل می گذره."

سیری تکرار کرد: " پونزده مایل، اگه یه اسب خوب داشته باشی زیاد دور نیست... متشکرم فابیو."

" برای چی ازم تشکر می کنی؟"

" فراموشش کن. حالا منو به میدون شهر ببر. تو قول دادی."

" بیا بریم."

سیری تا به حال چنین ازدحام و هیاهویی را آنطور که در میدان خوار و بار فروشی گورز ولن در جریان بود تجربه نکرده بود. سر و صدای بازار ماهی فروشان در قیاس با آن همچون معبدی آرام به نظر می رسید. به واقع بزرگ بود، با اینحال آنقدر پر ازدحام بود که سیری گمان می کرد که آنها تنها قادر خواهند بود از دور به آن نگاه کنند. در واقع شانسی برای وارد شدن به آن وجود نداشت. با اینحال، فابیو شجاعانه و به زور راهش را از بین جمعیت باز کرد، در حالی دست او را می کشید. سیری ناگهان احساس گیجی کرد.

فروشندگان فریاد می زدند، و مشتریان حتی بلندتر فریاد می زدند، و کودکانی که میان جمعیت گم شده بودند با صدای بلند گریه می کردند و شیون می زدند. گاو ها ما ما می کردند، گوسفدان بع بع می کردند، و مرغ ها قد قد می کردند. صنعتگران دورف چکش هایشان را با حرکات متوالی بر ورقه های فلزی می کوبیدند و هر وقت که کارشان را برای یک نوشیدنی تعطیل می کردند، پلیدانه ناسزا می گفتند. و صدای نی ها، فیدل ها[۱۵۶] و دولسیمر[۱۵۷]ها را می شد از جاهای مختلف میدان شنید؛ چندین آوازه خوان و نوازنده مشغول اجرا بودند. از همه بدتر، کسی که در بین جمعیت مخفی شده بود به صورت پی در پی در شیپوری برنجی می دمید. و آن شخص مشخصا یک موسیقیدان نبود.

سیری با کنار کشیدن خود از راه یک خوک که جیغ های گوشخراشی می زد، به یک قفس مرغ برخورد کرد. لحظه ای بعد، رهگذری به او تنه زد و او تصادفا پایش را روی چیزی نرم گذاشت که به دنبال آن صدای میو میو به هوا برخاست. او عقب پرید و به سختی توانست از برخورد با موجودی بزرگ، بد بو، تهوع آور و ترسناک، که با پیکر پشمالویش مردم را کنار می زد خودداری کند.

او در حالی که تلاش می کرد تعادلش را حفظ کند، با گله مندی پرسید: " اون چی بود؟ فابیو؟"

---

[۱۵۶] Fiddle نوعی ساز زهی، همچون ویولون.

[۱۵۷] Dulcimer نوعی ساز زهی.

دنیای اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

" نترس. یه شتر بود."

" من نترسیدم! فقط تعجب کردم!"

سیری با کنجکاوی به اطراف نگاه کرد. او تماشا کرد که هافلینگ ها چطور در مقابل چشم مردم با پوست بز، قمقمه های شراب بسیار زینتی درست می کردند، و از دیدن عروسک های زیبایی که توسط یک جفت نیمه الف در انباری به نمایش درآمده بودند لذت برد. او به صنایع دستی ای که با مرمر سبز و یشم ساخته شده بودند، و توسط یک نوم گرفته و غمگین برای فروش گذاشته شده بودند نگاه کرد. او با علاقه و نگاه یک متخصص شمشیر هایی را که در یک کارگاه شمشیر سازی ساخته شده بودند بازرسی کرد. تماشا کرد که دختران چطور سبد های حصیریشان را تکان می دادند، و نتیجه گرفت که کاری بدتر از این وجود ندارد.

کسی که در شیپور می دمید ناگهان توقف کرد. احتمالا کسی او را کشته بود.

" این بوی خوب چیه که داره میاد؟"

فابیو کیسه ی پول را لمس کرد و گفت: " دونات، یکی می خوای؟"

" من دوتا می خوام."

دستفروش پنج سکه ی نقره گرفت، و اضافه ی آنرا با چهار مس که یکی از آنها را نصف کرده بود، و سه دونات به آنها داد، سیری در حالی که به عملیات شکستن سکه نگاه می کرد حریصانه دونات اول را بلعید، و در عین حال وقار خود را حفظ کرد.

وقتی که برای خوردن دونات دوم آماد شده پرسید: " معنی عبارت " حتی یه سکه ی شکسته هم نمی ارزه" از اینجا نشات می گیره؟"

فابیو در حال بلعیدن دونات خود گفت: " درسته. هیچ سکه ای کوچیکتر از نصف سکه نیست. جایی که ازش میای مردم نصف سکه استفاده نمی کنن؟"

سیری انگشت هایش را لیسید و گفت: " نه. جایی که من ازش میام از دوکات[۱۵۸] طلایی استفاده می کنیم. و به هرحال اون شکستن سکه کار احمقانه و بی هدفی بود."

" چرا؟"

" چونکه من می خوام دونات سوم رو بخورم."

---

[۱۵۸] Ducat نوعی سکه در قرون وسطی.

دونات پر شده با مربای آلبالو همانند یک اکسیر عمل کرد. سیری حالا در طبع خوشی به سر می برد، و میدان پر ازدحام دیگر باعث وحشتش نمی شد و حتی دیگر برایش خوشایند بود. حالا دیگر نمی گذاشت فابیو او را پشت سر خود بکشد، بلکه خودش او را به درون شلوغ ترین اجتماع ها می کشید، جایی که کسی از روی ناچاری روی یک کرسی ساخته شده از بشکه داشت جمعیت را مورد خطاب قرار می داد. سخنران چاغ و نسبتا جوان بود. سیری از روی سر تراشیده و ردای قهوه ای خاکستری اش پی برد که کشیشی سرگردان است. او قبلا هم چنین افرادی را دیده بود. از آنجاییکه آنها هر از چند گاهی از معبد ملیتل[۱۵۹] در الاندر بازدید می کردند. و مادر ننکه[۱۶۰] هیچگاه از آن ها جز عنوان " احمق های متعصب" یاد نمی کرد.

کشیش چاق فریاد برآورد: " فقط یک قانون در جهان وجود دارد! قانون الهی! کل طبیعت مطیع این قانون هستند، کل زمین و هر چیزی که بر روی زمین زندگی می کند! و ورد و جادو در تضاد با این قانون هستند! بدین ترتیب تمام جادوگران نفرین شده هستند، و نزدیک است آن روز خشم، وقتی که آتش از آسمان ها فرو ریزد و جزیره ی اهریمنی آن ها را نابود کند! آنگاه دیوار های لوکسیا، آرتوزا و گارستناگ، که آن کافر ها در آن جمع می شوند و نقشه های شیطانیشان را پایه گزاری می کنند فرو خواهند ریخت! آن دیوارها فرو خواهند ریخت..."

کارگر آجر چینی در لباسی لیمویی و لکه دار که کنار سیری ایستاده بود زیر لب گفت: " و ما مجبور می شیم تا دوباره اونا رو از اول بچینیم."

کشیش فریاد زد: " من به همه ی شما، مردم خوب و با ایمان پند می دهم، جادوگران را باور نکنید، برای مشاوره و کمک نزد آنها نروید! گول ظاهر زیبا و کلام هوشمندانه ی آنها را نخورید، چرا که من با اطمینان به شما می گویم که این جادوگران مانند یک سنگ قبر سفید هستند، از بیرون زیبا به نظر می رسند اما درونشان پر از تعفن و استخوان های گندیده است!

زن جوانی که سبدی پر از هویج حمل می کرد گفت: " می بینید چه دل پری داره؟ اون داره از جادوگرا بد میگه چونکه حسودیش میشه؛ فقط همین."

آجرچین گفت: " معلومه که حسودیش میشه، سرشو ببین، مث یه تخم مرغ، کچله، و شکمش تا زیر زانو هاش آویزونه، از طرف دیگه، ساحرا خوشتیپن؛ اونا چاق یا کچل نمی شن... و ساحره ها، خب، اونا کاملا زیبا هستن..."

فرد کوتاهی که چکش کفشدوزی به کمربندش آویزان بود فریاد زد: " فقط به خاطر اینکه اونا روحشونو برای زیبایی به شیطان فروختن!"

---

[۱۵۹] Melitele
[۱۶۰] Nenneke

کاروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

" پینه دوز احمق! اگر به خاطر بانوهای آرتوزا نبود، تو مدت ها بود که داشتی گدایی می کردی! به لطف اوناست که توی شکمت غذا هست!"

فابیو آستین سیری را کشید، و آنها بار دیگر در جمعی فرو رفتند، که آن ها را تا مرکز میدان هدایت کرد. آنها صدای کوبیده شدن یک طبل و فریادهای بلندی را شنیدند، که تقاضای سکوت می کرد. جمعیت به هیچ وجه قصد خاموش شدن نداشت، اما این موضوع به هیچ عنوان جارچی را که بر روی یک سکوی چوبی ایستاده بود معذب نساخت. او صدایی قدرتمند و تعلیم دیده داشت، که می دانست چطور از آن استفاده کند.

او در حالی که از روی کاغذی پوستی متنی را می خواند فریاد زد: " همه بدانند که هوگو آنسباخ[۱۶۱] از نژاد هافلینگ تحت پیگرد قانونی قرار گرفته است، چرا که او مسکن و آذوقه در اختیار آن الف های تبه کار موسوم به سنجاب ها قرار داده است. این شرایط برای جاستین اینگوار[۱۶۲]، یک آهنگر از نژاد دورف هم صدق می کند، که برای آن خرابکاران پیکان تیر آهنگری کرده است. آنطور که بورگراو تقاضا کرده است، هر دوی آنها تحت تعقیب هستند. پاداشی پنجاه کرونی برای هر شخصی که ایشان را دستگیر کند در نظر گرفته شده است. و هرکس به آنها پناهگاه و آذوقه دهد، شریک جرم آنها در نظر گرفته شده، و از مجازاتی مساوی رنج خواهد برد. و اگر آنها در دهکده یا قصبه ای پناه داده شوند، کل آن دهکده باید جریمه بپردازد..."

کسی در جمع فریاد زد: " اما کی به یه هافلینگ پناه میده؟ اونا باید توی مزرعه هاشون شکار بشن، و وقتی که تمام اون غیر انسان ها پیدا شدن، باید همشون رو به سیاهچال بفرستن!"

" به سمت چوبه ی دار، نه سیاهچال!"

جارچی شهر به خواندن بقیه ی اطلاعیه ای که بورگراو و شورای شهر وضع کرده بودند ادامه داد. سیری علاقه اش را از دست داد. همینکه قصد کرد که خودش را از جمعیت جدا سازد، ناگهان دستی را بر پایین تنه اش احساس کرد. دستی گستاخ، و کاملا ماهر، که به صورت کاملا غیر تصادفی او را لمس کرده بود.

جمعیت انبوه قاعدتا باید او را از برگشتن به عقب منع می کرد، اما او در کائر مورهن آموخته بود که چطور در مکان هایی که تکان خوردن سخت است حرکت کند. او به عقب، به سمت عامل ایجاد مزاحمت برگشت. کشیش جوان با سری تراشیده با لبخندی مغرورانه، و تمرین شده پشت سرش ایستاده بود. آن لبخند می گفت: " خیلی خب، حالا می خوایم چکار کنیم؟ تو خیلی بانمک سرخ میشی. و بعدش تموم میشه، درسته؟"

کاملا واضح بود که کشیش تا به حال با یکی از شاگردان ینفر روبرو نشده بود.

---

[۱۶۱] Hugo Ansbach
[۱۶۲] Justin Ingvar

سیری در حالی که از خشم سفید شده بود فریاد زد: " دستاتو طرف خودت نگهدار کچل! برو کپل خودتو بگیر، تو... تو مقبره ی سفید رنگ!"

با استفاده از این فرصت که کشیش در میان جمعیت گرفتار شده بود و نمی توانست تکان بخورد، سیری قصد کرد که لگدی به او بزند، اما فابیو جلوی او را گرفت، و با عجله او را به اندازه ی کافی از کشیش و نقطه ی تصادف دور کرد. وقتی که او را دید که از خشم می لرزد، برایش یک سرخ کردنی که بر روی آن شکر سفید ریخته شده بود خرید، که با دیدن آن، سیری بلافاصله آرام شد و آن حادثه را فراموش کرد. جایی که آنها ایستاده بودند، یعنی کنار غرفه، منظره ای از داربستی چوبی همراه با تخته بند، اما بدون مجرمی درون آن قابل مشاهده بود. خود داربست با دسته های گل تزیین شده بود و توسط گروهی از نوازنده های سرگردان، که مثل طوطی لباس پوشیده بودند، با شدت و حرارت ویولون، فلوت و نی انبان می نواختند. زنی جوان با موی سیاه که جلیقه ای پر از پولک پوشیده بود، آواز می خواند و می رقصید، در حالی که یک دایره ی زنگی را تکان می داد و با خوشحالی دمپایی های خود را بر کف می کوبید.

برای گاز گرفتن ساحره ای در کنار مسیر،

چند مار تدبیر کردند.

مارها همه یک به یک نابود شدند،

ساحره هنوز زنده است.

جمعیت اطراف داربست جمع شدند و از ته دل خندیدند و تشویق کردند. فروشنده ی سرخ کردنی، دسته ی دیگری را درون روغن ریخت. فابیو انگشتانش را لیسید و آستین سیری را کشید.

تعداد بیشماری غرفه برای دیدن و غذاهای خوشمزه برای خوردن وجود داشت. هر دوی آنها کیکی کرم دار را خوردند، سپس مارماهی ای دودی را، که برایشان چیزی بر سیخ کشیده شده ی بسیار عجیب بود سهیم شدند. بعد از آن، کنار یک بشکه کلم ترش توقف کردند و تظاهر کردند که مشغول چشیدن آن، برای خرید مقدار بسیار از آن هستند. و وقتی به اندازه ی کافی خوردند و چیزی نخریدند، غرفه دار آنها را " یک جفت انگل کوچک" نامید.

آنها به راه رفتن ادامه دادند. فابیو با باقی مانده ی پول، یک سبد پر از ترنج خرید. سیری به آسمان نگاه کرد. اما اینطور قضاوت کرد که هنوز ظهر نشده است.

" فابیو؟ اون چادر ها و اتاقک های اونجا چین، کنار دیوار؟"

" غرفه های نمایشن. می خوای ببینی؟"

" آره."

کاروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

جمعیتی از مردان در مقابل چادر اول، همدیگر را با هیجان هل می دادند. صدای فلوت از درون در فضا پخش می شد.

سیری تلاش کرد تا از نوشته ی کج و نامتقارن روی تابلو را رمزگشایی کند. اینطور خواند : " لیلای سیاه پوست[۱۶۳]... تمام رازهای بدنش را در رقص آشکار می کند... عجب مزخرفی! چه نوع رازی...؟"

فابیو در حالی که او را مجبور به حرکت می کرد، و تا حدودی سرخ شده بود گفت: " یالا، بیا بریم، اوه، نگاه کن، این جالبتره. یه روشن بین اینجا هست که می تونه سرنوشتت رو پیش بینی کنه و من هنوز دوتا سکه دارم. باید کافی باشه..."

سیری خرخر کرد. " اتلاف پول، عجب پیشگویی ای بشه، با دو سکه! برای پیش بینی آینده باید یه پیامبر باشی. طالع بینی استعداد بزرگیه. حتی میون ساحره ها هم از هر صد نفر یکی این توانایی رو داره..."

پسر وسط حرفش پرید: " یه پیشگو پیش بینی کرد که خواهر بزرگم ازدواج می کنه و این درست از آب دراومد. قیافتو اینطور نکن سیری. بیا، بیا از سرنوشتمون مطلع بشیم..."

" من نمی خوام ازدواج کنم. نمی خوام سرنوشتم رو بدونم. خیلی گرمه و اون چادر بوی گند عود میده. من نمیام تو. اگه می خوای خودت برو، و من صبر می کنم . من درک نمی کنم چرا دنبال پیشگویی هستی. دوست داری چی بدونی؟"

فابیو به لکنت افتاد: " خب... بیشتر اینه که... اینه که من می خوام به سفر برم. دوست دارم که سفر کنم و کل جهان رو بگردم..."

سیری با گیجی به فکر کردن مشغول شد، همینطوره، اون دریاها رو بر روی کشتی های سفید و بزرگ طی خواهد کرد، و به کشورهای زیادی سفر خواهد کرد که قبل از اون هیچکس آنها را ندیده است... فابیو ساکس، کاوشگر. نامش را بر روی تنگه ای در قاره ای که هنوز کشف نشده می گذارد. وقتی به سن پنجاه و چهار رسید، و صاحب یک زن و یک پسر و سه دختر ، او به دور از عزیزانش خواهد مرد... از نوعی بیماری که هنوز کشف نشده است...

" سیری! تو چت شده؟"

او صورتش را مالید. او احساس کرد که از آب بیرون می آید، از دریاچه ای عمیق و یخ زده به سطح خشکی.

او نگاهی به اطراف انداخت، و وقتی به خودش آمد زیر لب گفت: " هیچی نشده... سرم گیج رفت... به خاطر گرماست. و به خاطر بوی عودی که از اون چادر میاد..."

فابیو با جدیت گفت: " بیشتر به خاطر اون کلم هست. ما باید خیلی زیاد خورده باشیم. شکم منم داره صداهایی میده."

" من هیچیم نیست! " سیری سریع سرش را تکان می داد و در واقع احساس بهتری داشت. افکاری که همچون گردبادی در سرش می گشتند ناپدید شدند و در عالم فراموشی گم گشتند. " یالا فابیو. بیا بریم."

---

[۱۶۳] The Black-Skined Leila

" یه ترنج می خوای؟"

" البته که می خوام."

گروهی از پسران نوجوان مشغول فرفره بازی سر پول بودند. فرفره، که با دقت با نواری بسته شده بود، باید با یک حرکت ماهرانه و سریع، مثل به هوا درآوردن شلاق، به چرخش در می آمد، تا یک مسیر دایره ای را که با گچ رسم شده بود بپیماید. سیری در فرفره بازی، بیشتر پسر ها را در اسکلیج[۱۶۴] و همه ی نوآموزان را در معبد ملیتل برده بود. پس او هوس ملحق شدن به بازی آنها را داشت. و قصد داشت که آن بچه های شیطان را نه تنها از سکه هایشان، بلکه از شلوارک هایشان هم خلاص کند، که در همین حین صدای تشویق بلندی توجهش را به خود جلب کرد.

در انتهای ردیف چادر ها اتاقکی دایره ای شکل و مرموز، که بین دیوار و چند پله ی سنگی فشرده شده بود قرار داشت. آن را از ورقه های برزنتی که بر روی دیرک های شش فوتی کشیده شده بود پدیده آورده بودند و یک ورودی بین دو دیرک وجود داشت، که به وسیله ی مردی بلند قد و آبله روی، با نیم تنه ای چرمی و شلواری راه راه، که آن را به درون چکمه های ملوانیش فرو کرده بود مسدود شده بود. گروه کوچکی از مردم در مقابل او تجمع کردع بودند، و در دست مرد آبله روی چند سکه ی مسی می ریختند، سپس در پشت برزنت ناپدید می شدند. مرد آبله روی سکه ها را درون کیسه ی بزرگی می ریخت، که صدای جیرینگی را با فریاد خشنش ترکیب می کرد.

" جمع شید، جمع شید! اینجا! شما با چشم خودتون، ترسناک ترین موجودی که خدایان خلق کردن رو خواهید دید! یک باسیلیک[۱۶۵] زنده، وحشت سمی بیابان های زریکان، تجسم شیطان، آدمخواری سیری ناپذیر! شما تا به حال همچین هیولایی ندیدین مردم. تازه گرفته شد، از اون طرف دریاها در کوراول[۱۶۶]. بیاید و این باسیلیک ترسناک و زنده رو با چشم های خودتون ببینید، چون دیگه هیچوقت یکی دیگه رو نخواهید دید. هیچوقت، و هیچکجا! آخرین شانس! اینجا، پشت سر من، فقط پونزده سکه ی ناقابل، فقط ده تا برای زن های بچه دار!"

سیری در حال دور کردن زنبور ها از ترنج گفت: ها، یه باسیلیک؟ یدونه زندش؟ این رو باید ببینم. من فقط تو کتابا اونا رو دیدم. بیا بریم فابیو."

" دیگه هیچ پولی ندارم..."

" اما من دارم. هزینه ی تو هم میدم. یالا، می ریم تو."

مرد آبله روی در حال نگاه به چهار سکه ی مسی در کف دستش نگاه می کرد گفت: "میشه پونزده تا، هر نفر پونزده ی سکه ی چهار پنسی. فقط زن های بچه دار تخفیف می گیرن."

---

[۱۶۴] Skelige
[۱۶۵] Basilik
[۱۶۶] Coravle

سیری در حال اشاره به فابیو پاسخ داد: " اون یه بچه هست، و منم یه زنم."

مرد آبله روی غرولند کرد: " فقط زن هایی که بچه حمل می کنن، زود باش، ده تا دیگه رد کن خانوم کوچولوی باهوش، یا بزنید به چاک و اجازه بدید بقیه رد شن. عجله کنید مردم! فقط سه تا جای خالی مونده!"

درون محوطه ی پشت برزنت مردم شهر با اجتماع خود، حلقه ای اطراف صحنه ی نمایش که از چوب ساخته شده بود تشکیل داده بودند. بر روی سن قفسی چوبی با فرشی پوشانده شده بود. بعد از وارد شدن آخرین تماشاگران، مرد آبله روی به روی صحنه پرید، و با ترکه ی بلندی فرش را کنار زد. هوا از بوی پسمانده و بوی زننده ی خزنده ای پر شد. تماشاگران جا خوردند و به کمی به عقب رفتند.

مرد آبله روی گفت: " شما عاقل هستید، مردم عزیز. خیلی نزدیک نشید، ممکنه خطرناک باشه!"

درون قفس که بسیار تنگ بود، مارمولکی دراز کشیده و چمبره زده بود. سطح بدن او با پولک های عجیب و تاریکی پوشیده بود. وقتی مرد آبله روی با ترکه به قفس ضربه ای زد، خزنده حرکت کرد، پولک هایش را به میله ها مالید، گردن درازش را کش آورد و صدای هیس هیس گوش خراشی از خود خارج کرد، که دندان های نیش تیز و سفیدش که با پولک های تقریبا سیاه اطراف دهانش در تضاد کامل بود به نمایش درآمد. تماشاگران با صدای بلند اظهار تعجب کردند. سگ پشمالو و کوچکی در بازوان زنی که شبیه غرفه داران به نظر می رسید ترسان زوزه کشید.

مرد آبله روی گفت: " خوب نگاه کنید مردم نازنین، و خوشحال باشید که همچین جونوری این اطراف زندگی نمی کنه! این باسیلیک هیولاوار از دوردست میاد، از زریکانیا! نزدیک تر نیاید، اگر چه از داخل قفس خطری ایجاد نمی کنه، اما نفس او به تنهایی می تونه شما رو مسموم کنه!"

سیری و فابیو بلاخره راه خود را از میان حلقه ی بازدیدکنندگان گشودند.

مرد آبله روی، که همانطورکه یک نگهبان بر نیزه اش تکیه می دهد، بر ترکه اش تکیه داده بود ادامه داد: " باسیلیک سمی ترین جانور در جهانه! چونکه باسیلیک پادشاه تمام مارهاست! اگر تعداد بیشتر از اینا وجود داشت، قطعا دنیا نابود می شد! خوشبختانه، هیولای کمیابیه؛ فقط از تخمی که یه خروس بگذاره بیرون میاد. و شما خودتون می دونید که هر خروسی تخم نمی گذاره، فقط اون خروس فرومایه ای که به شیوه ی یه مرغ کپلش رو به یه خروس دیگه عرضه می کنه."

تماشاگران با خنده ای همگانی به این لطیفه ی زودهنگام، و یا حتی موخر واکنش نشان دادند. تنها سیری بود که نمی خندید. او چشم از موجود، که سر و صدا آزارش می داد بر نمی داشت. او درون قفس می چرخید و به میله های قفس ضربه وارد می کرد، بیهوده تلاش می کرد که آنها را گاز بگیرد و بال هاش را در آن فضای تنگ بگشاید.

مرد آبله روی ادامه داد: " روی تخمی که به وسیله ی همچین خروسی گذاشته بشه، باید صد و یک مار سمی بشینن! و وقتی که باسیلیک از تخم بیرون میاد..."

کویران اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

سیری در حالی که ترنجی را می جوید گفت: " این یه باسیلیک نیست." مرد آبله روی چپ چپ به او نگاه کرد.

او ادامه داد: " ... داشتم می گفتم، وقتی باسیلیک از تخم بیرون میاد، همه ی اون مار های توی آشیونه رو می بلعه، و در حالی که به زهر اونا آغشته می شه، هیچ آسیبی نمی بینه. اون اونقدر به زهر آغشته می شه که می تونه باعث مرگ، نه تنها از طریق دندوناش، نه تنها به وسیله ی لمس کردن، بلکه تنها با نفسش بشه! و وقتی که یه شوالیه ی سوار میاد و نیزش رو در بدن یه باسیلیک فرو می کنه، زهر از چوب نیزه اش بالا می ره، و هر دوی شوالیه و اسب رو در جا می کشه!"

سیری یک هسته را روی زمین تف کرد، و با صدای بلند گفت: " این دروغ ترین دروغه."

مرد آبله روی با اعتراض گفت: " این حقیقی ترین حقیقته! اون اونا رو می کشه؛ اسب و سوارش!"

" آره، درست میگی!"

بازرگانی که سگ همراه خود داشت فریاد زد: " ساکت باش خانم! مداخله نکن! ما می خوایم گوش کنیم و شگفت زده شیم!"

فابیو زمزمه کرد: " سیری، تمومش کن." سیری بر او خرناس کشید و دستش را برای برداشتن ترنج دیگری به سبد برد.

مرد آبله روی در مقابل نجواهایی که در میان تماشاچیان تشدید می شد، صدایش را بالا برد و گفت: " هر حیوونی، به محض اینکه صدای هیس هیس اون رو بشنوه فرار می کنه. هر حیوونی، حتی اژدها، چی دارم می گم؟ حتی یه کوکورودیل[۱۶۷] ، که خودش فوق العاده وحشتناکه فرار می کنه، و کسی که اونو از نزدیک دیده می دونه من چی میگم. تنها و فقط تنها یه حیوون وجود داره که از باسیلیک نمی ترسه، و اون سموره. سمور به محض دیدن هیولا به جنگل می دوه، و دنبال یه سری گیاه خاص که فقط خودش می شناسه می گرده و اونا رو می خوره. بعدش سم باسیلیک بی اثر می شه، و سمور می تونه اون رو تا حد مرگ گاز بگیره..."

سیری با صدای خرخری خندید و یک صدای بلند و طولانی و بسیار بی ادبانه با لب هایش درآورد.

مرد آبله روی فریاد زد: " هی، همه چیز دون کوچولو! اگر این مورد علاقت نیست ، می دونی در کجاست! هیچکس تو رو مجبور نکرده که به باسیلیک گوش کنی، یا به اون نگاه کنی!"

" اون یه باسیلیک نیست."

" اوه، واقعا؟ پس اون چیه، خانم همه چیز دون؟"

---

[۱۶۷] منظور مرد، کروکودیل است.

کاروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

سیری چوب ترنج را به گوشه ای پرت کرد، و درحالی که انگشتانش را می لیسید گفت: " اون یه وایورن هست. یه وایورن معمولی. کوچیک، جوون، گرسنه تا حد مرگ و کثیف. اما یه وایورن هست، همین. وایورنه[۱۶۸] به زبان کهن."

مرد آبله روی فریاد زد: " اوه، اینو ببینید! عجب باهوشه! در گالت رو بنند، چون وقتی من..."

مرد جوانی با موی روشن و کلاه بره ی مخملی، که نیم تنه ی اربابانه ای بدون نشان پوشیده بود، و همراهش، یک دختر ظریف، و رنگ پریده را که لباسی زردآلو رنگ بر تن داشت به بازویش چسبیده بود، بلند گفت: " من می گم، زیاد تند رو دوست حیوان گیر من! اون بانوی نجیب رو تهدید نکن، وگرنه من آماده هستم که پوستت رو با شمشیر کمبود کنم. و به علاوه، یه جورایی بوی حقه بازی میاد!"

مرد آبله روی سراسیمه شد. " چه حقه بازی، جناب شوالیه ی جوون؟ اون داره دروغ میگه. اون دختره... منظورم اینه که، اون دختر نجیب زاده ی جوون داره اشتباه می کنه، این واقعا یه باسیلیکه!"

سیری تکرار کرد: " این یه ویورنه."

" منظورت چیه یه وایورنه! این یه باسیلیکه! فقط ببین چقدر خطرناکه، چطور هیس هیس می کنه، چطور قفس رو گاز می گیره! به اون دندونا نگاه کن! دندوناش، بهتون میگم، شبیه..."

سیری با ترشرویی گفت: " شبیه یه وایورن."

مرد آبله روی با نگاهی خیره، که یک باسیلیک واقعی از داشتن آن افتخار می کرد به او چشم دوخت. " اگر عقلتو از دست دادی، پس نزدیک تر بیا! بیا بالا، و اجازه بده روت نفس بکشه! تو به زهر اون خندیدی. حالا بگذار صدای قدقدتو بشنویم! بیا، بیا بالا!"

سیری در حالی که بازویش را از چنگ فابیو رها می کرد، به جلو قدمی برداشت وگفت : " مشکلی نیست."

شوالیه ی روشن موی در حالی که بازوی همنشین زردآلو رنگش را رها می کرد، مانع عبور سیری شد و فریاد زد: " من اجازه نخواهم داد! امکان نداره! شما دارید بیش از حد خطر می کنی خانم زیبا."

سیری که تا به حال کسی او را اینطور مورد خطاب قرار نداده بود کمی سرخ شد، به مرد جوان نگاه کرد و پلک هایش را تند تند بر هم نهاد، به همان شیوه ای که به دفعات متوالی مقابل جاره انجام داده بود.

او با رضایت لبخند زد، علی رغم تمام هشدار های ینفر در مورد افسانه ی "ابلهی که احقانه به پنیر خیره شد. " به هیچ وجه هیچ خطری وجود نداره. اون به اصلاح نفس سمی کاملا چرنده."

---

[۱۶۸] Vyverne

جوان که دستش را بر روی قبضه ی شمشیرش گذاشته بود گفت: " به هر حال، من قصد دارم که کنار شما بایستم، تا از شما محافظت و دفاع کنم... آیا اجازه می دید؟"

سیری گفت: " اجازه میدم." در حالی که نمی دانست چرا از حالت خشم آلودی که بر چهره ی دوشیزه ی زردآلو رنگ نقش بسته بود اینقدر خشنود است.

" این منم که باید از اون محافظت و دفاع کنم!" فابیو این را قاطعانه، و درحالی که سینه اش را جلو داده بود گفت. او اضافه کرد: " و منم باید کنارش وایسم!"

سیری بادی به غبغب انداخت و بینیش را به سمت بالا گرفت. " آقایون، یه مقدار بیشتر وقار داشته باشین. همدیگرو هل ندین. برای همه جا به اندازه ی کافی هست."

حلقه ی تماشاگران، همین که سیری شجاعانه به قفس نزدیک شد به جنب و جوش و هیاهو درآمد. آن دو پسر، به حدی به او نزدیک بودند، که تقریبا می توانست نفس آنها را بر گردنش احساس کند.

وایورن خشمگینانه هیس هیس کرد و تقلا می کرد. بوی زننده ی خزنده وارش بینی هایشان را آزار داد. فابیو با صدای بلند نفس نفس زد، اما سیری عقب نکشید. او حتی خودش را بیشتر نزدیک کرد، و دستش را به سمت قفس برد، و تقریبا آنرا لمس کرد. هیولا پشت میله ها چمبره زد و با دندان خود به جویدن آنها مشغول شد. بار دیگر هیاهویی در جمعیت افتاد و کسی فریاد زد.

سیری برگشت، در حالی که با افتخار دستانش را بر لب هایش گذاشته بود. او گفت: " خب؟ من مردم؟ آیا اون به اصطلاح هیولای سمی منو مسموم کرد؟ اون به همون اندازه یه باسیلیکه، که من یه ...."

او با دیدن رنگ پریدگی بر چهره ی فابیو و شوالیه حرفش را قطع کرد. او به سرعت عقب برگشت و دید که دو تا از میله ها در حال جدا شدن توسط مارمولک خشمیگن هستند، و میخ های زنگ زده از جایشان در می آیند و ...

او تا جایی که می توانست فریاد زد: " فرار کنید! قفس داره می شکنه!"

جمعیت با عجله و جیغ کشان به سمت در هجوم بردند. تعدادی از آن ها تلاش کردند راه خود را از طریق شکافتن پارچه ی برزنتی باز کنند، اما فقط بقیه و خودشان را در آن گرفتار کردند، و با فریاد های کر کننده با یکدیگر برخورد کردند. درست همین که سیری قصد داشت که از آنجا به پایین بپرد، شوالیه دست او را گرفت، و هر دوی آنها سکندری خوردند، و به روی زمین افتادند، در حالی که فابیو را هم همراه خود پایین انداخته بودند. زوزه های مضطربانه از سگ پشمالو و کوچک غرفه دار، انواع و اقسام دشنام ها از مرد آبله روی، و جیغ های گوشخراش از جانب دوشیزه ی زردآلو رنگ به گوش می رسید.

میله های قفس با صدای ترک خوردن شکست و وایورن خود را آزاد کرد. مرد آبله روی از روی سن پایین پرید و سعی کرد که با ترکه ی خود مانع او شود، اما وایورن پیچ خوران، با ضربه ی پنجه ای، آنرا از دستش خارج کرد و با دم خاردارش ضربه ای شلاق مانند بر او وارد کرد، که گونه های آبله گونش را خونین ساخت. هیس هیس کنان بال های تکه پاره اش را گشود و از روی سن به سمت پایین پرواز کرد، در حالی که دیدش را بر روی سیری، فابیو و شوالیه قفل کرده بود، که در حال تلاش برای ایستادن بر روی پاهایشان بودند و دوشیزه ی زردآلو رنگ بیهوش شد و بر پشت نقش بر زمین شد. سیری مضطرب آماده ی پریدن شد، اما متوجه شد که از پس این کار بر نمی آید.

آن ها توسط سگ کوچک پشمالو، که حالا از دستان صاحبش افتاده و در دامن خود گرفتار شده بود، رهایی یافته، و همچنان با صدای گوشخراش عوعو می کرد نجات یافتند. او به سمت هیولا پرید. وایورن هیس هیس کرد، برخاست، سگ عصبی را با چنگال هایش به زمین کوبید، بدن خود را به حرکتی چابک و خاص یک مار تاب داد و دندان هایش را در گردن سگ فرو کرد. سگ ملتمسانه زوزه کشید. شوالیه تقلا کنان بر زانو بلند شد و دستش را به سمت پهلویش پایین برد، اما قبضه ی شمشیرش را نیافت. سیری بیش از حد برای او سریع بود. او شمشیرش را با حرکتی برق آسا از غلاف کشیده و به عقب جهیده بود. وایورن برخاست، در حالی که سر کنده شده ی سگ از دندان های تیزش آویزان بود.

به نظر می رسید که سیری تمام حرکاتی را که در کائر مورهن آموخته بود به روانی اجرا می کند؛ تقریبا به صورت ناخودآگاه و بدون دخالت هشیارانه. او شکم وایورن حیرت زده را چاک داد و بلافاصله با چرخشی از او دور شد. از مارمولک خون شن مانندی فوران کرد و به زمین افتاد. سیری روی او پرید، و با مهارت از دمش که آن هم صدای هیس هیس می داد پرهیز کرد. سپس با ضربه ای دقیق، مطمئن و قدرتمند، شمشیر را در گردن هیولا فرو برد، سپس به عقب پرید، و حرکتی سریع از روی غریزه، اما غیر ضروری انجام داد، و بار دیگر به سمت او حمله برد؛ این بار تیغ را در ستون فقراتش وارد کرد. وایورن اندکی با درد به دورش چرخید و سپس از حرکت بازماند؛ فقط دم مار مانندش به ضربه زدن و کوبیدن روی زمین ادامه دار، و بارانی از شن در اطراف به راه انداخت.

سیری به سرعت شمشیر خونین را در دستان شوالیه قرار داد.

او به سمت تماشگران گریزانی که هنوز تلاش می کردند خود را از پارچه ی برزنتی خلاص کنند فریاد زد: " خطر رفع شد! هیولا مرده! این شوالیه ی دلاور اونو کشت..."

ناگهان او خفقانی در گلویش و آشوبی در شکمش احساس کرد؛ همه چیز سیاه شد. چیزی با نیروی زیادی به پایین تنه اش ضربه زد، طوری که دندان هایش به هم ساییده شد. او با سردرگمی به اطراف نگاه کرد. چیزی که به او ضربه وارد کرده بود زمین بود.

فابیو زانو زنان در کنارش زمزمه کرد: " سیری... چه خبر شده؟ پناه بر خدایان، مثل کاغذ سفید شدی..."

او زیر لب گفت: " حیف شد، که نمی تونی خودتو ببینی."

کاروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

مردم تجمع کردند. تعدادی از آن ها با چوب و ترکه به جسد وایورن سیخونک زدند. تعداد کمی از آن ها شروع به باند پیچی زخم های مرد آبله روی کردند. بقیه برای شوالیه ی قهرمان شادی کردن: اژدها کش بی باک، تنها کسی که خونسرد باقی ماند، و از یک کشتار جلوگیری کرد. شوالیه دوشیزه ی زردآلو را به هوش آورد، در حالی که هنوز بهت زده به تیغه ی شمشیرش که با خون خشک شده نگاه می کرد.

دوشیزه ی زردآلو رنگ به سمت او آمد و بازوهایش را به دور گردن شوالیه حلقه کرد و گفت: " قهرمان من... ناجی من! نازنین من!"

سیری در حای که به پاسبانانی که در میان جمعیت راه باز می کردند با ضعف گفت: " فابیو، کمکم کن بلند شم و بعدش ما رو از اینجا ببر بیرون. سریع."

زن چاقی با کلاه لبه دار در حالی که می دید آنها مخفیانه خارج می شوند گفت: " بچه های بیچاره... اوه، شما خوش شانس بودیدن. اگر به خاطر این شوالیه ی شجاع و جوون نبود، مادران شما عذاردار می شدن!"

صنعتگری با پیشبند چرمی فریاد زد: " ببینید اون شوالیه ی جوون برای کی خدمت می کنه! این اعمال او لایق دریافت عنوان و نشانه!"

" و تخته بند برای اون حیوون گیر! اون لایق تازیانه هست! به خاطر آوردن اون هیولا به شهر، بین مردم..."

" آب، و به سرعت! دوشیزه بازم بیهوش شد!"

ناگهان زن غرفه دار، در حالی که مقابل آنچه از سگ پشمالوی کوچک باقی مانده بود ایستاده بود. ناله کرد: " فوفوی[۱۶۹] نازنین من! عزیز دل کوچولوی من! یه نفر لطفا! اون هرزه، اون حقه باز رو که باعث خشم اژدها شد رو بگیره! اون کجاست؟ یکی اونو بگیره! تقصیر حیوون گیر نبود؛ اونه که باید بابت همه چی سرزنش بشه!"

پاسبانان شهر، که به وسیله ی عده ی زیادی داوطلب یاری می شدند، شروع به هل دادن جمعیت و گشتن اطراف کردند. سیری حالا از گیجی درآمده بود.

او زمزمه کرد: " فابیو بیا از هم جدا شیم. ما همدیگرو تو اون کوچه ای که ازش اومدیم ملاقات می کنیم. برو. و اگر کسی جلوت رو گرفت تا ازت سوال کنه، تو منو نمی شناسی یا چیزی در مورد من نمی دونی.

" اما... سیری..."

" برو!"

---

۱۶۹ Fo-Fo

سیری تعویذی را که ینفر به او داده بود در مشت گرفت و ورد فعالسازی آن را زمزمه کرد. در یک آن شروع به فعالیت کرد، و دیگر وقتی باقی نمانده بود. پاسبانان، که جمعیت را برای رسیدن به او کنار می زدند، گیج و حیران متوقف شدند.

یکی از آن ها در حال نگاه کردن به سیری با حیرت گفت: " لعنت بر شیطون! اون کجاست؟ من همین الان دیدمش..."

یکی دیگر از آن ها در حال اشاره کردن به یک مسیر اشتباه فریاد زد: " اونجا، اونجا!"

سیری برگشت و از آنجا دور شد. هنوز کمی گیج بود و از ترشح آدرنالین و فعالیت تعویذ دچار ضعف شده بود. تعویذ داشت بسیار خوب کار می کرد؛ هیچکس نمی توانست او را ببیند، و هیچکس به او توجهی نشان نمی داد. یقینا هیچکس. از عواقب استفاده از آن تعویذ این بود که قبل از اینکه خود را کاملا از جمع خارج کند، به دفعات بیشمار تنه خورد، روی پایش پا گذاشته شد و لگد خورد. به طرز معجزه آسایی از له شدن توسط قفسه ای که از یک کالسکه پرتاب شد نجات پیدا کرد. او در آستانه ی از دست دادن یکی از چشمانش توسط یک چنگک بود. معلوم شدکه ورد ها، نکات مثبت و منفی خود را دارند، و بهمان اندازه که سود دارند دارای ضرر هم هستند.

اثرات تعویذ زیاد ادامه نیافت. سیری آنقدر قدرتمند نبود که آنرا کنترل کند یا زمان فعالیت آنرا طولانی تر سازد.خوشبختانه، ورد در موقع مناسب، و همان موقع که از جمعیت خارج شده بود، و زمانی که فابیو را دید که در کوچه منتظرش ایستاده باطل شد.

پسر گفت: " اوه خدای من، خدای من سیری. اینجایی. نگران بودم..."

" نیازی نبود نگران بشی. یالا، سریع. از ظهر گذشته. من باید برگردم."

پسر با نگاهی تحسین آمیز به او نگاه کرد: " تو خیلی در مقابل اون هیولا مسلط بودی. تو مثل آذرخش حرکت می کردی! از کجا اینا رو یاد گرفتی؟"

" چی؟ شوالیه اون وایورن رو کشت."

" این حقیقت نداره. من دیدم..."

" تو هیچی ندیدی! خواهش می کنم فابیو، هیچ حرفی به هیچکس نزن. به هیچکس. و بلاخص به مادام ینفر. اوه، من به دردسر بزرگی می افتم اگر اون بو ببره..."

ناگهان ساکت شد.

او با اشاره به پشت سرش، به میدان خوار و بار فروشی گفت: " اون آدما درست می گفتن. من وایورن رو تحریک کردم... همش تقصیر من بود..."

فابیو به تندی و قاطعیت پاسخ داد" نه، اینطور نیست. قفس پوسیده بود و به زحمت دووم می آورد. می تونست هر لحظه ای بشکنه: یک ساعت دیگه، فردا، روز بعدش... بهتر بود که الان شکست، چون تو اونا رو..."

سیری فریاد زد: " شوالیه نجاتشون داد! شوالیه! بلاخره اینو تو سرت فرو می کنی یا نه؟ دارم بهت میگم، اگر منو لو دادی. من به یه... یه... خب یه چیز وحشتناک تبدیلت می کنم! من چند تا ورد بلدم! من تو رو به..."

ناگهان کسی از پشت سر صدا داد: " تمومش کن، دیگه بسه!"

یکی از زن هایی که پشت سر آن ها راه می رفت، موهایی تیره و شانه زده، چشم هایی درخشان و لب هایی باریک داشت. او شنلی ارغوانی از خز موش زمستان خواب داشت، که شانه هایش را می پوشاند.

او در حالی که به سیری با نگاهی نافذ نگاه می کرد، با لحنی آهنگین و سرد گفت: " چرا تو مدرسه نیستی مبتدی؟"

زن دیگر، که جوان تر و بلند قد بود و موهایی به رنگ روشن داشت و لباسی سبز رنگ با یقه ای چروکیده داشت، گفت: " صبر کن تیسایا[۱۷۰]، من اونو نمی شناسم. فکر نمی کنم اون یه..."

زن تیره موی حرفش را قطع کرد: "چرا، هست. من مطمئنم که اون یکی از دخترای توئه ریتا[۱۷۱]. تو نمی تونی همه ی اونا رو بشناسی. اون یکی از اوناییه که مخفیانه و طی غفلت ما، وقتی که داشتیم خوابگاه ها رو منتقل می کردیم از لوکسیا خارج شده. و اون در چند لحظه ی آینده به این موضوع اعتراف خواهد کرد. خب مبتدی، من منتظرم."

سیری با ترشروی گفت: " چی؟"

زن لب هایش را به هم فشرد، و دکمه های سردستش را سفت کرد.

" این تذویر رو از کی دزدیدی؟ یا کسی بهت دادش؟"

" چی؟"

" از صبر من سوء استفاده نکن. اسم، کلاس، و اسم مربیت. سریع!"

" چی؟"

" داری ادای احمقا رو در میاری مبتدی؟ اسمت! اسمت چیه؟"

سیری دندان هایش را بهم سائید و چشم هایش با درخشش سبزی شعله ور شد.

او با گستاخی گفت: " آنا اینگبورا کلاپستاک[۱۷۲]."

[۱۷۰] Tissaia
[۱۷۱] Rita
[۱۷۲] Anna Ingeborga Klopstock

کویر اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

زن دستش را بالا برد و سیری در یک آن به ابعاد کامل اشتباه خود پی برد. ینفر فقط یک بار، در حالی که از غرغر های بی پایان سیری خسته شده بود، به اون نشان داد که ورد فلج کننده چطور کار می کند. احساس ناشی از آن به شدت ناخوشایند بود. این بار هم همان حس را داشت.

فابیو فریاد ضعیفی کشید . به سمت او رفت، اما زن روشن موی با گرفتن یقه اش او را متوقف کرد و او را سفت نگه داشت. پسر تقلا کرد اما چنگ های زن گویی از آهن بود. سیری هم نمی توانست حتی یک اینچ تکان بخورد. احساس می کرد که گویی در آن نقطه ریشه در می آورد. زن تاریک موی بالای سرش خم شد و با چشم های درخشانش به او خیره شد.

او در حالی که بار دیگر سر دست هایش را محکم می کرد با لحنی سرد گفت: " من موافق تنبیه بدنی نیستم، اما من نهایت تلاشم رو می کنم تا تو رو گوشمالی بدم مبتدی. نه برای نافرمانی، نه برای دزدی، نه برای غیبت غیر موجه. نه برای اینکه لباس فرم نپوشیدی. نه برای معاشرت با یه پسر یا حتی حرف زدن در مورد موضوع هایی که از صحبت در موردشون منع شدی. تو به خاطر این گوشمالی داده میشی که یک بانوی نخست رو تشخیص ندادی."

فابیو جیغ کشید: " نه! بهش آسیب نرسون بانوی نجیب! من یه کارمند در بانک آقای مولنار جیانکاردی هستم، و این بانوی جوون هم..."

سیری فریاد زد: " خفه شو! خفه..." ورد منع کننده داشت به سرعت و بیرحمانه عمل می کرد. او مزه ی خون را در دهانش چشید.

زن روشن مو در حالی که پسر را رها کرده بود و به آرامی یقه ی به هم ریخته اش را نوازش می داد فابیو را بر انگیخت که حرف بزند: " خب؟ صحبت کن. این دوشیزه ی خیره سر کیه؟"

مارگاریتا لوکس-آنتیله[۱۷۳] در درون استخر شیرجه زد، و آب را به همه جا پاشاند. سیری نمی توانست دست از نگاه کردن به او بردارد. او چندین بار ینفر را برهنه دیده بود و نمی توانست تصور کند که کسی اندام تراشیده تری داشته باشد. او اشتباه می کرد. حتی مجسمه های سنگی الهه ها و نیمف[۱۷۴] ها هم با دیدن مارگاریتا لوکس-آنتیله بدون لباس، از خجالت سرخ می شدند.

ساحره سطلی از آب سرد پر کرد و آن را بر روی سینه هایش ریخت، در حالی که ناسزا های تاریخ گذشته ای می داد و سپس خودش را تکان داد.

او سیری را خطاب قرار داد: " تو دختر، قدری خوب باش و به من یه حوله بده. و خواهش می کنم دیگه از دست من عصبانی نباش."

---

۱۷۳ Margarita Laux-Antille

۱۷۴ Nymph موجوداتی در اساطیر یونان، که به زیبایی معروف بودند.

سیری به آهستگی خرناس کشید. هنوز به خاطر اینکه فابیو فاش کرده بود که او کیست سرخورده بود. ساحره ها او را تا نصف شهر کشیده و از او سوژه ی خنده ای ساخته بودند. طبیعتا تکلیف فورا در بانک جیانکاردی معلوم شد. ساحره ها از ینفر عذر خواهی کردند و رفتارشان را توجیه کردند. آنها توضیح دادند که مبتدی های آرتوزا موقتا به لوکسیا منتقل شده اند تا شرایط اقامت برای شرکت کنندگان در محفل جادوگران فراهم شود. و با بهره گیری از این غفلت، چند دانش آموز از ثاند گریخته و مشغول پرسه زدن در شهر بودند. و مارگاریتا لوکس-آنتیله و تیسایا د وریس[۱۷۵] که به وسیله فعالیت تعویذ سیری هشداری دریافت کرده بود، سیری را با یکی از نوآموزان فراری خود اشتباه گرفته بودند.

ساحره ها از ینفر عذر خواهی کردند، اما هیچکدام از آنها به فکر عذرخواهی از سیری نیفتاد. ینفر در حال گوش دادن به عذرخواهی ها، به آرامی به او نگاه می کرد، و سیری می توانست احساس کند که گوش هایش از خجالت می سوزند. اما برای فابیو بدتر بود؛ مولنار جیانکاردی طوری او را سرزنش کرد که اشک در چشم هایش جمع شده بود. سیری برای او احساس تاسف کرد اما همچنان به او افتخار می کرد؛ فابیو به قولش عمل کرد و هیچ کلمه ای راجع به وایورن بیان نکرد."

معلوم شد که ینفر تیسایا و مارگاریتا را خیلی خوب می شناسد. آنها او را به حواصیل نقره ای، بهترین و گرانترین مهمانخانه ی گورز ولن دعوت کردند، جایی که تیسایا اقامت داشت، و سفرش به جزیره را برای دلایل نا معلومی که فقط خودش می دانست به تاخیر انداخته بود. معلوم شد که مارگاریتا لوکس-آنتیله که مدیر آرتوزا بود و دعوت ساحره ی مسن تر را قبول کرده بود، موقتا اتاقی را با او شریک شده بود. مهمانخانه حقیقتا مجلل بود؛ به حمامی مخصوص در اتاق هایی زیر زمین مجهز بود، که مارگاریتا و تیسایا برای مصارف اختصاصی خود و با مبالغی گزاف کرایه کرده بود. ینفر و سیری هم طبیعتا تشویق شدند که به حمام بروند. نتیجه این شد که برای ساعت ها در استخر شنا کردند و به نوبت در بخار آب عرق کردند، در حالی که تمام مدت غیبت می کردند.

سیری به ساحره حوله ای داد. مارگاریتا به نرمی گونه اش را نیشگان گرفت. سیری دوباره خرناس کشید و در آب معطر با رزماری استخر شیرجه زد.

مارگاریتا در حالی که بر روی تخته ای چوبی کنار ینفر دراز کشیده بود و خودش را خشک می کرد، خندید و گفت: " اون مثل یه فک جوون شنا می کنه، و چابکی یه نیاد[۱۷۶] رو داره. اون رو به من می سپری ینا؟"

" دقیقا به خاطر همین آوردمش اینجا."

" تو چه کلاسی باید بگذارمش؟ اصول اولیه رو می دونه؟"

" آره می دونه، اما اون می تونه مثل بقیه از اول شروع کنه. اینکار ضرری براش نداره."

---

[۱۷۵] Tissaia de Vries

[۱۷۶] Naiad الهه هایی در اساطیر یونانی، که همچون پری های دریایی هستند.

کروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

تیسایا د وریس، در حالی که سخت مشغول مرتب کردن جام های روی میز مرمرین، که با لایه ی نازکی از بخار آب پوشش داده شده بود گفت: " این کار عاقلانه ای خواهد بود. قطعا عاقلانست ینفر. اون دختر براش آسونتر خواهد بود که با بقیه ی مبتدی ها شروع کنه."

سیری خود را از استخر بیرون کشید و بر لبه نشست، و شروع به چلاندن موهایش کرد در حالی که پاهایش را بر آب می کوبید. ینفر و مارگاریتا با فراغ بال غیبت می کردند، و هر چند گاهی صورت هایشان را با پارچه هایی که در آب سرد شناور بودند، می مالیدند. تیسایا که اندکی عرق کرده بود، به مکالمه ی آن ها ملحق نشد، و ترجیح داد که کاملا مجذوب مرتب کردن اشیاء روی میز شود.

ناگهان صاحب مهمانخانه بدون اینکه دیده شود از بالا صدا زد: " عذرخواهی بنده ی حقیر رو بپذیرید بانوان نجیب. خواهش می کنم جسارت من برای این مزاحمت رو ببخشید، اما... یه افسر مایله که فورا با مادام د وریس صحبت کنه. و اینطور که می گفت، بدون تاخیر!"

مارگاریتا لوکس-آنتیله نخودی وار خندید، و به ینفر چشمکی زد، که در پی آن، حوله هایشان را از دور باسن کنار کشیدند و حالتی بسیار تحریک کننده از خود نشان دادند.

مارگاریتا در حالی که تلاش می کرد نخندد، فرید زد: " اجازه بدید افسر وارد بشه. خوش اومدید، ما آماده ایم."

تیسایا آهی کشید و سرش را تکان داد " بچه ها. سیری خودت رو بپوشون."

افسر وارد شد، اما حقه ی ساحره ها اثری نداشت. افسر از دیدن آنها شرمنده و سرخ نشد، و چشم هایش را برنگرداند، چرا که افسر یک زن بود. یک زن بلند و لاغر با موهای بافته شده ی ضخیم و سیاه و یک شمشیر در پهلویش.

زن تعظیم کوتاهی به تیسایا کرد، زرهش جینگ جینگ صدا می داد. سپس مودبانه گفت: " مادام، من می خواستم گزارش اجرای دستورالعمل هاتون رو بدم. می خواستم اجازه ی شما برای برگشت به پادگان رو دریافت کنم."

ینفر بر روی تخته اش بلند شد،و به گل کاغذی سیاه، طلایی و سرخ بر روی شانه ی سرباز نگاه کرد.

" من تو رو می شناسم؟"

جنگجو مودبانه تعظیم کرد و چهره ی عرق آلودش را مالید. درون حمام گرم بود، و او یک زره به همراه پوششی چرمی بر تن داشت.

او گفت: " من غالبا از ونگربرگ بازدید داشتم مادام ینفر. اسم من ریلا[۱۷۷] هست."

" از روی گل کاغذی، میشه گفت که تو در واحد های ویژه ی شاه دماوند خدمت می کنی."

---

۱۷۷ Rayla

" بله مادام."

" درجه ات چیه؟"

" سروان."

مارگاریتا لوکس-آنتیله خندید و گفت: " خیلی خوبه، من با رضایت خاطر می بینم که ارتش دماوند بلاخره به سربازان خایه دار درجه اعطا می کنه."

سرباز در حالی که راست ایستاده بود و دستش را بر قبضه ی شمشیرش تکیه داده بود گفت: " اجازه ی مرخصی می دید؟"

" می تونی بری."

لحظه ای بعد مارگاریتا گفت: " من در لحنت خصومت احساس کردم ینا، چی بر ضد سروان داری؟"

ینفر بلند شد و دو جام از روی میز برداشت.

" اون تیرهای چوبی رو در تقاطع قرار داره دیدید؟ باید اونا رو دیده باشید، باید بوی گند جنازه های در حال پوسیدن رو استشمام کرده باشید. اون تیر های چوبی ایده و کار اوناست. اون و زیردستاش در نیروهای ویژه. اونا یه دسته سادیست هستن!"

" یه جنگ در حال رخ دادن هست ینفر. ریلا حتما بارها شاهد این بوده که همقطاریاش چطور زنده به چنگ سنجاب ها می افتن. بعد به عنوان هدف تمرینی، از بازوهاشون به درخت آویزون میشن. در حالی که کور و اخته شدن، و پاهاشون در آتیش سوزونده شده. خود فالکا از جنایات اسکویاتائل شرمنده نمی شد."

" روش های نیروهای ویژه دست کمی از فالکا نداره. ولی نکته این نیست ریتا. من برای سرنوشت الف ها احساساتی نشدم و می دونم که جنگ چیه. همچنین من می دونم که جنگ ها چطور برده میشن. اونا توسط سربازهایی برده میشن که برای کشور و خونه هاشون با عقیده ی قلبی و فداکاری می جنگن. نه توسط سربازهایی مثل اون، مزدور هایی که برای پول می جنگن و نمی تونن و نمی خوان که فداکاری کنن. اونا اصلا نمی دونن فداکاری چی هست. و اگر هم می دونن، ازش متنفرن."

" خودش و از خود گذشتگیش و حقارتش برن به درک. این به ما چه ارتباطی داره؟ سیری، یه چیز مناسب بپوش، یه سر برو بالا و یه پارچ دیگه برامون بیار. امروز دلم هوس مست شدن کرده."

تیسایا د وریس آه کشید و سرش را تکان داد. این از چشم های مارگاریتا دور نماند.

کاروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

او دوباره نخودی وار خندید و گفت: " خوشبختانه، ما دیگه در مدرسه نیستیم، بانوی عزیز. ما می تونیم هر کاری دلمون بخواد انجام بدیم."

تیسایا با لحنی رسمی پرسید: حتی در حضور دانش آموز آیندمون؟ وقتی من مدیر آرتوزا بودم..."

ینفر حرفش را با لبخندی قطع کرد: " یادمون میاد، یادمون میاد، و اگر هم بخوایم فراموش کنیم، هرگز نمی تونیم. برو اون پارچ رو بیار سیری."

سیری در حینی که در طبقه ی بالا منتظر پارچ ایستاده بود، افسر را دید که با جوخه اش که شامل چهار سرباز است مراجعت می کند. او طرز ایستادن، حالتها، لباس ها و اسلحه های آن ها را با اشتیاق و تحسین نگاه می کرد. درست در همان موقع، سروان ریلا با آن موی بافته ی سیاهش، داشت با صاحب مهمانخانه جر و بحث می کرد.

" من تا سپیده دم منتظر نمی مونم! من هیچ اهمیتی نمیدم اگر دروازه ها قفلن. من می خوام فورا عازم شم. من می دونم که مهمانخانه یه در عقبی در اصطبل داره. دستور میدم بازش کنی!"

" اما قوانین..."

" من هیچ اهمیتی به قوانین نمیدم! من دارم دستور های بانوی نخست د وریس رو اجرا می کنم!"

" خیلی خب، خیلی خب سروان. داد نزن. در رو باز می کنم..."

معلوم شد که در عقبی از طریق یک راهروی باریک و کاملا حفاظت شده، به سوی خارج از دیوار های شهر ختم می شود. قبل از اینکه سیری پارچ را از دستان خدمتکار بگیرد، دید که در عقبی باز شد، و ریلا و واحدش به سوی خارج، در شب می رانند.

سیری غرق تفکر بود.

مارگاریتا با شادی، و در حالی که معلوم نبود به سیری اشاره می کند یا به پارچی که حمل می کرد گفت: " اوه، بلاخره." سیری پارچ را روی میز قرار داد- کاملا اشتباه، چرا که تیسایا د وریس فورا جای آنرا تغییر داد. وقتی ینفر آنرا برای ریختن بر داشت، او هم ترتیب را کاملا خراب کرد، و تیسایا مجبور شد که دوباره آنرا مرتب کند. تصور تیسایا به عنوان استاد لرزه بر اندام سیری می انداخت.

ینفر و مارگاریتا به مکالمه ی نیمه تمامشان بازگشتند، در حالی که چیزی در پارچ باقی نمی گذاشتند. سیری متوجه شد که طولی نمی کشد که مجبور شود پارچ تازه ی دیگری بیاورد. او با دقت مشغول گوش دادن به بحث ساحره ها شد.

فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

مارگاریتا سرش را تکان داد. " نه ینا. اینطور که می بینم، تو از غافله عقبی. من با لارس[۱۷۸] به هم زدم. و به قول الف ها: پایان خوش است."

" به خاطر همین می خوای مست بشی؟"

مارگاریتا لوکس–آنتیله این را تایید کرد. " این یک از دلیلاش هست. من غمگینم. من نمی تونم پنهانش کنم. هر چی نباشه، من چهارسال با اون بودم. اما من مجبور بودم که باهاش بهم بزنم. ناامیدانه بود..."

تیسایا د وریس در حالی که شراب طلایی را در لیوانش می ریخت و به آن خیره شده بود، خرخر کرد. " مخصوصا به این خاطر که لارس متاهل بود."

ساحره با شانه های بالا انداخته گفت: " این برای من هیچ اهمیتی نداره. تمام مردان جذاب در این سن، که به من علاقه نشون میدن، متاهل هستن. نمی تونم کاریش کنم. لارس عاشق من بود و، اضافه می کنم، برای مدتی قابل توجه عاشق من بود... آه، چی می تونم بگم؟ اون بیش از حد می خواست. اون آزادی من رو به خطر انداخت، و فکر کردن به تک همسری حالم رو بد می کنه. و تازه، من فقط داشتم الگوی تو رو دنبال می کردم ینا. اون مکالمه رو تو ونگربرگ یادت میاد؟ وقتی تصمیم گرفتی با اون ویچر بهم بزنی؟ من بهت توصیه کردم که تجدید نظر کنی. بهت گفتم که نمی تونی عشق رو تو خیابون پیدا کنی. اما حق با تو بود. عشق عشقه، و زندگی زندگی. عشق می گذره..."

تیسایا به سردی گفت: " به اون گوش نده ینفر. اون کامش تلخه و پر از پشیمونیه. می دونی چرا اون به ضیافت آرتوزا نمی ره؟ چون شرم داره که خودش رو تنها، بدون مردی که اون چهارسال درگیرش بوده نشون بده. مردی که بقیه به خاطرش به اون حسودی می کردن. کسی که اون از دست داد به خاطر اینکه نمی تونست برای عشقش ارزش قائل شه."

ینفر با صدایی بی اعتنا ولی کمی تغییر یافته پیشنهاد داد: " شاید بهتره که در مورد موضوع دیگه ای صحبت کنیم. سیری کمی شراب برامون بریز. اوه لعنتی، اون پارچ کوچیکه. دختر خوبی باش و برامون یکی دیگه بیار."

مارگاریتا خندید. " دو تا بیار، و به عنوان پاداش یه جرعه گیرت میاد و می تونی پیش ما بشینی؛ تو مجبور نیستی گوشات رو از اون فاصله تیز کنی. آموزش تو می تونه از همینجا شروع بشه، همین الان، قبل از اینکه در آرتوزا بهم ملحق شی."

تیسایا چشمانش را به سمت سقف دوخت. " آموزش! پناه بر خدایان!"

مارگاریتا کف دستش را بر ران خیسش فرو آورد و تظاهر به عصبانیت کرد. او گفت: " اوه، خواهش می کنم ساکت شو بانوی دوست داشتنی. الان من مدیر آرتوزا هستم. تو توانایی اینو نداشتی که من رو در امتحانات نهایی رد کنی!"

---

۱۷۸ Lars

کاروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

" از این امر پشیمونم."

" منم همینطور! فقط تصور کن، من الان می تونستم خصوصی تدریس کنم، درست مثل ینا. مجبور نبودم که سر مبتدیان عرق بریزم. مجبور نبودم که دماغ نازک نارنجی ها رو تمیز کنم یا با گستاخ ها شاخ به شاخ بشم. سیری، به من خوب گوش کن و یاد بگیر. یه ساحره همیشه عمل می کنه درست یا نادرست؛ این بعدا معلوم میشه. اما تو همیشه باید عمل کنی، شجاع باشی و زندگی رو با چنگ و دندون تصاحب کنی. باور کن کوچولو، تو فقط بابت عدم فعالیت، مصمم نبودن و تردید پشیمون میشی. تو نباید بابت کارهات یا تصمیماتت پشیمون شی، حتی اگر اونا به ناراحتی و تاسفت منجر بشن. به اون بانوی جدی که اونجا نشسته و قیافه گرفته، و مثل یه ملا نقطه ای غلط همه رو درست می کنه نگاه کن. اون تیسایا د وریسه، بانوی نخست، که صدها ساحره رو تعلیم داده. یادشون داده که چطور عمل کنن و یادشون داده که عدم قاطعیت..."

" کافیه ریتا."

ینفر، در حالی که هنوز به گوشه ی حمام خیره شده بود گفت: " حق با تیسایاست. بس کن. من می دونم تو به خاطر لارس ناراحتی، اما درس اخلاق نده. اون دختر برای یاد گرفتن همچین چیزهایی هنوز خیلی راه در پیش داره. و اون این چیزا رو در مدرسه یاد نمی گیره. سیری، برو و یه پارچ دیگه بیار."

سیری بلند شد. لباس هایش را کامل پوشیده بود.

و ذهنش کاملا آماده بود.

ینفر جیغ زنان گفت : " چی؟ منظورت چیه که رفته؟"

صاحب مهمانخانه که پشتش به دیوار چسبیده بود و رنگش پریده بود، سراسیمه گفت: " اون به من دستور داد... به من دستور داد که یه اسب براش زین کنم..."

" و تو ازش اطاعت کردی؟ به جای اینکه از ما چیزی بپرسی؟"

" مادام! چطور می تونستم بدونم؟ من مطمئن بودم که اون به دستور شما داره اینجا رو ترک می کنه... اصلا به فکرم خطور نکرد که..."

" تو احمق لعنتی!"

تیسایا دستی بر پیشانی ینفر گذاشت و گفت: " آروم باش ینفر، تسلیم احساساتت نشو. الان شبه. و اونا بهش اجازه ی عبور از دروازه رو نمیدن."

صاحب مهمانخانه زمزمه کرد: " اون به من دستور داد که در پشتی رو باز کنم..."

" و به خاطر چی؟"

صاحب مهمانخانه در حالی که چشم هایش را به پایین دوخته بود گفت: " به خاطر محفل مادام. شهر پر از ساحره شده... مردم می ترسن. هیچکس جرئت نداره سر راهشون قرار بگیره... چطور می تونستم بر خلاف میلش عمل کنم؟ اون درست مثل شما حرف می زد مادام، با تن صدایی درست مثل شما، و درست مثل شما به نظر می رسید... هیچکس جرئت نداشت که حتی تو چشماش نگاه کنه، چه برسه به اینکه سوالی بپرسه... اون شبیه شما بود... تصویر خود شما بود... اون حتی دستور یه قلم و جوهر داد تا یه نامه بنویسه."

" ردش کن بیاد!"

تیسایا د وریس سریع تر بود، و با صدای بلند شروع به خواندن کرد:

مادام ینفر،

منو ببخشید. من به سمت هیروندوم می رونم چرا که می خوام گرالت رو ببینم. من می خواستم اون رو قبل از شروع مدرسه ببینم. نافرمانی من رو ببخشید. اما باید اینکار رو انجام می دادم. من می دونم که شما منو تنبیه خواهید کرد، اما نمی خوام که بابت عدم مصمم بودن و تردید پشیمون بشم. اگر قرار باشه که پشیمون بشم، بگذار این اتفاق بی افته. من یه ساحره هستم. من زندگی رو با چنگ و دندون تصاحب می کنم. هر وقت که تونستم بر می گردم.

سیری

" همش همین بود؟"

" یه یادداشت الحاقی هم هست."

به مادام ریتا بگید که اون مجبور نخواهد بود که دماغ من رو در مدرسه تمیز کنه.

مارگاریتا لوکس-آنتیله همانطور که ینفر نفرین می فرستاد، سرش با ناباوری تکان می داد. صاحب مهمانخانه تند تند پلک می زد و دهانش باز مانده بود. او نفرین های زیادی را در زندگیش شنیده بود، اما این یکی تا به حال به گوشش نرسیده بود.

باد از جانب خشکی به دریا می وزید. موج هایی از ابر اطراف ماه را فرا گرفته بود، و بر جنگل معلق بود. جاده ی هیروندوم از تاریکی لبریز بود، و این موضوع تاختن را بر اسب بیش از حد خطرناک ساخته بود. سیری تا حد یورتمه سرعت اسب را کاهش داد، اما نه تا حد راه رفتن. او عجله داشت.

غرش طوفان که نزدیک می شد از دور قابل شنیدن بود، و هر از چند گاهی تابش آذرخش در افق به چشم می آمد، که قسمت فوقانی دندانی شکل درخت ها را در هوای گرگ و میش نمایان می ساخت.

دنیای اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

او افسار اسبش را کشید. به یک تقاطع رسید بود؛ جاده به دو قسمت تقسیم شده بود، که هر دوی آن شبیه یکدیگر به نظر می رسیدند.

چرا فابیو راجع به این دو راهی در جاده چیزی نگفت؟ و تازه، هر چی باشه من هیچوقت گم نمیشم، همیشه می دونم از چه راه یا جاده ای باید بگذرم...

پس چرا الان نمی دونم باید از کدوم جاده عبور کنم؟

جسم بزرگی بیصدا بر فراز سرش پرواز کرد. ناگهان سیری قلبش را در گلو احساس کرد. اسب شیهه کشید و روی دو پایش بلند شد. بعد از انتخاب مسیر درست، او افسار اسب را به سوی آن هدایت کرد.

او در حالی که تلاش داشت خود و اسب را آرام کند، نفس نفس زنان گفت: " فقط یه جغد بود. فقط یه پرنده ی معمولی... چیزی برای ترسیدن وجود نداره..."

باد شدت یافت، و ابر های سیاه کاملا ماه را پوشش دادند. اما مقابل او، در چشم انداز جاده، در حفره های خالی میان درخت ها، روشنایی بود. او با سرعت بیشتر راند، شن از نعل های اسب به هوا بلند شد.

اندکی بعد او مجبور شد توقف کند. در جلوی او یک پرتگاه و دریا قرار داشتند، که از آنجا مخروط آشنای جزیره سر برافراشته بود. روشنایی های گارستانگ، لوکسیا و آرتوزا از جایی که ایستاده بود قابل دیدن نبودند. او تنها قادر بود تک برج سر به آسمان رسیده ای را که مثل تاجی بر ثاند نهاده شده بود ببیند.

تور لارا.

برق کور کننده ی آذرخشی آسمان گرگ و میش را به نوک برج متصل کرد، و لحظه ای بعد صدای غرش تندری آمد. تور لارا مقابلش درخشید، پنجره هایش به چشم های سرخی تبدیل شدند. برای لحظه ای اینطور به نظر رسید که آتشی درون برج می سوزد.

تور لارا... برج مرغ های دریایی... چرا این اسم من رو سرشار از وحشت می کنه؟

طوفان درختان را به اطراف تکان می داد. شاخه ها زمزمه می کردند. و غبار و برگ های ریخته به گونه اش چسبیده بود. او سر اسب را که خرخر می کرد و لگد می پراند بازگرداند و جهتش را حفظ کرد. جزیره ثاند به سمت شمال قرار داشت، پس او باید به سمت غرب می راند. جاده ی شنی همانند روبان سفید و روشنی بود. او بار دیگر به تاخت عازم شد.

ناگهان سیری چند سوار را در برق آذرخش دید. شکل هایی تاریک، گنگ و متحرک در هر دو سمت جاده. بار دیگر تندری روی داد و او صدای فریادی را شنید.

"مواظب باشید! "

بدون فکر کردن، او به اسبش مهمیز زد، افسارش را برگرداند، و دور زد و به تاخت دور شد. پشت سرش، صدای فریاد ها، سوت ها، شیهه ها و کوبیده شدن سم ها به گوش می رسید.

"مواظب باشید! یه انسان! "

در حال تاختن، کوبیده شدن سم ها، به سرعت باد. تاریکی، با غان های کنار جاده برق می زد. آذرخش. تندر. و در نور آن، دو سوار سعی داشتن تا راهش را سد کنند. یکی از آن ها نزدیک شد و تلاش کرد تا افسار اسبش را بگیرد. دم سنجابی به کلاهش وصل شده بود. سیری با پاشنه به اسبش لگد زد و در حالی که به گردنش چسبیده بود، به عقب کشیده شد. آذرخش. پشت سرش فریادها، سوت ها و صدای تندر بر می خاست.

" شلیک کن یائوین"

بتاز، بتاز! سریعتر اسب! آذرخش. تندر. یه دو راهی در جاده. به چپ! من هیچوقت راهم رو گم نمی کنم! یه دو راهی دیگه. به راست! بتاز اسب! تند تر، تندتر!

جاده به سمت بالای تپه می رفت. شن در زیر سم های اسب بود. اسب با وجود اینکه مهمیز به او زده می شد، از سرعتش کاست...

سیری در بالای تپه به اطراف نگاه کرد. آذرخش دیگری جاده را روشن کرد. جاده کاملا خالی بود. او به شدت گوش کرد، اما فقط صدای سوت باد را در برگ ها شنید. بار دیگر صدای تندر آمد.

هیچی اینجا نیست. سنجاب ها... فقط یه خاطره از کائدون بودن. رز های کائدون... من فقط تصور کردم. اینجا پرنده هم پر نمی زنه. هیچکس منو تعقیب نمی کنه...

باد صورتش را نوازش می کرد. او فکر کرد: این باد از سمت خشکی می وزه. می تونم درست روی گونه هام حسش کنم...

آذرخش. سطح دریا را در برابر مخروط جزیره ی ثاند روشن کرد. و تور لارا برج مرغ های دریایی. برجی که همچون آهن ربا سیری را به خود جذب می کرد... اما من نمی خوام به اون برج برم. من دارم به هیروندم میرم. باید گرالت رو ببینم.

آذرخش بار دیگر برق زد.

اسب سیاهی بین او و پرتگاه ایستاده بود. و بر روی آن شوالیه ای با کلاه خودی که با پرهای یک پرنده ی شکاری تزیین شده بود، ایستاده بود. ناگهان پر ها گشوده شدند، پرنده پرواز کرد...

سینترا!

ترسی فلج کننده. دست هایش افسار را سفت چسبیده بودند. شوالیه ی سیاه به اسبش مهمیز زد. او به جای صورت نقاب ترسناکی بر چهره اش داشت. بال ها گشوده شد...

اسب بدون هیچ فشاری شروع به تاختن کرد. تاریکی به وسیله ی آذرخش نمایان می شد. جنگل داشت به پایان می رسید. صدای شلپ شلوپ کوبیدن سم های اسب بر مرداب شنیده شد. پشت سرش صدای فیش فیش بال های پرنده ی شکاری. نزدیک و نزدیک تر... نزدیک تر...

سرعت تاختن سواران، اشک از چشمانش جاری کرد. آذرخش آسمان را قطعه قطعه کرد، و در درخشش آن، سیری غان ها و بید هایی را در اطرف جاده دید. اما آن ها درخت نبودند. آنها خدمتکاران آلدر کینگ[۱۷۹] بودند. خدمتکاران شوالیه ی سیاه، که در پی او با پر های پرنده ی شکاری بر کلاه خودش می تاخت. هیولا های بدترکیب از دو طرف دستشان را به سوی او دراز کرده بودند. آنها دیوانه وار می خندیدند. دندان های سیاه در حفره های درونشان دیده می شد. سیری خودش را بر روی اسب پهن کرد. شاخه ها سوت می کشیدند، شلاقش می زدند و لباس هایش را پاره می کردند. کنده های درخت جیر جیر کردند و دندان های درون حفره به هم سائیده شدند. فریادی از خنده های تحقیر آمیز بلند شد...

توله شیر سینترا! فرزندی از خون بزرگان!

شوالیه ی سیاه درست پشت سرش بود؛ سیری احساس کرد که دستش را برای گرفتن موهای او دراز می کند. اسب توسط فریاد های او، وادار به جهش به جلو شد، که باعث شد با جهشی قدرتمند مانع دیده نشده ای را پشت سر بگذارد، با نی ها برخورد کرد، و سکندری خورد...

او افسار اسب را کشید، بر زین محکم نشست، و اسب را که خرناس می کشید برگرداند. او با خشم و وحشیانه فریاد زد. او شمشیرش را از غلاف کشید و بالای سرش چرخاند. اینجا دیگه سینترا نیست! من دیگه یه بچه نیستم! من دیگه بیچاره نیستم! من اجازه نمیدم...

" من اجازه نمیدم! تو هرگز به من دست نخواهی زد! تو هرگز به من دست نخواهی زد!"

اسب تا شکم در آب فرود آمد و آب را به اطراف پاشاند. سیری افسارش را به جلو هدایت کرد، فریاد زد و اسبش را رو پاشنه هایش وادار کرد تا به جاده بازگردد. او اندیشید: برکه های ماهی. اینجا هیروندومه. من موفق شدم. من هرگز راهم رو گم نمی کنم...

آذرخش. پشت سرش جاده، رو به رویش دیوار سیاه جنگل که آسمان را همچون تیغه های اره می برید. و هیچکس آنجا نبود. سکوت فقط توسط غرش طوفان شکسته می شد. جایی در مرداب می توانست صدای اردک وحشتزده ای را بشنود.

---

[۱۷۹] Alder King پادشاه افسانه ای الف ها.

هیچکس. هیچکس تو جاده نیست. هیچکس من رو تعقیب نمی کنه. اون یه شبح بود، یه کابوس. خاطرات سینترا. من فقط تصورش کردم.

نوری کم سو در دور دیده میشه. یه فانوس دریایی. یا یه آتیش. یه مزرعه هست. هیروندوم. الان خیلی نزدیکه. فقط کمی تلاش بیشتر...

برق های آذرخش. یکی. یکی دیگر. باز هم یکی دیگر. هر یک بدون غرش تندر. شدت باد کاهش یافت. اسب شیهه کشید، سرش را تکان داد و بر روی دو پایش بلند شد.

در آسمان سیاه یک روبان شیری رنگ و درخشان، که همانند یک مار می پیچید نمایان شد. باد بار دیگر بر بید ها ضربه می زد و ابر های از برگ و علف های خشک را به هوا بلند می کرد.

نورهای در دور دست ناپدید شد. آن ها ناپدید شدند و در سیلی از میلیون ها جرقه ی آبی رنگ، که ناگهان تمام مرداب را روشن ساختند محو شدند. اسب خرخر کرد،شیهه کشید، و با وحشت به سمت خارج جاده متمایل شد. سیری تقلا کرد تا بر روی زین ثابت بماند.

اشکال مبهم و ترسناک سواران در روبان که بر روی آسمان روان بود، مشاهده شد. همانطور که نزدیک و نزدیکتر می شدند، بیشتر به دیده می آمدند. شاخ های بوفالو و پرهای پاره ی بر روی کلاه خودهایشان تکان می خوردند، و زیر ماسک های استخوانیشان سفید بود. سواران بر روی اسب هایی اسکلتی با برگستوان های ژنده سوار بودند. طوفانی خشمگین در میان بید ها می غرید، و تیغ های آذرخش آسمان سیاه را سلاخی می کردند. باد بلند و بلندتر ناله می کرد، نه این باد نبود. این صدای ناله ی ارواح بود.

دسته ی سواران خوفناک تغییر جهت داد و بر او فرود آمد. سم اسبان شبح وار باعث به وجود آمدن شبح نورانی[۱۸۰] شد که در بالای مرداب معلق مانده بود. در رأس دسته ی سواران، پادشاه وایلد هانت می تاخت. کلاه خود زنگ زده ای در بالای چهره ی جمجه شکلش تکان می خورد. در چشم های تو خالی اش آتشی وحشی شعله ور بود. شنل ژنده ای در پشت سرش در هوا پرواز می کرد. گردنبدی، به پوچی یک ساقه ی لوبیای کهنه، با صدای زنگ مانندی به زره ی بالا تنه ی زنگ زده اش برخورد می کرد. این گردنبد، گفته می شود که زمانی با سنگ های بسیار قیمتی مزین شده بود، که طی تعقیب های دیوانه وار در آسمان ها از آن جدا شدند. و به ستاره ها تبدیل شدند...

این حقیقت نداره! این وجود نداره! این یه کابوسه، یه شبح، یه خیال! من فقط خیالاتی شدم!

پادشاه وایلد هانت به اسب اسکلتیش مهمیز زد و خنده ای ترسناک سر داد.

---

[۱۸۰] will o' the wisps شبحی، که طبق افسانه ها در مرداب ها ظاهر می شود.

ای فرزندی از خون بزرگان! تو به ما تعلق داری! تو از آن ما هستی! به گروه ما بپیوند، به شکار ما بپیوند! ما مسابقه می دهیم، مسابقه ای تا انتها، تا ابدیت، تا نهایت وجود داشتن! تو از آن ما هستی، دختر ایده آل هرج و مرج! به ما بپیوند؛ لذت شکار را تجربه کن! تو از آن ما هستی. تو جزوی از ما هستی! جای تو میان ماست!

سیری فریاد زد: " نه! از ایجا برید! شما جنازه هستید!"

پادشاه وایلد هانت خندید، دندان های پوسیده اش بالای گلو بند زنگ زده اش به هم فشرده شد. حدقه های چشم خالی جمجمه با آتشی سیری ناپذیر می درخشید.

بله، ما جنازه هستیم. اما تو مرگ هستی.

سیری به گردن اسب ضربه زد. او مجبور به فشار آوردن به اسب نبود. با احساس کردن اشباح پشت سر خود همچون تندر با سرعتی گردن شکن شروع به تاختن کرد.

برنی هوفمایر[۱۸۱]، یک هابیت که در هیروندوم کشاورزی می کرد، با بهت و حیرت به صدای طوفان که از مسافت دور می آمد گوش می کرد.

او گفت: " چیز خطرناکیه، یه طوفان بدون بارون. آذرخش به جایی فرود میاد و ما با یه آتش سوزی مواجه خواهیم شد..."

دندلاین آهی کشید و تارهای لوت[۱۸۲] خود را محکم کرد و گفت: " کمی بارون مفید خواهد بود. بوی اتفاقات شوم میاد... پیراهنم به کمرم چسبیده و پشه ها نیشم می زنن... اما گمون می کنم که به زودی تموم میشه. طوفان در حال چرخیدن و چرخیدن بوده، اما مدتیه که آذرخش هم تو یه جایی در شمال شروع شده. اون طرف دریا فکر می کنم."

هابیت این موضوع را تایید کرد. " داره روی ثاند فرو می آد، بلندترین نقطه ی منطقه. اون برج توی جزیره، تور لارا. به طرز عجیبی آذرخش رو به خودش جذب می کنه. مثل این می مونه که در حال سوختن طی یه طوفانه. باعث شگفتیه که از هم نمی پاشه..."

نغمه سرا با قاطعیت گفت: " این به خاطر جادو هست. همه چیز در ثاند جادویی هست، حتی سنگ ها و صخره ها. و جادوگرا از صاعقه نمی ترسن. چی دارم می گم؟ برنی، می دونستی که اونا حتی می تونن صاعقه رو بگیرن؟"

" برو پی کارت! تو داری دروغ میگی دندلاین."

" آذرخش به من برخورد کند اگر..." شاعر حرفش را قطع کرد، با اضطراب به آسمان نگاه کرد. " یک اردک گازم بگیره اگر دروغ بگم. دارم بهت میگم هوفمایر، جادوگرا صاعقه رو می گیرن. من با چشمای خودم دیدم. گورازد پیر، همونی که

---

[۱۸۱] Bernie Hofmeier

[۱۸۲] Lute سازی زهی که در قرون وسطی رایج بود.

در تپه ی سادن کشته شد، یه بار جلوی چشمای خودم یه صاعقه رو گرفت. اون یه تکه فلز بلند و ظریف در دست گرفت، و یه سر اون رو به نوک برجش تکیه داد، و انتهای دیگه رو..."

" باید انتهای دیگه رو در یه بطری قرار بدی." پسر هوفمایر که در ایوان پرسه می زد، وسط حرفش پریده بود. او یک هافلینگ کوچک، با توده ی ضخیمی از مو، به تابداری پشم قوچ بود. " توی یه قرابه ی شیشه ای، مثل همونا که بابا توشون شراب درست می کنه. صاعقه از داخل مفتول سوت زنان به داخل قرابه میره..."

کشاورز فریاد زد: " برو تو فرانکلین[۱۸۳]! الان وقت خوابه! به زودی نیمه شب فرا می رسه، و کلی کار برای فردا هست! و فقط صبر کن در حال گزافه گویی در مورد قرابه و مفتول گیرت بندازم. باید بعدش باندپیچی بشی! جوری که نمی تونی تا دو تا یکشنبه ی آینده بشینی! پتونیا[۱۸۴]، از اینجا ببرش! و برامون آبجوی بیشتری بیار!"

پتونیا هوفمایر در حالی که پسرش را از روی ایوان دور می کرد با عصبانیت گفت: " شما به اندازه کافی آبخو خوردید! همین الانشم بد مست شدید."

" دست از غر زدن بردار. فقط برای ویچر می خوام که داره میاد. از مهمون باید با مهمانوازی استقبال شه."

" هر وقت ویچر اومد کمی براش میارم."

هوفمایر به گونه ای که زنش نشنود زیر لب گفت: " گاو خسیس. تمام خونوادش، بیبرولت[۱۸۵] های چراگاه ناتوید[۱۸۶]، تک تکشون یه مشت محقر، خسیس و استخوان خشک هستن... اما ویچر هم داره لفتش میده. اون به سمت برکه ها رفت و ناپدید شد. اون خیلی عجیبه. دیدی چطور به دخترا نگاه می کرد، به سینیا[۱۸۷] و تانگرین[۱۸۸]، وقتی یه روز بعد از ظهر تو حیاط بازی می کردن؟ اون نگاه ناجوری به اونا می کرد. و الان... نمی تونم این احساس رو از دلم بیرون کنم که اون رفته تا مدتی تنها باشه. و اون اینجا رو برای پناهگاه انتخاب کرده، چون مزرعه ی من از مسیر اصلی خارجه، دور از بقیه. تو بهتر از همه می شناسیش دندلاین، تو میگی..."

شاعر مگسی را از روی گردنش راند، و همانطور که زه های سازش را به صدا در می آورد، به بیدها در اطراف برکه نگاه کرد. او گفت: " من اون رو می شناسم؟ نه برنی. من اون رو نمی شناسم. فکر نمی کنم هیچکس اون رو بشناسه. اما یه چیزی داره براش اتفاق می افته، می تونم حسش کنم. چرا اون به اینجا، به هیروندوم اومد؟ تا به جزیره ی ثاند نزدیک باشه؟ و دیروز، وقتی که من بهش پیشنهاد دادم به گورز ولن بریم، اون بدون هیچ تردیدی ردش کرد. چی اون رو اینجا نگه داشته؟ تو باهاش قرارداد نون و آبداری منعقد کردی؟"

---

[۱۸۳] Franklin
[۱۸۴] Petunia
[۱۸۵] Biberveldts
[۱۸۶] Knotweed
[۱۸۷] Cinia
[۱۸۸] Tangerine,

کاروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

هافلینگ زیر لب گفت: " به هیچ وجه. رو راست بگم، من هیچوقت باورم نشد که اصلا هیچ هیولایی اینجا وجود داشته باشه. اون بچه که توی برکه غرق شد باید سر خورده بوده. اما همه جار زدن که کار یه غرق کننده[۱۸۹] یا یه کیکیمورا[۱۹۰] هست و ما باید یه ویچر خبر کنیم... و او نا هم بهش یه دستمزد ناچیز پیشنهاد دادن باعث شرمندگیه. و اون چیکار می کنه؟ الان سه شبه که داره تو جاده پرسه می زنه؛ طی روز می خوابه یا مث یه مترسک یه جا می شینه و هیچ حرفی نمی زنه، و به بچه ها و خونه زل می زنه... عجیبه. یا بهتره بگم، غیر طبیعی.

" حق با توئه."

آذرخش برق زد، و حیاط مزرعه و ساختمان های آن را روشن ساخت. برای یک لحظه، برای لحظه ای خرابه های الفی در انتهای جاده به رنگ سفید در آمد. چند لحظه بعد، صدای تندری تمام برکه ها را درنوردید. بادی ناگهانی وزید، و درختان و نی های آبگیر زمزمه کردند و خم شدند. سطح آب مواج شد، و سپس برگ های نیلوفر های آبی را به هوا بلند کرد.

کشاورز در حال نگاه کردن به آسمان گفت: " به نظر میاد که طوفان داره به سمت ما میاد. شاید جادوگرا از جادو استفاده کردن تا اون رو از جزیره دور کنن. میگن که حداقل دویست تا از اونا تو ثاند جمع شدن... تو چی فکر می کنی دندلاین، اونا در مورد چی بحث می کنن؟ چیز خوبی برای ما از توش در میاد؟"

تصنیف سرا در حالی که با انگشت شصت با سیم های لوتش ور می رفت گفت: " برای ما؟ شک دارم. اون محفل ها معمولا به معنای نمایش تجملات، کلی سخن چینی، و یه موقعیت خوب برای غیبت کردن و با هم گلاویز شدنه. درگیری سر این که جادو رو باید بیشتر جهانی کرد، یا بیشتر در موارد خاص ازش استفاده بشه. درگیری بین اونایی که به شاهان خدمت می کنن و اونایی که ترجیح میدن بر پادشاهان از راه دور فشار بیارن..."

برنی هوفمایر گفت" ها، به نظر من که طی محفل در ثاند همونقدر طوفان و آذرخش خواهد بود که اینجا هست."

" شاید، اما این به ما چه ارتباطی داره؟"

هافلینگ حزن آلود گفت: " به تو، هیچی. چون تو تنها کاری که می کنی اینه که یه چیزی با لوتت سرهم کنی و صدای ناهنجار تولید کنی. تو تمام دنیا رو زیر پا می گذاری و فقط قافیه و نت می بینی. اما همین یکشنبه ی گذشته چندتا سوار کلم ها و شلغم های من رو نابود کردن. دو بار. ارتش داره سنجاب ها رو تعقیب می کنه، سنجاب ها از ارتش طفره میرن و از اونا فرار می کنن، و هر دوی اونا از جاده ای که دسته های کلم من اونجاست رد میشن..."

شاعر شعری را از برخواند: " برای کلم سوگواری نکن وقتی جنگل در حال سوختن است."

---

[۱۸۹] drowner
[۱۹۰] kikimora

برنی هوفمایر با چهره ای در هم گفت: " تو دندلاین، وقتی همچین چیزایی از خودت در میاری من نمی دونم که باید گریه کنم، بخندم، یا یه لگد در ماتحتت بگذارم. باهات شوخی نمی کنم! و دارم بهت میگم، زمونه ی مصیبت باری فرا رسیده. تو بزرگراه ها چوب ها و تیر ها قرار دادن، تو مسیر های جنگلی و میدون ها پر از جنازه شده. خدا منو بکشه، کشور تو زمان فالکا هم باید همینجور بوده باشه. و چطور کسی می تونه اینجا زندگی کنه؟ طی روز آدمای پادشاه میان و ما رو برای کمک کردن به سنجاب ها تهدید به بازداشت می کنن؛ طی شب سر و کله ی الف ها پیدا میشه، و فقط سعی کن درخواستشون رو رد کنی! اونا شاعرانه میگن که ما خواهیم دید که آسمان شب به سرخی می درخشه. میشه گفت اونا خیلی شاعرانه هستن. اما به هر حال، ما بین دوتا شعله گرفتار شدیم..."

" و تو روی محفل جادوگرا حساب باز کردی که چیزی رو عوض کنه؟"

" بله همینطوره. تو خودت گفتی که یه نبرد بین دو دسته از اونا در حال جریانه. و قابل ذکره که زمان هایی ساحران هوای پادشاهان رو داشتن و به جنگ ها و اغتشاشات خاتمه دادن. هر چی نباشه این ساحران بودن که سه سال پیش با نیلفگارد صلح برقرار کردن. شاید این بار هم..."

برنی هوفمایر ساکت شد و به دقت گوش کرد و دندلاین نوایی را که با انگشتانش بر ساز ایجاد می کرد خاموش ساخت.

ویچر در تاریکی جاده نمایان شد. او به آرامی به سمت خانه قدم بر می داشت. آذرخش بار دیگر برق زد. زمانی که صدای تندر به گوش رسید، ویچر در کنار آن ها در ایوان بود.

دندلاین برای خاتمه دادن به این سکوت ناخوشایند پرسید: " خب گرالت؟ رد اون روح پلید رو گرفتی؟"

" نه. امشب شب ردگیری نیست. شب پر آشوبیه. سخته... من خستم دندلاین."

" خب، بشین، راحت باش."

" تو منظورمو اشتباه فهمیدی."

هافلینگ در حالی که به آسمان نگاه می کرد و مشغول گوش کردن بود زیر لب گفت: " مسلما، یه شب پر آشوب، یه چیز شومی تو هوا احساس میشه... حیوونا تو طویله بی قراری می کنن... و صدای جیغ در باد شنیده میشه..."

ویچر به نرمی گفت: " وایلد هانت، پنجره ها رو کاملا ببندید آقای هوفمایر."

برنی وحشت زده گفت : " وایلد هانت؟ اشباح؟"

" ازش نترس. اون در ارتفاع عبور می کنه. همیشه طی تابستون از بالا عبور می کنن. اما بچه ها ممکنه بیدار شن، چون که وایلد هانت با خودش کابوس میاره. بهتره پنجره ها رو ببندید."

دندلاین در حالی که مضطربانه بالا را می پائید گفت: " وایلد هانت، میگن که با خودش جنگ میاره."

کاروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

" خرافات توخالی."

" صبر کن! مدت کوتاهی قبل از حمله ی نیلفگارد به سینترا..."

" سکوت!" ویچر با اشاره به او گفت که ساکت باشد و بلند شد و ناگهان به درون تاریکی خیره شد.

" چی شده...؟"

" اسب سواران."

هوفمایر آهسته گفت: " لعنتی، در شب فقط می تونه اسکویاتائل باشه..."

ویچر در حالی که شمشیرش را از غلاف می کشید وسط حرفش پرید: " یه اسبه. فقط یه اسب واقعی. بقیه اشباح وایلد هانت هستن... لعنتی، نمی تونه... تو تابستون؟"

دندلاین هم بر روی پاهایش جهید، اما شرمنده تر از آن بود که فرار کند؛ چون نه گرالت و نه برنی ، خودشان رو برای فرار آماده نمی کردند. ویچر شمشیرش را کشید و به سمت جاده دوید، و هافلینگ بدون تردیدی پشت سرش به راه افتاد، در حالی که به چنگکی مسلح بود. آذرخش بار دیگر برق زد، و اسب مذکور در جاده نمایان شد. پشت سر اسب چیزی مبهم، یک ابر نا فرم، یک گردباد، یک شبح، متشکل از تاریکی و نور دیده می شد. چیزی که باعث دهشت و دلهره ای وصف ناشدنی می شد.

ویچر فریاد کشید و شمشیر را بالا برد. سوار او را دید و به اسبش مهمیز زد و به عقب نگاه کرد. ویچر دوباره فریاد زد. تندری غرید.

نوری دیده می شد، اما اینبار آذرخش نبود. دندلاین روی نیمکت نشست و می توانست به زیر بخزد اگر آنقدر پایین نبود. برنی چنگکش را انداخت. پتونیا هوفمایر، که از خانه بیرون آمده بود، جیغ کشید.

نوری کور کننده در کره ای شفاف محقق شد، و درون آن برجستگی ها و اشکالی در تاریکی با سرع ترسناکی آشکار می شد. دندلاین آن را در یک آن شناخت. او آن جعد های سیاه و وحشی، و آن ستاره ی از جنس ابسیدین بر روی روبان مخملی را می شناخت. چیزی که تا به حال با آن بیگانه بود و هرگز ندیده بود چهره ی آن بود. چهره ای آغشته به خشم و غضب، چهره ی الهه ی انتقام، نابودی و مرگ.

ینفر یک دستش را بالا برد و وردی را فریاد زد. مارپیچی از دستانش با صدایی خفه شلیک شد که بارانی از جرقه، که آسمان شب را شکافت، و هزاران نور درخشان را بر سطح برکه ها منعکس کرد. مارپیچ ها ابری را که سوار تنها را تعقیب می کرد، همچون نیزه هایی سوراخ کردند. ابر به جوش آمد، و به نظر دندلاین آمد که ناله های خوفناکی را می شنود، و تصویر شبه آلود ناواضح، و کابوس وار اسب های شبح وار را ببیند. او این ها را فقط در کثری از ثانیه دید، چرا که ابر به ناگه کوچک شد، و صورت خوشه ای درون یک توپ درآمد و به بالا، به سمت آسمان شلیک شد، طولش زیاد شد و همان

طور سرعت می گرفت، همچون ستاره ی دنباله دار ردی پشت سرش باقی گذاشت. تاریکی برقرار شد، و تنها روشنایی، نور لرزان لامپی بود که پتونیا هوفمایر در دست داشت.

سوار در حیاط، مقابل خانه توقف کرد، از روی زین به پایین سر خورد، و چند قدم شل برداشت. دندلاین فورا فهمید که او کیست. او تا به حال این دختر لاغر با موی کتانی رنگ را ندیده بود. اما او را فورا شناسایی کرد.

دختر با لحنی ملایم گفت: " گرالت... مادام ینفر... من متاسفم... من مجبور بودم. می دونید، منظورم اینه که..."

ویچر گفت: " سیری..." ینفر قدمی به سوی دختر برداشت، اما بعد توقف کرد. او چیزی نگفت.

دندلاین با خودش فکر کرد. دختر کی رو انتخاب می کنه؟ هیچکدوم. نه ویچر و نه ساحره، هیچکدوم قدمی بر نمی دارن. اول به کی نزدیک میشه؟ ویچر؟ یا ساحره؟

سیری به سمت هیچ کدام از آن ها حرکت نکرد. او قادر به تصمیم گیری نبود. به جای حرکت کردن، او غش کرد.

خانه خالی بود. هافلینگ و تمام اعضای خانواده اش سحر هنگام برای کار به مزرعه رفته بودند. سیری تظاهر کرد که خواب است اما شنید که گرالت و ینفر به بیرون رفتند. از رخت خوابش به بیرون سر خورد، به سرعت لباس پوشید و بیصدا از اتاق خارج شد، و آن ها را تا باغ میوه تعقیب کرد.

گرالت و ینفر رویشان را به طرف جاده بین برکه ها برگرداندند، که از نیلوفر های آبی به رنگ های سفید و زرد درآمده بود. سیری پشت یک دیوار مخروب پنهان شد و آن ها را از طریق شکافی در دیوار تحت نظر گرفت. او تصور کرده بود که دندلاین، شاعری که کارهایش را دفعات بیشمار مطالعه کرده بود، هنوز خواب است. اما او اشتباه می کرد. دندلاین شاعر خواب نبود، و او را در هنگام ارتکاب این عمل گیر آورد.

او در حالی که غیر منتظره می آمد و با دهان بسته می خندید گفت: " آیا این مودبانه هست که جاسوسی مردم رو بکنی؟ کمی حرمت بیشتر کوچولو و بگذار مدتی با هم باشن."

سیری سرخ شد، اما بعد بلافاصله لب هایش را به هم فشرد.

او برافروخته و به آهستگی گفت: " اولا که من کوچولوی تو نیستم. و دوما، من که واقعا مزاحم اونا نیستم، هستم؟"

دندلاین کمی جدی شد.

او گفت: " فکر نمی کنم، به نظر می رسه که حتی کمکشون هم می کنی."

" چطور؟ چجوری کمکشون می کنم؟"

" شوخی نکن. دیروز کارت خیلی فریبنده بود، اما منو نتونستی فریب بدی. تو تظاهر به غش کردن کردی، مگه نه."

او رویش رو به طرف دیگر گرداند و زیر لب گفت: " آره درسته. مادام ینفر فهمید اما گرالت نه..."

" اونا با همدیگه تو رو تا خونه حمل کردن. دستای همدیگرو لمس می کردن. اونا تقریبا تا صبح بالای تخت تو نشسته بودن، بدون اینکه حتی یه کلمه بگن. اونا همین الان تصمیم گرفتن صحبت کنن. اونجا، در جاده، کنار برکه ها. و تو تصمیم گرفتی تا حرفای اونا رو استراق سمع کنی... و از سوراخ یه دیوار اونا رو نگاه کنی. آیا اونقدر تشنه ی دونستن اینی که دارن چیکار می کنن؟"

سیری که کمی سرخ شده بود گفت: اونا هیچ کاری نمی کنن، فقط کمی صحبت می کنن، همش همین."

دندلاین روی علف ها، زیر درخت سیبی نشست و به بدنه ی آن تکیه داد، و قبل از آن بررسی کرد تا مورچه یا کرم ابریشمی روی آن وجود نداشته باشد. سپس گفت: " و تو، تو دوست داری بدونی که در مورد چی صحبت می کنن، مگه نه؟"

" آره... نه! و به هر حال، من نمی تونم هیچی بشنوم. اونا خیلی دورن."

رامشگر خندید. " من بهت خواهم گفت، اگه بخوای."

" و تو دقیقا چطور می دونی؟"

" ها، ها. من، سیری نازنین من، یه شاعر هستم. شاعران همه چیز رو در مورد این موارد می دونن. من یه چیز دیگه بهت میگم؛ شاعران در این مورد حتی بیشتر از اونایی درگیرش هستن می دونن."

" البته که می دونی!"

" من بهت قول میدم. قول یه شاعر."

" واقعا؟ خب پس... بگو در مورد چی صحبت می کنن؟ بگو همه ی اینا معنیش چیه!"

" دوباره از اون حفره نگاه کن و بهم بگو اونا دارن چیکار می کنن."

سیری لب پایینش را گاز گرفت و چشمش را به حفره نزدیک کرد. " همم... مادام ینفر کنار یه بید ایستاده... اون داره برگ ها رو لمس می کنه و با ستاره ی روی سینش بازی می کنه. اون هیچی نمیگه و حتی به گرالت نگاه هم نمی کنه... و گرالت کنارش ایستاده. اون داره به پایین نگاه می کنه و داره یه چیزی میگه. نه نمیگه. اوه، اون داره شکلک در میاره... چه حالت عجیبی..."

دندلاین که یک سیب را بر روی علف ها پیدا کرده بود، و آن را به شلوارش می مالید و به دقت آن را وارسی می کرد گفت: " به طرز بچگانه ای سادست. اون داره ازش برای حرف ها و کار های احمقانه ی زیادی که مرتکب شده درخواست بخشش می کنه. داره به خاطر ناشکیباییش عذرخواهی می کنه، به خاطر عدم ایمان و امید، به خاطر لجاجت و یه

دندگیش. به خاطر بد اخمیاش و خودنمایی کردنش؛ که شایسته یه مرد نیستن. اون داره ازش به خاطر چیز های که نمی فهمید و چیزهایی که نمی خواست که بفهمه عذرخواهی می کنه..."

سیری بلند شد و در حالی که موهایش را با حرکتی ناگهانی از روی پیشانی کنار می زد گفت: " این دروغترین دروغه! تو همش رو از خودت در میاری!"

دندلاین در حالی که به آسمان خیره شده بود، شروع به صحبت با وزن یک تصنیف کرد: " او دارد برای آنچه که حال می فهمد عذر خواهی می کند. برای آنچه که دوست دارد بفهمد، اما از آن واهمه دارد که فرصت آن را نداشه باشد... و برای آنچه که هرگز نخواه فهمید. او عذرخواهی و طلب بخشش می کند...همم، همم... یعنی، وجدان، سرنوشت؟ همه چیز خیلی واضح و پیش پا افتادست..."

سیری پایش را به زمین کوبید. " این حقیقت نداره! گرالت همچین چیزی نمی گه! اون اصلا صحبت نمی کنه. من خودم دیدم. اون کنارش ایستاده و هیچی نمی گه..."

" این نقش یه شاعره، که چیزایی رو که بقیه ازش عاجزن به زبون بیاره."

" نقش احمقانه ایه، و تو هم داری همه چیز رو از خودت در میاری!"

" این هم از نقش های شاعره. هی، صدایی از سمت چشمه می شنوم. سریع یه نگاهی بنداز، و ببین چه اتفاقی داره اونجا می افته."

سیری بار دیگر چشمش را نزدیک حفره قرار داد. او گفت: " گرالت در حالی که سرش پایینه ایستاده. و ینفر داره سرش داد می زنه. اون داد می زنه و بازوهاش رو تکون میده. اوه خدایا... این معنیش چیه؟"

دندلاین در حالی که به ابرهایی که به تندی در آسمان حرکت می کردند خیره شده بود گفت: " به طرز بچگانه ای سادست. حالا اون داره ازش عذرخواهی می کنه."

فصل سوم

باشد که تو را در بگیرم، داشته باشم و نگهت دارم، در لذت بخش ترین و عذاب آورترین لحظات، و در بهترین و بدترین لحظات، در روز و شب، در بیماری و در سلامت. چرا که من از ته قلب عاشقت هستم و سوگند می خورم که تا ابد عاشقت بمانم، تا زمانی که مرگ ما را از هم جدا کند.

از عهد های سنتی ازدواج

ما در مورد عشق جز اندکی نمی دانیم. عشق همچون یک گلابی است. یک گلابی، شیرین و دارای شکلی متفاوت است. تلاش کنید تا آن شکل را تعریف کنید.

دندلاین، یک قرن شاعری

گرالت حق داشت که مشکوک باشد، و برای مدت ها به این مشکوک بود که ضیافت شام جادوگران با فانی های معمولی تفاوت دارد. اگرچه، هرگز به این شک نکرد که این تفاوت ها چقدر می توانند بزرگ یا اساسی باشند.

پیشنهاد ینفر برای همراهی او در ضیافت شام محفل جادوگران او را غافگیر کرد، اما او را متحیر نساخت، چرا که این اولین بار نبود که چنین پیشنهادی می دهد. در گذشته، زمانی که آن ها با هم زندگی می کردند و همه چیز میانشان به خوبی پیش می رفت، ینفر خواهان این بود که در کنار او در محافل و اجتماعات شرکت کند. در آن دوران، او به سرعت یک اسب این پیشنهاد را رد می کرد. او قانع شده بود که در آن جا در بهترین حالت، به وسیله ی جادوگران به مثابه یک فرد غیر عادی و یک مورد متفاوت، و در بدترین حالت به عنوان یک متجاوز و یک تهدید در نظر گرفته می شود. ینفر همیشه به ترس های او در این مورد نیش و کنایه می زد، اما اصرار نمی ورزید. چرا که در موقعیت های دیگر او قادر بود چنان پافشاری کند که خانه بشکند و پنجره خورد شوند، و گرالت قانع شود که تصمیم خودش درست می باشد.

اینبار گرالت موافقت کرد. بدون هیچ تاملی. این پیشنهاد بعد از یک مکالمه ی طولانی، صادقانه و احساسی داده شد. بعد از مکاله ای، که موجب نزدیک شدن دوباره ی آن ها شده بود، و درگیری های قدیمی را به سمت سایه های فراموشی فرستاده بود، و یخ های غرور بی جا و لجاجت ها را آب کرده بود، گرالت با هر پیشنهادی- مسلما هر پیشنهادی- از جانب ینفر موافقت می کرد. او حتی پیشنهاد قدم زدن در جهنم همراه او و نوشیدن یک فنجان قیر جوشان با شیاطین آتشین او را رد نمی کرد.

سرزمین اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

و در صدر تمام این رویداد ها سیری قرار داشت، که بدون او هیچ کدام از این ها روی نمی داد. نه مکالمه نه آن ملاقات شکل نمی گرفت. سیری، که به گفته ی کودرینگر مورد علاقه ی جادوگری ناشناس قرار گرفته بود. گرالت انتظار داشت که حضورش در آن محل باعث برانگیختن جادوگر و نیرویش شود. اما او به ینفر کلمه ای در این مورد نگفت.

آنها مستقیم از هیروندوم به ثاند رفتند: گرالت، ینفر، سیری و دندلاین. ابتدا آنها در کاخ عظیم لوکسیا، در جنوب شرقی پای کوه توقف کردند.کاخ از قبل مملو از نمایندگان محفل و همراهان آنان شده بود، اما فورا برای ینفر محل اقامتی پیدا شد. آنها کل روز را در لوکسیا گذراندند. گرالت کل روز را با صحبت کردن با سیری گذراند. دندلاین در اطراف می گشت و شایعات را دریافت می کرد یا می پراکند، و ساحره به اندازه گیری و انتخاب لباس های مورد نظرش مشغول بود. وقتی بلاخره بعد از ظهر فرا رسید، ویچر و ینفر به حرکت دسته جمعی رنگارنگی که به سمت آرتوزا و کاخ، محل برگزاری انجام می شد ملحق شدند. و حالا در آرتوزا، گرالت معنی غافلگیری و بهت زدگی را می فهمید، اگر چه به خودش قول داده بود که از دیدن چیزی غافلگیر نشود، و هیچ چیز موجب بهت زدگی اش نشود.

تالار مرکزی عظیم کاخ به شکل حرف " T " بنا شده بود .قسمت طویل دارای پنجره هایی باریک، و به شدت مرتفع بود، که به ستون های نگه دارنده سقف می رسیدند. سقف آنقدر بلند بود که به سختی می شد از جزییات نقاشی های روی آن سر در آورد. به طور مشخص، جنسیت طرح های برهنه، که درون مایه ی اصلی بسیاری از این نقاشی ها بود. پنجره ها از شیشه ی رنگی ساخته شده بودند، که نمی شد روی آنها قیمتی گذاشت، اما علی رغم اینها، سردی آشکاری در تالار احساس می شد. گرالت با دیدن شمع هایی که خاموش نمی شدند، کاملا غافلگیر شده بود، اما در یک بررسی دقیق تر دلیل آنرا فهمید. شمعدان ها جادویی، و حتی احتمالا خیالی بودند. به هر حال، آنها روشنایی فراوانی تولید می کردند، که قابل مقایسه با مقداری که شمع های معمولی قادر به تولید آن بودند نبود.

وقتی آنها وارد شدند، حدود صد نفر دیگر از قبل حاضر بودند. تالار، آنطور که ویچر تخمین زد، قادر به پذیرش سه برابر این مقدار را داشت، حتی اگر میز ها به صورت نیم دایره در مرکز، که مرسوم بود چیده شده بودند. اما اثری از نیم دایره ی سنتی وجود نداشت. معلوم شد که شام به حالت ایستاده صرف خواهد شد، در حالی که سرگردان به دیوارهای مزین به پرده های نگارین، دسته های گل و پرچم های سه گوش تکیه می دادند. بر روی میزهایی که استادانه تزیین شده بودند، ستونی از ظرف های غذای تزیین شده قرار داشت، که این میز ها هم در میان انبوه گل ها و کنده کاری های یخی قرار داشتند، که گرالت با بررسی دقیق تر، فهمید که حتی استادانه تر از غذاها تزیین شده اند.

او در حالی که تنپوش نقره ای و قیطانی با کمر تنگش، که ینفر به او پوشانده بود را می مالید، با صدایی مغموم اظهار کرد: " هیچ غذایی نیست." تنپوشی مانند آن – که مد روز بود – دوبت[۱۹۱] نامیده می شد. ویچر هیچ نظری نداشت که معنی این اسم چیست. و هیچ علاقه ای هم به یافتن آن نداشت.

---

[۱۹۱] Doubet

ینفر واکنشی نشان نداد. گرالت هم انتظار واکنشی از او را نداشت، چرا که می دانست که ساحره خود را ملزم به نشان دادن واکنش به چنین اظهاراتی نمی داند. اما او تسلیم نشد. او به شکایت کردن ادامه داد. او داشت به معنای واقعی ناله می کرد.

" هیچ موسیقی ای در کار نیست. جو اینجا مثل جهنم سرده. هیچ جایی برای نشستن نیست. آیا قصد داریم ایستاده بخوریم و بنوشیم؟"

ساحره با چشم های بنفشش، نگاهی معنا دار به او انداخت.

او بر خلاف انتظار، به آرامی گفت: " مسلما، ما باید ایستاده غذا بخوریم. تو هم بهتره بدونی که توقف بیش از حد پشت یه میز غذا به منزله ی بی احترامی در نظر گرفته میشه."

او زیر لب گفت: " من همینکار رو خواهم کرد، از اونجایی که جای زیادی هم برای توقف وجود نداره."

ینفر با ادامه دادن به توضیح دستورالعمل هایش و نادیده گرفتن مسلم شکایت های او گفت: " نوشیدن بیش از حد هم ناقض آداب معاشرت محسوب میشه. پرهیز از مکالمه به عنوان یه بی ادبی غیر قابل بخشش محسوب میشه..."

گرالت حرفش را برید: " و اگر اون دیلاق با اون جوراب شلواری مسخرش با انگشت منو به دوتا دوست دختراش نشون بده، اینم یه گاف محسوب میشه؟"

" بله، اما قابل چشم پوشیه."

" قصد داریم چکار کنیم ین؟"

" تو تالار می چرخیم، به مردم خوشامد می گیم، ازشون تعریف می کنیم، در مکالمات شرکت می کنیم... دست از مالیدن دوبتت وردار و اینقدر به موهات دست نکش."

" نو نگذاشتی یه سربند بپوشم..."

" سربندت خیلی جلب توجه می کرد. خیلی خب، بازوم رو بگیر و بیا بریم. ایستادن کنار ورودی بی ادبی حساب میشه."

آن ها در تالار، که کاملا با مهمانان پر شده بود پرسه زدند. گرالت بسیار گرسنه بود، اما به سرعت فهمید که ینفر با او شوخی نمی کرد. روشن شد که آداب و رسوم که به وسیله ی جادوگران رصد می شد، حکم می کند که هر کس به طور مسلم جز اندکی نخورد و نیاشامد، و در این مورد سهل انگاری نکند. به طور خلاصه، هر توقف بر سر میز غذایی با الزامات اجتماعی گره خورده بود. کسی متوجه دیگری می شد، شادی اش را در این رویداد اظهار می کرد و سپس خوشامد گویی اش را نثار می کرد، که به همان اندازه که پر شور بود، غیر صادقانه هم بود. بعد از بوسه های هوایی اجباری یا دست دادن های شل و ول ناخوشایند، بعد از لبخند های غیر صادقانه و تعارف های غیر صادقانه تر، اما خوش بیان، مکالمه ی کوتاه پیش پا افتاده ای را در مورد هیچ انجام می دادند.

ویچر با اشتیاق اطراف را به دنبال یافتن چهره های آشنا کاوش می کرد؛ عموما میل داشت که فرد دیگری را که همچون خودش متعلق به این مجمع جادویی نیست پیدا کند. ینفر تضمین کرده بود که او تنها مهمان افتخاری این جمع نخواهد بود، اما علی رغم این موضوع نتوانست فرد دیگری را که عضو این برادری نیست بیابید، یا حداقل توانایی تشخیص آنرا نداشت.

خدمتکاران که سینی به دست بین مهمانان می جنبیدند، شراب ارائه می دادند. ینفر هیچ ننوشید. ویچر خواست که کمی وردارد، اما نتوانست. در عوض، متوجه شد که دوبتش زیر بازوهایش قرار گرفته است.

گرالت می دانست که انتظار چه چیزی را باید داشته باشد، پس با آرامشی رواقی گرانه[۱۹۲]، نگاه های آغشته به کنجکاوی عذاب آور ساحره ها، و پوزخند های ساحر ها را تحمل می کرد. اگر چه ینفر به گرالت اطمینان داده بود که نزاکت و شعور مانع استفاده از جادو در چنین رویدادی می باشد، اما او باور نمی کرد که این جادوگران قادر به خویشتن داری باشند، به ویژه اینکه ینفر مرتبا او را به سمت مرکز توجه هدایت می کرد، و او حق داشت که به این امر باور نداشته باشد. او چندین بار احساس کرد که مدالش به لرزه درآمده است، و استفاده از جادو را احساس کرد. بعضی جادوگران، یا به طور مشخص تر ساحره ها، بی شرمانه سعی داشتند تا افکارش را بخوانند. او خود را برای این شرایط آماده کرده بود، و می دانست که چه در حال روی دادن است، و می دانست که چه پاسخی باید بدهد. او به ینفر که در کنارش راه می رفت نگاه کرد، به ینفر سفید و سیاه و درخشان، با موهای کلاغی رنگ و چشم های بنفشش نگاه کرد. جادوگرانی که تلاش داشتند به افکارش پی ببرند ناامید و گیج شدند؛ با دیدن رضایت خاطر و خوشحالی او، آنها آشکارا خونسردی و وقار خود را از دست می دادند. او در ذهن خود پاسخ داد: بله، شما اشتباه نکردین. فقط ینفره که کنارم قرار داره، اینجا و الان، فقط اون اهمیت داره. اینجا و الان. و اینکه مدت ها پیش چی بود، مدت ها پیش کجا بوده و مدت ها پیش کی بوده کوچیکترین اهمیتی نداره. الان اون با منه، اینجا، بین همه ی شما. همراه من، و نه کس دیگه. این چیزیه که الان بهش فکر می کنم، فقط در مورد اون فکر می کنم، بی پایان در مورد اون فکر می کنم، رایحه ی عطر و گرمای بدنش رو استشمام می کنم. و همه ی شما می تونید از حسادت خفه شید.

ساحره بازویش را به محکمی گرفت و به او نزدیک تر شد.

او در حالی که یک بار دیگر به سمت میزها هدایتش می کرد زیر لب گفت: " متشکرم، اما بدون خودنمایی بیش از حد، اگر اشکالی نداره."

" آیا همیشه جادوگرا صداقت رو خودنمایی در نظر می گیرن؟ به همین خاطره که شما هیچ اعتقادی به صداقت ندارید، حتی اگر تو ذهن یه نفر بخونیدش؟"

" بله، به همین خاطره."

---

[۱۹۲] یک مکتب فلسفی، که در آن احساسات و پیامد های آن مورد بررسی قرار می گیرند.

کاروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

" بازم ازم تشکر می کنی؟"

ینفر در حالی که بشقابی را بلند می کرد و بازوهای او را محکم تر می فشرد گفت: " چونکه من باورت دارم. یخورده سالمون بهم بده ویچر. و کمی خرچنگ."

" این خرچنگ ها مال پوویس[193] هستن. احتمالا کمتر از یه ماه پیش صید شدن؛ و الان خیلی گرمه. نگران نیستی..."

او حرفش را قطع کرد: " این خرچنگ ها، احتمالا تا صبح همین امروز در بستر دریا مشغول خزیدن بودن. دورنوردی[194] اختراع فوق العاده ایه."

او موافقت کرد. " مسلما. باید بیشتر در دسترس عموم قرار بگیره، اینطور فکر نمی کنی؟"

" داریم روش کار می کنیم. زودباش، یه مقدار بهم بده. گرسنمه."

" دوستت دارم ین."

ینفر سرش را تکان داد، و چند طره ی سیاه را از روی گونه هایش کنار زد و چشم های بنفشش را کاملا گشود. " گفتم خودنمایی رو بگذار کنار... گرالت! این اولین باریه که اینو ازت می شنوم!"

" غیر ممکنه. داری دستم می اندازی."

" نه، تو قبلا فقط در موردش فکر می کردی، اما امروز تو به زبون آوردیش."

" فرق زیادی داره؟"

" آره، خیلی."

" ین..."

" با دهن پر حرف نزن. منم دوستت دارم. تا حالا بهت نگفتم؟ خدایا، تو خودتو خفه می کنی! بازوهات رو ببر بالا و من به کمرت ضربه می زنم. نفس عمیق بکش."

" ین..."

" بازم نفس بکش، به زودی خوب میشه."

" ین!"

" بله. من دارم جواب صداقت رو با صداقت میدم."

---

[193] Poviss
[194] Teleportation

" حالت خوبه؟"

او در حالی که لیمو را بر روی سالمون فشار می داد گفت: " منتظر بودم. مناسب نبود که به یه بیان خیالی واکنش نشون بدم. من منتظر کلمات بود. قادر بودم پاسخ بدم، پس پاسخ دادم. احساس فوق العاده ای دارم."

" چه خبره؟"

" بعدا بهت میگم. بخور. این سالمون خوشمزست. قسم می خورم، خیلی خوشمزست."

" میشه ببوسمت؟ الان، جلوی همه؟"

" نه."

ساحره ای که در آن اطراف می گشت، دستش را از عصای زیر آرنج همراهش رها کرد و نزدیک تر آمد. " ینفر! بلاخره موفق شدی؟ اوه، چقدر الهی! من سال هاست که ندیدمت!"

ینفر با خوشحالی تصنعی، که به جز گرالت هر کس دیگری ممکن بود فریب بخورد گفت:" سابرینا[۱۹۵]! عزیزم! چقدر فوق العاده!"

ساحره ها محتاطانه یکدیگر را در آغوش گرفتند و کنار گوش یکدیگر، کنار الماس و گوشواره های عتیقشان را بوسیدند. دو گوشواره ی ساحره ها شبیه یکدیگر بود؛ اما ناگهان بوی خصومت ریشه دار در هوا به مشام رسید.

" گرالت، معرفی می کنم. این دوست دوران مدرسه ی منه، سابرینا گلویسیگ[۱۹۶] از آرد کارای[۱۹۷]."

ویچر تعظیم کرد و دست جلو آمده را بوسید. او قبلا مشاهده کرده بود که تمام ساحره ها انتظار دارند تا با بوسیدن دست به آنها خوشامدگویی شود، حرکتی که به آن موقعیتی همچون یک شاهزاده خانم می داد. سابرینا گلویسیگ سرش را بلند کرد، گوشواره هایش به نرمی تکان می خوردند و صدا می دادند، اما با تکبر و گستاخانه.

او با لبخندی گفت: " من مشتاق دیدارت بودم گرالت." مثل همه ی ساحره ها، او با " آقایان"، " والاحضرت ها" یا سایر عناوین رایج در بین اشراف بیگانه بود. " باورت نمیشه که چقدر خوشحالم. تو بلاخره از پنهان کردن اون از ما دست کشیدی ینا. روراست بگم، من تعجب می کنم که چرا اینقدر طولش دادی. هیچ دلیلی برای شرم وجود نداشت."

ینفر که چشم هایش را کمی گستاخانه تنگ کرده بود و با تکبر موی سیاهش را از روی گوشواره کنار میزد گفت: " موافقم. پیراهن فوق العاده ایه سابرینا. خیره کنندس. مگه نه گرالت؟"

---

[۱۹۵] Sabrina
[۱۹۶] Glevissig
[۱۹۷] Ard Carraigh

ویچر سر تکان داد و آب دهان را فرو برد. پیراهن سابرینا گلویسیگ که از جنس شیفون[۱۹۸] مشکی بود، هر چیزی را که امکان پذیر بود آشکار می ساخت، و مقدار زیادی برای آشکار کردن وجود داشت. دامن سرخ رنگش، که با کمربندی نقره ای، با سگکی به شکل گل رز، که مطابق مد روز پهلو را به دو قسمت تقسیم کرده بود. مد روز آن بود که این تقسیم بندی تا میانه های ران ادامه یابد، اما پیراهنی که سابرینا به تن داشت تا میانه های باسنش ادامه می یافت.

ینفر در حالی که تظاهر به ندیدن آنچه گرالت می دید می کرد پرسید: " چه خبر از کائدون؟ آیا پادشاهتون هنسلت هنوز توان و وقتش رو برای تعقیب سنجاب ها در جنگل تلف می کنه؟ هنوز به اجیر کردن گروه های گشتی با هزینه های گزاف برای پیدا کردن الف های دول بلاثانا[۱۹۹] فکر می کنه؟"

سابرینا لبخند زد. " بیا در مورد سیاست صحبت نکنیم." بینی بسیار بلندش و چشم ها متهاجمش تصویر قدیمی یک ساحره را در ذهن مجسم می کرد. " فردا، در مجمع، ما تا جایی که امکان داره در مورد تبلیغات سیاسی می شنویم. و در مورد اخلاقیات هم همینطور. درباره ی نیاز به همزیستی مسالمت آمیز... در مورد دوستی... در مورد ضرورت پذیرفتن یه موقعیت وفادارانه در قبال جاه طلبی ها و نقشه های پادشاهان... دیگه در مورد چی خواهیم شنید ینفر؟ انجمن و ویلگفورتز[۲۰۰] چه چیز دیگه ای رو برامون ترتیب دادن؟"

" بیا در مورد سیاست صحبت نکنیم."

سابرینا گلویسیگ لبخندی را نثار کرد که دندان نقره ایش را کاملا آشکار ساخت و به وسیله صدای جرینگ جرینگ گوشواره هایش پژواک یافت.

" حتما. بیا تا فردا صبر کنیم. فردا... همه چیز فردا معلوم میشه. اوه، سیاست، و اون بحث های بی پایان، چه تاثیر وحشتناکی که بر پوست نمی گذارن. خوشبختانه، من یه کرم فوق العاده دارم. باور کن عزیزم، با اون تمام چین و چروک ها مثل مه صبحگاهی محو میشن... می خوای فرمولش رو بهت بدم؟"

" متشکرم عزیزم، اما بهش نیازی ندارم. حقیقتا."

" اوه، می دونم. من همیشه در دوران مدرسه به پوستت حسادت می کردم. پناه بر خدایان، چند سال از اون موقع می گذره؟"

ینفر تظاهر کرد که مشغول پاسخ دادن به خوش آمد گویی به کسی است که در حال گذر کردن می باشد. در همین حین، سابرینا به گرالت لبخند می زد و با لذت تمام، چیزهایی را که پارچه ی شیفون سیاه قادر به پنهان کردن نبود بیرون می ریخت. گرالت دوباره آب دهانش را قورت داد، در حالی که تلاش می کرد به صورت علنی به نوک سینه های صورتی او،

---

[۱۹۸] Chifon نوعی پارچه
[۱۹۹] Dol Blathann
[۲۰۰] Vilgefortz

که بیش از حد زیر پارچه ی شفاف آشکار بود، نگاه نکند. او با ترس به ینفر نگاهی انداخت. ساحره لبخند زد، اما گرالت او را خوب می شناخت. او برافروخته بود.

ناگهان ینفر گفت: " اوه، منو ببخش، من می تونم فیلیپا رو اونطرف ببینم؛ من باید باهاش صحبت کنم. با من بیا گرالت. خدانگهدار سابرینا."

سابرینا در حالی که به چشم های ویچر خیره شده بود گفت: " خدانگهدار ینا. باز هم تبریک میگم به خاطر... سلیقت."

ینفر در حالی که لحنش کمی مظنونانه و سرد بود گفت:" متشکرم، متشکرم عزیزم."

فیلیپا ایلهارت توسط دیجکسترا همراهی می شد. گرالت، که زمانی با جاسوس ردانیایی همکاری ناپایداری داشت، از روی اجبار کمی قوت قلب پیدا کرد؛ او سرانجام کسی را، که همچون خودش با آن مکان بیگانه بود یافته بود. با این وجود به هیچ عنوان خوشحال نبود.

فیلیپا در حالی که بوسه های هوایی نثار ینفر می کرد گفت: " چقدر دوست داشتنیه که تو رو می بینم ینا. خوش اومدی گرالت. هر دوی شما کنت دیجکسترا رو می شناسید، درسته؟"

ینفر در حالی که سرش را پایین آورده بود و دستش را به دیجکسترا عرضه می کرد تا آن را ببوسد گفت: " چه کسی نمی شناسه؟ من خوشحالم که دوباره شما رو می بینم عالیجناب."

رئیس سرویس مخفی شاه ویزیمیر دستش را با احترام بوسید و گفت:" برام لذت بخشه که دوباره می ببینمت ینفر. مخصوصا با همچین همراه برازنده ای. گرالت، احترامات من از صمیم دل هستند..."

گرالت که از گفتن اینکه احتراماتش از عمق پایین تنه اش هستند خودداری کرده بود، دست پیش آمده را تکان داد، یا سعی کرد که اینکار را انجام دهد. زوایای آن به قدری از حالت معمول فراتر رفت که اساسا دست دادن را غیر ممکن می ساخت.

جاسوس غول پیکر ملبس به یک دوبت بژ روشن بود، که دکمه هایش را به حالتی غیر رسمی باز کرده بود. او آشکارا در آن احساس راحتی می کرد.

فیلیپا گفت: " متوجه شدم که داری با سابرینا صحبت می کنی."

ینفر غرید: " درسته. دیدین که چی تنش کرده؟ باید فاقد سلیقه یا شرم باشی تا... اون خیلی از من مسن تره، حداقل... مهم نیست. و انگار که اون هنوز چیزی داره که نمایش بده! اون گاو نفرت انگیز!"

" آیا سعی کرد که مورد پرسش قرارت بده؟ همه می دونن که اون برای هنسلت کائدون جاسوسی می کنه."

ینفر در حالی که حالت بهت زده شدن مصنوعی به خود گرفته بود گفت: " جدی که نمی گی؟" که به درستی به عنوان لطیفه ای در نظر گرفته شد.

ینفر، بعد از اینکه فیلیپا و دیجکسترا از خندیدن دست کشیدند پرسید: " و شما، عالی جناب، آیا از بزم ما لذت می برید؟"

جاسوس شاه ویزیمیر در حالی که تعظیم شاهانه ای می کرد گفت: " فوق العادست."

فیلیپا لبخند زنان گفت: " اگر در نظر بگیریم که کنت به خاطر کار اینجاست، این اطمینان یه تملق اغراق آمیز خواهد بود. و مثل تمام تملق های دیگه، خیلی صادقانه نیست. همین چند لحظه پیش، اعتراف کرد که اون ترجیح می داد که در یه فضای تاریک، با بوی گند نوشیدنی های آتشین[۲۰۱] و گوشت سوخت باشه. اون همچنین جای خالی یه میز سنتی، لبریز از آبجو و سس رو احساس می کنه، که در اون صورت می تونست پیک آبجو خوریش رو همراه با ریتم آواز هرزه ی چندتا مست به میز بکوبه، و اینکه در همون ساعات اولیه با وقار برای چند ساعت زیر میز می خوابید. خوابیدن بین تازی هایی که مشغول جویدن استخوان بودند. و فقط تصور کنید، اون در مقابل صحبت های من که برتری شیوه ی برگزاری محفلمون را ستایش می کنم، کاملا کره."

ویچر در حالی که با عاطفه ی بیشتر به جاسوس نگاه می کرد گفت: " واقعا؟ و اون بحث در مورد چی بود، اگر امکان داره بپرسم؟"

اینبار با پرسش، آشکارا به عنوان یک لطیفه ی عالی برخورد شد، چرا که هر دو ساحره با هم شروع به خندیدن کردند.

فیلیپا گفت: " اوه، شما مردا. شما هیچی نمی فهمید. چطور می تونید در مورد لباس یا وقارتون فخر بفروشید اگر پشت یه میز در تاریکی و دود قایم شید؟"

گرالت که از پیدا کردن کلمات مناسب ناتوان مانده بود کمی تعظیم کرد. ینفر به نرمی بازویش را گرفت.

او گفت : " اوه، من تریس مریگلد[۲۰۲] رو اونطرف می بینم. ما باید فورا چند تا کلمه با هم رد و بدل کنیم... من رو به خاطر ترک کردنتون ببخشید. مواظب خودت باش فیلیپا. ما امروز قطعا فرصتی برای گفتمان پیدا خواهیم کرد. مگه نه عالیجناب؟"

دیجکسترا لبخندزنان تعظیم کرد و گفت: " بدون شک. من در خدمتت هستم ینفر. خواسته ی تو برای من فرمان حساب میشه."

آنها به سوی تریس، که در رنگ های آبی و سبز رنگ پریده می درخشید رفتند. با دیدن آنها، تریس مکالمه اش با دو ساحر را پایان داد، لبخند درخشنده ای زد و ینفر را در آغوش گرفت؛ رسم بوسه های هوایی در حوالی دو گوش دوباره

---

[۲۰۱] نوشیدنی الکلی که برای تزیین آنرا شعله ور می سازند.
[۲۰۲] Triss Merigold

کروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

تکرار شد. گرالت دست پیش آمده را گرفت، اما تصمیم گرفت تا بر عکس قوانین نزاکت رفتار کند؛ او ساحره ی مو شاه بلوطی را در آغوش گرفت و بوسه ای بر گونه ی نرمش، که همچون هلو پرز دار بود فرود آورد.

تریس سرخ شد.

ساحر ها خود را معرفی کردند. یکی از آنها دریثلم از پونت وانیس[۲۰۳] بود، دیگری برادرش دتمولد[۲۰۴] بود. هر دو در خدمت شاه استراد کوویر[۲۰۵] بودند. هر دوی آنها کم حرف بودند و هر دو در اولین فرصتی که به دست آوردند از آنجا رفتند.

تریس در حال بازی با یک قلب لاجوردی که با نقره و الماس تزیین شده بود و بر گردنش آویزان بود گفت: " شما داشتید با فیلیپا و دیجکسترای تریتوگور حرف می زدید. شما حتما می دونید که دیجکسترا کیه؟"

ینفر گفت: " بله، می دونیم. آیا باهات صحبت کرد؟ آیا تلاش کرد چیزی ازت بیرون بکشه؟"

ساحره در حالی که آگاهانه لبخند می زد و زیرلب می خندید گفت: " سعی کرد، کاملا ماهرانه. ولی فیلیپا داشت کارشو در مورد پرت کردن حواسش انجام می داد. و من فکر می کنم اونا روابطشون بهتر بود."

ینفر با لحنی سرد به او هشدار داد: " روابطشون عالیه. مواظب باش تریس. هیچ کلمه ای در مورد کسی، که خودت می دونی کیه بروز نمی دی."

" می دونم. حواسم هست. و راستی..." تریس صدایش را پایین آورد. " حالش چطوره؟ می تونم ببینمش؟"

ینفر لبخند زد. " اگر بلاخره تصمیم بگیری که در آرتوزا تدریس کنی می تونی مرتب ببینیش."

تریس چشم هایش را کاملا گشود. " آه، متوجهم. آیا سیری...؟"

" ساکت باش تریس. ما فردا در این مورد صحبت می کنیم. بعد از محفل."

تریس لبخندی عجیب زد." فردا؟" ینفر اخم کرد، اما قبل از اینکه فرصت پرسیدن چیزی را داشته باشد، ناگهان همهمه ای خفیف در تالار پیچید.

تریس گلویش را صاف کرد و گفت: " اونا اینجا هستن. بلاخره رسیدن."

ینفر که نگاهش را از چشمان دوستش برداشته بود تایید کرد: " بله، اونا اینجا هستند. گرالت، سرانجام شانس آشنایی با اعضای انجمن و شورای اعظم رو داری. اگر فرصتش باشه من اونا رو بهت معرفی می کنم، اما زیاد اذیتت نمی کنه اگر هر کس رو از قبل بشناسی."

---

۲۰۳ Drithelm of Pont Vanis
۲۰۴ Detmold
۲۰۵ Esterald of Kovir

جادوگران حاضر همه در مقابل شخصیت هایی که وارد تالار می شدند ایستادند و با احترام تعظیم کردند. اولین شخص یک مرد میان سال، اما خوش بنیه بود که لباسی پشمی، که بیش از حد محجوبانه بود پوشیده بود. در کنارش زنی بلند، با عصای صورتی برجسته و موهای تاریک و به نرمی شانه کرده قدم بر می داشت.

ینفر با صدایی آرام در گوش گرالت، به او اطلاعات داد: " اون گرهارت آئله[۲۰۶] هست، که همچنین به عنوان هن گدیمیث[۲۰۷]، پیرترین ساحر زنده شهرت داره. زنی که کنار اون قدم بر می داره تیسایا د وریس هست. اون خیلی جوونتر از هن نیست. اما اون واهمه ای نداره که این موضوع رو با استفاده کردن از اکثیر مخفی نگه داره."

پشت سر آن زوج یک زن جذاب با موی بسیار بلند، و طلایی تیره رنگ، با لباسی سبز و خاکستری، که با توری تزئین شده بود راه می رفت. لباسش هنگام راه رفتن خش خش می کرد.

" فرانچسکا فیندابیر[۲۰۸] که همچنین به عنوان ایند ان گلینا[۲۰۹] مینای دره ها هم شناخته می شه. زل نزن ویچر. اون به عقیده ی خیلی ها به عنوان زیباترین زن جهان محسوب میشه."

ویچر با بهت زمزمه کرد: " اونم از اعضای انجمن هست؟ خیلی جوون به نظر می رسه. آیا این هم به لطف اکسیر های جادویی محقق شده؟"

" این در مورد اون صدق نمی کنه. فرانچسکا یه الف اصیله. به مردی که همراهیش می کنه توجه کن. اون ویلگفورتز روگووین[۲۱۰] هست و واقعا جوونه. اما فوق العاده با استعداده."

گرالت می دانست که عبارت جوان در میان جادوگران، سنین نزدیک و یا حتی بیشتر از صدسال را شامل می شود. ویلگوفرتز سی و پنج ساله به نظر می رسید. او بلند قد و خوش اندام بود، و یک نیم تنه ی کوتاه و ردایی شوالیه وار، اما بدون نشان بر تن داشت. او هیمنطور به شدت جذاب بود، حتی با در نظر گرفتن فرانچسکا فیندابیر، که با آن چشم های درشت و مانند ماده خرگوشش و زیبایی نفس گیرش، در کنارش قدم بر می داشت.

تریس مریگلد توضیح داد: " مرد کوتاه قدی که کنار ویلگفورتز راه میره، اسمش آرتائد ترانووا[۲۱۱] هست. اون پنج نفر اعضای انجمن رو تشکیل میدن..."

" و اون دختر با صورت عجیب، که پشت سر ویلگفورتز راه میره؟"

---

[۲۰۶] Gerhart of Aelle
[۲۰۷] Hen Gedymdeith
[۲۰۸] Francesca Findabair
[۲۰۹] Enyd an Glenna
[۲۱۰] Vilgefort of Roggeveen
[۲۱۱] Artaud Terranova

کروران اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

ینفر به سردی گفت: " اون دستیارشه، لیدیا ون بردوورت[۲۱۲]. یه فرد بی اهمیت، که با این وجود خیره شدن به چهرش به عنوان یه بی حرمتی جدی تلقی میشه. به اون سه نفر که در انتهای صف ایستادند خوب توجه کن؛ اونا همه اعضای شورا هستند. فرکارت سیداریس[۲۱۳]، ردکلیف اکسنفورت[۲۱۴] و کاردوین لن اکستر[۲۱۵]."

" کل شورا همینه؟ فقط همین؟ من فکر می کردم اعضای بیشتری وجود دارن."

" اعضای انجمن پنج نفر هستند، و پنج نفر دیگه هم عضو شورا هستند. فیلیپا ایلهارت یکی دیگه از اعضای شوراست."

او در حالی که سرش را تکان می داد گفت:" بازم تعداد درست به نظر نمی رسه." تریس نخودی وار خندید.

" هنوز بهش نگفتی؟ واقعا نمی دونی گرالت؟"

" دقیقا چی رو باید بدونم؟"

" اینکه ینفر هم عضو شوراست. از بعد از نبرد سادن. در این مورد بهش فخر نفروختی عزیزم؟"

ینفر در حالی که مستقیم به چشم های دوستش خیره شده بود گفت: " نه عزیزم. یه دلیلش اینه، که من خوشم نمیاد فخر بفروشم. و یه دلیل دیگه اینکه، من مدت ها بود که گرالت رو ندیده بودم، و ما امور زیادی برای رسیدگی داریم. یه فهرست بلند بالا پیش رومونه. ما قدم به قدم پیش خواهیم رفت."

تریس با تردید گفت: " متوجه هستم. هومم... بعد از یه مدت طولانی درک می کنم. شما باید خیلی چیز ها برای صحبت کردن داشته باشید..."

ینفر در حالی که لبخند موذیانه ای می زد، و نگاه سوزان دیگری به ویچر می انداخت گفت: " صحبت کردن، جزو آخرین کارهامونه. درست در انتهای فهرست، تریس."

ساحره ی مو شاه بلوطی آشکارا معذب شده بود و کمی سرخ شد.

او در حالی که سرشار از شرم با قلب لاجوردی اش بازی می کرد گفت: " متوجه هستم."

" خوشحالم که هستی. گرالت، یکم شراب برامون بیار. نه، نه از اون خدمتکار. از اون یکی، اونطرف."

او فورا با مشاهده ی لحن وسواس گونه در صدای ساحره اطاعت کرد. همانطور که جام های شراب را از روی سینی ای که پسر خدمتکار حمل می کرد بر می داشت، او غیر مستقیم دو ساحره را زیر نظر گرفت. ینفر داشت سریع و آرام صحبت

---

[۲۱۲] Lydia van Bredevoort
[۲۱۳] Fercart of Cidaris
[۲۱۴] Radcliffe of Oxenfurt
of Lan Exeter [۲۱۵] Carduin

می کرد، در حالی که تریس سرش را پایین انداخته بود و با دقت گوش می کرد. وقتی که او بازگشت، تریس رفته بود. ینفر علاقه ی زیادی به شراب نشان نداد، پس او دو جام ناخواسته را بر روی میز قرار داد.

او به سردی پرسید: " مطمئنی که یکم تند نرفتی؟" چشم های ینفر به رنگ بنفشی درخشید.

" سعی نکن منو احمق فرض کنی. فکر کردی من چیزی راجع به تو و اون نمی دونم؟"

" اگر این چیزیه که تو رو..."

او حرفش را قطع کرد." آره دقیقا همینه. قیافه ی احمقانه به خودت نگیر، و طفره نرو. و از همه مهم تر، به من دروغ نگو. من تریس رو حتی بیشتر از تو می شناسم. ما همدیگرو دوست داریم. همدیگرو فوق العاده می فهمیم و همیشه همینطوره، حتی موقع چنین سوء تفاهم های... ناچیزی. به نظرم اومد که یکم دو دله. پس من بهش فهموندم، و فقط همین. بیا بیشتر در موردش بحث نکنیم."

او هم قصد بحث کردن را نداشت. ینفر گیسوانش را از روی گونه کنار زد.

" حالا من باید تو رو برای یه لحظه تنها بگذارم؛ باید با تیسایا و فرانچسکا صحبت کنم. کمی غذا بخور، چون شکمت داره صدا میده. و مراقب باش. آدمای زیادی ممکنه باهات برخورد داشته باشن. خویشتنداری کن و اعتبار منو خدشه دار نکن."

" می تونی از این بابت مطمئن باشی."

" گرالت؟"

" بله."

" چند لحظه پیش به بوسیدن من علاقه نشون دادی، جلوی همه. هنوز هم میل به اینکار داری؟"

" دارم."

" فقط سرخابمو خراب نکن."

او با گوشه ی چشم به جمع نگاه کرد. آن ها داشتند تماشا می کردند، اما نه به صورتی آشکار. فیلیپا ایلهارت، که در گوشه ای، همراه گروهی از ساحر های جوان ایستاده بود، چشمکی به گرالت زد و تظاهر به تشویق کرد.

ینفر لبش را از لب او جدا کرد و آهی عمیق کشید.

او با ناز و عشوه گفت: " این فقط یه رویداد ناچیز، اما خوشایند بود. خیلی خب، من دارم میرم. سریع بر می گردم. و بعدا، بعد از مجلس شام... همم..."

" معذرت می خوام؟"

" لطفا از خوردن هر چیزی که سیر داره اجتناب کن."

وقتی که او رفت، ویچر رودروایستی را کنار گذاشت، دوبت خود را باز کرد، هر دو جام شراب را سر کشید و تلاش کرد که چیزی جدی برای خوردن بیابد. اما توفیقی نیافت.

" گرالت."

" عالیجناب."

دیجکسترا ابرو در هم کشید. " القاب رو بگذار کنار. من کنت نیستم. ویزیمیر به من دستور داده اینطور خودم رو معرفی کنم، که باعث پی بردن درباریان و جادوگران به اصلیت دهاتی خودم نشم. خب تاثیر گذاری بر مردم با لباس و هیبتت چطور پیش میره؟ و تظاهر به لذت بردن؟"

" من مجبور نیستم تظاهر کنم. من به خاطر ماموریت کاری اینجا نیستم."

جاسوس لبخند زد. " جالبه. اما همینطور این باور عمومی رو ثابت می کنه، که تو منحصر به فردی؛ در نوع خودت یکی هستی. چون بقیه همه برای ماموریت کاری اینجا حاضرن."

گرالت در حالی که فکر می کرد مناسب است که لبخند بزند گفت: " این همون چیزیه که ازش می ترسیدم. به گمونم اینکه منحصر به فرد هستم، یعنی اینکه به اینجا تعلق ندارم."

جاسوس بشقاب های اطرافش را بررسی کرد و لقمه ی گیاهی بزرگی را، که برای گرالت نا آشنا بود برداشت و بلعید.

او گفت: " راستی، به خاطر برادران میشله ازت ممنونم. تعداد زیادی از مردم در ردانیا نفس راحتی کشیدن، وقتی که تو دخل اون چهار نفر رو در آکسنفورت آوردی. من با صدای بلند خندیدم وقتی پزشک دانشگاه که برای بازرسی احضار شده بود، بعد از بررسی جراحات نتیجه گرفت که یکی از تیغه های داس به صورت عمودی ضربه وارد کرده."

گرالت نظری نداد. دیجکسترا لقمه ی دیگری در دهانش قرار داد.

او در حال جویدن ادامه داد: " حیف شد که بعد از به درک واصل کردن اونا، تو به شهردار گزارشی ندادی. یه جایزه براشون گذاشته بودن، زنده یا مرده. یه جایزه ی قابل توجه."

ویچر که تصمیم گرفته بود یکی از لقمه های سبز را امتحان کند، که معلوم شد که مزه ای همچون کرفس آبدار است گفت: " همینجوریش هم کلی دردسر با مالیات برگشتیم دارم. تازه، من باید سریع از اونجا می رفتم، چون... اما من احتمالا دارم باعث ملالت تو میشم دیجکسترا. در هر صورت، تو همه چیز رو می دونی."

جاسوس لبخند زد. " نه حتی یک ذره. من واقعا نمی دونم. از کجا باید این چیز ها رو متوجه می شدم؟"

" از گزارش های، اوه، نمی دونم، فیلیپا ایلهارت."

" گزارش ها، داستان ها، شایعات. من باید به اونا گوش بدم؛ این شغل منه. اما در کنار این، شغلم منو مجبور می کنه که جزییات رو تا آخرین دونه الک کنم. اخیرا، فقط تصور کن، من شنیدم که یه نفر دخل پروفسور بدنام و دو رفیقش رو آورده. این واقعه در بیرون یه مهمانخانه در آنخور اتفاق افتاده بوده. شخصی که این کار رو کرده بوده، طوری در تنگنای زمانی قرار داشته که فرصت طلب کردن جایزه رو نداشته."

گرالت شانه بالا انداخت.

" شایعات. اونا رو با یه الک خوب جدا کن و تو می فهمی که چی باقی خواهد موند."

" من مجبور به اینکار نیستم. من می دونم چی باقی خواهد موند. بیشترش تلاش برای دادن اطلاعات غلط به صورت عمدیه. آه، و حالا که در مورد اطلاعات غلط صحبت می کینم، حال سیریلا کوچولو چطوره؟ دختر کوچولوی مریض و بیچاره، خیلی در مقابل دیفتری آسیب پذیر بود؟ اون سالمه، درست میگم؟"

ویچر به چشم های جاسوس خیره شد، و به سردی گفت: " تمومش کن دیجکسترا. من می دونم که به خاطر ماموریت شغلی اینجایی، اما بیش از این مشتاق نباش."

جاسوس شروع به خندیدن کرد و دو ساحره که از آنجا می گذشتند با حیرت به او نگاه کردند. و با علاقه.

دیجکسترا بعد پایان خنده هایش گفت: " شاه ویزیمیر برای هر معمایی که حل می کنم بهم پاداش مضاعف میده. اشتیاق من برام یه زندگی راحت تضمین می کنه. تو می تونی بهم بخندی، اما من یه زن و چند تا بچه دارم."

" من هیچ نکته ی خنده داری در این باره نمی بینم. کار کن تا زن و بچه هات رو تامین کنی. اما نه به هزینه ی من، اگر ناراحت نمی شی. به نظر می رسه که در این تالار هم کم معما پیدا نمی شه."

" کاملا. تمام آرتوزا یه معمای بزرگه. تو باید توجه کرده باشی. یه بوهایی میاد گرالت. و برای اینکه راهنماییت کرده باشم، منظورم بوی سوختن شمعدون ها نیست."

" متوجه نمی شم."

" من باورت دارم. چون من هم متوجه نمی شم. و خیلی هم دوست دارم که متوجه بشم. تو چطور؟ اوه، من معذرت می خوام. چون تو قطعا خودت همه چیز رو می دونی. از گزارش های، اوه، نمی دونم، اون افسونگر، ینفر ونگربرگ. ولی فقط فکر کن، زمان هایی بوده که من از ینفر افسونگر هم کلی اطلاعات بیرون کشیدم. آه،کجا هستند آن روزهای خوب گذشته؟"

کهربان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

" من واقعا نمی دونم در مورد چی صحبت می کنی دیجکسترا. میشه یکم شفاف تر افکارت رو توضیح بدی؟ حداکثر تلاشت رو بکن. و در صورتی که داری خارج از حرفه ی خودت عمل می کنی. منو ببخش، اما هیچ علاقه ای ندارم که بهت امتیاز مضاعف بدم."

جاسوس با ترشرویی گفت: " فکر می کنی دارم بهت یه حقه ی بیشرمانه می زنم؟ تا با فریب ازت اطلاعات بیرون بکشم؟ تو داری بی انصافی می کنی گرالت. فقط برام جالبه که بدونم که تو هم این الگوهایی رو که در این تالار وجود داره، و برای من واضحه رو می بینی یا نه."

" خب چی برات اینقدر واضحه؟"

" آیا غیبت تمام تاجداران، که به طرز واضحی به چشم میاد باعث تعجبت نمی شه؟"

گرالت که بلاخره موفق شده بود که زیتون در آب نمک خوابانده شده ای که خلال دندانی در آن فرو رفته بود را با چنگال بردارد گفت: " حتی یک ذره باعث تعجبم نمیشه. من مطمئنم که شاهان محفل های سنتی رو ترجیح میدن، جایی که روی صندلی می شینن و می تونن در ساعات اولیه به زیر میز سر بخورن. و یه چیز دیگه..."

دیجکسترا در حالی که چهار زیتون را، بدون هیچ تشریفاتی، با دست از کاسه بیرون آورده بود در دهانش قرار می داد گفت: " یه چیز دیگه؟"

ویچر که به اجتماع کوچکی که در تالار می گذشت نگاه می کرد گفت: " یه چیز دیگه اینکه، شاهان به خودشون زحمت نمیدن. اونا به جای خودشون ارتشی از جاسوسان عازم می کنن. چه با هم خوب باشن، چه دشمن. احتمالا برای اینکه واقعا بدونن چه بوهایی اینجا میاد."

دیجکسترا هسته ی زیتون ها را به روی میز تف کرد. سپس یک چنگال نقره ای از روی سینی برداشت، و به زیر و رو کردن کاسه مشغول شد.

او در حالی که به تجسس ادامه می داد گفت: " و ویلگفورتز، مطمئن شد که هیچ جاسوسی غائب نیست. اون همه جاسوس های سلطنتی رو تو چنگش داره. چرا ویلگفورتز می خواد که همه ی جاسوس ها رو همزمان در اختیار داشته باشه ویچر؟"

" من هیچ نظری ندارم، و ذره ای برام جالب نیست. بهت گفتم من اینجا یه شخص بی طرف هستم. من، چطور بگم؟ تو بازی نیستم."

جاسوس شاه ویزیمیر اختاپوس کوچکی را از درون کاسه بیرون آورد، و با انزجار به بازرسی آن مشغول شد.

در حالی که دست هایش از حس همدردی ساختگی می لرزید گفت: " مردم همچین چیزی رو می خورن؟" سپس به سمت گرالت برگشت.

او به آهستگی گفت: " خوب بهم گوش کن ویچر. اتهامات تو در مورد حریم شخصیت، قاطعیتت که به هیچ چیز اهمیت نمی دی و احتمالا نمی تونی به چیزی اهمیت بدی... باعث آشوب من میشه و من رو به قمار متمایل می کنه. یه شرط بندی رو می پسندی؟"

" دقیق بگو، لطفا."

دیکسترا چنگالی که اختاپوس بر آن به سیخ کشیده شده بود را بالا برد و گفت: " پیشنهاد یه شرط بندی میدم. من به جرئت میگم که حدود یک ساعت دیگه، ویلگفورتز ازت درخواست می کنه که برای یه مکالمه ی طولانی بهش ملحق شی. به جرئت میگم که این مکالمه بهت ثابت می کنه که به عنوان یه شخص بی طرف اینجا حضور نداری و تو هم تو مشت اون هستی. اگر اشتباه کنم، من این گه رو جلوی تو خواهم خورد، با شاخک ها و همه چیز. این شرط رو می پذیری؟"

" من چی باید بخورم، اگر ببازم؟"

دیجکسترا نگاهی سریع به اطراف انداخت. " هیچی. اما اگر ببازی، تمامی محتوای این مکالمه با ویلگفورتز رو به من خواهی گفت."

ویچر برای مدتی ساکت بود، و با آرامش به جاسوس نگاه می کرد.

او سرانجام گفت: " بدرود عالیجناب. برای گفت و گو متشکرم. آموزنده بود."

دیجکسترا تا حدی معذب شد.

" بهم میگی...؟"

گرالت وسط کلامش پرید: " بله، بدرود."

جاسوس شانه هایش را بالا انداخت، چنگال را به همراه اختاپوس در درون کاسه انداخت، بر روی پاشنه هایش بلند شد و آنجا را ترک کرد. گرالت به رفتنش نگاه نکرد. او با پیروی کردن از امیالش برای تصاحب مقدار عظیمی میگو به رنگ صورتی و سفید، که در بشقابی نقره ا ، در میان برگ های کاهو و مقداری لیمو انباشه شده بودند به آرامی به طرف میز کناری حرکت کرد. اشتهای قابل توجهی برای آنها داشت، اما هنوز هم نگاه های کنجکاوانه بر روی خود را احساس می کرد. او دوست داشت که این سخت پوستان را به روشی دلخواه خود ببلعد، بدون اینکه احترامش نزد همگان خدشه دار شود. او تا حدی اسراف گونه به آنها نزدیک شد، و در همین حین، با احتیاط غذاهای لذیذ را از بشقاب های مختلف، و با متانت می خورد.

سابرینا گلویسیگ در پای میز کناری ایستاده بود، و غرق در مکالمه با ساحره ای با موهای افروخته که او نمی شناخت بود. ساحره ی مو قرمز دامنی سفید و پیراهنی سفید از جنس جورجت[۲۱۶] بر تن داشت. پیراهنش، همانند پیراهن سابرینا کاملا شفاف بود، اما چندین نقطه راهبردی آن با نخ گلدوزی شده بود. نخ ها، آنطور که گرالت متوجه شد، بسیار جالب بودند: آنها در زمان های مختلف مات می شدند و سپس دوباره به حالت شفاف در می آمدند.

ساحره ها مشغول صحبت بودند، و مکالمه ی خود را با خوردن قطعه های شاه میگوی تیغی ادامه می دادند. آنها با صدای آرام، مشغول صحبت به زبان بزرگان بودند. و اگرچه آنها به او نگاه نمی کردند، اما آشکارا داشتند در مورد او صحبت می کردند. او با گوش های حساس ویچری اش گوش فرا سپرد، در حالی که تظاهر می کرد که سخت سرگرم صرف میگو شده است.

ساحره ی موقرمز در حال بازی کردن با گردنبند مرواریدی که همچون قلاده ی سگ بر گردنش آویخته بود پرسید: " ... با ینفر؟ داری جدی میگی سابرینا؟"

سابرینا گلویسیگ پاسخ داد: " کاملا. تو باور نمی کنی، اما چندسالی میشه که ادامه پیدا کرده. و من کاملا شگفت زده هستم که اون چطور می تونه اون وزغ نفرت انگیز رو تحمل کنه."

" چرا شگفت زده؟ اون براش یه ورد خونده. اونو طلسم کرده. فکر می کنی خودم تا حالا اینکارو نکردم؟"

" اما اون یه ویچره! اونا رو نمیشه جادو کرد، حداقل نه برای مدت طولانی."

ساحره ی موقرمز آه کشید: " پس باید عشق باشه. و عشق آدم رو کور می کنه."

سابرینا اخم کنان گفت: " بیشتر شبیه اینه که اون ویچر کوره. باورت میشه مارتی[۲۱۷]، که اون جرئت کرد منو به عنوان یه دوست قدیمی دوران مدرسه معرفی کنه؟ لعنت بر شیطون، اون چند سال... اوه، مهم نیست. دارم بهت میگم، اون تا حد مرگ در مورد اون ویچر حسوده. مریگلد کوچولو فقط بهش لبخند زد و اون عجوزه چنان سرش داد زد که تا مدت ها فکر نکنم رابطه ای داشته باشن. و حالا... نگاه کن. اون اونطرف وایستاده ، در حال صحبت با فرانچسکاست، بدون اینکه یک لحظه چشم از روی ویچر ورداره."

موقرمز خنده ی شیطنت واری کرد. " اون می ترسه که ما از راه بدرش کنیم، حتی اگر برای یک شب باشه. نظرت چیه سابرینا؟ یه تلاشی بکنیم؟ اون پسرک متناسبیه، نه شبیه اون خود بزرگ بین های ضعیف ما، با همه ی عقده ها و تظاهر کردناشون..."

---

[۲۱۶] Georgette نوعی پارچه.
[۲۱۷] Marti

سابرینا به آهستگی گفت: " اینقدر بلند صحبت نکن مارتی. بهش نگاه نکن و ریشخند نزن. ینفر ما رو هم زیر نظر داره. و با وقار بمون. واقعا می خوای اونو اغوا کنی؟ این واقعا نشونه ی بد سلیقگیه."

مارتی پس از لحظه ای تفکر پذیرفت. " همم، حق با توئه. اما اگر ناگهان اون بیاد و خودش رو به ما عرضه کنه چی؟"

سابرینا گلسیویگ، با چشم های متهاجم و همچون ذغال، سیاهش نگاهی به ویچر انداخت و گفت: " در اون صورت، من پیشنهادش رو بدون لحظه ای تامل قبول می کردم. حتی اگر مجبور بودم روی یه صخره دراز بکشم."

مارتی لبخند طعنه آمیزی زد. " من حتی حاضر بودم روی یه خارپشت دراز بکشم."

ویچر، خیره به رومیزی، حالت چهره ی احمقانه ی خود را پشت میگو و یک برگ کاهو مخفی کرده بود. و خوشحال بود که جهش روی داده در رگ هایش مانع سرخ شدن او می شود.

" ویچر گرالت؟"

او میگو را بلعید و رویش را به طرف صدا برگرداند. جادوگری که آشنا به نظر می رسید لبخند محوی می زد، در حالی که گلدوزی های مزین بر روی دوبت بنفشش را لمس می کرد.

" دورگارای وول[۲۱۸]، اما ما با هم آشنایی داریم. ما در..."

" یادم میاد. عذر می خوام که سریع شما رو به جا نیاوردم. خوشحالم که..."

جادوگر لبخند واضح تری زد؛ دو جام شراب را از روی یک سینی که پسرک خدمتکاری حمل می کرد برداشت.

او در حالی که یکی از جام ها را به گرالت تحویل می داد گفت: " من برای مدتی تو رو زیر نظر داشتم. تو به هر کسی که ینفر تو رو بهش معرفی کرده گفتی که از اینجا بودن لذت می بری. این ریاست یا فقدان نقادی؟"

" ادب."

دورگارای در حالی که با دست به تمام اعضای حاضر در محفل اشاره می کرد گفت: " نسبت به اونا؟ باور کن، ارزش تلاش رو نداره. اونا جز مشتی خودپسند، حسود و ریاکار نیستند؛ اونا ادب تو رو تحسین نمی کنن. اونا به عنوان کنایه باهاش رفتار می کنن. با اونا، ویچر، تو باید به شیوه ی خودشون باهاشون طرف شی. خودشیفته، مغرور و بی ادب باش، و در اون صورت روشون تاثیر می گذاری. یه پیک شراب با من می نوشی؟"

گرالت لبخندی با خشنودی زد. " این شاش پشه که اینجا ارائه میدن؟ با انزجار زیاد. خب اگر دوست داری... پس من تحملش می کنم."

---

۲۱۸ Dorregaray of Vole

سابرینا و مارتی که از میز کناری به دقت گوش می کردند، با سر و صدا خرناس می کشیدند. دورگارای با نگاهی تحقیر آمیز آنها را برانداز کرد، برگشت و جام خود را به جام ویچر کوبید و لبخند زد، اینبار از صمیم قلب.

او اعتراف کرد: " یه امتیاز برای تو، اینه که سریع یاد می گیری. از کدوم جهنمی این فن بیان رو بدست آوردی ویچر؟ تو جاده تو اصرار داری که اطراف پرسه بزنی، و گونه های کمیاب رو شکار کنی؟ تو ممکنه بخندی، اما تو از معدود افراد حاضر در این تالار هستی که برای حیوانات احترام قائلی."

گرالت در حالی که شراب را هورت می کشید و از مزه ی آن چهره اش در هم شده بود گفت: " واقعا؟ حتی با این وجود که من گونه های نادر رو شکار می کنم؟"

جادوگر بر پشت او کوبید و گفت: " سعی نکن منو به اشتباه بندازی. مجلس شام تازه شروع شده. تعداد دیگه ای هم هستن که مطمئنا بهشون برخورد می کنی، پس حاضر جوابی های کنایه آمیزت رو خوب برای اونا نگه دار. اما تا جایی که به حرفه ی تو مربوط میشه... تو گرالت، حداقل اونقدر وقار داری که خودت را با غنائم مختلف تزئین نکنی. اما یه نگاه دقیق به اطرافت بنداز. زود باش، برای یه لحظه محفل رو فراموش کن؛ اونا دوست دارن که مردم بهشون زل بزنن."

ویچر مطیعانه نگاهش را بر روی سینه های سابرینا گلویسیگ قفل کرد.

دورگارای در حالی که آستین او را می کشید به ساحره ای که می گذشت، و پیراهن ابریشمیش برافراشته بود، اشاره کرد و گفت: " نگاه کن، روفرشی هاش از جنس پوست آگامای شاخداره. توجه کردی؟"

او کورکورانه سرش را تکان داد، در حالی که فقط نقاطی که پیراهن ابریشمی شفاف نپوشانده بود توجهش را جلب کرده بود.

جادوگر با دقتی قابل توجه به یک جفت روفرشی دیگر که در تالار به حرکت در می آمد اشاره کرد. " اوه اگر اجازه بدی، کبرای صخره ای،" مد روز، که خط ران را تا زانو پایین آورده بود، وظیفه ی او را آسان تر ساخته بود. " و اونطرف... ایگوانای سفید، سمندر. وایورن. کایمن کمیاب. باسیلیک... تمام اون خزنده ها در معرض انقراض هستند. مردم واقعا نمی تونن کفشی از جنس پوست گوساله یا خوک بپوشن؟"

" دوباره مثل همیشه بحث در مورد چرم دورگارای؟" این را فیلیپا ایلهارت که در کنارشان توقف کرده بود گفت. " و دباغی و کفش سازی؟ چه موضوعات مبتذل و فاقد جذابیتی."

جادوگر در حالی که با صورتش شکلک طعنه آمیزی در می آورد گفت: " مردم چیزهای زیادی رو بدون جذابیت می دونن. پیراهن تو تزئین زیبایی داره فیلیپا. قاقم الماسی، اگر اشتباه نکنم؟ خیلی با سلیقه. من مطمئنم که تو به این موضوع واقفی که این گونه، به لطف این چرم زیبا حدود بیست ساله که منقرض شده؟"

فیلیپا، در حالی که آخرین میگو های باقی مانده را، که گرالت برای خوردن آنها به اندازه ی کافی سریع نبود، یکی پس از دیگری در دهانش قرار می داد، سخنش را تصحیح کرد: " سی سال پیش. می دونم، می دونم، این گونه ی حیوانی دوباره به حیات بر می گشت، اگر من به خیاطم دستور می دادم که لباس ها رو با یه مشت کتان خام تزئین کنه. اما ترکیب رنگ ها با هم مطابقت نداشتند."

گرالت به سادگی پیشنهاد داد: " بیایید بریم اونجا، سمت اون میز. من یه کاسه ی بزرگ پر از خاویار اونجا دیدم. و از اونجایی که ماهی خاویار پوزه بیلچه ای تقریبا منقرض شده، بهتره که عجله کنیم."

فیلیپا در حالی که مژه هایش را بهم می زد و بوی مشک و دارچین، از بازوی او که دور بازوی ویچر انداخته بود به مشام می رسید گفت: " خوردن خاویار همراه تو؟ من در موردش رویا پردازی می کردم. بیاید این اطراف بیکار نگردیم. بهمون ملحق میشی دورگارای؟ نه؟ خب، بعدا می بینمت و امیدوارم که اوقات خوبی داشته باشی."

جادوگر با انگشت هایش بشکنی زد و رویش را برگرداند. سابرینا گلویسیگ و دوست مو قرمزش دور شدن آنها را با نگاه هایی سمی تر از کبرای صخره ای نظاره می کردند.

فیلیپا، در حالی که بیشرمانه خودش را به گرالت چسبانده بود زمزمه کرد: " دورگارای، برای شاه اثین سیداریس[۲۱۹] جاسوسی می کنه. حواست رو خوب جمع کن. تمام اون صحبت ها در مورد خزندگان و پوست زمینه چینی برای بازجویی کردن بود. و سابرینا گلسیویگ هم داشت به دقت گوش می کرد..."

گرالت حرفش را تمام کرد: " ... چونکه اون برای شاه هنسلت کائدون جاسوسی می کنه. می دونم؛ تو قبلا اینو ذکر کردی. و اون مو قرمز، دوستش..."

" اون مو قرمز نیست- موهاش رو رنگ کرده. مگه چشم نداری؟ اون اسمش مارتی سودرگرن[۲۲۰] هست."

" اون برای کی جاسوسی می کنه؟"

فیلیپا خندید، دندان هایش در پشت سرخی وحشیانه ی لب هایش می درخشید. " مارتی؟ نه برای هیچکس. مارتی به سیاست علاقه ای نداره."

" باعث شگفتیه! فکر می کردم همه اینجا جاسوس هستن."

ساحره در حالی که چشم هایش را تنگ می کرد گفت: " خیلی از اونا هستن، اما نه همه. مثل مارتی سودرگرن. مارتی یه شفادهندست. و یه هوسباز. اوه، لعنتی، نگاه کن! اونا تمام خاویار ها رو چپاول کردن! تا آخرین دونه؛ اونا ظرف رو هم با لیسدن تمیز کردن! حالا باید چکار کنیم؟"

---

۲۱۹ Ethain of Cidaris
۲۲۰ Marti Södergren

گرالت معصومانه لبخند زد. " حالا، تو اظهار می کنی که یه بوهایی داره میاد. تو میگی که من باید موضع بی طرفانم رو رها کنم و انتخابی انجام بدم. تو یه شرط بندی بهم پیشنهاد میدی. که من جرئت نمی کنم حتی پاداشش رو تصور کنم. اما می دونم که اگر ببازم باید کاری برات انجام بدم."

فیلیپا ایلهارت برای مدتی طولانی ساکت بود، چشم هایش به چشم های او دوخته شده بود.

او به آرامی گفت: " باید حدس می زدم. دیجکسترا نتونست جلوی خودش رو بگیره، درسته؟ اون بهت یه پیشنهاد داد. و من بهش هشدار داده بودم که تو از جاسوس ها بیزاری."

" من از جاسوس ها بیزار نیستم. از جاسوسی کردن بیزارم. و من از حقارت بیزارم. هیچ شرطی بندی رو به من پیشنهاد نده فیلیپا. البته که من می تونم بفهمم که یه بوهایی میاد. و این روند می تونه ادامه پیدا کنه، چرا که من اهمیتی نمی دم. این هیچ تاثیری بر من نمی گذاره و علاقم رو بر نمی انگیزه."

" تو اینو قبلا تو آکسنفورت بهم گفتی."

" خوشحالم که یادت نرفته. تو عواقبشم یادت میاد، اگر اشتباه نکنم؟"

" خیلی روشن. اون موقع من برات فاش نکردم که رینس کیه، یا اسمش چیه و برای کی کار می کنه. من اجازه دادم قسر در بره. اوه، تو خیلی از دستم عصبانی بودی..."

" بی پرده بگو."

" پس وقت اون شده که گناهام رو بشورم. من فردا رینس رو بهت می دم. حرفم رو قطع نکن و قیافت هم اونجوری نکن. این شرطی نیست که دیجکسترا بهت گفت. این یه قوله، و من به همه ی قولام وفادار می مونم. نه، هیچ سوالی نپرس، خواهش می کنم. تا فردا صبر کن. حالا بگذار روی خاویار و شایعات پیش پا افتاده تمرکز کنیم."

" هیچ خاویاری نیست."

" یه لحظه."

او نگاهی سریع به اطراف انداخت، دستش را تکان داد و وردی را زیر لب به زبان آورد. ظرف نقره ای به شکل یک ماهی جهنده، به سرعت با تخم های گونه ی در معرض خطر خاویار پوزه بیلچه ای پر شد و ویچر لبخند زد.

" کسی می تونه چیزی رو که از تصور یه نفر به وجود اومده بخوره؟"

" نه. اما ذائقه های مشکل پسند رو به خوبی ارضا می کنه. امتحان کن."

" همم... مسلما... میگم این از نوع واقعیش هم خوشمزه تره..."

دیوان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

ساحره در حالی که با غرور، بر روی یک قاشق چایخوری از خاویار آب لیمو می ریخت گفت: " و به هیچ وجه چاق کننده نیست. ممکنه یه جام شراب دیگه داشته باشم؟"

" در خدمتم. فیلیپا؟"

" بله."

" به من گفتن که اصول نزاکت، مانع استفاده از ورد در اینجا میشه. پس امن تر نبود، اگر فقط مزه ی خیالی خاویار رو به تنهایی احضار می کردی، بدون خاویار؟ فقط حسش؟ تو قطعا می تونی..."

فیلیپا ایلهارت در حالی که از طریق جام کریستالی به او نگاه می کرد گفت: " البته که می تونم. ساختن اون ورد به سادگی درست کردن یه پای هست. اما اگر تو تنها مزه ی اون رو احساس می کردی، دیگه قادر به تجربه ی فعالیتش نبودی. کل فرآیند، حرکات و رسوم همراهی، اشاره ها، مکالمه و تماس چشمی با همراهان... من تو رو با بیان شیوام سرگرم می کنم. خوشت میاد؟"

" خواهش می کنم اینکارو بکن. بیصبرانه منتظرم."

" من همینطور قادرم که حس ارضای جنسی رو احظار کنم."

قبل از اینکه ویچر دوباره قدرت سخن گفتن را بازیابد، یک ساحره ی کوتاه، لاغر، با موهای بلند، صاف و بسیار روشن به سمت او آمد. او در یک آن او را شناخت. او همان ساحره با روفرشی های از پوست آگامای شاخدار و پیراهن ابریشمین سبز رنگ بود، که حتی جزییات کوچکی همچون لکه ای بر فراز سینه ی سمت چپش را نمی پوشاند.

او گفت: " متاسفم، اما باید جلسه ی معاشقه ی شما رو قطع کنم فیلیپا. ردکلیف[۲۲۱] و دتمولد[۲۲۲] مایل هستند چند لحظه ای باهات صحبت کنن. ضروریه."

" خب، اگر اینجوریه، پس الان میام. خدانگهدار گرالت. ما معاشقمون رو بعدا از سر می گیریم!"

ساحره ی مو بور در حالی که گرالت را نظاره می کرد گفت: " آه، گرالت ویچر، مردی که ینفر به خاطرش سرشو به باد داد؟ من داشتم نگاهتون می کردم و کنجکاو بودم که کی هستید. عذاب وحشتناکی رو متحمل شدم."

او در حالی که مودبانه لبخند می زد پاسخ داد: " من می دونم چه نوع عذابی هست. منم الان دارم تجربش می کنم."

" بی ادبی منو ببخشید. من کیرا متز[۲۲۳] هستم. اوه، خاویار! "

" مواظب باش. این یه ورده."

---

[۲۲۱] Radcliffe
[۲۲۲] Detmold
[۲۲۳] Keira Metz

ساحره قاشق را پرت کرد، گویی که دم عقرب سیاهی را پرتاب می کند. " لعنت بر شیطون، حق با توئه! کی اینقدر خیره سر بوده.. تو؟ تو می تونی تصاویر خیالی سطح چهارم بسازی؟"

او در حالی که به لبخند زدن ادامه می داد، به دروغ گفت: " من دارم تظاهر می کنم که یه ویچر هستم، تا غیر قابل شناسایی باقی بمونم. فکر می کنی ینفر به خودش زحمت مشایعت با یه ویچر معمولی رو می داد؟"

کیرا متز مستقیم به چشم هایش خیره شد و چهره در هم کرد. او مدالی به شکل یک صلیب آنخ[۲۲۴] بر گردن داشت؛ نقره ای و تزیین شده با زیرکن.

گرالت در حالی که تلاش می کرد به سکوت ناخوشایند پایان دهد گفت" " یه جرعه شراب؟" او بیم داشت که لطیفه اش خوب استنباط نشده باشد.

کیرا با لحنی غیر دوستانه گفت: " نه متشکرم... استاد. من چیزی نمی نوشم. نمی تونم. برنامه ریزی کردم که امشب حامله بشم."

" توسط چه کسی؟" دوست مو قرمز تقلبی سابرینا گلویسیگ، که پیراهنی شفاف،سفید و از جنس جورجت با جزییات هوشمندانه بر تن داشت این سوال را پرسید. او در حالی که معصومانه مژه های بلندش را به هم می زد تکرار کرد:" توسط چه کسی؟"

کیرا برگشت و سرتا پای او را نگاه کرد، از روفرشی های سفید از پوست ایگوانا تا تاج مرواریدش.

" به تو چه ربطی داره؟"

" هیچی. کنجکاوی حرفه ای. منو به همراهت، گرالت ریویایی معروف معرفی نمی کنی؟"

" با تردید فراوان. اما من نمی تونم شرت رو کم کنم. گرالت، این مارتی سودرگرنه، اغواگر. تخصص اون تحریک کردنه."

" لازمه که راجع به کار صحبت کنیم؟ اوه، برام خاویار باقی گذاشتید؟ چقدر مهربون."

کیرا و ویچر با هم یکصدا گفتند: " مواظب باش، این یه تصویر خیالیه."

مارتی سودرگرن تکیه داد و بینی اش را مالید. در حالی که به رد به جای مانده از سرخابی، به رنگ سرخ بر جام شرابی را دنبال می کرد. " که اینطور! آه، فیلیپا ایلهارت. باید می دونستم. چه کس دیگه ای جرئت داشت چنین کار بیشرمانه ای انجام بده؟ اون مار نفرت انگیز. می دونستید که اون برای شاه ویزیمیر ردانیا جاسوسی می کنه؟

ویچر دل را به دریا زد. " و یه هوسبازه؟" مارتی و کیرا به اتفاق خرناس کشیدند.

[۲۲۴] صلیبی که در مصر باستان به وفور دیده می شود.

اغواگر پرسید: " این چیزیه که روش حساب باز کردی، باهاش عشق بازی کنی و معشوقت بشه؟ اگر اینطوره، باید بدونی که یه نفر حقه ی کثیفی بهت زده. فیلیپا علاقه مندیش به مرد ها رو چندین سال پیش از دست داد."

کیرا متز، در حالی که لب های درخشان و مرطوبش را به هم می فشرد گفت: " اما شاید تو در حقیقت یه زنی؟ شاید تو فقط داری تظاهر می کنی که یه مرد هستی استاد جادوی من؟ تا غیر قابل شناسایی باقی بمونی؟ تو می دونی مارتی، اون چند لحظه قبل اعتراف کرد که از تظاهر کردن خوشش میاد."

مارتی لبخند لبریز از نفرتی زد. " اون دوست داره و می دونه که چطور باید اینکارو انجام بده، درسته گرالت؟ لحظاتی قبل دیدمت که داری تظاهر می کنی که گوش دادن برات سخته و توانایی درک زبان بزرگان رو نداری."

" اون لبریز از فساد های بی پایانه." این را ینفر به سردی گفت، در حالی که گام بر می داشت و آمرانه بازوانش در بازوان گرالت گره می داد. " اون اساسا چیزی جز فساد نداره. شما دارید وقتتون رو تلف می کنید خانم ها."

مارتی سودرگرن، در حالی که هنوز به همان شکل نفرت انگیز لبخند می زد گفت: " اینطور به نظر می رسه. امیدوارم که بهتون خوش بگذره. بیا کیرا، بیا یه جام از... شاید یه نوشیدنی غیر الکلی داشته باشیم. منم تصمیم دارم که امشب یه امتحانی بکنم."

گرالت، ناگهان بعد از اینکه آنها رفتند گفت: خدا رو شکر. درست به موقع ین. متشکرم."

" تو داری ازم تشکر می کنی؟ باید بگم صادقانه نیست. دقیقا یازده تا زن در این تالار وجود داره که نوک سینه هاشون در زیر پیراهنشون می درخشه. من برای نیم ساعت تنهات گذاشتم، و حالا در حال صحبت با دو تا از اونا..."

ینفر حرف خود را قطع کرد و به ظرف ماهی شکل نگاه کرد.

او حرفش را به اتمام رساند. " ... و داری خیالات می خوری. اوه، گرالت، گرالت. با من بیا. می خوام تو رو به چند نفر که ارزش آشنایی دارن معرفی کنم."

" یکی از اونا ویلگفورتز نیست؟"

ساحره در حالی که به دقت به او نگاه می کرد گفت: " جالبه که در مورد اون سوال می پرسی. بله، ویلگفورتز مایله که تو رو ملاقات کنه و باهات صحبت کنه. بهت هشدار میدم که این مکالمه ممکنه معمولی و بدون نکته ی خاصی باشه، اما نگذار فریبت بده. ویلگفورتز یه فرد خبرست، یه با تجربه با نبوغی منحصر به فرد. من نمی دونم که اون چی ازت می خواد، اما هوشیار باش."

او آه کشید: " خواهم بود. اما تصور نمی کنم که این روباه مکار پیر تو منو غافلگیر کنه. نه بعد از چیزهایی که اینجا تجربه کردم. من توسط جاسوس ها مورد تجسس قرار گرفتم و توسط گونه های در معرض انقراض خزنده ها و قاقم ها مورد تهاجم قرار گرفتم. من خاویاری که وجود نداره رو خوردم. هوسباز هایی که هیچ علاقه ای به مردها ندارن مرد بودن من

رو زیر سوال بردن. من تهدید به مورد تجاوز قرار گرفتن روی یه خارپشت شدم، من تهدید به حامله شدن، و حتی یه ارضای جنسی، اما بدون تماس جسمی شدم. اوه..."

" داشتی مشروب می خوردی؟"

" کمی شراب سفید از سیداریس. اما احتمالا کمی خاصیت تحریک کنندگی در اون بوده... ین؟ ما بعد از صحبت با ویلگفورتز به لوکسیا بر می گردیم؟"

" نه، بر نمی گردیم."

" معذرت می خوام؟"

" من می خوام که شب رو تو آرتوزا بگذرونم. با تو. گفتی یه محرک؟ در شراب؟ چقدر جالب..."

ینفر در حالی که بازوانش رو به دور او حلقه می کرد، آه کشید: " اوه خدایان، اوه خدایان، اوه خدایان، اوه، خدایان. من مدت هاست که عاشقی نکردم... مدت زیادی."

گرالت بی کلام گیسوانش را با انگشتان خود جدا کرد. نخست، اظهار عشق او ممکن بود یک تله باشد؛ او می ترسید که تله ای پشت طعمه ای مخفی باشد. دوم، او نمی خواست که با کلمات، لذت خود را، که هنوز روی لبهایش بود از بین ببرد.

او لحظه ای بعد، پس از آنکه آشکار شد که ویچر سراغ طعمه نمی رود زیر لب گفت: " من مدت هاست با مردی که او به من، و من به او اظهار عشق کنیم، عاشقی نکردم. فراموش کرده بودم که چقدر می تونه فوق العاده باشه. اوه خدایان، اوه خدایان."

او خودش را بیشتر و با نهایت توان به دور او انداخت، بازوانش را دراز کرد و گوشه های بالش را با دو دستش چنگ زد، به گونه ای که سینه هایش، که حالا با مهتاب می درخشیدند، انحنا برداشت، که باعث ایجاد رعشه ای در کمر ویچر شد. او را در آغوش گرفت، و هر دوی آنها بی حرکت دراز کشیدند، تا از حرارت لذتشان کاسته شود.

بیرون از اتاق مگس ها وزوز می کردند و از دور صداهای آرام و صدای خنده قابل شنیدن بود، گواهی بر اینکه مجلس شام علی رغم گذشتن ساعاتی از نیمه شب، هنوز تداوم دارد.

" گرالت؟"

" بله ین؟"

" بهم بگو."

" در مورد مکالمه با ویلگفورتز؟ الان؟ صبح بهت میگم."

" همین الان، اگر ممکنه."

از وقتی ینفر او را به انجمن معرفی کرده بود، او اشتیاق عظیم ساحره را احساس می کرد. هن گدیمیث فقط به او نگاهی خسته انداخته بود؛ واضح بود که محفل شام از قبل پیرمرد را خسته کرده بود. آرتائد ترانوا[۲۲۵] با اکراه، و چهره ای درهم تعظیمی کرد. چشم هایش از ویچر به روی ینفر تغییر دید دادند، اما بعد از اینکه متوجه نگاه های زیاد روی خود شد، فورا حالتی جدی به خود گرفت. چشم های آبی و الفی فرانچسکا فیندابیر به سختی و بی تفاوتی شیشه بود. گل مروارید دره ها، وقتی که گرالت به او معرفی شد لبخند می زد. لبخد به طور شگفت انگیزی زیبا بود، به گونه ای که ویچر را سرشار از وحشت کرد. در حین معرفی تیسایا د وریس، اگرچه در دغدغه ی آستین ها و جواهراتش که ظاهرا نیاز به صاف کردن دائمی داشتند، به سر می برد، به او لبخند زد. لبخندی که با وجود اینکه به طرز قابل ملاحظه ای کم تر زیبا بود، اما صادقانه تر بود. و این تیسایا بود که فورا مکالمه ای را با او آغاز کرد، که در آن به کارهای ویچر نجیبش، که از قضا، قادر به یادآوردن اسم او نبود، و اینطور به نظر می رسید که آنرا از خودش ابداع کرده است.

سپس ویلگفورتز به مکالمه ی آنها ملحق شد. ویلگفورتز روگوین، جادوگری با جایگاهی بسیار با نفوذ، و با ظاهری زیبا و صدایی صادقانه و بی ریا. گرالت می دانست که می تواند انتظار هر چیزی به جز این را از چنین اشخاصی داشته باشد.

آنها با دیدن چشم های مضطرب بسیاری که به آنها دوخته شده بود، صحبتشان را خلاصه کردند. ینفر به ویچر نگاه می کرد. ساحره ی جوانی با چشم های صمیمی، که دائما قسمت زیرین چهره اش را با بادبزنی پنهان می کرد، به ویلگفورتز چشم دوخته بود. آنها بعد از اینکه ویلگفورتز پیشنهاد ادامه ی مکالمه به صورت خصوصی را داد، چند کلمه ی معمول رد و بدل کردند. به نظر گرالت رسید که تیسایا د وریس تنها کسی است که از این پیشنهاد غافلگیر شده است.

" خوابت برده گرالت؟ تو قرار بود در مورد مکالمتون برام تعریف کنی." این را ینفر در حالی که او را که غرق در تفکر بود تکان می داد گفت.

عروسک روی میز تحریر، با چشم های دکمه ایش به او زل زده بود. او باز هم نگاهش را به سمت دیگر برگرداند.

لحظه ای بعد مجددا به تعریف کردن پرداخت: " به محض اینکه ما وارد ایوان شدیم، اون دختر با صورت عجیب..."

" لیدیا ون بردوورت. دستیار ویلگفورتز."

" بله، درست میگی، تو گفتی که فقط یه شخص بی اهمیته. خب، وقتی وارد ایوان شدیم اون فرد بی اهمیت توقف کرد، به اون نگاه کرد، و به صورت تلپاتی چیزی ازش پرسید."

" بیراه نبوده. لیدیا نمی تونه از صداش استفاده کنه."

" منم همین رو حدس زدم چونکه ویلگفورتز با استفاده از تلپاتی جوابش رو نداد. اون گفت.."

---

[۲۲۵] Artaud Terranova

ویلگفورتز پاسخ داد: " بله لیدیا، فکر خوبیه. بیا قدمی در مجموعه ی افتخار بزنیم. تو فرصت این رو خواهی داشت که یه نگاه به تاریخ جادو بندازی گرالت ریویایی. شکی ندارم که تو خودت با اون آشنا هستی، اما تو شانس این رو داری که با تاریخ بصری اون هم آشنا بشی. اگر تو در زمینه ی نقاشی کارشناس هستی، لطفا وحشت زده نشو. بیشتر اونا کارهای دانش آموزان ممتاز آرتوزا هستن. لیدیا، یه لطفی کن و کمی به این تاریکی رو روشنایی بده."

لیدیا ون بردوورت دستش را در هوا حرکت داد، و در یک آن راهرو روشن تر شد.

اولین نقاشی یک کشتی بادبانی را نشان می داد که به وسیله گرداب هایی در اطراف یک جزیره ی مرجانی محاصره شده بود، با موج به جلو پرتاب می شد. مردی با ردای سفید بر روی عرشه ی کشتی ایستاده بود، در حالیکه سرش به وسیله ی هاله ی نوری پوشانده شده بود.

ویچر حدس زد: " اولین پهلو گیری."

ویگفورتز تایید کرد: " دقیقا. کشتی طرد شدگان. یان بکر[۲۲۶] داره قدرت رو با ارادش اعمال می کنه. اون موج ها رو آروم می کنه، با بهره گیری از جادو، نه در شکل شریرانه یا ویران کنده، بلکه برای نجات زندگی ها."

" این اتفاق واقعا روی داده؟"

جادوگر لبخند زد. " شک دارم. بیشتر شبیه اینه، اولین سفر و پهلو گرفتن. بکر و بقیه کنار آویزون بودن، در حالی که مشغول استفراغ بعد از پهلو گرفتن بودن، که به خاطر یه اقبال عجیب مقرر شد، اون تونست که بر قدرت غلبه کنه. بیا ادامه بدیم. اینجا ما یان بکر رو می بینیم که یه بار دیگه، داره آب رو به جریان یافتن از درون یه صخره مجبور می کنه، دقیقا در همون نقطه ای که اقامت پایه گذاری شده. و اینجا، اگر ببینی، بکر- که توسط مقیمان احاطه شده- ابر ها رو دور می کنه و برای نجات برداشت، جلوی یه طوفان رو می گیره."

" و اینجا؟ چه واقعه ای در نقاشی شرح داده میشه؟"

" شناسایی برگزیدگان. بکر و جیامباتیستا[۲۲۷] فرزندان مقیمان رو به محض ورود در معرض یه امتحان قرار میدن، تا منابع رو آشکار کنن. فرزندان برگزیده شده از خانواده هاشون گرفته میشن به میرثه[۲۲۸] آورده میشن، به اولین اقامتگاه جادوگران. حالا، تو داری به یه لحظه ی تاریخی نگاه می کنی. همونطور که می بینی، تمام فرزندان وحشت زده هستن، و فقط اون دختر مو قهوه ای شجاعه که دستش رو با یه لبخند حاکی از اعتماد کامل هست، به جیامباتیستا سپرده. اون به آگنس

---

[۲۲۶] Jan becker
[۲۲۷] Giambatista
[۲۲۸] Mirthe

گلانویل[229] مشهور تبدیل میشه، اولین زنی که مقام ساحره رو کسب کرد. زنی که پشت سرش دیده میشه مادرش هست. تو می تونی ماتم رو در چهرش مشاهده کنی."

" و جمعیت در این صحنه؟"

" اتحاد نویگراد. بکر، جیامباتیستا و مونک[230] دارن یه پیمان رو با حاکمان، کشیش ها و کاهنان منعقد می کنن. پیمان غیر ستیزه جویانه ی تصویب جدایی بین جادو و سیاست . یه کیچ[231] ترسناک. بیا ادامه بدیم. اینجا ما جفری مونک رو می بینیم که به سمت بالای پونتار[232]، که اون زمان هنوز آئوون یه پونت ار گوئنلن[233]، رودخانه ی پل های مرمرین نامیده میشد حرکت می کنه. مونک با کشتی به سوی لوک موینه[234] میره، تا الف های اونجا رو متقاعد کنه که یه گروه از فرزندان مستعد تشکیل بدن، تا به وسیله جادوگران الف تعلیم داده بشن. شاید برات جالب باشه بدونی که در میان اون فرزندان یه پسر کوچک، که به اسم گرهارت آئله شناخته می شد. تو چند لحظه قبل ملاقاتش کردی. اون پیر کوچک الان به اسم هن گدیمیث شناخته میشه."

ویچر در حالی که به جادوگر نگاه می کرد گفت: " این فقط یادآور یه صحنه ی نبرده. قابل ذکره که چند سال بعد از سفر طولانی و موفقیت آمیز مونک، نیروهای مارشال رویپنک ترتوگور[235] یه نسل کشی رو در لوک موئین و است هائملت[236] به راه انداختن. اونا همه ی الف ها رو، فارغ از سن یا جنسیت به قتل رسوندن. و یه جنگ شروع شد، که با یه کشتار در شائروید به پایان رسید."

ویلگفورتز بار دیگر لبخند زد. " و این دانش تحسین برانگیز تو در مورد تاریخ در هر صورت، بهت یادآوری می کنه که هیچ جادوگر یاد شده در تمام متون، در هیچ کدوم از اون جنگ ها نقشی نداشته. به همین دلیله که این موضوع الهام بخش هیچ کدوم از دانش آموزان برای نقاشی کردن نبوده. بیا ادامه بدیم."

" خیلی خب. کدوم رویداد داره در این بوم به نمایش گذاشته میشه؟ اوه، می دونم. این رافارد سفیده[237] که داره پادشاهان متخاصم رو با هم آشتی میده و به جنگ شیش ساله پایان میده. جنگ. و اینجا ما رافارد رو داریم که از پذیرفتن تاج خودداری می کنه. یه عمل زیبا و شرافتمندانه."

ویلگفورتز سرش را تکان داد و گفت: اینطور فکر می کنی؟ خب، در هر صورت، این یه حرکت حساب شده بود. رافارد در نهایت مقام مشاور رو پذیرفت تا تبدیل به حاکم اصلی بشه، چرا که پادشاه یه ابله بود."

---

[229] Agnes of Glanville
[230] Mock
[231] آثار هنری که ظاهری پر طمطراق دارند، اما فاقد محتوای مناسب هستند.
[232] Pontar
[233] Aevon y Pont ar Gwennelen,
[234] Loc Muinne
[235] Marshal Raupenneck of Tretogor
[236] Est Haemlet
[237] Raffard the White

کروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

ویچر در حالی که به سمت نقاشی بعدی می رفت زمزمه کرد:" مجموعه ی افتخار. و اینجا چی داریم؟"

" لحظه ای تاریخی وقتی که نخستین انجمن تشکیل شد و قانون وارد بازی شد. از سمت چپ کسانی رو که نشسته می بینی؛ هربرت استاملفورد[۲۳۸]، آرورا هنسون[۲۳۹]، ایوو ریچت[۲۴۰]، اگنس گلانویل، جفری مونک و رادمیر تور کارند[۲۴۱] هستند. این اگر صادق باشم، یه صحنه ی نبرد رو برای کامل کردن اون فریاد می زنه. چون اندکی بعد، اونایی که از معرفی خودشون خودداری کردن و قانون رو تایید نکردن در جنگی سهمگین از بین رفتند. رافارد سفید مرد، میون بقیه. اما جزییات تاریخی همچنان در این مورد بی پاسخ موندن، تا یه افسانه ی زیبا رو خراب نکنن."

" و اینجا... همم... بله، یه نوآموز احتمالا این رو نقاشی کرده. و یکی که خیلی جوون بوده، در اون..."

" بدون شک. این یه تمثیله. من بهش میگم تمثیل پیروزی زنانگی. هوا، آب، زمین و آتش. و چهار ساحره ی معروف، همه اربابان در دست گیری نیروهای این چهار عنصر. اگنس گلانویل، آرورا هنسون، نینا فیوراوانتی[۲۴۲] و کلارا لاریسا د وینتر[۲۴۳]. به نقاشی کناری و تاثیر گذارتر نگاه کن. اینجا تو کلارا لاریسا رو می بینی که اینجا برای دختران آکادمی افتتاح کرده، در ساختمانی که الان اینجا ایستادیم. و اونا پرتره های فارغ التحصیلان مشهور آرتوزا هستند. این تاریخچه طولانی پیروزی زنانگی و زنانه کردن این حرفه رو نشون میده. یانا موریول[۲۴۴]، نورا واگنر[۲۴۵]، خواهرش آگوستا[۲۴۶]، یادا گلویسیگ[۲۴۷]، لتیشیا چاربونئو[۲۴۸]، ایلونا لاوکس آنتیله[۲۴۹]، کارلا دمتیا کرست[۲۵۰]، ایلوئنتا سوارز[۲۵۱]، آپریل ونهاور[۲۵۲]... و تنها شخص در قید حیات: تیسایا د وریس..."

آنها ادامه دادند. ابریشم پیراهن لیدیا ون بردوورت به نرمی زمزمه می کرد، و زمزمه رازی خطرناک را شامل می شد.

گرالت توقف کرد. " و اون؟ این صحنه ی وحشتناک چیه؟"

" شهادت جادوگر رادمیر، در زمان شورش فالکا زنده زنده پوستش رو کندند. در پس زمینه شهر میرثه می سوزه. فالکا دستور داده بود که طعمه ی حریق بشه."

---

[۲۳۸] Herbert Stammelfold
[۲۳۹] Aurora Henson
[۲۴۰] Ivo Richet
[۲۴۱] Radmir of Tor Carnedd
[۲۴۲] Nina Fioravanti
[۲۴۳] Klara Larissa De Winter
[۲۴۴] Yanna of Murivel
[۲۴۵] Nora Wagner
[۲۴۶] Augusta
[۲۴۷] Jada Glevisig
[۲۴۸] Leticia Charbonneau
[۲۴۹] Ilona Laux-Antile
[۲۵۰] Carla Demetia Crest
[۲۵۱] Yiloenta Suarez
[۲۵۲] April Wenhover

" به خاطر این عمل خود فالکا کمی بعد طعمه ی حریق شد. بسته به چوب."

" این یه حقیقت گستردست؛ فرزندان تمریا و ردانیا هنوز بازی فالکای سوزان رو حین جشن سائووین[۲۵۳] انجام میدن. بیا برگردیم، در اینصورت تو قادر خواهی بود که سمت دیگه ی مجموعه رو ببینی... آه، می بینم که یه سوال داری."

" من در مورد گاه شماری کنجکاو هستم. من طبیعتا می دونم که اکسیر های جوانی چطور کار می کنن، اما حضور همزمان زنده ها و کسانی که از مدت ها پیش مرده بودن در این نقاشی ها..."

" منظورت اینه که از اینکه هن گدیمیث و تیسایا د وریس رو در مجلس شام ملاقات کردی، اما بکر، اگنس گلانویل، استاملفورد یا نینا فیرووانتی با ما نیستن متحیر شدی؟"

" نه. من می دونم که شما جاودان نیستید..."

ویلگفورتز وسط حرفش پرید. " مرگ چیه؟ از نظر تو؟"

" پایان."

" پایان چی؟"

" وجود. به نظر من ما از تاریخ هنر به فلسفه حرکت می کنیم."

" طبیعت مفهوم فلسفه رو نمی دونه، گرالت ریویایی. تلاش های رقت انگیز، و مسخره ی مردم برای اینکه طبیعت رو درک کنن. این همونقدر کارکرد داره که یه کلم تلاش می کرد علت ها و اثرات وجودش را مورد تامل قرار بده، و نتایج این تامل رو " درگیری دائمی و مرموز بین ریشه و سر" می دونست، و باران رو منبع بی پایان قدرت در نظر می گرفت. ما، جادوگران، وقتمون رو با حل کردن جورچین چیستی طبیعت تلف نمی کنیم. ما می دونیم که طبیعت چیه؛ ما خودمون طبیعت هستیم. متوجه می شی؟"

" دارم سعی می کنم، اما لطفا کمی آهسته تر. فراموش نکن که داری با یه کلم صحبت می کنی."

" تا حالا برات سوال پیش اومده که بعد از اینکه بکر آب رو به جریان یافتن از درون یه صخره واداشت چه اتفاقی افتاد؟ جوابش در کل سادست: بکر قدرت رو رام کرد. اون عنصر رو وادار به فرمانبرداری کرد. اون طبیعت رو تغییر داد؛ اون رو کنترل کرد... رابطت با زنا چطوریه گرالت؟"

" عذر می خوام؟"

---

[۲۵۳] Sauovin

لیدیا ون بردوورت با زمزمه ی لباس ابریشمیش و مقاوم در برابر پیش بینی رفتار برگشت. گرالت دید که او یک نقاشی بسته بندی شده را در زیر یکی از بازوهایش حمل می کند. او اصلا درک نمی کرد که تصویر از کجا آمده است، چرا که تا لحظه ای قبل لیدیا دست خالی بود. تعویذ در دور گردنش به آرامی لرزید.

ویلگفورتز لبخند زد.

او تکرار کرد: " من پرسیدم که در نظر تو رابطه ی زن و مرد چه معنی ای داره."

" از کدوم بعد رابطه؟"

" آیا مطیع بودن، در نظر تو، امکان تحمیل به زن هارو داره؟ من دارم در مورد زن های واقعی صحبت می کنم، نه فقط چند زن خاص. آیا یه زن واقعی می تونه تحت سیطره قرار بگیره؟ برش فائق اومد؟ مجبور به تسلیم در برابر اراده ی تو بشه ؟ و اگر امکانش هست، چطور؟ بهم بگو."

عروسک پارچه ای چشم از آنها بر نمی داشت. ینفر نگاهش را برگرداند.

"بهش جواب دادی؟"

" آره، دادم."

ساحره با دست چپش، آرنجش را در چنگ گرفت، و با دست راستش، انگشتان او را گرفت، که مشغول لمس سینه هایش بودند.

" چطور؟"

" تو مطمئنا می دونی."

ویلگفورتز لحظه ای بعد گفت: " تو فهمیدی. و احتمالا همیشه می دونستی. و به همین ترتیب همیشه خواهی دونست که مفاهیم اراده و تسلیم شدن، فرمان و اطاعت، و حکمران مرد و خدمتکار زن منسوخ و نابود خواهد شد. جامعه ای با یک موجودیت یکتا به دست خواهد اومد. همه مثل هم خواهند بود. و اگر چنین چیزی روی بده، مرگ معنی خودش رو از دست میده. یان بکر که داشت آب رو از درون صحره عبور می داد، اینجا در تالار مجلس شام حاضر می بود. گفتن اینکه بکر مرده مثل این بود که بگیم آب مرده. به اون نقاشی نگاه کن."

گرالت نگاه کرد.

ویلگفورتز بعد لحظه ای، در آنی که لرزش خفیفی از جانب مدال ویچر احساس می کرد گفت:" به شکل غیر معمولی زیباست."

ویلگفورتز لبخند زد. " لیدیا، به خاطر تاییدت متشکرم. و به خاطر سلیقت بهت تبریک میگم. این منظره، ملاقات بین کرگنان لود[۲۵۴] و لارا دورن آئپ شیادهال[۲۵۵] رو به تصویر می کشه. عاشقان افسانه ای، در موعد تحقیر نابود شدند و قطعه قطعه شدن. اون یه جادوگر بود و اون یکی یه الف، یکی از برگزیدگان آئن سائوهرنه، یا دانایان. چیزی که می تونست شروع یه آتش بس باشه به یه فاجعه مبدل گشت."

" من اون داستان رو می دونم. همیشه به نظرم شبیه داستان های پریان می اومد. واقعا چه اتفاقی افتاد؟"

ساحر، در حالی که جدی نشان می داد گفت: " این رو هیچکس نمی دونه. منظورم اینه که تقریبا هیچس نمی دونه. لیدیا، تصویرت رو اونور آویزون کن. گرالت، یه نگاه به یکی دیگه از کارهای تاثیر گذار لیدیا بنداز. این پرتره ی لارا دورن آئپ شیادهال هست، که از روی یه مینیاتور باستانی کشیده شده."

ویچر تعظیمی به لیدیا ون بردوورت کرد، و در حالی که جلوگیری از لرزش صدایش را دشوار می یافت گفت: " تبریک میگم. این یه شاهکار واقعیه."

صدایش نلرزید، اگرچه لارا دورن آئپ شیادهال از درون پرتره به او نگاه کرد؛ با چشم های سیری.

" بعدش چی شد؟"

" لیدیا داخل مجموعه باقی موند. ما دو تا به کافه رفتیم، و اون به هزینه ی من از خودش پذیرایی کرد."

" اینطرف، اگر ممکنه گرالت. فقط روی تخته سنگ های تیره قدم وردار، لطفا."

دریا از زیر می غرید، و جزیره ی ثاند بر روی کف سفیدی ایستاده بود. امواج به دیوار های لوکسیا برخورد می کردند، مستقیما از زیر آن ها. لوکسیا با نور می درخشید، درست همانند آرتوزا. اگرچه ستون سنگی برج گارستانگ در بالای سرشان سیاه و مرده به نظر می رسید.

ساحر در حالی که نگاه ویچر را تعقیب می کرد گفت: " فردا، اعضای انجمن و شورا لباس های سنتیشون رو می پوشن: شنل مشکی ها و کلاه تیز ها به خاطر تصاویر باستانی برای تو قابل شناسایی هستن. ما فردا به عصا و چوبدستی هامون مسلح می شیم، که نمایانگر ترسوندن والدین جادوگران و ساحره هاست که با اون بچه هاشون رو می ترسوندن. این یه سنته. ما به همراه چند برگزیده ی دیگه به بالای گارستانگ می ریم. و اونجا، در اتاقکی که به طور ویژه تعبیه شده، ما مذاکره می کنیم. بقیه ی برگزیدگان منتظر تصمیم ما و بازگشتمون به آرتوزا خواهند بود.

" جلسه های کوچکتر دیگه ای هم که تو گارستانگ برگزار میشن، پشت در های بسته، سنتی هستن؟"

---

[۲۵۴] Cregennan of Lod
[۲۵۵] Lara Dorren Aep Shiadhal

گروه اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

" البته، این یه سنت قدیمیه که با ملاحظات منطقی ایجاد شده. مجمع جادوگران همیشه با سختی های خودش و ختم شدن به یه مبادله ی دیدگاه صادقانه همراه بوده. طی یکی از اونا، یه صاعقه به موها و لباس نینا فیراوانتی آسیب رسوند. نینا با استفاده از یه هاله ی قدرتمند و با استفاده از یه پاد جادو به دیوار گارستانگ استحکام بخشید، که یکسال براش طول می کشید تا آمادش کنه. از اون روز، هیچ وردی در گارستانگ عمل نکرده و بحث ها با آرامش و مصالحه ی بیشتری پیش میرن. مخصوصا از وقتی که اسلحه های تیغه دار از برگزیدگان گرفته میشن."

" صحیح. و اون تک برج، که دقیقا روی قله ی بر فراز گارستانگ قرار گرفته. اون چیه؟ یجور ساختمون مهم؟"

" اون تور لاراست، برج مرغ های دریایی. یه مخروبه. آیا مهمه؟ احتمالا اینطوره."

" احتمالا؟"

ساحر بر نردبان تکیه داد.

" طبق سنت الف ها، تور لارا از طریق یه دروازه به برج مرموز، و هنوز کشف نشده ی تور زیرائل، برج پرستوها متصل میشه."

" طبق سنت؟ شما نتونستید دروازه رو پیدا کنید؟ من باور نمی کنم."

" تو حس داری. ما دروازه رو کشف کردیم، اما لازم بود که مسدودش کنیم. اعتراضاتی بود. همه سخت منتظر تجربه بودن؛ همه به دنبال شهرت اولین کسی که تور زیرائل رو کشف کرده بودن، اقامتگاه عرفانی جادوگران و عارفان الف. اما دروازه به طور برگشت ناپذیری پیچیده بود و مردم رو با هرج و مرج کامل انتقال می داد. چند تا حادثه روی داد، پس مجبور شدیم که اون رو مسدود کنیم. بیا بریم گرالت، داره سرد میشه. احتیاط کن. فقط بر روی تخته سنگ های تیره قدم بردار."

" چرا فقط تیره ها؟"

" این ساختمون ها خرابه هستند. رطوبت، فرسایش، بادهای قوی، آب دریا؛ اونا همه اثرات مصیبت باری روی این دیوار ها دارن. تعمیرات هزینه ی زیادی داره، پس ما به جای کارگر از وهم استفاده می کنیم. همونطور درک می کنی، به خاطر اعتبار."

" اینکار همیشه جواب نمی ده."

ساحر دستش را در هوا تکان داد و تراس ناپدید شد. آنها بر روی صخره ای، بر فراز گودال آب عمیقی که آب از آن تا دندانه های صخره، با خشونت کوبیده می شد ایستاده بودند. آنها بر روی نواری از تخته سنگ های باریک و تیره ایستاده بودند، که همچون طنابی بین لژ صخره ای آرتوزا و ستونی که بالکن را حمل می کرد کشیده شده بود.

گرالت به سختی تعادل خود را حفظ می کرد. اگر او یک انسان عادی بود و نه یک ویچر، قطعا شکست می خورد. اما حتی او هم جا خورد. حرکت ناگهانی او از دید ساحر دور نماند، و واکنش او هم باید قابل دیدن می بود. باد او را بر روی پل تکان داد، و گودال آب او را با غرش شرورانه ی امواجش فرا می خواند.

ویلگفورتز با لبخندی گفت: " تو از مرگ می ترسی. تو مطمئنا از مرگ می ترسی."

عروسک با چشم های دکمه ایش به آنها نگاه می کرد.

ینفر که خودش را به ویچر می فشرد زیر لب گفت: " اون گولت زد. هیچ خطری در کار نبوده. اون مطمئا از تو و خودش با یه لایه از هوا محافظت می کرده. اون اینقدر خودش رو به خطر نمی انداخت... بعدش چی شد؟"

" ما به یه سمت دیگه از آرتوزا رفتیم. اون منو به سمت یه اتاقک بزرگ هدایت کرد، که احتمالا دفتر یکی از اساتید، یا حتی مدیران بود. ما پشت میزی که یه ساعت شنی روش گذاشته شده بود نشستیم. شن درونش جاری بود. من می تونستم بوی عطر لیدیا رو احساس کنم و می دونستم که اون قبل از ما اونجا بوده..."

" و ویلگفورتز؟"

" اون یه سوال ازم پرسید."

" چرا یه ساحر نشدی گرالت؟ هیچوقت به هنرش علاقه مند نبودی؟ صادقانه بگو."

" خواهم بود. همیشه بودم."

" پس چرا، چرا صدای علقت رو دنبال نکردی؟"

" به این نتیجه رسیدم که به دنبال منطق برم."

" منظور؟"

" سال ها تمرین ویچر شدن به من یاد داد که لقمه ی بزرگتر از دهنم بر ندارم. می دونی ویلگفورتز، من یه زمان یه دورف رو می شناختم، که در زمان بچگیش رویای تبدیل شدن به یه الف رو داشته. تو چی فکر می کنی؛ اگر اون به دنبال صدای علاقش می رفت، به رویاش می رسید؟"

" این واقعا یه مقایسست؟ یه مورد مشابه؟ اگر اینطوره، کاملا قضاوت نادرستیه. یه دورف نمی تونه به یه الف تبدیل بشه. نه بدون داشتن یه الف به عنوان مادرش."

گرالت برای مدت زیادی ساکت ماند.

او سرانجام گفت: " می فهمم. باید حدس می زدم. تو می خواستی داستان زندگی منو در آری. به چه منظوری، اگر ناراحت نمی شی؟"

کاروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

ساحر لبخند کمرنگی زد. " شاید، من دارم در مورد اضافه کردن یه نقاشی جدید به مجموعه رویا پردازی می کنم. هر دوی ما پشت یه میز نشستیم و روی یه پلاک برنجی این عنوان نوشته شده: ویلگفورتز روگوین با گرالت ریویا وارد صلح می شود."

ویچر گفت: " این یه تمثیل خواهد بود. با عنوان: دانش بر ناآگاهی پیروز می شود. من یه نقاشی واقع گرایانه تر رو ترجیح میدم، که عنوانش این باشه: که ولیگفورتز برای گرالت توضیح میده که جریان از چه قراره."

ویلگفورتز نوک انگشتانش را در جلوی دهانش جمع کرد.

" واضح نیست."

" نه."

" فراموش کردی؟ نقاشی ای که من در موردش رویاپردازی می کنم در مجموعه ی افتخار آویزون می شه، جایی که نسل های آینده، که کاملا آگاه هستند که چه اتفاقی افتاده، و چه اتفاقی در این نقاشی به تصویر کشیده می شه، می تونن به اون نگاه کنن. روی بوم، ویلگفورتز و گرالت دارن مذاکره می کنن و به یه توافق می رسن، در نتیجه گرالت، صدایی رو دنبال می کنه. نه یه جور صدای ناشی از علاقه یا شهوت، بلکه دعوت به حرفه ی واقعی. اون بلاخره به گروه جادوگران ملحق میشه. این به گذشته ی اون، که به طور مشخص معقول نیست و به هیچ وجه آینده ای نداره خاتمه میده."

ویچر بعد از سکوتی طولانی گفت: " خوب فکر کن، که من در گذشته ی نه چندان دور معتقد بودم که هیچ چیز نمی تونه متحیرم کنه. باور کن ویگفورتز، این مجلس شام و تمام این رویداد های مجلل و شگفت انگیز برای مدت های طولانی در ذهن من باقی خواهند موند. قطعا ارزش کشیدن یه نقاشی رو داره. عنوانش اینجوری خواهد بود: گرالت جزیره ی ثاند را ترک می کند، در حالی که از خنده به خود می لرزد."

ساحر کمی به جلو متمایل شد و گفت: " درک نمی کنم. تو منو با شکوفایی مباحثه ی خودت شکست دادی، به معنای واقعی کلمه با کلمات خردمندانه لبریز شده بود."

" دلایل سوء تفاهم برای من کاملا آشکاره. ما بیش از حد با هم متفاوتیم که همدیگه رو درک کنیم. تو یه ساحر قدرتمند عضو انجمن هستی، که به یکتایی با طبیعت دست پیدا کردی. من یه ولگردم، یه ویچر، یه جهش یافته، که دور دنیا سفر می کنه و هیولاها رو برای پول سلاخی می کنه..."

ساحر حرفش را قطع کرد: " اون شکوفایی، حالا با پیش پا افتادگی جایگزین شده."

گرالت که نمی خواست اجازه ی پریدن در حرفش را بدهد گفت: " ... ما بیش از حد با هم فرق داریم. و این نکته ی جزئی که مادر من ، به تصادف یه ساحره بوده، قادر نیست که این تفاوت رو از بین ببره. اما فقط از روی کنجکاوی: مادر تو کی بوده؟"

ویلگفورتز به آرامی گفت: " من هیچ نظری ندارم." ویچر ناگهان ساکت شد.

ساحر لحظه ای بعد گفت: " کاهنان دایره ی کوویر، منو در یه آب رو در لن اکستر[۲۵۶] پیدا کردن. اونا منو بردن و بزرگ کردن. البته تا یه کاهن بشم. تو می دونی یه کاهن کیه؟ یه جور جهش یافتست، یه ولگرد، که دور دنیا سفر می کنه و به درخت های بلوط مقدس تعظیم می کنه."

ویچر چیزی نگفت.

ویلگفورتز ادامه داد: " و بعدا، استعداد های من طی یه مراسم کاهنی ویژه خودشون رو بروز دادن. استعداد هایی که آشکارا و بدون شک ریشه های من رو معلوم می ساختن. من به وسیله ی دو نفر متولد شدم، ظاهرا بدون برنامه ریزی، و حداقل یکی از اونا یه ساحر بوده."

گرالت چیزی نگفت.

ویلگفورتز به آرامی ادامه داد"شخصی که برای اولین بار توانایی های من رو کشف کرد، بدون شک یه ساحر بود، که من به صورت تصادفی ملاقات کردم. اون به من یه هدیه ی بی نظیر رو ارائه داد. شانس یه دوره ی آموزشی و خود ارتقایی، همراه با چشم انداز ملحق شدن به انجمن برادری ساحر ها."

ویچر به ملایمت گفت: " و تو، پیشنهاد رو قبول کردی."

ویگفورتز با لحنی که به طور فزاینده سرد و ناخوشایند می شد گفت: " نه، من اون رو با شیوه ای بی ادبانه، و حتی گستاخانه رد کردم. من تمام خشمم رو روی پیر ابله خالی کردم. می خواستم که احساس گناه کنه؛ اون و کل اعضای اخوت جادوییش. احساس گناه، طبیعتا به خاطر اون آب رو در لن اکستر؛ احساس گناه، به خاطر اون دو احضار کننده ی نفرت انگیز- حرامزاده هایی بدون قلب، یا احساسات انسانی- که هنگام تولد منو به داخل اون آب رو انداخته بودند، و نه قبل از اون، زمانی که زنده نمی موندم. ساحر، بدون حرفی رفت، متوجه نبود؛ متوجه چیزی که بهش گفتم نبود. اون شونه هاش رو بالا انداخت و به راهش ادامه داد، بدون توجه به اینکه من اون و همراهانش رو با اتهامات بی احساس، مغرور، حرامزاده، لایق بزرگترین حقارت، لکه دار کرده بودم."

گرالت چیزی نگفت.

---

[۲۵۶] Lan Exter

ویلگفورتز گفت: " من از کاهنان سیر شده بودم. پس من بلوط های مقدس رو به حال خودشون گذاشتم و یه سفر به دور دنیا رو آغاز کردم. من کارهای مختلفی انجام دادم. که هنوز هم از بعضی از اونا شرمنده هستم. من در نهایت به یه مزدور تبدیل شدم. زندگی من از اون موقع، همونطور که تصور می کنی، به صورت قابل پیش بینی آشکار بود. سرباز پیروزمند، سرباز شکست خورده، غارتگر، دزد، متجاوز، قاتل، و در نهایت یه فراری که در حال فرار از طناب داره. من به انتهای جهان فرار کردم. و اونجا، در پایان دنیا، با یه زن ملاقات داشتم. یه ساحره."

ویچر با چشم هایی تنگ زمزمه کرد: " مواظب باش. مواظب باش ویلگفورتز. اون شباهت هایی که تو عاجزانه در پیشون هستی تو رو به جایی نمی رسونن."

ساحر بدون دزدیدن نگاهش گفت: " شباهت ها اینجا تموم میشن. چرا که من نتونستم احساساتم رو نسبت به اون زن مهار کنم. من نتونستم احساساتش رو درک کنم، و اون سعی نکرد به من کمک کنه. من اونو ترک کردم. برای اینکه اون بی بند و بار، مغرور، کینه توز، بی احساس و سرد بود. برای اینکه غیر ممکن بود که بر اون غلبه کرد. و غلبه ی اون بر من تحقیر آمیز بود. من اون رو ترک کردم چونکه می دونستم اون فقط به من علاقه منده به خاطر نبوغم، شخصیتم و رمز و رموز جالب توجهم که این حقیقت رو که من یه ساحر نبودم می پوشوند، و معمولا فقط ساحر ها بودن که اون افتخار بیش از یک شب همراهی رو به اونا می داد. من اون رو ترک کردم چون... چون اون شبیه مادرم بود. من ناگهان پی بردم که احساسی که من به اون داشتم به هیچ عنوان عشق نبود، بلکه احساسی به مراتب پیچیده تر، قدرتمند تر اما به شدت مشکل تر برای شناسایی بود: ترکیبی از ترس، پشیمانی، خشم، عذاب وجدان و نیاز به کفاره دادن بود، احساس گناه از دست دادن، و درد. شهوتی برای عذاب کشیدن و تقاص پس دادن بود. چیزی که نسبت به اون زن احساس می کردم نفرت بود."

گرالت ساکت باقی ماند. ویلگفورتز به یک سمت خیره شده بود.

او بعد از چند لحظه گفت: " من اون رو ترک کردم، و بعد از اون قادر به زندگی با پوچی ای که باعث فرو ریختن من می شد نبودم. و من ناگهان متوجه شدم که این نبود یه زن نبود که باعث پوچی من می شد، بلکه فقدان همه ی چیزهایی بود که از اونا فرار می کردم. یه تناقضه، اینطور نیست؟ تصور کن، من مجبور نیستم حرفم رو تموم کنم؛ تو خودت می تونی حدس بزنی چه اتفاقی افتاد. من به یه ساحر تبدیل شدم. بدون تنفر. و فقط اونموقع بود که فهمیدم چقدر احمق بودم. من به جای ستاره هایی که واقعا در آسمان بودند، روی تصویری که از اونا در گودال آب منعکس می شد تمرکز داشتم."

گرالت زیر لب گفت: " همونطور که به درستی متوجه شدی، تشابهات ما اونقدرها هم شبیه به هم نیست. علی رغم ظاهر قضیه، ما اشتراکات ناچیزی بین هم داریم ویلگفورتز. چی رو می خواستی با تعریف داستان زندگیت ثابت کنی؟ که راه منتهی به جادوگری در سطح بالا، اگرچه سخت و صعب العبوره، اما برای همه قابل دسترسه؟ حتی... عذر می خوام بابت رک گوییم، اما برای حرومزاده ها یا یتیمان، ولگردها یا ویچر ها..."

ساحر حرفش را قطع کرد: " نه. من قصد نداشتم ثابت کنم که این راه برای همه بازه، چونکه این امر روشنه و مدت ها پیش اثبات شده. و نیازی هم نبود که ثابت کنم که بعضی از مردم به سادگی هیچ راه دیگه ای پیش روشون ندارن."

ویچر لبخند زد. " پس به این ترتیب من هیچ انتخاب دیگه ای ندارم؟ من باید وارد یه مصالحه با تو بشم که یه روزی تبدیل به موضوع یه نقاشی بشه، و به یه ساحر مبدل شم؟ فقط به حساب ژنتیک؟ سر به سرم نگذار. من کمی در مورد نظریه ی وراثت اطلاع دارم. پدر من، اونطوری که من بدون زحمت زیاد کشف کردم، یه ولگرد بود؛ یه دهاتی، یه دردسر ساز و یه شمشیر به دست بود. ژن های پدری من احتمالا به ژن های مادریم می چربه. این حقیقت که خوب می تونم شمشیر دستم بگیرم این موضوع رو به خوبی تایید می کنه."

ساحر لبخند تمسخر آمیزی زد. " قطعا. ساعت شنی تقریبا یه دور رو طی کرده، و من، ویلگفورتز روگوین، استاد جادو، عضو انجمن، هنوز دارم با یه دهاتی و یه شمشیر به دست، پسر یه دهاتی، شمشیر بدست و یه ولگرد، یه مباحثه ی نه چندان ناخوشایند رو ادامه می دم. ما داریم در مورد موضوعاتی که همه می دونن مورد علاقه ی شمشیر به دست های دهاتیه صحبت می کنیم. موضوعاتی همچون ژنتیک، برای مثال. اصلا چطور این واژه رو می دونی، دوست شمشیر به دست من؟ از مدرسه ی معبد الاندر این رو یاد گرفتی؟ جایی که به بچه ها خوندن و نوشتن رو تنها با بیست و چهار حرف رونی به دانش آموزان یاد می دن؟ هر چیزی که به تو خوندن رو یاد داده، میشه توش کلماتی از این دست پیدا کرد؟ کجا اینطور فصاحت و بلاغت رو به تکامل رسوندی؟ و چرا اینکار رو کردی؟ تا با خون آشام ها مکالمه داشته باشی؟ اوه، محقق ژنتیک من، که تیسایا د وریس با رضایت خاطر بهش لبخند زد. اوه، ویچر من، شمشیر به دست من، که فیلیپا ایلهارت رو شیفته ی خودش می کنه، جوری که دستاش به لرزه در میاد. تجدید دیدارش چنان اثری بر روی تریس مریگلد می گذاره که باعث میشه از شرم سرخ شه. تاثیری که بر روی ینفر ونگربرگ می گذاره هم شایان توجه هست."

" شاید بهتر باشه که از اون یاد نکنی. بدون شک، مقدار خیلی کمی شن در ساعت باقی مونده. من تقریبا می تونم دونه ها رو بشمارم. تصویر دیگه ای نقاشی نکن ویلگفورتز. بهم بگو همه ی اینا به خاطر چیه. با کلمات ساده بهم توضیح بده. فرض کن ما کنار آتیش نشستیم، دو تا ولگرد، که دارن خوکچه ای رو که دزدیدیم کباب می کنیم، تلاش می کنیم تا با عصاره ی غان مست شیم و در این امر شکست می خوریم. فقط یه سوال ساده. جواب بده. از جانب یه ولگرد به ولگرد دیگه."

" اون پرسش ساده چیه؟"

" چه نوع مصالحه ای رو می خوای بهم پیشنهاد بدی؟ قراره به چه توافقی برسیم؟ چرا می خوای منو تو مشتت داشته باشی؟ و آیا زیر این دیگ، که به نظر من اینطور میاد، قراره آتیشی روشن بشه؟ چه جور بوهایی در هوا میاد، به جز بوی سوختن شمع ها؟"

ساحر به فکر فرو رفت، یا تظاهر به این کار کرد. " هممم، این سوال ساده نیست، اما من تلاش می کنم پاسخ بدم. اما نه از جانب یه ولگرد به یک ولگرد دیگه. من از جانب... یه شمشیر به دست مزدور به دیگری پاسخ میدم، شمشیر به دست مشابه."

" قابل قبوله."

" پس گوش کن رفیق شمشیر به دست من. یه مصیبت کامل در شرف وقوعه. یه جنگ خونین برسر مرگ و زندگی، بدون هیچ اثری از رحم و مروت. یک سمت پیروز خواهد شد، و سمت دیگه خوراک کلاغ ها می شن. اینطور بهت می گم رفیق: طرف سمتی باش که شانس بیشتری برای پیروزی داره. به ما ملحق شو. بقیه رو فراموش کن، با تحقیر کامل بهشون تف کن، چونکه هیچ شانسی ندارن. فایده ی نابود شدن همراه اونا چیه؟ نه، نه، رفیق، بهم اخم نکن. من می دونم چی می خوای بگی. تو می خوای بگی که بی طرف هستی. که پشیزی برای هیچکدوم قائل نیستی، که تو به راحتی خودت رو از این قتل عام بیرون می کشی، به سمت کائر مورهن عقب می نشینی، و در کوهستان مخفی می شی. این فکر بدیه رفیق. هر چیزی که تو دوست داری همراه ماست. اگر تو به ما ملحق نشی، همه چیز رو از دست میدی. و بعد تو خوراک پوچی خواهی شد، پوچی و نفرت. تو هنگام رسیدن موعد تحقیر نابود خواهی شد. پس عاقل باش و به سمت مناسب ملحق شو موقعی که زمان انتخاب فرا می رسه. و فرا خواهد رسید. بهم اعتماد کن."

ویچر لبخند ترسناکی زد. " شگفت انگیزه، که چطور بی طرفی من باعث خشم همگان شده. چطور موضوع پیشنهاد دادن صلح ها و توافق ها میشه، پیشنهاد همکاری ها، سخن رانی ها در مورد ضرورت اننتخاب کردن و ملحق شدن به طرف پیروز. بیا به این مکالمه خاتمه بدیم ویلگفورتز. تو داری وقتت رو تلف می کنی. من یه شریک مناسب برای تو، تو این بازی نیستم. من هیچ شانسی برای ختم شدن این ماجرا به یه نقاشی در مجموعه ی افتخار نمی بینم. به طور مشخص در این صحنه ی نبرد."

ساحر چیزی نگفت.

گرالت گفت: " مهره هات رو روی تخته ی شطرنج بچین. شاهان، ملکه ها، فیل ها و قلعه ها، و برای من نگران نباش، چونکه من همونقدر روی تخته ی شطرنجت نقش دارم که گرد و غبار داره. این بازی من نیست. تو میگی من مجبورم انتخاب کنم؟ من می گم تو اشتباه می کنی. من انتخاب نمی کنم. من به رویداد ها پاسخ می دم. من با انتخاب بقیه تطبیق پیدا می کنم. این کاریه که همیشه انجام دادم."

" تو یه تقدیر گرایی."

" درسته. اگرچه این هم از اون واژه هاییه که نباید بدونم. تکرار می کنم: این بازی من نیست."

ویلگفورتز در حالی که به میز تکیه داده بود گفت: " واقعا؟ در این بازی ویچر، روی تخته ی شطرنج، یه اسب سیاه ایستاده. سرنوشت به تو بستگی داره. برای خوب یا بد. تو می دونی در مورد کی صحبت می کنم، مگه نه؟ و من مطمئنم که تو نمی خوای اونو از دست بدی، می خوای؟ فقط بدون یه راه برای از دست ندادن اون وجود داره."

چشم های ویچر تنگ شد.

" تو از اون بچه چی می خوای؟"

" فقط یه راه وجود داره که بفهمی."

" بهت اخطار می دم. من اجازه نمی دم هیچکس به اون صدمه ای..."

" فقط یه راه وجود داره که می تونی از این امر جلوگیری کنی. من بهت یه راه پیشنهاد دادم گرالت ریویایی. به پیشنهادم فکر کن. تو کل شب رو وقت داری. فکر کن، وقتی به آسمون نگاه می کنی. به ستاره ها. و اونا رو با انعکاسشون در گودال آب اشتباه نگیر. شن ها تموم شدن."

" من برای سیری نگرانم ین."

" نیازی نیست."

" اما..."

او در حالی که در آغوشش می گرفت گفت: " بهم اعتماد کن. لطفا بهم اعتماد کن. در مورد ویگفورتز نگران نباش. اون یه روباه پیر حیله گره. اون می خواست گولت بزنه تا تحریکت کنه. و اون تا حدی موفق شده. اما مهم نیست. سیری تحت مراقبت منه، و اون جاش در آرتوزا امنه. اون قادر خواهد بود که توانایی هاش رو ارتقاء بده، و هیچکس در این موضوع دخالتی نمی کنه. هیچکس. اما تبدیل شدن اون به ویچر رو فراموش کن. اون استعداد های دیگه ای داره. و سرنوشت اون در کارهای دیگه ای هست. می تونی بهم اعتماد کنی."

" بهت اعتماد دارم."

" این پیشرفت قابل توجهیه. و در مورد ویلگفورتز نگران نباش و فردا موضوعات بسیاری توضیح داده خواهند شد و مشکلات بسیاری حل خواهد شد."

او با خودش فکر کرد. فردا. اون داره یه چیزی رو ازم مخفی می کنه. و من می ترسم که چیزی بپرسم. حق با کودرینگر بود. من تو بد مخمصه ای افتادم. ولی حالا هیچ راه خروجی نیست. من باید منتظر باشم و ببینم که فردا- که قراره همه چیز معلوم بشه- چه اتفاقی می افته. من مجبورم بهش اعتماد کنم. من می دونم که یه اتفاقی داره می افته. من صبر می کنم. من خودم رو با شرایط سازگار می کنم.

او به میز تحریر نگاه کرد.

" ین؟"

" من اینجام."

" وقتی که تو یه دانش آموز در آرتوزا بودی... وقتی که در همچین اتاقی می خوابیدی... عروسکی داشتی که بدون اون نتونی بخوابی؟ و در طول روز روی میز تحریر قرارش بدی؟"

ینفر با حرکتی ناگهانی گفت: " نه، من هیچ نوع عروسکی نداشتم. در این مورد چیزی نپرس گرالت. لطفا چیزی نپرس."

او در حال نگاه کردن به اطراف زمزمه کرد: " آرتوزا. آرتوزا در جزیره ی ثاند. تبدیل به خونه ی اون میشه برای سال های زیادی... وقتی که اینجا رو ترک می کنه، تبدیل به یه زن بالغ شده."

" تمومش کن. در موردش فکر نکن و در این باره حرف نزن. به جاش..."

" چی، ین؟"

" عاشقم باش."

او در آغوشش کشید. و او را لمس کرد. و او را در بر گرفت. ینفر، به شیوه حیرت آور، در آن واحد با ملایمت و خشونت آه های بلندی می کشید. تبادل واژه ها بین آنها متوقف شد، در میان آه و نفس های سریع گم گشت، دیگر هیچ معنی ای نداشت و از بین رفت. پس آنها سکوت اختیار کردند، و بر روی جست و جوی یکدیگر متمرکز شدند، جست و جو برای یافتن حقیقت. آنها برای مدتی طولانی به جست و جو ادامه دادند، عاشقانه و تمام و کمال، هراسناک از شتاب غیر ضروری، بی پروایی و بی قید و بندی. آنها با قدرت، با اشتیاق و سرشار از شهوتی، هراسناک از خود تردیدی و دودلی به جست و جو پرداختند. آنها با احتیاط و هراسناک از بی تدبیری غیر ضروری به جست و جو پرداختند.

آنها یکدیگر را یافتند، ترسشان را فلج کردند و، لحظه ای بعد، آنها حقیقت را یافتند، که از زیر پلک هایشان، با وضوحی وحشتناک و کور کننده نمایان شد، و لب هایی را که مصممانه به یکدیگر گره خورده بودند را با ناله ای از هم گشودند. زمان به گونه ای متشنج لرزید و از حرکت باز ایستاد. همه چیز ناپدید شد، و لامسه تنها حس باقی مانده بود.

به درازای ابدیت گذشت، تا واقعیت بازگردد و زمان بار دیگر لرزید، و به آرامی و با طمانینه، همچون ارابه ای تا آخرین ظرفیت پر شده به حرکت در آمد. گرالت به پنجره نگاه کرد. ماه هنوز درآسمان معلق بود، اگر چه اتفاقی که به تازگی روی داده بود، شاید آن را از آسمان به زیر آورده بود.

ینفر بعد از وقفه ای طولانی، در حالی که به آهستگی اشک را از روی گونه اش پاک می کرد گفت: " اوه خدایان، اوه خدایان."

فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

آنها برای مدتی در میان بیرحمی ها، میان هیجانات، میان خشم جوشان و خوشحالی غروب کننده و در میان سکوت، بی حرکت دراز کشیدند. و در میان تاریکی پیچان، نفوذ کرده به وسیله ی رایحه ی شب و صدای مگس ها. گرالت این را می دانست، که در چنین لحظه ای، توانایی ها تلپاتیک ساحره به شدت تقویت شده و قدرتمند هست، به طوری که باعث می شد او درباره ی موضوعات زیبا و چیز های زیبا بی اندیشد. درباره ی چیز هایی که باعث لذتش می شدند. درباره ی دیدن روشنی طلوع خورشید. درباره ی مهی که سحر هنگام بر فراز دریاچه ی کوهستان معلق است. درباره ی آبشارهای کریستالی، همراه با سالمون هایی که در آن می جهند، چنان درخشانند که گویی از نقره ی خالص ساخته شده اند. درباره ی قطرات گرم باران که بر برگ های آن، که از شبنم سنگین بودند فرو می ریخت.

او افکارش را به اشتراک گذاشت و ینفر لبخند می زد، وقتی به افکار او گوش می داد. لبخند بر روی گونه هایش همراه با سایه های هلالی شکل مژگانش می لرزید.

ینفر پرسید. " در خونه؟ کدوم خونه؟ تو یه خونه داری؟ می خوای یه خونه بسازی؟ اوه... متاسفم. من نباید..."

او ساکت بود. او از دست خودش عصبانی بود. به خاطر اینکه داشت افکارش را برای او آشکار می ساخت، او تصادفا اجازه داد بود افکارش را در مورد او بخواند.

ینفر در حالی که به آرامی شانه ی او را نوازش می داد گفت: " یه رویای زیبا. یه خونه. یه خونه که با دست های خودت ساخته شده، و من و تو در اون خونه هستیم. تو قادر خواهی بود که اسب و گوسفند نگهداری کنی، و من یه باغچه ی کوچیک خواهم داشت، و غذا می پزم و پشم ریسی می کنم، که ما می تونیم اون رو در بازار بفروشیم. با پول خرد هایی که از راه فروش پشم و محصولات زراعی مختلف به دست میاریم می تونی وسایلی که لازم داریم بخریم؛ چندتا دیگ مسی و یه چنگک آهنی. هر زمان که فکرش رو بکنی، سیری می تونه همراه شوهر و سه فرزندش به ملاقاتمون بیاد، و تریس مریگلد قادر خواهد بود که هر از چندگاهی بیاد و چند روزی بمونه. ما کنار هم پیر می شیم، به زیبایی و وقار. و هر وقت کسل شدم، تو بعد از ظهر با نی انبان دست سازت برام می نوازی. نواختن نی انبان، همونطور که همه می دونن، بهترین دارو برای افسردگیه."

ویچر چیزی نگفت. ساحره به نرمی گلویش را صاف کرد.

او لحظه ای بعد گفت: " متاسفم." او بازویش را بالا برد، به جلو متمایل شد و او را بوسید. ساحره حرکتی ناگهانی کرد، و او را در آغوش گرفت. بدون هیچ کلمه ای.

" یه چیزی بگو."

" من نمی خوام که تو رو از دست بدم ین."

" اما تو منو داری."

" شب تموم می شه."

" همه چیز تموم می شه."

او فکر کرد. نه. من نمی خوام اینجوری باشه. من خسته هستم. بیش از حد خسته که به دور نمای پایان چیز هایی که تازه شروع شدن، و یا دوباره از سر گرفته شدن فکر کنم. من دوست دارم...

ساحره فورا انگشتانش را بر روی لب های او گذاشت. " حرف نزن. بهم نگو چی دوست داری و چه هوسی داری. چون ممکنه که من قادر به برآورده کردن هوس هات نباشم، و این باعث درد می شه."

" تو چه هوس هایی داری ین؟ تو در مورد چی رویا پردازی می کنی؟"

" فقط در مورد چیز های قابل دسترسی."

" و در مورد من؟"

" من همین الانشم تو رو دارم."

او برای مدتی طولانی ساکت ماند، تا زمانی که ساحره سکوت را شکست.

" گرالت؟"

" همم؟"

" لطفا عاشقم باش."

در ابتدا، آنها سرشار از خیال پردازی، بدعت، خلاقیت و در هوس تجربه های جدید بودند. مثل همیشه، به سرعت معلوم شد که این خواسته ها در یک آن، بیش از حد کم و بیش از حد زیاد بودند. آنها همزمان به این نکته پی پردند و بی درنگ به ابراز عشق به یکدیگر پرداختند.

وقتی که گرالت به خودش آمد، ماه هنوز سر جایش بود. مگس ها هنوز با خشونت می نواختند، گویی که آنها هم می خواستند ترس و اضطراب را با دیوانگی و رها کردن تصاحب کنند. از پنجره ای در آن نزدیکی، در جناح چپ آرتوزا، کسی در حین خواب فریاد می کشید، مصممانه اعتراض می کرد و تقاضای سکوت می کرد. از پنجره ای در سمت دیگر شخصی، آشکارا با روحی هنرمندانه تر، با اشتیاق تحسین می کرد و به آنها روحیه می داد.

ویچر با لحنی سرزنش آمیز زمزمه کرد: " اوه، ین..."

ینفر او را بوسید و بعد گونه اش را بر بالش قرار داد. " من یه دلیل داشتم... من یه دلیل برای فریاد داشتم. پس فریاد کشیدم. نباید سرکوب می شد. اینطوری ناسالم و غیر طبیعی بود. من رو در آغوش بگیر، لطفا."

دوران اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

فصل چهارم

دروازه ی تور لا را، یا آنطور که بعد از اکتشاف آن نامیده شد، دروازه ی بناونت[۲۵۷]. واقع در جزیره ی ثاند، در بالاترین طبقه ی برج مرغ های دریایی. یک دروازه ثابت، که به صورت دوره ای فعال است. اصول کارکرد: نامعلوم. مقصد: نامعلوم، اما احتمالا به لطف آسیب وارده، نا امید کننده. از هم پاشیدگی ها و تقسیم شدن های بیشماری امکان پذیر می باشند.

اطلاعات مهم: دروازه ای پر آشوب و مرگبار. هر گونه آزمایش در هر زمینه ای ممنوع می باشد. امکان استفاده از جادو، مخصوصا جادو های دورنوردی در برج مرغ های دریایی، یا در مکان واسطه ای نزدیک به آن وجود ندارد. در مواردی استثنایی، انجمن درخواست های ورود به تور لا را و بازرسی دروازه را مورد بررسی قرار می دهد. درخواست ها باید همراه با مدارک مربوط به یک آزمایش، که از قبل در حال توسعه بوده و در حیطه ی تخصصی مربوط به موضوع مورد نظر هست باشند.

کتابشناسی: جفری مونک، جادوی مردم کهن؛ ایمانوئل بناورت[۲۵۸]، دروازه ی تور لا را؛ نینا فیوراوانتی، نظریه و کاربرد های دورنوردی؛ رنزانت آلوارو، دروازه های راز آلود.

پروهیبیتیا[۲۵۹](فهرست اشیاء ممنوعه)،

آرس مجیکا[۲۶۰]، ویرایش بیست و هشتم

در آغاز فقط هرج و مرجی درخشان و تپنده وجود داشت، پلکانی از تصاویر و گردابی چرخنده از صدا. سیری برجی را دید که سر به آسمان کشیده است، و صاعقه ها بر فرازش در حال رقصیدن دیده می شدند. او صدای یک پرنده ی شکاری را شنید و ناگهان به آن تبدیل شد. او در حال بال زدن با سرعتی جنون آمیز بود و در زیر او دریای طوفانی قرار داشت. او عروسک چشم دکمه ای کوچکی را دید، و در یک آن او همان عروسک بود، و اطراف او از تاریکی اشباع شده بود، در حالی که صدای وزوز مگس ها به گوش می رسید. او گربه ی نر سیاه و سفیدی را دید و کمی بعد همان گربه بود، در حالی که توسط خانه ای فاقد روشنایی، با دیوار های چوبی تاریک و بوی شمع و کتاب های کهنه محصور شده بود. چندین بار، او شنید که کسی نام او را صدا می زند؛ او را احضار می کند. او سالمونی نقره ای را دید که در آبشار می جهد،

---

[۲۵۷] Benavent's Portal,
[۲۵۸] Immanuel Benavent,
[۲۵۹] Prohibita
[۲۶۰] Ars Magica,

صدای قطرات باران را شنید که همچون طبلی بر برگ ها کوبیده می شوند. سپس او صدای جیغ عجیب و بیش از حد طولانی ینفر را شنید. و این صدا بود که باعث شد از خواب برخیزد، و او را از پرتگاه آشوب ابدی بیرون کشید.

حال، بیهوده تلاش می کرد تا رویایش را به یاد آورد، او تنها می توانست صداهای ظریف لوت و فلوت، صدای دایره ی زنگی، آواز و خنده را به یاد آورد. دندلاین و گروه نوازنده هایی که او شانس نواختن با آنها را یافته بود به نواختن در اتاقکی در انتهای راهرو ادامه می دادند.

باریکه ای از مهتاب از پنجره می تابید، تا حدی تاریکی را کاهش می داد و باعث می شد اتاقک درون لوکسیا شبیه جهانی رویاگونه به نظر آید. سیری ملحفه را کنار زد. او در حمامی از عرق بود و موهایش به پیشانیش چسبیده بود. شب قبل زمان زیادی طول کشیده بود که به خواب فرو رود. هوا خفقان آور بود، علی رغم اینکه پنجره کاملا باز بود. او می دانست چه چیزی باعث این موضوع شده است. قبل از راهی شدن با گرالت، ینفر انبوهی از طلسم های محافظت کننده به دور اتاق به جریان انداخته بود. بدیهی بود که این امر به دلیل ممانعت از ورود هر کس به درون اتاق اعمال شده بود، اگرچه سیری به این مظنون بود که هدف واقعی آنها جلوگیری از ترک آن مکان توسط خود او بوده است. او به کلام ساده، آنجا زندانی بود. ینفر، که آشکارا از بازگشت رابطه اش با گرالت خوشحال بود، فرار سیری به هیروندوم را نه بخشیده بود و نه فراموش کرده بود، حتی اگر این رویداد به تجدید فراش خودش با گرالت منجر شده باشد.

ملاقات با گرالت به تنهایی سیری را با ماتم و ناامیدی لبریز کرده بود. ویچر کم حرف، مضطرب، بی قرار و به طرز اعتراض بر انگیزی غیر صادق بود. مکالمه ی آنها به کندی و بدون امید به تداوم آن، و گم گشتن جمله ها و پرسش ها و در نهایت قطع شدن انجامیده بود. چشم ها و افکار ویچر از او فرار می کردند و به دوردست می رفتند. سیری می دانست آنها به کجا فرار می کنند.

صدای ظریف و سوگوارانه ی خواندن و نواختن دندلاین همچون نهری که از سنگ های ساحل جریان دارد به اتاق او در انتهای سالن می رسید. او متوجه شد که این همان آهنگی است که شاعر نوشتنش را از چند روز پیش آغاز کرده بود. این تصنیف، آنطور که دندلاین بارها با غرور گفته بود، گریزان نامیده می شد، و قرار بود که مقام نخست را در مسابقات سالیانه ی شاعری که در اواخر پاییز در قلعه ی وارتبورگ[261] برگزار می شد برای او به ارمغان آورد. سیری به دقت به کلمات گوش می کرد.

اوه ای سقف های درخشان که شناور هستید

و در نهر های پر از نیلوفر های پراکنده شنا می کنید

روزی من پی به حقیقت شما خواهم برد

---

[261] Vartburg

کروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

فقط اگر که هنوز زنده باشم...

در شب، نعل ها غرش می کردند، سواران می تاختند، و در افق، آسمان با آتش های بسیار منور شده بود. پرنده ای شکاری فریادی گوش خراش سر می داد و پرهایش را می گشود و پرواز می کرد. سیری بار دیگر در خواب فرو رفت، اینبار صدای مردم را می شنید که دائم نامش را می خوانند. یکبار گرالت بود، یکبار ینفر، یکبار تریس مریگلد، و سرانجام، دختری غمگین، لاغر، با موی روشن، که او نمی شناخت، که به او از طریق یک نقاشی میناتور نگاه می کرد، و همراه با شیپوری برنجی در تصویر دیده می شد، چندین دفعه نامش را صدا کرد.

سپس او یک گربه ی سیاه سفید را دید، و لحظه ای بعد، او باز هم همان گربه بود، و از چشم های آن گربه می دید. او در خانه ای تاریک و عجیب بود. او قفسه های بزرگ کتاب را دید، و یک میز قرائت را که با چندین شمع روشن شده بود، و دو مرد که پشت آن نشسته بودند، و چندین طومار روی آن ریخته شده بود. یکی از آن مرد ها سرفه می کرد و لب خود را با دستمالی می مالید. دومی، یک کوتوله با سری بزرگ بود، که بر روی صندلی چرخداری نشسته بود. او پایی نداشت.

فن در حالی که به پارچ در حال پوسیدن خیره شده بود گفت: "فوق العادست... سخته که باور کرد... از کجا این سند ها رو گیر آوردی؟"

" باور نمی کنی اگه بهت بگم." کودرینگر سرفه کرد. " تازه الان فهمیدی که سیریلا، شاهزاده خانم سینترا، واقعا کیه؟ فرزندی از خون بزرگان؛ آخرین شاخه ی اون درخت پر از نفرت! آخرین شاخه، و بر روی اون، آخرین سیب سمی..."

" خون بزرگان... به زمان های دور بر می گرده ... پووتا، کالانته، آدالیا، الن، فیونا..."

" و فالکا."

" پناه بر خدایان، اما این غیر ممکنه. اولا، فالکا هیچ فرزندی نداشت! دوما، فیونا دختر مشروع..."

" اولا، ما هیچی در مورد دوران جوونی فالکا نمی دونیم. دوما، فن منو نخندون. تو البته می دونی، که من از خندیدن به صدای کلمه ی " مشروع" دچار کوفتگی می شم. من اون سند رو باور دارم، چون به عقیده ی من مستدله و حقیقت رو بیان می کنه. فیونا، جد بزرگ پووتا، دختر فالکا بوده، اون هیولا در شکل انسانی. لعنت بهش، من هیچکدوم از اون پیش بینی ها و پیشگویی ها و بقیه ی اون مزخرفات جنون آمیز رو باور ندارم، اما حالا وقتی یاد اون پیش بینی های ایتلین[۲۶۲] می افتم..."

" خون آلوده؟"

---

[۲۶۲] Ithlinne

" خون آلوده، مسموم، نفرین شده؛ می تونه در قالب های بسیاری درک شه و مطابق افسانه، اگه یادت باشه، این فالکا هست که نفرین شده، چون لارا دورن آئپ شیادهال مادرش رو نفرین کرده بود..."

" اونا فقط داستانن کودرینگر."

" حق با توئه: همش داستانه. اما تو می دونی داستان ها کی از صرفا داستان بودن خارج می شن؟ لحظه ای که کسی شروع به باور کردنشون کنه. و یکی به داستان خون بزرگان باور داره. به طور مشخص، به قسمتی که میگه شخصی از خون فالکا در قالب یه انتقام گیرنده زاده میشه و دنیای کهن رو نابود می کنه و یدونه جدید بر روی خرابه هاش می سازه."

" و قراره اون انقام گیرنده سیریلا باشه؟"

" نه. نه سیریلا. پسرش."

" و سیریلا داره توسط..."

کودرینگر به سردی حرفش را تمام کرد: " ... امهیر وار امرایس، امپراطور نیلفگارد تعقیب میشه. فهمیدی؟ سیریلا، فارغ از خواسته ی شخصیش، قراره که مادر جانشین تاج و تخت بشه. مادر شاهزاده ی ارشد؛ شاهزاده ی ارشد تاریکی، نواده و انقام گیرنده ی اون عفریته، فالکا. نابودی و تجدید بنای متعاقب دنیا، معنیش برای من اینه: آغاز در راهی هدایت شده و تحت نظارت."

مرد فلج برای مدتی طولانی سکوت کرد.

او بلاخره پرسید: " فکر نمی کنی که ما باید در مورد اینا به گرالت بگیم؟"

" گرالت؟" کودرینگر نیشخند زد. " کی؟ منظورت همون ابلهیه که، مدتی نه چندان طولانی پیش، سعی کرد منو قانع کنه که برای سود کار نمی کنه؟ اوه، من باورش دارم؛ اون برای منفعت خودش کار نمی کنه. بلکه افسارش دست کس دیگه ایه. و بدون اضافه گویی، گرالت ظاهرا به دنبال شکار رینس هست؛ رینس ممکنه که تحت هدایت کس دیگه ای باشه اما گرالت نمی دونه که دور گردن خودش یه قلاده بسته شده. باید بهش اطلاع بدم؟ و همینطور به بقیه کمک کنم تا این مرغ تخم طلا رو تصاحب کنن، تا از امهیر باج بگیرن یا خودشون رو بهش تحمیل کنن؟ نه فن. من اونقدر احمق نیستم."

" یه قلاده دور گردن ویچر؟ اما کی هدایتش می کنه؟"

" فکر کن."

" هرزه!"

" تو خودت گفتی. تنها شخصی که می تونه روش تاثیر بگذاره. کسی که اون بهش اعتماد داره. اما من بهش اعتماد ندارم و هیچوقت نداشتم. پس من شخص خودم رو وارد بازی می کنم."

" این یکی خطرناکه کودرینگر."

" هیچ بازی بی خطری وجود نداره. یا آفتابه خرج لحیم کردنه یا نیست. فن، پیرمرد، متوجه نیستی چی دستمون افتاده؟ یه مرغ تخم طلا که فقط برای خودمون تخم می گذاره و نه کس دیگه. و قراره تخم های بزرگی هم بگذاره، با زرده ی فراوان..."

کودرینگر با خشونت سرفه کرد. وقتی او دستمال را از روی دهانش برداشت، لکه های خون بر روی آن آشکار بود.

فن در حال نگاه کردن به دستمال در دستان شریکش گفت: " طلا اونو درمان نمی کنه، پاهای منو هم بهم بر نمی گردونه..."

" کسی چه می دونه؟"

کسی بر در کوبید. فن با اضطراب در صندلی چرخدارش تکان خورد.

" انتظار کسی رو داشتی کودرینگر؟"

" داشتم. کسانی که قراره به ثاند بفرستم تا مرغ تخم طلامون رو بیارن."

سیری فریاد زد: " در رو باز نکن، در رو باز نکن! مرگ پشت اون ایستاده! در رو باز نکن!"

کودرینگر در حالی که پیچ های در را می کشید گفت: " خیلی خب، خیلی خب، الان میام." سپس به سمت گربه اش برگشت و گفت: " و تو، جونور کوچولوی لعنتی، بی سر و صدا همینجا می شینی..."

او جا خورد. مردان ایستاده پشت در، کسانی نبودند که او انتظار داشت. در عوض، او سه شخصی را دید که نمی شناخت."

" افتخار دیدن آقای کودرینگر رو داریم؟"

وکیل در حالی که ادای شخص کودنی را در می آورد، و کمی خس خس می کرد گفت: " ارباب برای کاری بیرون رفته. من خدمتکارش هستم. اسم دولارده[۲۶۳]، میکائیل دولارد[۲۶۴]. چطور می تونم به شما افراد شریف خدمت کنم؟"

یکی از آن اشخاص، که نیمه الف بلند قدی بود گفت: " تو نمی تونی. از اونجایی که اربابت خونه نیست، ما فقط یه نامه و یه پیغام می گذاریم."

---

[۲۶۳] Dullord.
[۲۶۴] Mikael Dullord.

کودرینگر در حالی که نقش یک فرد مطیع ساده را بی نقص اجرا می کرد گفت: " من بدون هیچ خطایی این کار رو انجام میدم." سپس دستش را برای گرفتن طوماری که با بند سرخی بسته شده بود جلو برد. " و پیغام؟"

بندی که به دور طومار بسته شده بود، گشوده شد، و همچون ماری به دور مچ دست او چنبره زد. مرد بلند قد آن را به سختی کشید. کودرینگر تعادلش را از دست داد و به جلو سکندری خورد، در حالی که با نهایت توان دست چپش را به سمت سینه ی نیمه الف پرتاب می کرد تا جلوی او را از افتادن بر روی خودش بگیرد. وقتی که افتاد قادر نبود از خنجری که به شکمش وارد شد پرهیز کند. نیمه الف کودرینگر را به سمت خود کشید و دوباره با خنجرش ضربه ای بر او وارد کرد. اینبار هیچی ک از اعضای بدن او از ضربات بی نصیب نماندند.

نیمه الف بلند قد در حالی که با قدرت خنجر را به بالا می کشید و وکیل را همچون یک ماهی سلاخی می کرد گفت: " این یه پیام و یه درود از طرف رینس هست. برو به درک کودرینگر. مستقیم به درک."

نفس های کودرینگر به شمارش افتاد. او برخورد تیغ با دنده ها و قفسه ی سینه اش را احساس می کرد. او نقش بر زمین شد، در حالی که همچون گلوله ای بدنش را جمع کرده بود. او می خواست فریاد بزند، تا به فن هشدار دهد، اما تنها قادر بود که صدای ناواضح و گوشخراشی از خود تولید کند. و این صدای نا واضح ناگهان تبدیل به سیلی از خون شد.

نیمه الف از مقابل جسد قدم برداشت و به وسیله ی دو نفر دیگر به داخل هدایت شد. آن دو نفر انسان بودند.

فن خود را آماده کرده بود.

زه با صدایی رها شد، و یکی از اراذل بر پشت سرنگون شد؛ گلوله ای فولادین مستقیم به پیشانیش برخورد کرده بود. فن خود را عقب کشید، و با ناامیدی تلاش می کرد تا منجنیق را با دستان لرزانش پر کند.

مرد بلند قد به سمتش جهید، و با لگدی قدرتمند صندلی او را واژگون ساخت. کوتوله بر روی کاغذ هایی که بر زمین انباشه شده بودند غلتید. او با بیچارگی دستان و باقی مانده ی پاهایش را تکان می داد، وضعیتش یادآور یک عنکبوت ناقص بود.

نیمه الف با لگدی منجنیق را از دسترس فن دور کرد. او بدون توجه به تقلاهای مرد فلج، با عجله مشغول بررسی اسناد روی میز قرائت کرد. مینیاتوری در یک قاب برنجی، که دختری با موی روشن را نشان می داد توجهش را به خود جلب کرد. آنرا همراه با کاغذی که ضمیمه ی آن بود برداشت.

بزهکار دیگر با نادیده گرفتن شخصی که تیر خورده بود نزدیک تر آمد. نیمه الف پرسشگرانه ابروهایش را بالا برد. بزهکار سرش را تکان داد.

نیمه الف چندین سند را از روی میز قرائت برداشت و آنها را به همراه قاب عکس در لباسش جا داد. سپس مشتی قلم از درون جا جوهری برداشت و با استفاده از یکی از شمع ها شروع به افروختن آنها کرد. او به آهستگی آنها را در اطراف قرار

می داد، با اینکار مطمئن می شد که خوب شعله ور شده اند، و سپس آنها را به سمت میز قرائت پرتاب می کرد. ناگهان از میز زبانه های آتش شعله ور شد.

فن فریاد کشید.

نیمه الف بلند قد یک بطری جوهر پاک کن از روی میز در حال سوختن برداشت، به سمت کوتوله که پی در پی بر زمین ضربه وارد می کرد آمد، و محتویات آنرا بر روی او ریخت. بزهکار دیگری مقدار طومار از قفسه ی کتاب جدا کرد و آنها را به روی مرد فلج ریخت. فن ناله ای سرشار از زجر کشید.

آتش ناشی از میز قرائت به سقف رسیده بود. بطری کوچک پاک کننده ی دیگری با غرش منفجر شد. شعله ها به قفسه ی کتاب ها رسیده بودند. طومار ها، لوله ها و پرونده ها شروع به سیاه شدن کردند و آتش گرفتند. فن شیون سر داد. نیمه الف بلند قد از کنار میز در حال سوختن به عقب قدم برداشت، و تکه کاغذ دیگری را مچاله کرد و شعل ور ساخت. بزهکار دیگر مقدار دیگری جلد طومار را بر روی مرد فلج ریخت.

فن فریاد زد.

نیمه الف مقابل او ایستاده بود، در حالی که مهر سوزان را نگه داشته بود.

گربه ی سیاه سفید کودرینگر کنار دیواری در آن نزدیکی ایستاده بود در چشمان زرد رنگش انعکاس آتش، که این شب مسرت بخش را به این نقیصه ی دهشتناک مبدل ساخته بود می رقصید. مردم فریاد می کشیدند. آتش! آتش! آب! مردم به سمت ساختمان می دویدند. گربه بی حرکت ایستاده بود، و با بهت و تحقیر به آنها خیره شده بود. واضح بود که آن نادان ها مستقیم به سمت ورطه ی آتشین هجوم می برند، همان که او تنها توانسته بود خودش را از آن برهاند.

بدون توجه، گربه برگشت و دوباره به لیدسیدن پنجه های خونینش مشغول شد.

سیری غرق در عرق از خواب برخاست. دست هایش به سختی ملحفه را فشار می دادند. همه چیز آرام بود، و باریکه ی مهتاب همچون خنجری به درون تاریکی لطیف نفوذ کرده بود.

آتیش. دوزخ. خون. یه کابوس بود... یادم نمیاد، هیچی یادم نمیاد...

او نفسی عمیق از هوای سرد شب کشید. احساس خفگی ناپدید شده بود. او می دانست چرا.

طلسم محافظت کننده متوقف شده بود.

به نظر سیری اتفاقی افتاده بود او از تخت بیرون پرید و به سرعت لباس پوشید. خنجرش را بر کمر بست. او دیگر شمشیرش را به همراه نداشت؛ ینفر آنرا از او گرفته، و برای امنیت بیشتر به دندلاین داده بود. شاعر حتما به خواب فرو رفته بود، و در لوکسیا سکوت برقرار بود. سیری مردد بود که آیا باید برود و بیدارش کند که ناگهان ضربان و جریان خون قدرتمندی را در گوشش احساس کرد.

باریکه ی مهتاب وارد شده از پنجره تبدیل به جاده ای شد. در انتهای جاده، در دوردست، دری وجود داشت. در باز شد و ینفر آنجا ایستاده بود.

" با من بیا."

او اطاعت کرد.

اگر به خاطر عقاید احمقانه ی ویچر، و قوانین غیر منطقی او نبود، رویداد های زیادی به گونه ای کاملا متفاوت رقم می خورد. برخی رویداد ها اصلا رخ نمی دادند. و تاریخ جهان به روشی دیگر روایت می شد.

اما تاریخ جهان به گونه ای روایت شد که اکنون روایت می شود، و تنها دلیلش این بود که ویچر عقایدی برایش داشت. وقتی که او صبح هنگام، با نیاز به رها کردن خود بیدار شد، او از کاری که هر مردی انجام می داد گذشت؛ او به بالکن نرفت تا بر روی گلدان لادن ها ادرار کند. او برای خودش عقایدی داشت. او به آرامی و بدون اینکه ینفر را، که به خوابی عمیق فرو رفته بود بیدار کند لباس پوشید، بی حرکت و در حالی که تقریبا نفس نمی کشید. او اتاق را ترک کرد و به باغ رفت.

مجلس هنوز در جریان بود اما، جوری که از صداها برداشت می شد، فقط در سطح فرعی. چراغ ها هنوز در پنجره های تالار بزرگ می سوختند، و راهروی ورودی و بستر گل ها پونه را تجلی می کردند. ویچر کمی بیشتر به جلو رفت، در میان بوته های انبوه، جایی که او به آسمان درخشان از آذرخش خیره شده بود. افق با خطوط بنفش سحر روشن شده بود.

همانطور که به آهستگی باز می گشت، و به مساله های مهم به فکر فرو رفته بود، مدال او با قدرت به ارتعاش در آمده بود. او آنرا در دستش نگه داشت، و این باعث شد که احساس لرزش به درون کالبدش رسوخ کند. هیچ تردیدی وجود نداشت؛ کسی در آرتوزا از یک ورد استفاده کرده بود. گرالت به دقت گوش کرد و صدای فریاد هایی ناواضح، و صدای برخورد و تپشی را از ایوان واقع در جناح چپ کاخ شنید.

هر کس دیگری بود کلاهش را می گرفت و با شتاب به جایی که از آن آمده بود باز می گشت، و تظاهر می کرد که چیزی نشنیده است. و در این صورت، شاید تاریخ جهان به گونه ای دیگر روایت می شد. اما ویچر برای خود عقایدی داشت، و عادت داشت که مطابق قوانین احمقانه و غیر منطقی عمل کند.

وقتی که به ایوان و به راهروی انتظار رسید، شاهد یک درگیری بود. چندین مرد تنومند در نیم تنه های خاکستری در حال خلع قدرت یک جادوگر کوتاه قد که بر زمین سرنگون شده بود بودند. درگیری توسط دیجکسترا، رئیس سرویس اطلاعاتی ویزیمیر، شاه ردانیا مدیریت می شد. قبل از اینکه گرالت فرصت اقدامی را داشته باشد خودش با خلع قدرت روبه رو شد؛ دو تن دیگر از مردان تنومند خاکستری پوش او را به دیوار چسباندند، و نفر سوم تیغ سه لبه ی نامتناسب خود را به سینه اش تکیه داد.

تمام مردان تنومند سینه بند هایی حامل عقاب ردانیا بودند.

دیجکسترا در حالی که به او نزدیک می شد به آرامی گفت: " به این میگن " در گه گیر افتادن". و تو ویچر، به نظر میاد که استعدادی ذاتی در این زمینه داری. خیلی خوب و آروم اونجا وایسا و تلاش نکن توجه کسی رو جلب کنی."

مردان ردانیایی سرانجام جادوگر کوتاه را مهار کردند و او را از بازوهایش بلند کردند. او آرتاود ترانووا، یکی از اعضای انجمن بود.

نوری که باعث می شد جزئیات قابل دیدن شوند، از یک گوی ساتع می شد که بر فراز سر کیرا متز- ساحره ای که گرالت شب گذشته در محفل شام با او به گفت و گو پرداخته بود، معلق بود. او به سختی قادر به شناسایی او بود؛ پارچه ی تور لطیف او حالا با پوشاک خشن مردانه جایگزین شده بود، و خنجری در کمرش دیده می شد.

او آمرانه دستور داد: " بهش دستبند بزنید." دسته ای از دستبند ساخته شده از فلز آبی رنگ در دستانش صدا داد.

ترانووا فریاد زد: " جرئتش رو نداری که اینا رو به من متصل کنی! جرئتش رو نداری متز! من یکی از اعضای انجمن هستم!"

" بودی. حالا تو یه خائن معمولی هستی. و اونطور که لایقش هستی باهات برخورد می شه."

" و تو یه هرزه ی کثیف هستی که..."

کیرا قدمی به عقب برداشت، لب هایش را به هم فشرد و با تمام قدرت مشتی به سمت صورت او پرتاب کرد. سر جادوگر با حرکتی پر شتاب به عقب رفت. حرکت آنقدر ناگهانی بود که برای یک لحظه گرالت گمان کرد که سر از جایش در آمده است. ترانووا در میان بازوان مردانی که حملش می کردند آویزان شد، در حالی که خون از بینی و دهانش جاری بود. ساحره دیگر ضربه ای وارد نکرد، مشتش را به سمت بالا حرکت داد. برق پنجه های برنجی به دیدگان ویچر آمد. تعجبی نداشت. کیرا بسیار نحیف جثه بود، و مطمئنا نمی توانست چنین ضربه ای را با مشت غیر مسلح وارد آورد.

گرالت تکان نمی خورد. اراذل او را محکم نگه داشته بودند، و نوک نیزه به سینه اش فشار وارد می کرد. او مطمئن نبود که اگر آزاد هم بود حرکتی می کرد یا نه.

مردان ردانیایی دستبند ها را به مچ دست های ساحر، که در پشت او جمع شده بود آویختند. ترانووا فریاد زد، تقلا کرد، زانو زد و بالا آورد. و گرالت متوجه شد که دستبند ها از چه ساخته شده اند. آنها از جنس آلیاژی ساخته شده از آهن و دیمرتیوم، یک فلز بسیار کمیاب که با قدرت های جادویی بازدارنده اش شناخته می شد بودند. بازدارنگی با اثرات جانبی نسبتا ناخوشایندی برای ساحر ها همراه بود.

کیرا متز سرش را بالا آورد و موهایش را از مقابل پیشانی کنار زد. سپس چشمش به او افتاد.

" اون اینجا چه غلطی می کنه؟ چطور به اینجا اومد؟"

دیجکسترا با لحنی بی احساس پاسخ داد: " یهو سر و کلش پیدا شد. اون استعداد عجیبی در این مورد داره. باید باهاش چکار کنم؟"

چهره ی کیرا تیره شد و چندین بار پاشنه ی بلند چکمه ی خود را به زمین کوبید.

" مراقبش باش. الان وقت ندارم."

او به سرعت دور شد، در حالی که مردان ردانیایی که ترانووا را در پشت سرشان روی زمین می کشیدند در پیش به راه افتادند. گوی درخشان پشت سر ساحره در هوا معلق بود، اگر چه دیگر هنگام بود و هوا به سرعت روشن می شد. با علامتی از سوی دیجکسترا، اراذل گرالت را رها کردند. جاسوس نزدیک تر رفت و به چشم های ویچر خیره شد.

" سعی نکن چیزی رو محک بزنی."

" اینجا چه خبره؟ چه...؟"

" و یه کلمه هم نگو."

کیرا متز اندکی بعد بازگشت؛ اما تنها نبود. او توسط ساحره ی مو کتانی رنگ، که روز گذشته به گرالت به عنوان دتمولد بان آرد معرفی شده بود همراهی می شد. با دیدن ویچر، او نفرین گفت و مشتش را بر کف دستش کوبید.

" لعنتی! این همونه که ینفر زیر بال و پر خودش قرار داده؟"

کیرا گفت: " آره، خودشه. گرالت ریویایی. مشکل اینه که، من در مورد ینفر نمی دونم..."

دتمولد شانه هایش را بالا انداخت و گفت: " منم نمی دونم. در هر صورت، اون حالا وارد این جریان شده. اون زیادی دیده. ببریدش پیش فیلیپا؛ اون تصمیم می گیره. بهش دستبند بزنید."

دیجکسترا با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت: " نیازی نیست. من جوابشو میدم. من می برمش جایی که باید باشه."

دتمولد سرش را تکان داد. " عالیه، چونکه ما وقتی برای اینکار نداریم. بیا کیرا. بالا اونجا یه گندکاری پیش اومده..."

جاسوس ردانیایی، همانطور که دور شدن آنها را نگاه می کرد زیر لب گفت: " اوه، اما اونا مضطرب نیستن؟ این فقدان تجربه رو نشون میده، و نه چیز دیگه. و کودتا ها و توطئه ها مثل سوپ چغندر می مونن . هر چی سردتر باشن بهتره. بیا بریم گرالت. و یادت باشه: آروم و با وقار. کاری نکن که از اینکه بهت دستبند نزدم یا نبستمت پشیمون بشم."

" اینجا چخبره دیجکسترا؟"

جاسوس در حالی که در کنار او راه می رفت، و سه ردانیایی پشت سرش در حرکت بودند گفت: " هنوز حدس نزدی؟ راستشو بگو ویچر. چطور سر از اینجا در آوردی؟"

" نگران خشک شدن لادن ها بودم."

دیجکسترا اخم کنان گفت: " گرالت، تو با سر توی گه فرو رفتی. تو به سمت بالا شنا کردی، و سرت رو بیرون از اون نگه داشتی، اما پاهات هنوز زمین رو لمس نکردن. یه نفر داره بهت پیشنهاد کمک کردن میده، اونم با پذیرفتن این خطر که ممکنه خودشم به این وضع دچار بشه. پس جک های ابلهانه رو بذار کنار. ینفر اینجا فرستادت، مگه نه؟"

" نه. ینفر هنوز رو یه تخت گرم خوابه. این باعث تسلی خاطرت می شه؟"

جاسوس عظیم الجثه ناگهان برگشت، بازوان ویچر را گرفت، و او را به دیوار راهرو کوبید.

او با صدایی خفه از خشم گفت: " نه، تسلیم نمیده احمق لعنتی. توی ابله هنوز نفهمیدی که اون جادوگرای بی گناهی که به پادشاه وفادارن امشب نخوابیدن؟ که اونا اصلا به تخت خواب نرفتن؟ فقط خیانتکارایی که توسط نیلفگارد خریداری شدن تو تختای گرمشون خوابن. خیانتکارایی که خودشون رو برای یه کودتا در زمان نزدیک آماده می کردن. اونا نمی دونستن که نقشه هاشون لو رفته و انگیزه هاشون آشکار شده. و همونطور که می بینی، اونا از اون تختای گرمشون بیرون کشیده میشن، مشتی با پنجه های برنجی به دندونشون وارد می شه، و دستبند هایی از دیمریتیوم به مچ دستاشون قفل می شه. کار خیانت کارا تموم شده. فهمیدی؟ اگه نمی خوای تو هم همراه اونا سقوط کنی، ادای احمقا رو در نیار! دیروز عصر ویلگفورتز تونست تو رو به خدمت بگیره؟ یا شاید ینفر قبلا اینکار رو کرده. حرف بزن! و سریع باش، قبل از اینکه دهنت در گه شناور بشه!"

گرالت یادآوری کرد: " سوپ شلغم دیجکسترا. منو پیش فیلیپا ببر. آروم و با وقار. و بدون درست کردن دردسر."

جاسوس او را رها کرد و قدمی به عقب برداشت.

او به سردی گفت: " بیا بریم. بالای این پله ها. اما این مکالمه هنوز تموم نشده. بهت قول میدم."

روشنایی به وسیله ی نور فانوس ها و گوی های جادویی که در زیر ستون های نگه دارنده ی سقف، جایی که چهار راهرو بهم می رسید معلق بودند جاری بود. این مکان پر از جادوگر و ماموران ردانیایی بود. در مکان مذکور، دو عضو محفل حضور داشتند: ردکلیف و سابرینا گلویسیگ. سابرینا، همچون کیرا متز لباس مردانه ی خاکستری رنگی پوشیده بود. گرالت متوجه شد که امکان تشخیص طرف های مختلف کودتا بر اساس روپوش آنها وجود دارد.

تریس مریگلد بر روی زمین، بر بالای سر یک جسد غرق در خون نشسته بود. گرالت فهمید که این جسد متعلق به لیدیا ون بردوورت می باشد. او را از روی مو و لباس ابرشیمیش شناخت. او قادر به تشخیص دادن چهره اش نبود چرا که دیگر چهره ای وجود نداشت. در عوض، جمجمه ای خوفناک، با دندان های درخشان که تا بناگوش آشکار بودند، و فکی از شکل افتاده و استخوان هایی که در هم فرو رفته بودند.

سابرینا گلسیویگ به نرمی گفت: " بپوشونش. وقتی اون مرد، چهره ی واقعیش معلوم شد... گفتم روی اون لعنتی رو با یه چیزی بپوشون!."

تریس دستانش را از قبه ی طلاکاری شده ی خنجری که در سینه ی لیدیا فرو رفته بود عقب کشید و پرسید: " چطور اتفاق افتاد ردکلیف؟ قرار بود که اینکار بدون خونریزی انجام شه!"

ساحر زیر لب گفت: " اون به ما حمله کرد. وقتی که ویلگفورتز رو همراهی می کرد به ما حمله کرد. یه کشمکش پیش اومد... هیچ نظری ندارم... این خنجر خودشه."

سابرینا گفت: " روی چهرش رو بپوشونید!" سپس برگشت. او گرالت را دید، و چشم های متهاجمش همچون ذغال سنگ درخشیدند.

" اون چطور اومد اینجا؟"

تریس به سمت ویچر جهید. گرالت دست او را مقابل چهره ی خود دید. سپس او برقی را دید و همه چیز تاریک شد. او نمی توانست چیزی ببیند. او دستی را که گریبانش را می کشید احساس کرد.

تریس با صدایی غیر طبیعی و با عصبانیتی ساختگی گفت: " نگهش دارید وگرنه می افته." او بار دیگر جهشی کرد و او را به سمت خود کشید.

او با لحنی وحشتزده زمزمه کرد: " منو ببخشید. مجبور بودم اینکارو انجام بدم."

افراد دیجکسترا به سرعت گرالت را گرفتند.

او سرش را به اطراف تکان داد، و تلاش کرد تا از حواس دیگرش یاری بگیرد. حرکاتی در راهرو قابل احساس بود و باد با خود بوهایی حمل می کرد. و صداها. سابرینا گلویسیگ دشنام می داد؛ تریس از او دلجویی می کرد. مردان ردانیایی که اجیر شده بودند، بدن بیجان را بر روی زمین می کشیدند، و ابریشم لباس را می دریدند. خون. بوی خون. و بوی ارزن؛ رایحه ی جادو. صداهای برخاسته. سم ها. کوبیدن مضطربانه ی پاشنه ها.

" عجله کنید! خیلی داره طول می کشه! ما الان باید تو گارستانگ باشیم!"

این صدای مضطرب فیلیپا ایلهارت بود.

" سابرینا، مارتی سورگرن رو پیدا کن. اگه لازم بود از تخت بکششش بیرون. حال گدیمیث خوب نیست. فک کنم دچار حمله ی قلبی شده. بگذار مارتی یه نگاهی بهش بندازه، اما هیچی به اون یا هر کسی که باهاش می خوابه نگو. تریس، دورگارای، دریثلم و کاردوین رو پیدا کن و ببرشون به گارستانگ."

" برای چی؟"

" اونا نمایندگان شاهان هستن. اثین و استراد قراره از عملیات ما و عواقبش مطلع بشن. تو اونا رو می بری به... تریس، دستت خونیه! مال کیه؟"

" لیدیا."

" لعنتی. چطور؟"

" چطور بودنش مهمه؟" این را صدایی سرد و آرام گفت. صدای تیسایا د وریس بود. تیسایا بر خلاف بقیه، به جای روپوش شورشی ها لباس مجلسی اش را به تن داشت. گرالت به دقت گوش کرد اما نتوانست صدای دستبند های دیمرتیومی را بشنود. تیسایا تکرار کرد: " داری تظاهر به نگرانی می کنی؟ دلمشغولی؟ وقتی شورشی ترتیب داده می شه، وقتی مزدور های مسلح در اون شب استخدام می شن، باید منتظر تلفات هم باشی. لیدیا مرده. هن گدیمیث داره می میره. چند لحظه پیش من آرتاود رو با صورتی خونین دیدم. باید انتظار چقدر تلفات دیگه رو داشته باشیم فیلیپا ایلهارت؟"

فیلیپا ایلهارت با قاطعیت گفت: " نمی دونم، اما من عقب نمی کشم."

" البته که اینکار رو نمی کنی. تو از هیچی عقب نمی کشی."

هوا به لرزش در آمد، و پاشنه ها با ریتمی آشنا بر زمین کوبیده شد. فیلیپا به سمت گرالت می آمد. او ریتم مضطربانه ی آن قدم ها را وقتی که در تالار آرتوزا با هم بودند، هنگام صرف خاویار، به خاطر داشت. او رایحه ی دارچین و مشک را به یاد آورد. حالا بوی پودر شیرینی پزی هم به این رایحه افزوده شده بود. گرالت ابدا غرضی برای شرکت در هیچ کودتا و توطئه ای نداشت، اما اگر قرار بود که در این راستا تصمیمی بگیرد، قبل از هر چیز به تمیز کردن دندان هایش فکر می کرد.

دیجکسترا بدون هیچ ملاحظه ای گفت: " اون نمی تونه تو رو ببینه فیل. هیچی نمی تونه ببینه. اونی که موهای خوشگلی داره کورش کرد."

او صدای نفس فیلیپا را می شنید و تک تک حرکاتش را احساس می کرد، اما سرش را معذبانه به اطراف حرکت داد، و تظاهر به بیچارگی نمود. ساحره به این سادگی ها فریب نمی خورد.

" زحمت تظاهر کردن به خودت نده گرالت. تریس ممکنه که چشمات رو تاریک کرده باشه اما اون عقلت رو ازت نگرفته. از کدوم جهنمی سر و کلت اینجا پیدا شد؟"

" یهو سر در آوردم. ینفر کجاست؟"

فیلیپا با صدایی عاری از هرگونه مزاح گفت: " سعادتمند هستند کسانی که نمی دانند، چرا که زندگیشان طولانی تر خواهد بود. قدردان تریس باش. ورد بی خطری بود؛ کوری به زودی از بین میره. و تو هیچ چیزی رو که نباید؛ ندیدی. مراقبش باش دیجکسترا. الان بر می گردم."

بار دیگر اغتشاشی در گرفت. و صداها. صدای زیر و آهنگین کیرا متز. صدای بم و تو دماغی ردکلیف. کوبیده شدن چکمه های سنگین ردانیایی ها. و صدای بلند شده ی تیسایا د وریس.

" اونو ولش کن! چطور تونستی؟ چطور تونستی ایکارو باهاش بکنی؟"

ردکلیف با صدای تو دماغی اش پاسخ داد:" اون یه خائنه!"

" من هرگز اینو باور نمی کنم!"

فیلیپا ایلهارت به سردی گفت: " خون غلیظ تر از آبه، و امپراطور امهیر به الف ها قول آزادی داده. و همین طور زمین مختص خودشون، یه زمین مستقل. اینجا، در این سرزمین. طبیعتا بعد از اینکه تمام انسان ها قتل عام شدن. و این براش کافی بود تا بی درنگ به ما خیانت کنه."

تیسایا د وریس آمرانه گفت: " جواب بده! جوابشو بده ایند!"

" جواب بده فرانچسکا."

صدای جرینگ دستبند های دیمرتیومی، نوای یکنواخت فرانچسکا فیندابیر، مینای دره ها، زیباترین زن جهان بود.

من بیشتر از این حرفی با انسان ها نمی زنم.

فلیپا غرید: " کافی نبود تیسایا؟ حالا حرفمو باور می کنی؟ تو، من، همه ی ما، از اول و تا ابد برای اون، انسان بودیم. و اون، بانوی تپه، هیچ حرفی برای گفتن به انسان ها نداره. و تو، فرکارت[۲۶۵]؟ ویلگفورتز و امهیر چی بهت پیشنهاد دادن که باعث شد خیانت رو انتخاب کنی؟"

" برو به جهنم، هرزه ی لعنتی."

گرالت نفسش را حبس کرد، اما این بار صدای برخورد پنجه ی برنجی به استخوان را نشنید. فیلیپا بیشتر از کیرا بر خود مسلط بود. یا اینکه پنجه ی برنجی در دسترس نداشت.

" ردکلیف، خیانتکار ها رو به گارستانگ ببر! دتمولد، بازوت رو به بانوی ارشد د وریس بده. برو. من به زودی به شما ملحق می شم."

قدم ها. بوی دارچین و مشک.

" دیجکسترا."

" من اینجام فیل."

---

[۲۶۵] Fercart

" دیگه به افراد تو در اینجا نیازی نیست. می تونن به لوکسیا برگردن."

" و تو کاملا مطمئنی که..."

" به لوکسیا، دیجکسترا."

" بله، علیاحضرت." نوعی دلخوری در صدای جاسوس وجود داشت. " نوکر ها می تونن برن. اونا کار محول شده رو انجام دادن. حالا این یه امر خصوصی بین عظماست. بدون هیچ اقدام اضافه ای، محضر شکوهمندتون رو ترک می کنم. من انتظار هیچگونه قدردانی برای کمک هام یا دست داشتنم در این توطئه نداشتم، اما مطمئنم که علیاحضرت من رو در خاطر شکوهمندشون نگه خواهند داشت."

" منو ببخش زیگزیموند[۲۶۶]. بابت کمکت متشکرم."

" حرفشم نزن. هی، وویمیر[۲۶۷]، افرادت رو جمع کن. من پنج نفر رو می خوام که باهام بمونن. بقیه رو به پایین کاخ ببر و اونجا رو تحت نظر بگیر. اما اینکارو بی صدا انجام بدید، روی نوک انشگتاتون، بدون هیچ سر و صدا، اغتشاش یا آتیش بازی. از راهروهای فرعی استفاده کنید. هیچ حرفی در این مورد، در لوکسیا یا در بندرگاه نمی زنید. این یه دستوره!"

فیلیپا ایلهارت با زمزمه ای، که بوی دارچین، مشک و پودر شیرینی پزی را به سمت ویچر روان می کرد گفت: " تو هیچی ندیدی گرالت. تو هیچی نشنیدی. تو هیچی به ویلگفورتز نمی گی. الان دیجکسترا تو رو به لوکسیا می بره. من سعی می کنم پیدات کنم وقتی که... وقتی همه چیز خاتمه پیدا کرد. من دیروز بهت یه قول دادم و سر حرفم خواهم موند."

" ینفر چی می شه؟"

دیجکسترا در حال بازگشت، در حالی که پاهایش را جا به جا بر زمین می گذاشت گفت: " بهت گفتم اون فکرش مغشوشه. ینفر، ینفر... داره ترسناک می شه. بی خود زحمت نکش فیل. کارای مهم تری برای انجام هست. اون فقره ی مورد انتظار در مورد ویلگفورتز پیدا شد؟"

" بله. اینجا. این برای توئه."

پاکت نامه باز شد. " اوه! اوه، اوه خدای من! عالیه! دوک نیترت[۲۶۸]. معرکست! بارون..."

" کمی ملاحظه داشته باش؛ اسم نیار. و لطفا به محض اینکه به ترتوگور برگشتی اعدام ها رو شروع نکن. یه معرکه ی زودهنگام به راه نینداز."

---

۲۶۶ Sigismund
۲۶۷ Voymir
۲۶۸ Nitert.

" نگران نباش. پسرک های ذکر شده در این لیست، اونایی که طمع طلای نیلفگارد رو داشتن، در امان هستن. حداقل فعلا. اونا تبدیل به عروسک های خیمه شب بازی ملوس من می شن. من قادرم که نخ ها رو بکشم، و بعدا ما اون نخ ها رو دور گردن های ملوس کوچولوشون می اندازیم... فقط از روی کنجکاوی، هیچ لیست دیگه ای وجود داره؟ هیچ خائنی از کائدون، تمریا و آئدرین نیست؟ برام لذتبخشه که یه نگاهی بندازم، فقط یه نگاه کوچولو..."

" می دونم که برات لذتبخشه. اما این به تو مربوط نمیشه. اون لیست ها به ردکلیف و سابرینا گلویسیگ سپرده شدن، و اونا می دونن که باید باهاشون چکار کنن. و الان من باید برم. عجله دارم."

" فیل؟"

" بله."

" بینایی ویچر رو برگردون تا بتونه از پله ها عبور کنه."

محفل شام همچنان در تالار آرتوزا در جریان بود، اما کمی آرام تر و سنتی تر شده بود. میزها کنار یکدیگر هل داده شده بودند، و ساحر ها و ساحره ها بر روی صندلی های راحتی و نیمکت هایی که از اتاق های دیگر یافته بودند لم داده بودند. گروه بزرگی از جمعیت در اطراف خمره ای از نوشیدنی دست ساز گرد آمده بودند، و مشغول عیاشی، صحبت و خنده های گاه و بیگاه بودند. آنهایی که اندکی قبل با دقت لقمه های هنرمندانه و ظریف را با چنگال های کوچک نقره ای بر سیخ می زدند، حال بدون هیچ تشریفاتی گوشت بره را، که در دست داشتند می جویدند. بعضی بدون توجه به بقیه مشغول ورق بازی بودند. بقیه خوابیده بودند. زوجی با حرارت زیاد مشغول بوسیدن یکدیگر در گوشه بودند، و شدت شهوتی که نشان می دادند حاکی از این بود که قصد توقف در آن نقطه را ندارند.

دیجکسترا در حالی که به نرده های ایوان تکیه داده بود و به آنها نگاه می کرد گفت: " مرگ من نگاشون کن ویچر. ببین چطور با شادی بازی می کنن. درست مثل بچه ها. و در همین حین، شورای اونا تقریبا سر همه ی اعضای انجمن رو زیر آب کرده و داره اونا رو به جرم خیانت و چسبیدن به نیلفگارد محاکمه می کنه. به اون زوج نگاه کن. اونا به زودی دنبال یه گوشه ی خلوت تر می گردن، و قبل از اینکه ترتیب همدیگه رو بدن، ویلگفورتز به دار آویخته شده. اوه، عجب دنیای عجیبیه..."

" ساکت باش دیجکسترا."

مسیر لوکسیا از قسمتی از کوه، به شکل پلکانی زیگزاگی شکل رد می شد. پله ها را، که به شکل نامتناسبی با بوته ها، گلدان ها و آگاوه[۲۶۹] های زرد رنگی تزئین شده بودند رد می شد. دیجکسترا بر روی یکی از تراس ها توقف کرد و آنها

[۲۶۹] نوعی گیاه همچون کاکتوس

به سمت دیواری با ردیفی از کایمراهای سنگی در مقابل رفتند. آب از آرواره های آنها فواره می زد. جاسوس به جلو خم شد و مدتی طولانی به نوشیدن آب مشغول شد.

ویچر به جانپناه نزدیک شد. دریا به رنگ طلایی می درخشید، و آسمان رنگی حتی پر زرق و برق تر از نقاشی های آویخته در مجموعه ی افتخار داشت. در زیر، او قادر بود دسته ی ردانیایی هایی را که دستور ترک آرتوزا را دریافت کرده بودند ببیند. آنها با نظمی مثال زدنی به سمت بندرگاه روان بودند، و در آن لحظه مشغول گذر از پلی بودند که از پرتگاهی سنگی رد می شد.

ناگهان توجه او به هیئتی رنگارنگ تنها که به طرزی مشکوک حرکت می کرد جلب شد. او در خلاف جهت ردانیایی ها به سمت بالای تپه حرکت می کرد.

دیجکسترا گفت: " خب، وقتشه که بریم."

" خودت برو، اگه عجله داری."

جاسوس به طعنه گفت:" آره، حق با توئه. و تو هم برمی گردی و ینفر جونت رو نجات می دی. و چند برابر بیشتر از یه نوم مست دردسر درست می کنی. ما داریم به سمت لوکسیا می ریم ویچر. داری خودتو مسخره می کنی یا موضوع چیز دیگه ایه؟ فکر می کنی تو رو از آرتوزا بیرون آوردم چون یه رابطه ی عاشقانه ی طولانی مدت باهات داشتم؟ خب اینطور نیست من از اونجا بیرونت آوردم چون بهت نیاز داشتم."

" برای چی؟"

" داری دستم می اندازی؟ دوازده بانوی جوون از سرشناس ترین خونواده های ردانیا، دانش آموز آرتوزا هستن. من نمی تونم خطر درگیری با مدیر محترم، مارگاریتا لوکس آنتیله رو بجون بخرم و ازش بخوام سیریلا، شاهزاده خانم سینترا، دختری که ینفر با خودش به ثاند آورده رو بهم تحویل بده، و در هر صورت اینکارو هم نمی کنه. اما درخواست تو رو رد نمی کنه، اگر ازش بخوای."

" چی باعث شد که این ایده ی مسخره به ذهنت برسه که من ازش همچین درخواستی می کنم؟"

" فرض مسخره ای مبنی بر اینکه قطعا امنیت سیریلا برات اهمیت داره. اون تحت نظر من در امنیت خواهد بود، تحت نظر شاه ویزیمیر. در ترتوگور. اون تو ثاند جاش امن نیست. از گفتن هر گونه نظر کنایه آمیزی خودداری کن. بله، من می دونم که پادشاهان در ابتدا نقشه های فوق العاده ای برای اون نداشتن. اما وضع تغییر کرده. الان معلوم شده که اگه سیریلا زنده، در امنیت و سلامت باشه، ممکنه در جنگ های پیش رو بیشتر از یه دسته سواره نظام سنگین ارزش داشته باشه. اگر بمیره، یه پنی هم نمی ارزه."

" فیلیپا راجع به نقشه ی تو چیزی می دونه؟"

کاروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

" نه، نمی دونه. اون حتی نمی دونه که من از حضور دخترک تو لوکسیا اطلاع دارم. معشوق سابق من، فیل ممکنه که در جلال و شکوه باشه، اما هنوز هم ویزیمیر پادشاه ردانیاست. من دستورات اونو اطاعت می کنم، و به اونجام هم نیست که جادوگرا چه توطئه ای می کنن. سیریلا سوار اسپادا[۲۷۰] میشه و به سمت نویگراد میره، از اونجا اون به ترتوگور سفر می کنه. و جاش اونجا امنه. حرفمو باور می کنی؟"

ویچر مقابل یکی از کایمرا ها خم شد و مقداری آب را که از دهان هیولاوارش روان بود نوشید.

دیجکسترا ایستاده در مقابل او تکرار کرد: " حرفمو باور می کنی؟"

گرالت برخاست، دهانش را پاک کرد، و با تمام قدرت خود مشتی روانه ی دهان او کرد. جاسوس جا خورد اما به زمین نیفتاد. نزدیک ترین ردانیایی به جلو پرید، به قصد اینکه ویچر را متوقف کند، اما در عوض، هوا را در آغوش گرفت، و به سرعت بر زمین نشست، و یکی از دندان هایش را به همراه خون به بیرون تف کرد. سپس سایرین با هم به سمت او پریدند. گنگی و برخوردی پر آشوب به وجود آمده بود، و این دقیقا همان چیزی بود که ویچر انتظار آنرا داشت.

یکی از ردانیایی ها با سر به سمت هیولای سنگی سر خورد، و آبی که دهان آن جاری بود به قرمز تغییر رنگ داد. دیگری مشتی را به سرعتی بیشتر از ویچر دریافت کرد، و به گونه ای به خود پیچید که گویی بیضه هایش از جا در آمده بود. دیجکسترا در حرکتی همچون خرس گرالت را گرفت، و گرالت لگدی سخت با مچ پا به پاشنه ی او وارد آورد. جاسوس نعره ای زد و به طرز خنده داری بر روی پای سالمش حرکات موزون انجام داد.

مرد تنومند دیگری سعی کرد با شمشیر کوتاهش به ویچر حمله کند اما فقط قادر به شکافتن هوا بود. گرالت آرنج او را با یک دست و مچ دستش را با دست دیگر گرفت. گرالت او را به طرف دو نفر دیگری که سعی در برخاستن از زمین داشتند هل داد. بزهکاری که گرالت با او دست و پنجه نرم می کرد بسیار سر سخت بود و هیچ نیتی در تسلیم شمشیر خود به او بروز نمی داد. گرالت بازوی او را سفت در هم فشرد، بازویش با صدای ترک مانندی شکست.

دیجکسترا، که هنوز بر روی پایش می لنگید، سلاحی را از روی زمین برداشت، به این امید که با تیغ سه لبه ی آن ویچر را به دیوار بکوبد. گرالت خودش را کنار کشید، دسته ی سلاح را با دو دست گرفت و از قانون اهرم، که برای حکیمان خوب آشنا بود استفاده کرد. جاسوس با دیدن آجرها و سیمان دیوار که روبرویش ظاهر می شد، اسلحه اش را به زمین انداخت، اما برای اینکه مانع برخورد مرکز ثقل خود به سر کایمرا شود بیش از حد دیر شده بود. گرالت نیزه را برداشت تا با استفاده از آن به پای بزهکار دیگری ضربه بزند و سپس دسته ی نیزه را به زمین فشار داد و آنرا با لقدی شکست، و با اینکار طول آن را به یک شمشیر کاهش داد. او اسلحه ی دست ساز خود را، ابتدا بر روی دیجکسترا، که در کنار کایمرا نشسته بود امتحان کرد. و سپس با استفاده از آن ناله های مجروح بازو شکسته را آرام کرد. حالا دوبت او جای بیشتری باز کرده بود، و ویچر به طور قابل ملاحظه احساس بهتری داشت.

---

[۲۷۰] Spada

کاروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

آخرین مهاجم، که روی پاهایش قرار دارد سعی کرد با نیزه به او حمله کند، در حالی که بر روی قد بلند خود به عنوان یک مزیت نگاه می کرد. گرالت به میان ابروهایش ضربه ای وارد کرد، و او مجروح بر روی گلدانی که آگاوه را در خود داشت سقوط کرد. یک ردانیایی دیگر، که به طرزی غیر معمول خیره سر بود، خود را به سمت ران ویچر پرتاب کرد و ضربه دردناکی وارد کرد. این کار خشم ویچر را افزایش داد و او را وادار کرد که با نهایت قدرت خود، که تا کنون آنرا آشکار نکرده بود لگدی نثار او کند.

در همین حین، دندلاین که از نفس افتاده بود ظاهر شد، و با دیدن آنچه پیش رویش قرار داشت، چون گچ سفید شد.

او لحظه ای بعد فریاد کشید: " گرالت! سیری ناپدید شد! اون اینجا نیست!"

ویچر در حالی که با اسلحه ی دست سازش، بر سر ردانیایی دیگری که از دراز کشیدن خودداری می کرد، ضربه وارد می کرد گفت: " منم همینو انتظار داشتم. اما تو خیلی لفتش دادی دندلاین. بهت گفتم هر اتفاقی افتاد سریع خودتو به آرتوزا برسون! شمشیرم رو همرات آوردی؟"

" هر دوشون رو!"

گرالت در حال تلاش برای پایین نگه داشتن اوباشی که تلاش می کرد از روی گلدان آگاوه برخیزد گفت: " اون یکی مال سیریه ابله."

دندلاین نفس نفس زنان گفت: " من زیاد راجع به شمشیر چیزی نمی دونم. پناه بر خدایان، دست از زدن اونا بردار! نمی تونی نماد عقاب ردانیا رو ببینی؟ اونا افراد شاه ویزیمیر هستن! این خیانت و شورش محسوب می شه. به خاطر این کارت ممکنه از سیاهچال سر در آری..."

دیجکسترا در حال کشیدن خنجر و نزدیک آمدن زیر لب گفت: " روی قاپوق، هر دوی شما طعم قاپوق رو می چشین..."

او نتوانست چیز دیگری بگوید، چرا که با ضربه ای از جانب پهنای دسته ی نیزه بر سرش، بر زمین واژگون شد.

دندلاین، غمگین به تصویر پردازی پرداخت: " با استخوان هایی شکسته بر روی چرخ، بعد از اینکه با انبر داغ سرخ شده تکه تکه شدیم..."

ویچر لگدی به دنده های جاسوس زد. دیجکسترا بر روی پهلویش غلتید، همچون گوزن نری دراز کشید.

شاعر ادامه داد: " ... بعد بدن های ما پوسیده خواهد شد."

" تمومش کن دندلاین. هر دو تا شمشیر رو بهم بده و هر چه سریع تر از اینجا دور شو. از جزیره فرار کن. تا جایی که می تونی دور شو!"

" تو چیکار می کنی؟"

" من بر می گردم. باید سیری... و ینفر رو نجات بدم. دیجکسترا، همونجا مثل یه بچه ی خوب دراز بکش و دستت رو از روی اون کارد بردار!"

جاسوس نفس نفس زنان گفت: " تو از این ماجرا قصر در نمی ری. من افرادم رو می فرستم دنبالت... گیرت میارم..."

" نه اینطور نمی شه."

" اوه، من اینکارو می کنم. من پنجاه تا مرد در اسپادا دارم..."

" و بین اونا جراح هم پیدا می شه؟"

" ها؟"

گرالت پشت سر جاسوس رفت، خم شد، و او را از پا گرفت و به شدت کشید، و با حرکتی سریع و قدرتمند آنرا در هم شکست. صدای خرد شدن آمد. دیجکسترا نعره زد و از حال رفت. دندلاین جیغ کشید گویی که این مچ پای خودش بوده است.

ویچر زیر لب گفت: " برام مهم نیست اگه گیرم بیارن، باهام چکار می کنن."

سکوت در آرتوزا برقرار بود. فقط عده ی قلیلی جان سخت در تالار رقص پذیرایی باقی مانده بودند. اما توان کمی برای سر و صدا راه انداختن در آنها باقی مانده بود. گرالت از آن پرهیز کرد؛ قصد نداشت توجه کسی را به خودش جلب کند.

او در یافتن اتاقی که شب قبل را در آن با ینفر سپری کرده بود دچار زحمت شد. راهرو های کاخ همچون چندین هزار توی بهم پیوسته بودند و همه ی آنها شبیه یکدیگر بودند.

عروسک با چشم های دکمه ایش به او خیره شده بود.

او بر روی تخت نشست و دستش را بر پیشانی کشید. هیچ ردی از خون در کف اتاق وجود نداشت. اما پیراهنی سیاه بر پشت صندلی آویزان شده بود. ینفر لباسش را تغییر داده بود. به لباس های مردانه، همان روپوش توطئه گران؟

یا اینکه آنها او را با لباس زیرش کشیده و برده بودند. با دستبند دیمرتیومی.

شفا دهنده، مارتی سودرگرن به پنجره تکیه داده بود. با شنیدن قدم های ویچر، او سرش را بالا آورد. گونه هایش از اشک خیس شده بود.

او با صدایی اندوهناک گفت: " هن گدیمیث مرده. قلبش مشکل داشت. من هیچکاری نتونستم براش بکنم... چرا اونا اینقدر دیر به من خبر دادن؟ سابرینا منو زد. به صورتم سیلی زد. چرا؟ چه اتفاقی افتاده؟"

" ینفر رو ندیدی؟"

" نه، ندیدم. اینجا رو ترک کن. می خوام تنها باشم."

" کوتاه ترین راه به گارستانگ رو بهم نشون بده، لطفا."

در بالای آرتوزا سه تراس پوشیده با درختچه قرار داشت. بر فراز آنها، مسیر منتهی به کوه پر شیب و غیر قابل دسترس بود. و بر فراز صخره ای صعب العبور کاخ گارستانگ سر بر آورده بود. در پایین، کاخ با یک ردیف سنگ تراشیده شده ی یکدست تراشیده از صخره سیاه بود. فقط مرمر ها و شیشه های رنگی در بالاترین طبقه بودند که برق می زدند.

و سقف های فلزی گنبد های آن به رنگ طلایی همچون خورشید می درخشیدند. جاده ی پیچ در پیچ منتهی به گارستانگ همچون ماری به دور قله ی کوه چنبره زد بود. مسیر کوتاه تر دیگری هم موجود بود: راه پله ای که تراس ها را به هم متصل می نمود، در دهانه ی سیاه تونلی در زیر گارستانگ ناپدید می شد. این راهی بود که مارتی سودرگرن به ویچر نشان داد.

دقیقا بعد از تونل پلی وجود داشت که دو سمت پرتگاه را به هم متصل می ساخت. بعد از پل، پلکان به سمت بالا انحنا بر می داشت و بعد از پیچی ناپدید می شد. ویچر بر سرعت گام هایش افزود. جان پناه با مجسمه های کوچکی از فان ها و نیمف ها تزئین شده بود. آنها به صورت زنده تجلی می یافتند. آنها حرکت می کردند. مدال ویچر به شدت شروع به لرزش کرد.

او چشم هایش را مالید. مجسمه ها در حقیقت تکان نمی خوردند، بلکه تغییر شکل می دادند و از کنده کاری های ظریف به توده ای از سنگ های بی شکل و متخلخل که از باد های قدرتمند و آب دریا فرسایش یافته بودند مبدل می گشتند. و تنها لحظه ای بعد شکل خود را باز می یافتند.

او می دانست که این به چه معناست. تصاویر خیالی در گارستانگ در حال بی ثبات شدن و از بین رفتن بودند. شکافی که آبشار در آن به سمت پایین جاری بود از حفره ای مستتر قابل دیدن بود.

هیچ نشانه ای برای یافتن یک مسیر امن دیده نمی شد. او پل را با تردید و با احتیاط فراوان در هر گام، در حالی که خود را برای این وقت تلف شده به باد نفرین گرفته بود پیمود. وقتی به سمت دیگر شکاف رسید، صدای دویدن قدم هایی را شنید.

او در یک آن متوجه شد که این قدم ها از آن کیست. او دورگارای، ساحری که به نمایندگی شاه اثین در ثاند حضور داشت بود. او کلمات فیلیپا ایلهارت را به یاد آورد. جادوگرانی که نمایندگاه شاهان بی طرف بودند، به عنوان شاهد به گارستانگ دعوت شده بودند. اما دورگارای جوری با سرعت و بی اراده به سمت پایین می دوید که معلوم بود در دعوت او تجدید نظری به عمل آمده است.

" دورگارای!"

ساحر نفس زنان گفت: " گرالت؟ تو اینجا چکار می کنی؟ اینجا نمون. فرار کن! سریع به سمت آرتوزا برگرد."

" چی شده؟"

" خیانت!"

" چی؟"

ناگهان دورگارای لرزید و به طرزی عجیب سرفه کرد، بعد به سمت جلو سکندری خورد و به سمت ویچر حرکت کرد. قبل از اینکه گرالت فرصت گرفتن او را به دست آورد، تیری را دید که در کمر ساحر فرو رفته بود. او و ساحر در آغوش یکدیگر به عقب رفتند. این حرکت جان او را نجات داد، چرا که در همان لحظه تیر دوم مشابهی به جای فرو رفتن در گلوی او، به چهره ی شیطنت آمیز و ترسناک یک فان سنگی برخورد کرد و بینی و قسمتی از چانه ی آنرا پراند. ویچر دورگارای را رها کرد و در پشت جان پناه سنگر گرفت. دورگارای بر روی او سقوط کرد.

دو کماندار آنجا حضور داشتند، و هر دوی آنها دارای دم سنجابی بر روی کلاه های خود بودند.

یکی از آنها بر بالای پلکان باقی ماند و زه کمانش را کشیده نگه داشت، در حالیکه دومی شمشیرش را کشید و با شتاب به سمت پائین دوید. در هر قدم چندین پله را می پیمود. گرالت دورگارای را به سمتی هل داد و به روی دو پایش جهید و شمشیرش را کشید. آواز تیر برخاست، اما ویچر این آهنگ را با تغییر جهت تیر با یک حرکت شمشیر خاتمه داد. الف دیگر که حالا نزدیک شده بود، برای لحظه ای با دیدن تغییر جهت تیر توقف کرد. اما فقط برای یک لحظه. او در حالی که شمشیرش را بالا سرش تاب می داد به سمت ویچر آمد. گرالت در دفاع از خود شمشیر را با حرکتی بدون جهت گیری مشخص، به شمشیر الف اصابت داد. الف تعادل خود را از دست داد. ویچر شمشیر را با حرکتی نرم و سریع بر کنار گردن او، زیر گوشش فرو آورد. فقط یکبار. یکبار کافی بود.

کماندار دیگر که هنوز بالای پلکان بود، بار دیگر زه کمانش را کشید، اما فرصت رها کردن آنرا نیافت. گرالت برقی را دید. الف فریاد زد، دست هایش را در هوا تکان داد و با غلتیدن بر پله ها به پایین سقوط کرد. در پشت نیم تنه اش آتشی شعله ور بود.

ساحر دیگری بر روی پله ها می دوید. با دیدن ویچر متوقف شد و دست هایش را بالا برد. گرالت وقت را با توضیح دادن برای او تلف نکرد، در عوض خود را به روی زمین انداخت، در همین لحظه صاعقه ای آتشین سوت زنان از بالای سرش عبور کرد و مجسمه ی پشت سرش را به پودر مبدل ساخت.

او فریاد زد: " دست نگه دار! این منم، ویچر!"

ساحر که گرالت فرصت آشنایی با او در مهمانی را نیافته بود به سمت ویچر دوید. او نفس زنان گفت: " لعنتی، من تو رو با اون اراذل الف اشتباه گرفتم... دورگارای چطوره؟ هنوز زندست؟"

" گمون می کنم..."

دوران اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

" سریع، به اون طرف پل می ریم!"

آنها به کشیدن دورگارای مشغول شدند. و بخت با آنها یار بود، چرا که آنها با شتابی که در عبور کردن داشتند، متوجه طلسمی که در حال سست شدن و از بین رفتن بود نشدند. هیچکس در تعقیب آنها نبود، اما غلیرغم این موضوع، ساحر وردی را زیر لب خواند و با صاعقه ای پل را نابود کرد. سنگ های خرد شده به درون گودال آب فرو می رفتند.

او گفت: " این باید اونا رو عقب نگه داره."

ویچر خونی را که از دهان دورگارای بیرون ریخته بود پاک کرد.

" ریه هاش سوراخ شده. می تونی کمکش کنی؟"

مارتی سودرگرن، در حالی که شتابان از تونلی که به آرتوزا می رسید بالا می آمد گفت: " می تونم. چه اتفاقی داره می افته کاردوین[۲۷۱]؟ کی بهش تیر زد؟"

ساحر در حال پاک کردن پیشانی خود با آستین گفت: " اسکویاتائل، یه درگیری تو گارستانگ جریان داره. اراذل لعنتی. اونا همشون به یه اندازه بد هستن! فیلیپا در طول شب به ویلگفورتز دستبند زد، و ویلگفورتز و فرانچسکا فیندابیر سنجاب ها رو به جزیره آوردن! و تیسایا د وریس... اون فقط هیزم به آتیش اضافه کرد!"

" واضح تر بگو کاردوین."

" من اینجا با حرف زدن خودم رو معطل نمی کنم! من به لوکسیا فرار می کنم! و از اونجا خودم رو به کوویر انتقال میدم. بقیه می تون تو گارستانگ همدیگه رو تیک تیکه کنن! الان اینا همه بی معنین! این یه جنگه! این زد و خورد ها که توسط فیلیپا به راه افتاد تا بهونه ای دست شاهان بده تا وارد جنگ با نیلفگارد شن! تا همین الان هم میو لیریا و دماوند آئدرین نیلفگارد رو تحریک کردن! متوجه می شین چی می گم؟"

گرالت گفت: " نه، و نمی خوایم هم متوجه بشیم. ینفر کجاست؟"

مارتی سودرگرن جیغ زنان گفت: " بس کنید! هر دوتون! بهم کمک کنید! نگهش دارید، من نمی تونم تیر رو بیرون بکشم!"

آنها به او کمک کردند. دورگارای ناله کرد و لرزید. سپس پله ها لرزیدند. گرالت در ابتدا فکر کرد که این جادوی مارتی سودرگرن است، اما بعد فهمید که اتفاقی در گارستانگ روی می دهد. شیشه ی رنگ شده ناگهان منفجر شد، و شعله هایی سوسو زنان قابل مشاهده بودند. دود از درون کاخ به بیرون می آمد.

---

[۲۷۱] Carduin

کاردوین در حالی که دندان هایش را به هم می فشرد گفت: " اونا هنوز هم دارن مبارزه می کنن. اون پایین داغه و وردی بعد از ورد دیگه..."

" ورد؟ تو گارستانگ؟ اما اونجا یه هاله ی ضد جادو وجود داشت!"

" کار تیسایا بود. اون بلاخره تصمیم گرفت که کدوم سمت وایسه. اون با غیر فعال کردن هاله و خنثی کردن دیمرتیون، سد رو از میان برداشت. بعدش همه به جون همدیگه افتادن! ویلگفورتز و ترانووا در یه سمت، و فیلیپا و سابرینا در سمت دیگه... ستون ها شکستن و سقف فرو ریخت... و بعد فراچسکا ورودی مخازن رو باز کرد و ناگهان اون الف های شیطان صفت سبز شدن... ما به اونا گفتیم که بی طرفیم، اما ویلگفورتز فقط می خندید. قبل از اینکه ما فرصت ساخت دفع کننده رو به دست بیاریم، یه تیر تو چشم دریثلم فرو رفت، و ریجیان[۲۷۲] اونقدر تیر خورده بود که انگار یه خارپشت شده بود... من نایستادم تا ببینم بعدش چی میشه. مارتی، می خوای بیشتر بمونی؟ ما باید از اینجا بریم!"

شفا دهنده در حالیکه دست های خونیش را به لباس مجلسی سفیدش می مالید گفت: " دورگارای نمی تونه راه بره، ما رو از اینجا انتقال بده کاردوین."

" از اینجا؟ عقلت رو از دست دادی؟ اینجا بیش از حد به تور لارا نزدیکه. دروازه ی لارا تشعشعاتی صادر می کنه که جلوی هر انتقالی رو می گیره. نمی شه از اینجا منتقل شد!"

" اون نمی تونه راه بره! من باید پیشش بمونم..."

کاردوین برخاست. " خب، پس بمون! بهت خوش بگذره! من جونم برام ارزش داره! من به کوویر بر می گردم! کوویر بی طرفه!"

ویچر در حالی که ناپدید شدن ساحر در تونل را نظاره می کرد بر زمین تف انداخت. " فوق العادست. دوستی و اتحاد! اما منم نمی تونم پیشت بمونم مارتی. باید به گارستانگ برم. همقطاری بی طرفت پل رو خورد کرد. راه دیگه ای هم هست؟"

مارتی سودرگرن بینیش را بالا کشید. سپس سرش را تکان داد.

گرالت در پای دیوار گارستانگ ایستاده بود که کیرا متز بر سر او سقوط کرد.

مسیری که شفا دهنده به او نشان داده بود به سمت چند باغ معلق می رسید که به وسیله ی یک پلکان مارپیچی شکل به هم متصل شده بودند. پله ها از حجم متراکمی از هدرا و غوره پوشیده شده بودند، و گیاهان صعود کردن را دشوار ساخته بودند. اما در عین حال باعث استتار او هم می شدند. او قادر بود بدون شناسایی شدن خود را به دیوار کاخ برساند. در حال یافتن راهی برای ورود به کاخ بود که کیرا بر رویش فرود آمد. و هر دوی آنها در بوته ی خاری واژگون شدند.

---

[۲۷۲] Rejean

ساحره در حالی که لب هایش را به هم می فشرد، با لحنی اندوهناک گفت: " یه دندونم رو از دست دادم." لباسش پر از چروک و موهایش ژولیده بود و حجم زیادی از گچ و خاکستر سرتاپایش را آلوده کرده بود. کبودی بزرگی بر روی گونه اش دیده می شد.

او بعد از تف کردن خون جمع شده در دهانش اضافه کرد: " و فکر می کنم که پام هم شکسته. این توئی ویچر؟ من روی تو افتادم؟ چطور؟"

" این موضوع برای منم جالبه."

" ترانووا منو از پنجره پرت کرد بیرون."

" می تونی بلند شی؟"

" نه، نمی تونم."

" من می خوام برم تو. بدون جلب توجه. از کدوم سمت باید برم؟"

کیرا متز بار دیگر خون به بیرون تف کرد و ناله کنان، در حالی که سعی می کرد بر روی آرنجش بلند شود گفت: " همه ی ویچر ها دیوونه هستن؟ تو گارستانگ یه جنگ در جریانه! اونقدر شدتش زیاده که گچ از سقف به پایین می ریزه! دنبال دردسر می گردی؟"

" نه. دنبال ینفر می گردم."

کیرا دست از تلاش برداشت و بر پشت دراز کشید. " اوه! آرزو داشتم یکی اینجور عاشقم باشه. منو بلند کن."

" شاید یه وقت دیگه. من یخورده عجله دارم."

" گفتم منو بلند کن! من راه گارستانگ رو بهت نشون می دم. باید اون ترانووای حرومزاده رو گیر بیارم. خب؟ منتظر چی هستی؟ تو تنهایی راه رو پیدا نمی کنی. و اگر هم پیدا کنی اون الف های لعنتی کارت رو تموم می کنن... من نمی تونم راه برم، اما هنوز می تونم چند تا ورد رو اجرا کنم. اگر کسی جلومون ظاهر بشه از این کار پشیمون خواهد شد."

وقتی ویچر پایش را بلند کرد، او جیغ کشید.

" متاسفم."

کیرا همانطور که دستش را به دور گردن او می انداخت گفت: " نگران نباش، این همون پا بود. می دونستی هنوز هم بوی عطرش رو میدی؟ نه، از اونطرف نه. برگرد و برو به سمت بالای تپه. دومین ورودی کنار تور لاراست. ممکن نیست الفی اونجا باشه... آخ! آرومتر. لعنتی!"

" متاسفم. خب اسکویاتائل چطور پاش به اینجا باز شد؟ کی؟"

" خدا می دونه کی. ممکنه دیروز بوده باشه ، یا یه هفته پیش. ما خودمون رو برای حمله به ویلگفورتز آماده می کردیم، و ویلگفورتز هم برعکس این کار رو انجام می داد. ویلگفورتز، فرانچسکا، ترانووا و فرکارت... اونا ما رو خیلی خوب و مناسب گول زدن. فیلیپا فکر می کرد که اونا به آرومی در پی تصاحب قدرت در انجمن هستن، و برای اینکه به پادشاهان فشار بیارن... اما اونا داشت نقشه می کشیدن که کار ما رو تو محفل تموم کنن... گرالت، این خیلی درد داره... این پامه، منو یه لحظه بگذار پایین. آخخخ!"

" کیرا، این یه زخم بازه. از شلوارت داره خون میاد."

" خفه شو و گوش کن. چون این در مورد ینفرت هست. وقتی به گارستانگ وارد شدیم به سمت اتاق مذاکره رفتیم. یه ضد جادو اونجا بود، اما تاثیری روی دیمرتیوم نداشت، پس ما احساس امنیت می کردیم. یه بحثی در گرفت. تیسایا و بی طرف ها سر ما داد می زدن و ما هم سر اونا داد می زدیم. و ویلگفورتز هیچی نمی گفت و فقط لبخند می زد..."

" تکرار می کنم: ویلگفورتز یه خائنه. اون دستش با امهیر وار امرایس از نیلفگارد تو یه کاسه هست. و اون بقیه رو ترغیب به شرکت در این توطئه کرده! اون قانون رو شکست، و اون به ما و پادشاهان خیانت کرد..."

" آروم باش فیلیپا. من می دونم که جلال و جبروت ویزیمیر خیلی بیشتر از اتحاد برادری برات اهمیت داره. این موضوع در مورد تو هم صادقه سابرینا، برای تو که موقعیت یکسانی در کائدون داری. کیرا متز و تریس مریگلد هم نمایندگان فولتست از تمریا هستن، و ردکلیف هم ابزاری برای دماوند از آئدرینه..."

" این چه ربطی به موضوع داره تیسایا؟"

" علائق شاهان نباید با مال ما تضاد داشته باشه. من کاملا می دونم همه ی اینا به خاطر چیه. شاهان کمر همت به قتل عام الف ها و سایر نژادهای غیر آدمیزاد بستن. شاید تو اینو یه امر مشروع در نظر بگیری فیلیپا. و شاید تو فکر کنی که این کار درستیه که به نیروهای دماوند برای شکار اسکویاتائل کمک کنید ردکلیف. اما من با این موضوع مخالف هستم. و این باعث تعجبم نمیشه که ایند فیندابیر هم ضد این حرکت بایسته. اما دلیلی نداره که شما اسمش رو خیانت بگذارید. بگذارید حرفم رو تموم کنم! من کاملا می دونم چه نقشه هایی در ذهن شاهان وجود داره. من می دونم که اونا می خوان آتیش جنگ رو شعله ور کنن. ممکنه در چشم ویزیمیر تمام اقداماتی که برای جلوگیری از جنگ صورت می گیره به عنوان خیانت تلقی بشه، اما نه از دید من. اگر می خواید ویلگفورتز و فرانچسکا رو قضاوت کنید، پس در مورد من هم استثنا قائل نشید!"

" در مورد چی حرف می زنی؟ پادشاه من، استراد کووير، از هیچ اقدامی در جنگ با نیلفگارد حمایت نمی کنه! کووير بی طرفه، و همیشه بی طرف خواهد موند!"

" تو عضو محفل هستی کاردوین، نه سفیر کووير!"

" ببین کی داره حرف می زنه، سابرینا!"

فیلیپا مشتش را بر میز کوبید. " کافیه! من باید کنجکاویت رو ارضا کنم کاردوین. تو میگی که داره یه جنگ راه می اندازه؟ نیلفگارد. اونا می خوان حمله کنن و ما رو نابود کنن. اما امهیر وار امرایس تپه ی سادن رو به یاد داره. اون تصمیم داره که برای محافظت از خودش، اول از شر ما راحت شه. با این هدف، او با ویگفورتز روگووین ارتباط برقرار کرد. اون مار به نیت تصاحب قدرت و افتخار فروخت. بله تیسایا، ویلگفورتز، قهرمان سادن، ما رو در ازای فرمانروایی مطلق بر فتوحات شمالی فروخت. و بقیه رو با وعده ی اعطای استان های تازه تاسیس به جای فتوحات تازه با خودش همراه کرد. اونا خشم نیلفگارد رو روی ساکنین این مناطق خالی می کنن، و از اونا به عنوان برده های امپراطوری بیگاری کشیده می شه. و فرانچسکا فیندابیر، ایند گلنا، ملکه سرزمین الف های آزاد شده خواهد شد. که البته به طور قطع مستعمره ی نیلفگارد خواهد موند، اما همین برای الف ها تا مدت ها کفایت می کنه که امپراطور امهیر وار امرایس، دست بی چشمداشتی رو برای قتل عام به سمتشون دراز کرد. هیچ چیز به اندازه ی کشتن انسانها برای الف ها لذت بخش نیست.

" این یه اتهام جدیه. به این معنی که باید اسناد هم وزنی داشته باشه. قبل از اینکه سندی رو کنی، از عقیده ی شخصی من بر حذر باش فیلیپا ایلهارت. سند ها ممکنه جعل بشن. در مورد اعمال و انگیزه ها ممکنه سوء برداشت صورت بگیره. اما هیچ چیز نمی تونه باعث تغییر حقایق موجود بشه. تو اتحاد و وحدت رو زیر پا گذاشتی فیلیپا ایلهارت. تو به اعضای انجمن مثل یه عده جنایتکار دستبند زدی. پس به خودت جرئت نده که در انجمن جدیدی که قراره با دسته ی تبهکارت،که به جای نیلفگارد خودشون رو به پادشاهاشون فروختن تشکیل بدی ، جایگاهی پیشنهاد بدی. بین ما توسط مرگ و خون فاصله افتاد. مرگ هن گدیمیث. و خون لیدیا ون بروودورت. تو با حقارت این خون رو ریختی. تو بهترین دانش آموز من بودی فیلیپا ایلهارت و تو همیشه باعث سربلندی من بودی. اما حالا به رقت هیچ احساسی بهت ندارم."

رنگ چهره ی کیرا متز چون کاغذ سفید شده بود.

او زمزمه کرد: " مدتیه که گارستانگ آروم به نظر می رسه. داره تموم می شه... اونا دارن تو کاخ همدیگه رو تعقیب می کنن. پنج طبقه و هفتاد و شیش تا اتاق و تالار اونجا هست. جای زیادی برای تعقیب و گریز هست..."

" قرار بود در مورد ینفر بهم بگی. زود باش، می ترسم به زودی از حال بری..."

" ینفر؟ تازه، آره. همه چیز داشت طبق برنامه پیش می رفت تا اینکه ناگهان ینفر ظاهر شد. اون با خودش یه مدیوم[۲۷۳] آورده بود..."

" کی؟"

[۲۷۳] شخصی که قادر به پیشگویی آینده باشد

" یه دختر، حدودا چهارده ساله. با موهای خیلی روشن و چشم های بزرگ و سبز... اون قبل از اینکه بتونیم خوب نگاش کنیم شروع به پیشگویی کرد. اون از اتفاقاتی در دول آنگرا صحبت کرد. هیچکس شکی نداشت که دروغ نمی گه. اون تو خلسه بود، و هیچکس تو خلسه دروغ نمی گه."

مدیوم گفت: " شب گذشته، نیروهای مسلحی که روپوش لیریا به تن داشتند و نشان آئدرین را حمل می کردند، مرتکب اعمال خصمانه علیه امپراطوری نیلفگارد شدند. گلوتزینگن[۲۷۴]، یک خروجی مرزی در دول آنگرا، مورد حمله قرار گرفت. پرچمداران شاه دماوند به مردم دهکده های اطراف اطلاع دادند که کل کشور تحت تسلط آئدرین قرار دارد. و کل جمعیت تحریک شدند که بر علیه نیلفگارد به پا خیزند."

" غیر ممکنه! این چیزی نیست جز یه بر انگیختن مبتذل!"

تیسایا به آرامی گفت: " تو اون کلمه رو راحت به زبون میاری فیلیپا ایلهارت، اما خودتو گول نزن؛ فریاد های تو اونو از خلسه بیرون نمیاره. ادامه بده فرزند."

" امپراطور امهیر وار امرایس دستور داده که آتش با آتش پاسخ داده شود. نیروهای نیلفگارد سحر هنگام وارد لیریا و آئدرین شدند."

تیسایا د وریس با خنده گفت: " و به این ترتیب پادشاهان ما نشون دادن که چقدر دانا، روشن بین و عاشق صلح هستن و بعضی از جادوگران هم ثابت کردن که چقدر به این امر باور دارن. تمام کسانی که به نحوی سعی داشن جلوی این جنگ سلطه طلبانه رو بگیرن حالا در دست بند های دیمرتیومی با اتهامات سنگین رو به رو شدن..."

" این جز مشتی دروغ چیزی نیست!"

ناگهان سابرینا گلویسیگ غرید: " لعنت به همتون! فیلیپا، موضوع چیه؟ هدف از درگیری دول آنگرا چی بوده؟ مگه توافق نکرده بودیم که فعلا شروع نکنیم؟ چرا اون دماوند حرومزاده نتونست جلوی خودش رو بگیره؟ چرا اون میو هرزه..."

" ساکت باش سابرینا."

تیسایا د وریس سرش را بالا آورد و گفت:" نه، نه. بذار صحبت کنه. بذار از ارتش هنسلت کائدون بگه، که در کنار مرز اردو زده. بگذار از نیروهای فولتست تمریا بگه، اما قایق هاشون در اعماق یارگوا مخفی شده. بذار از نیروهای مزدور تحت فرمان ویزیمیر ردانیا بگه، که در پونتار آماده و منتظر هستن. فیلیپا، فکر می کردی که هر دوی ما کور و کر هستیم؟"

" این چیزی نیست جز پاپوش! شاه ویزیمیر..."

---

[۲۷۴] Glevitzingen

مدیوم مو روشن وسط حرفش پرید: " شاه ویزیمیر غروب امروز به قتل رسید. توسط یک قاتل سلاخی شد. ردانیا دیگر شاه ندارد."

تیسایا د وریس بر روی پاهایش بلند شد. " ردانیا مدت هاس که پادشاهی نداره. فیلیپا ایلهارت عظیم الشان، جانشین ارزشمند رافارد سفید، که برای رسیدن به هدفش حاضره که ده ها هزار نفر رو قربانی کنه، مدت هاست که سلطان بلامناضع ردانیاست."

فیلیپا ایلهارت فریاد زد: " بهش گوش نکن! به اون مدیوم گوش نکن! اون یه بازیچست! یه بازیچه ی فاقد تعقل... تو به کی خدمت می کنی ینفر؟ کی بهت گفت که اون هیولا رو بیاری اینجا؟"

تیسایا د وریس گفت: " من بهش گفتم."

" بعدش چی شد؟ چه اتفاقی برای دختره افتاد؟ برای ینفر چی؟"

کیرا چشم هایش را بره هم گذاشت. " نمی دونم. تیسایا حرکت رو از ما سلب کرد. با یه ورد. تا حالا تو زندگیم همچین چیزی ندیده بودم. خشکمون زده بود و نمی تونستیم حرکت کنیم. بعد اون ویلگفورتز و بقیه رو آزاد کرد. بعدش فرانچسکا ورودی مخازن رو باز کرد و اسکویاتائل مثل مور و ملخ تمام کاخ رو پر کردن. اونا توسط یه شخص عجیب زره پوش که کلاه خود بالدار نیلفگارد بر سرش داشت هدایت می شدن. یکی با علامتی روی صورتش داشت به بهش کمک می کرد. اون می دونست چطور ورد اجرا کنه. با جادو از خودش محافظت می کرد.."

" رینس."

" شاید. نمی دونم. همه جا داغ شده بود... سقف ترک برداشت. ورد ها همه جا دیده می شدن، و تیر ها همه جا در حال پرواز بودن؛ یه کشتار بود... فرکارت جزو کشته هاشی اونا بود، دروثیلم و ردکلیف هم سهم ما بودن. تریس مریگلد مجروح شد، و سابرینا هم زخمی شد... وقتی تیسایا اجساد رو دید به اشتباهش پی برد. اون تلاش کرد از ما محافظت کنه، سعی کرد ویلگفورتز و ترانووا رو آروم کنه... اما ویلگفورتز اونو مورد تمسخر و خنده قرار داد. بعد تیسایا به کل عقلش رو از دست داد و فرار کرد. اوه، تیسایا... خیلی تحت تاثیر قرار گرفته بود..."

" برای ینفر چه اتفاقی افتاد؟"

ساحره در حالی که خون سرفه می کرد گفت: " نمی دونم... من بعدش..." واضح بود که به سختی نفس می کشد. " در پی یه انفجار بیهوش شدم. اونی که یه زخم رو صورتش داشت، با الف ها منو بی حرکت نگه داشتن. بعد ترانووا اومد و من سیاه و کبود کرد و بعد از پنجره پرتم کرد بیرون."

" فقط پات نیست کیرا. چند تا از دنده هات هم شکسته."

" منو تنها نذار."

کاروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

" مجبورم. بعدا بر می گردم پیشت."

" آره، درسته."

در ابتدا فقط آشوبی درخشان بود، تپش سایه ها، گیج ما بین تاریکی و روشنایی، و یک کُر، که توسط صداهایی مبهم در اعماق گودال آب خوانده می شد. ناگهان صدا ها اوج گرفتند. بعد انفجاری از جیغ و نعره روی داد. روشنایی اسیر در تاریکی به آتشی تشنه ی بلعیدن دیوار آویز ها تبدیل شد. برق های درخشان از دیوار جان پناه و ستون های نگهدارنده ی سقف به نظر می رسیدند. سیری از دود ناشی احساس خفگی کرد، و فهمید که این دیگر یک رویا نیست.

او تلاش کرد با فشار دست هایش برخیزد. دستش چیز خیسی را لمس کرد، و به پایین نگاه کرد. او بر روی جویی از خون زانو زده بود. کنار آن بدنی بی جان آرمیده بود. جسد یک الف، که زمانی او را می شناخت.

" بلند شو."

ینفر کنارش ایستاده بود. کاردی در دست داشت.

" خانم ینفر... ما کجا هستیم؟ یادم نمیاد..."

ساحره دستش را گرفت.

" من کنارت هستم سیری."

" ما کجا هستیم؟ چرا همه چی آتیش گرفته؟ اون کیه... که اونجا دراز کشیده؟"

" یه بار بهت گفتم، مدت ها پیش، که هرج و مرجی در راهه که دستش رو به تو برسونه. خاطرت هست؟ نه، احتمالا یادت نیست. اون الف سعی کرد دستش رو به تو برسونه. من مجبور بودم با چاقو بکشمش. چون ارباباش فقط منتظر این هستن که یکی از ما هویتش رو با جادو لو بده. و این اتفاق خواهد افتاد، ولی فعلا نه... کاملا متوجه هستی؟"

سیری زیر لب گفت: " اون جادوگرا... اونایی که تو تالار بودن... چی بهشون گفتم؟ چرا؟ اصلا نمی خواستم این کارو انجام بدم... اما نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم! چرا؟ چرا خانم ینفر؟"

" ساکت باش جوجه اردک زشت من. من اشتباه کردم. هیچکس کامل نیست."

صدای جیق و نعره ی ترسناکی از پایین منعکس شد.

" یالا. سریع. وقتی نداریم."

آنها در طول راهرو دویدند. دود غلیظ و غلیظ تر می شد. باعث خفگی و کوری آنها شده بود. دیوار ها از شدت انفجار می لرزیدند.

گروه اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

ینفر در یکی از تقاطع های راهرو توقف کرد. و دست دختر را محکم گرفت. " سیری، بهم گوش کن. خوب گوش کن. من باید همینجا بمونم. اون راه پله رو می بینی؟ از اونجا برو پایین..."

" نه! منو تنها نذار!"

" مجبورم. تکرار می کنم: از اون راه پله برو پایین. تا آخر برو پایین. یه در می بینی، و بعد از اون یه راهروی طولانی وجود داره. انتهای اون راهرو یه اصطبل هست. داخل اون، یه دونه اسب زین شده وجود داره. فقط یکی. اون یه اسب تعلیم دیدست. برای رسوندن پیام رسان ها به لوکسیا آموزش دیده. پس تو فقطب هش مهمیز بزن و بقیه رو خودش انجام میده. وقتی به لوکسیا رسیدی مارگاریتا رو پیدا کن. اون ازت محافظت میکنه و نذار از جلوی چشمت دور شه..."

" خانم ینفر! نه ! من نمی خوام تنها بمونم!"

ساحره با ملایمت گفت: " سیری، یه بار بهت گفتم که هر کاری انجام بدم برای مصلحت خودته. بهم اعتماد کن. التماست می کنم. حالا بدو."

سیری هنوز به پله ها نرسید بود که بار دیگر صدای ینفر را شنید. ساحره پشت ستونی ایستاده بود و پیشانی خود را بر آن تکیه داده بود.

صدای او از دور آمد: " دوست دارم دخترم. بدو."

آنها برایش در پایین پله ها تله گذاشته بودند. در پایین دو الف، با دم سنجاب آویخته بر کلاهشان قرار گرفته بودند. و در بالا، مردی در لباس سیاه منتظر ایستاده بود سیری بدون درنگ به پایین پرید و به سمت راهرو گریخت و آنها به تعقیبش پرداختند. او سریع تر بود، و می توانست به راحتی بگریزد، اگر انتهای راهرو به یک پنجره ی تنگ ختم نمی شد.

او از پنجره به بیرون نگاه کرد. پلی به عرض دو وجب از دیوار امتداد یافته بود. سیری یک پا را بر روی طاقچه گذاشت و بالا رفت. او از پنجره به بیرون پرید و پشتش را به دیوار تکیه داد. دریا در دوردست می درخشید.

یکی از الف ها از پنجره به بیرون خم شد و او موهایی بسیار روشن و چشم هایی سبز رنگ داشت. دستمال گردی ابریشمی در دور گردنش قرار گرفته بود. سیری به سمت پنجره ی بعدی دوید. اما مردی که لباس مشکی پوشیده بود مشغول مراقبت از آن بود. او چشم هایی تیره و مصمم داشت، و نشانی سرخ بر روی گونه اش به چشم می آمد.

" گیرت انداختیم دخترک!"

او به پایین نگاه کرد. قادر بود حیاطی را از آنجا ببیند. حدود ده پا با جایی که او ایستاده بود فاصله داشت. پلی آنجا وجود نداشت. فقط باقی مانده ی پل بود. پل سنگی و باریکی با باقی مانده های جان پناهی منهدم شده.

شخص صورت زخمی به الف گفت: " منتظر چی هستی؟ برو بگیرش!"

الف مو روشن محتاطانه بر روی لژ قدم برداشت، در حالی که پشتش را به دیوار تکیه داده بود. او دستش را به سمت سیری دراز کرد. داشت نزدیک تر می شد. سیری نفس را در سینه حبس کرد. پل سنگی- در حقیقت باقی ماده ی پل سنگی. از اله کلنگ کائر مورهن باریک تر نبود، و او به دفعات بر روی آن فرود آمده بود. او می دانست که چطور باید به نرمی فرود آمد و تعادل را حفظ کرد. البته، اله کلنگ ویچر فقط چهار پا از زمین فاصله داشت. در حالی که پل سنگی به قدری با او فاصله داشت، که کاشی های حیاط از آنجا کوچکتر از کف دستش دیده می شد.

او پرید، فرود آمد، تلو تلو خورد و با گرفتن جان پناه تکه تکه شده تعادلش را حفظ کرد. با قدم هایی مطمئن به ایوان رسید. او نتوانست جلوی خودش را بگیرد؛ برگشت و به تعقیب کنندگانش انگشت میانی خود را نشان داد، حرکتی که از یارپن زیگرین دورف یاد گرفته بود. مرد صورت زخمی با صدای بلند دشنام می داد.

او بر سر الف مو روشن داد زد: " بپر! برو دنبالش!"

الف به سردی گفت: " تو دیوونه ای رینس. خودت بپر."

مثل همیشه، شانسش زیاد دوام نیاورد. هنگامی که از ایوان به پایین می دوید کسی او را گرفت و باعث شد که در پشت دیوار به درون بوته ی خاری سر بخورد. او توسط مردی کوتاه قد و فربه، با بینی متورم و لب های زخمی نگه داشته شده بود.

او با صدایی هیس مانند گفت: " گرفتمت، گرفتمت عسلم!"

سیری تقلا کرد و ناله سر داد. چرا که دستانی که شانه های او را محکم نگه داشته بود، با تشنجی از درد غیر قابل تحمل میخکوب ساخته بود. مرد خنده ی زشتی سر داد.

" بال هات رو باز نکن پرنده کوچولو، وگرنه پرهات رو می چینم. بذار یه نگاهی بهت بندازم. بذار به این جوجه که اینقدر برای امهیر وار امرایس، امپراطور نیلفگارد، و ویلگفورتز ارزشمنده یه نگاهی بندازم.

سیری دست از تقلا برداشت. مرد کوتاه قد لب های زخمیش را لیسید.

مرد در حالی که به سمت او خم شده بود، بار دیگر با صدایی خفه گفت: " جالبه. اونا میگن تو خیلی با ارزشی. اما تو به نظر من که یه پاپاسی هم ارزش نداری. ها! گنجینه ی من! چی میشه که نه ویلگفورتز، نه رینس، نه اون شوالیه با کلاه خود بالدار، بلکه ترانووای پیر تو رو به امهیر هدیه بده؟ آیا امهیر نظر لطفی به ترانووای پیر خواهد داشت؟ تو چی میگی روشن بین کوچولو؟ هر چی نباشه تو آینده رو می بینی!"

نفسش به طرز غیر قابل تحملی بد بو بود. سیری سرش را به طرف مخالف برگرداند و چهره اش را در هم کرد. ترانووا از این حرکت دچار سوء برداشت شد.

" به من نوک نزن پرنده کوچولو! من از پرنده های کوچولو نمی ترسم. یا شاید باید بترسم؟ ها پیشگوی قلابی؟ اوراکل[۲۷۵] تقلبی؟ باید از پرنده های کوچولو بترسم؟"

سیری از سردی ناگهانی که در وجودش جاری شده بود احساس ضعف کرد. او گفت: " باید بترسی."

ترانووا خندید و سرش را به عقب برد. خنده او به ناله ای دردناک مبدل گشت.

جغد خاکستر عظیم الجثه ای به سمت او هجوم آورد و چنگال هایش را در چشم های او فرو برد. ساحر سیری را رها کرد و عاجزانه دستش را به سمت جغد پرتاب کرد و بعد به روی زانو افتاد، در حالی که صورتش را می فشرد. خون از میان انگشتانش جاری بود. سیری جیغ کشید و به عقب قدم برداشت. ترانووا انگشتان پوشیده از خون و مخاط را از صورت برداشت و شروع به خواندن وردی، با صدایی زمخت و بدون تمرکز کرد. او به اندازه ی کافی سریع نبود. هیئتی مبهم پشت سرش ظاهر شد، و تیغ ویچر در هوا سوت زنان به حرکت در آمد و گردنش را از جایی که جمجمه آغاز می شد از تن جدا کرد.

" گرالت!"

" سیری."

" الان وقت ابراز احساسات نیست." این را جغدی که بر بالای دیوار نشسته بود، و حالا به زنی با موی سیاه سیر تبدیل شده بود گفت. " فرار کنید! سنجاب ها به زودی اینجا می رسن!"

سیری خودش را از آغوش گرالت جدا کرد، و با حیرت به بالا چشم دوخت. تمام بدن زن از خاکستر و خون تیره شده بود و لباس هایش پاره بود.

زن جغدی گفت: " تو هیولای کوچولو. برای اون پیشگویی های شوم باید تو رو... اما من به ویچر یه قولی دادم، و من همیشه پای قول هام می مونم. من نتونستم رینس رو بهت بدم گرالت. در عوض اونو بهت می دم. زنده. فرار کنید، هر دوتون!"

کاهیر مائیور دیفرین آئپ کائلاخ[۲۷۶] خشمگین بود. دختری را که دستور به دست آوردنش را داشت را در چنگ خود می دید، اما فقط برای یک لحظه. سپس، قبل از اینکه فرصت انجام کاری را داشته باشد، جادوگران دیوانه چنان دوزخی در گارستانگ به راه انداخته بودند که هیچ کاری ممکن نبود. کاهیر صبرش را میان شعله و دود از دست داده بود و کورکورانه پاهایش را در ایوان های متعدد می کوبید. از پله ی ایوان ها بالا می رفت و پایین می آمد، در حالی که ویلگفورتز، رینس، خودش و تمام دنیا را به باد نفرین گرفته بود.

---

[۲۷۵] Oracle- شخصی در یونان باستان که دیگران عقیده بر توانایی پیشگویی او داشتند

[۲۷۶] Cahir Mawr Dyffryn aep Ceallach

او به الفی برخورد که خبر از دیدن دختر در بیرون کاخ، در حال فرار به سمت جاده ی آرتوزا می داد. لبخند سعادت آمیزی بر چهره ی کاهیر نقش بست. اسکویاتائل اسب زین شده ای را در اصطبل یافه بود.

" بدو سیری. اونا دارن نزدیک می شن و من جلوشون رو می گیرم. تو فرار کن. با نهایت سرعتی که می تونی! همونجور که تو درس حمله کردن یاد گرفتی!"

" تو هم داری ترکم می کنی؟"

" من دقیقا پشت سرت میام. اما به عقب نگاه نکن!"

" شمشیرم رو بده گرالت."

ویچر به او خیره شد. سیری بی اراده به عقب قدم برداشت. تا به حال چنین حالتی را در چهره ی او ندیده بود.

" اگر شمشیر دستت باشه، ممکنه مجبور به کشتن بشی. از پسش بر میای؟"

" نمی دونم. شمشیرم رو بده."

" بدو. و پشت سرت رو نگاه نکن."

سم ها در جاده کوبیده می شد. سیری به عقب نگاه کرد. خشکش زد، و از ترس فلج شد.

او توسط شوالیه ی سیاه با کلاه خود مزین به بال های پرنده ی شکاری در حال تعقیب بود. بال ها حرکت می کردند و شنل سیاهش در پشت سرش معلق بود. نعل های اسب بر روی سنگ ها جرقه ایجاد می کردند.

او قادر به حرکت نبود.

اسب سیاه از بوته های جاده ظاهر شد، و شوالیه فریاد بلندی کشید. آن فریاد نمایانگر سینترا بود. آشوب، کشتار، خون و آتش در آن فریاد بود. سیری بر ترسش فائق آمد و مثل برق شروع به دویدن کرد. او از جان پناهی به پایین پرید و درون حیاطی کوچک با یک فواره فرود آمد. هیچ راه خروجی نبود؛ دور تا دورش با دیوار های بلند احاطه شده بود.

صدای کوبیده شدن سم ها را در پشت سرش می شنید. برگشت و بدون تعادل به عقب حرکت رفت. و وقتی دیوار سخت را در پشت سرش حس کرد به لرزش افتاد. او در تله افتاده بود.

پرنده ی شکاری بال هایش را گشوده، و آماده ی پرواز بود. شوالیه اسب را وادار به پریدن از روی جان پناه کرد. اسب پرید و سم هایش با کاشی های حیاط برخورد کرد. اسب سر خورد و بعد تعادل خود را بازیافت. شوالیه تغییر مکان داد تا خود را روی زین نگه دارد، اما از روی اسب به زیر افتاد و صدای برخورد زره با سنگ ها در حیاط پیچید. او دوباره بر روی دو پا بلند شد و به سمت سیری که در گوشه ای میخکوب شده بود حرکت کرد.

سیری شمشیرش را کشید و داد زد: " تو به من دست نمی زنی! تو هرگز منو لمس نمی کنی!"

شوالیه با حرکت کندی به سمت او رفت، همچون برجی سیاه در نظر می آمد. بال های کلاهش به عقب و جلو حرکت می کردند.

او گفت: " این بار دیگه از دستم فرار نمی کنی توله شیر سینترا! این دفعه جایی رو نداری که فرار کنی دوشیزه ی بی احتیاط!" چشم های بی رحمش همچون آتش در شکاف کلاه خودش شعله ور بودند.

سیری با صدایی که واضح بود قصد پنهان ساختن ترسش را دارد گفت: " تو به من دست نمی زنی."

" مجبورم. مامورم و معذور."

همانطور که دستانش را دراز می کرد تا او را بگیرد، ناگهان ترس سیری فروکش کرد، و با خشمی وحشیانه جایگزین شد. عضلات منقبض شده از وحشتش به ناگه طراوت یافت. تمام حرکاتی که در کائر مورهن آموخته بود تاثیر خود را به خوبی نشان می دادند. نرم و روان. سیری پرید. شوالیه حالت دفاعی به خود گرفت، اما برای چرخش سریعی که او انجام داد و خود را از دید او پنهان کرد آماده نبود. شمشیر سیری سوت زنان ضربه ای بدون خطا بر کتف بند فلزی او وارد کرد. شوالیه جا خورد و روی زانو افتاد. جویی از خون ارغوانی از کتفش روان شد. فریاد وحشیانه ای کشید. سیری چرخش دیگری به دورش انجام داد و بار دیگر بر شوالیه حمله برد. اینبار ضربه ای غیر مستقیم بر کلاه خود او وارد کرد، که باعث شد او به روی زانوی دیگرش بی افتد. از خشم و دیوانگی کور شده بود، و به جز بال های سیاه خبیثانه چیزی نمی دید. پرهای سیاه در همه ی جهات پراکنده شده بود. یک بال کاملا جدا شده بود، و بال دیگر بر روی شانه ی خونین شوالیه پهن شده بود. شوالیه هنوز بیهوده در تلاش بود تا شمشیر را از دست او خارج سازد. ولی باز ناله ای دردناک کشید، چرا که تیغه ی ویچری بر جوشن بازویش وارد شده بود. ضربه ی بعد کلاه خودش را کنار زد. سیری به عقب خیز برداشت تا آخرین ضربه- ضربه ی نهایی را وارد کند. او حمله نکرد.

کلاه خود سیاهی وجود نداشت، بال های پرنده ی شکاری که جیغ هایش او را در کابوس های متعدد شکنجه می داد دیگر وجود نداشتند. دیگر شوالیه ی سیاهی از سینترا آنجا نبود.

فقط یک مرد جوان رنگ از رخسار پریده، با موی مشکی و چشم های آبی رنگ و لب های فشرده از ترس در جویی از خون زانو زده بود. شوالیه ی سیاه سینترا از ضربات او به زیر افتاده بود، و از آن بال های ترسناک تنها پرهای سیاه پراکنده در حیاط باقی مانده بود.

مرد جوان وحشت زده و نگون بخت که خون از او جاری بود هیچکس نبود. او را نمی شناخت؛ تا به حال او را ندیده بود. برایش هیچ مفهومی را تداعی نمی کرد. حالا دیگر از او ترس، و حتی نفرتی نداشت. و همینطور، قصد کشتنش را هم نداشت.

او شمشیر را بر روی زمین انداخت.

برگشت و فریاد های اسکویاتائل، که به سرعت از گارستانگ نزدیک می شدند را شنید. او می دانست که آنها او را در یک آن در حیاط به دام می اندازند و می دانست که پا به پای او در جاده به تعقیبش می پردازند. او باید سریع تر از آنها عمل می کرد. او به طرف اسب سیاه که هنوز مشغول کوبیدن سم هایش بر زمین بود دوید. سپس بر روی زین جست و با فریادی او را وادار به تاختن کرد.

کاهیر مائیور دیفرین آئپ کائلاخ غرولند کنان به دو الفی که سعی می کردند او را از زیر بازو بلند کنند گفت: " منو رها کنید... فقط یه خراشه... برید دنبالش. دختره رو بگیرید..."

یکی از الف ها جیغ کشید، و خون بر چهره ی کاهیر ریخت. یکی دیگر از اعضای اسکویاتائل ناله کرد و بر روی زانو افتاد؛ با انگشت های خونینش شکم دریده اش را می فشرد. سایر الف ها به عقب جستند و در اطراف حیاط پراکنده شدند. برق از شمشیرهایشان دیده می شد.

شبحی با موهای سفید، از ارتفاعی که باعث شکستن یک انسان معمولی می شد فرود آمده بود، و آنها را هدف حمله قرار داده بود. غیر ممکن بود که کسی از آن ارتفاع به نرمی فرود آید، و سرعت دست به شمشیر ببرد. او با سرعتی باور نکردنی می چرخید و حمله می کرد. و در عرض یک لحظه، کشتار را آغاز کرد.

اسکویاتائل بی رحمانه می جنگید. آنها در تعداد برتری داشتند، اما شانسی برای آنها وجود نداشت. قتل عامی در برابر چشمان از وحشت گرد شده ی کاهیر در حال روی دادن بود. دختر مو روشنی که او را زخمی کرده بود، و به شکلی غیر قابل تصور سریع و چابک بود، مانند گربه ی مادری می مانست که از توله هایش دفاع می کند. اما این شبح مو سفید که در میان اسکویاتائل افتاده بود، مانند یک ببر زریکانی بود. دوشیزه ی مو روشن سینترا، که به دلایلی نامعلوم از کشتن او پرهیز کرده بود، به نظر عقلش را از دست داده بود. شبح مو سفید دیوانه نبود. او آرام و خونسرد بود. آرام و خونسرد به کشتن مشغول بود.

اسکویاتائل هیچ شانسی نداشت. اجساد آنها پشته ای بر روی کاشی ها تشکیل داده بودند. اما آنها تسلیم نمی شدند. حتی زمانی که تنها دو نفر از آنها باقی مانده بود فرار نکردند، بلکه بار دیگر به شبح مو سفید حمله کردند. شبح دست یکی از آنها را از بالای آرنج قطع کرد. او به الف دیگر ضربه ای نسبتا سبک و معمولی وارد آورد و همان برای منهدم کردنش کافی بود. او به لبه ی مخزن آب برخورد کرد و به درون آب سکندری خورد. امواج سرخی از مخزن فواره لبریز شد.

الفی که دستش قطع شده بود، کنار فواره زانو زده بود و بی هدف به خونی که اغراق آمیز از باقی مانده ی دستش فواره می زد خیره شده بود. شبح مو سفید او را از موهای سرش گرفت و با ضربه ی سریع شمشیر گلویش را برید.

وقتی کاهیر چشم هایش را باز کرد. شبح بالای سرش ایستاده بود. خیس از خون، از تلاش برای بلند شدن دست کشید و زمزمه کرد: " منو نکش..."

دستش به واسطه ی ضربه ی دختر ، بی حس شده بود و دردی را احساس نمی کرد.

شبح مو سفید به کلاه خود افتاده روی زمین لگد زد و گفت: " من می دونم تو کی هستی نیلفگاردی. الان مدت هاست که مصرانه اونو تعقیب می کنی. اما تو دیگه نمی تونی اذیتش کنی..."

" منو نکش..."

" فقط یه دلیل بیار. فقط یکی. عجله کن."

کاهیر زیر لب گفت: " این من بودم... این من بودم که از سینترا آوردمش بیرون. از آتش... من نجاتش دادم. من جونش رو نجات دادم..."

وقتی کاهیر چشم هایش را باز کرد، شبح دیگر آنجا نبود و کاهیر در حیاط با اجساد الف ها تنها بود. آب فواره از لبه ی مخزن به بیرون می ریخت، و خون روی زمین را می شست. کاهیر بیهوش شد.

در پای برج، ساختمانی که همچون تالاری بزرگ، یا شاید یک ردیف از ستون به نظر می رسید. سقف احتمالا خیالی بالای ستون ها، پر از حفره بود. ستون ها به سان زنی با لباس تنگ و سینه های فراخ کنده شده بودند. از ستون های مشابهی برای نگهداری طاق ورودی استفاده شده بود. بعد از وارد شدن، گرالت متوجه قدم هایی شد که به سمت بالای برج در شتاب بودند.

ویچر زیر لب نفرین می کرد. او درک نمی کرد که چرا سیری باید به آنجا بگریزد. او افتادن اسبش را هنگامی که در پی او در بالای دیوار ها می شتافت دیده بود. دید که چطور به چابکی بر روی پاهایش جهید، اما به جای دویدن در جاده ی طوفانی که به دور قله پیچیده بود، ناگهان با شتاب به سمت بالای تپه، به سمت تک برج دویده بود. تنها اندکی بعد بود که متوجه الف ها در جاده شد. آن الف ها- که مشغول تیر اندازی به سمت مردانی بودند که به سمت بالای تپه می آمدند بودند- و نه سیری و نه خودش تا به حال آنها را مشاهده نکرده بود. هجوم از آرتوزا آغاز شده بود.

وقتی عزمش را برای تعقیب سیری به سمت بالای برج جزم کرد، صدایی از بالا شنید. برگشت، اما پرنده ای در کار نبود.

ویلگفورتز از یکی از حفره های سقف پرواز کنان فرود آمد. آستین های بلندش خش خش می کرد و به آهستگی بر زمین کشیده می شد.

گرالت در مقابل ورودی برج ایستاد، شمشیرش را در آورد و آهی سنگین کشید. او عمیقا امیدوار بود که رویداد نمایشی که شامل نبردی می شد، بین ویلگفورتز و فیلیپا ایلهارت رخ خواهد داد. او کوچکترین علاقه ای به این گونه نمایش ها نداشت.

ویلگفورتز خاک نیم تنه اش را تکاند و سر آستین هایش را صاف کرد. سپس به ویچر نگاه کرد و ذهنش را خواند.

او به آهستگی گفت: " نمایشی دوزخین." گرالت نظری نداد.

" رفت به سمت برج؟"

او جوابی نداد. ساحر سرش را تکان داد.

او به سردی گفت: " پس ما باید شاهد یه پیش در آمد باشیم. سندی بر پایان این نمایش. یا شاید سرنوشت؟ تو می دونی اون پله ها به کجا ختم می شن؟ به تور لارا و برج مرغ های دریایی. هیچ راه خروجی نداره. همه چی تمومه.

گرالت به عقب قدم برداشت تا از جناح خود محافظت کند.

او با لحن کشیده ای گفت: " بله، مطمئنا همه چی تمومه. نصف همراهات مردن. اجساد الف هایی که به ثاند آورده بودی در سرتاسر گارستانگ پشته ساختن. بقیه فرار کردن. جادوگرا و افراد دیجکسترا دارن خودشون رو به اینجا می رسونن. اون نیلفگاردی که وظیفه داشت سیری رو بگیره، احتمالا تا الان از شدت خونریزی مرده. و سیری بالا، در برجه. هیچ راه خروجی نیست؟ خوشحالم که اینو می شنوم. معنیش اینه که فقط یه راه به اونجا وجود داره. اونی که من سدش کردم."

ویلگفورتز بر افروخته شد.

" تو درست شدنی نیستی. تو هنوز از درک صحیح موقعیت ناتوانی. انجمن و شورا دیگه وجود ندارن. نیروهای امپراطور امهیر دارن به سمت شمال لشکر کشی می کنن. بی بهره از یاری و راهنمایی جادوگرا، شاهان مثل بچه در مقابل نیلفگارد ناتوان هستن. سلطنتشون مثل قلعه های شنی فرو می ریزه. من دیروز بهت نصیحتی کردم. امروز دوباره تکرار می کنم: به فاتحان ملحق شو و تو صورت بازنده ها تف کن."

" این تویی که باختی. تو فقط یه ابزار برای امهیر بودی. اون سیری رو می خواست، به خاطر همین بود که اون شخصیت با کلاه خود بالدار رو فرستاد اینجا. کنجکاوم بدونم امهیر باهات چه کار می کنه وقتی این رسوایی رو بهش گزارش بدی."

" تو داری کور کورانه تیر می اندازی ویچر. و نشونه گیریت با هدف فاصله ی زیادی داره. چطوره اگر بهت بگم امهیر ابزار من بوده؟"

" باور نمی کنم."

" گرالت، سر عقل بیا. واقعا می خوای این تئاتر رو اجرا کنیم؟ نمایش نبرد نهایی بین خیر و شر؟ من پیشنهاد دیروزم رو تکرار می کنم. به هیچوجه برای تصمیم گیری دیر نیست. هنوزم می تونی انتخاب کنی. می تونی به سمت برنده بپیوندی..."

" سمتی که امروز تعدادش رو کمی کاهش دادم؟"

" نیشخند نزن. لبخند های شیطانی تو رو من تاثیری نداره. اون تعداد معدود الف رو میگی؟ آرتاود ترانووا؟ جزییات بی معنی و پیش پا افتاده. اونا می تونن کنار گذاشته بشن."

" البته. من با فلسفه ی تو آشنایی دارم. مرگ برای تو مفهومی نداره، درسته؟ مخصوصا مرگ بقیه ی مردم."

" مضحک نباش. آرتاود حیف شد، خب خیلی بد شد. بیا اسمشون بذاریم گذشتن گذشته ها. در هر حال من دو بار تلاش کردم تو رو بکشم. صبر امهیر ته کشیده بود، پس من چند تا قاتل رو برای کشتنت اجیر کردم. هر بار من اینکارو با تردید واقعی انجام می دادم. متوجه که هستی، من هنوزم امیدوارم که یه روز نقاشی ما رو بکشن."

" این امید رو رها کن ویلگفورتز."

" شمشیرت رو بذار کنار. بیا باهم بریم تا به فرزندی از خون بزرگان، که مطمئنا یه جایی اون بالا داره از وحشت می میره تسلی خاطر بدیم. بعد محل رو ترک کنیم. باهم. تو کنارش خواهی بود. تو نظاره گر شکوفایی سرنوشتش خواهی بود. و امپراطور امهیر؟ امپراطور امهیر چیزی رو که دنبالشه به دست میاره. چون من یادم رفت بهت بگم که علی رغم مرگ کودرینگر و فن، کارها و ایده هاشون همچنان زندس. متشکرم."

" داری دروغ می گی. اینجا رو ترک کن قبل از اینکه به صورتت تف کنم."

" من واقعا از کشتن تو لذتی نمی برم. من با تردید می کشم."

" واقعا؟ در ورد لیدیا ون بردوورت چی؟"

ساحر نیشخند زد.

" از اون اسم صحبت نکن ویچر."

گرالت قبه شمشیرش را محکم فشرد و لبخند طعنه آمیزی زد

چرا باید می مرد ویلگفورتز؟ چرا دستور قتلشو دادی؟ هدفش پرت کردن حواس ها از روی خودت بود، درسته ؟ هدف این بود که برای تو به اندازه ی کافی وقت بخره تا به دیتریمیوم مقاوم بشی، تا از طریق تله پاتی پیامی به رینس بدی، مگه نه؟ لیدیای بیچاره؛ هنرمندی با صورت آسیب دیده. همه می دونستن که اون برات ارزشی نداره. همه به جز خودش."

" ساکت باش."

" تو لیدیا رو کشتی جادوگر. تو ازش استفاده کردی. و حالا می خوای از سیری استفاده کنی؟ با کمک من؟ نه، تو وارد تور لارا نمیشی."

ساحر قدمی به عقب برداشت. گرالت منقبض شد، و آماده ی پرش و حمله کردن بود. ویلگفورتز دستش را بلند نکرد، فقط به سادگی آنرا در لباس خود فرو برد. و ناگهان عصایی ضخیم و بلند در دستش آشکار شد.

او گفت: " من می دونم که چی تو رو از گرفتن تصمیم منطقی باز می داره. من می دونم که چه چیزی در مقابل پیش بینی صحیح تو از آینده قرار گرفته و اونو پیچیده می کنه و این غرورته گرالت. من غرور تو رو از سر راه بر می دارم گرالت. و این کارو با این عصای جادویی، همینجا انجام میدم."

ویچر سرش را تکان داد و تیغه را کمی بالا برد.

" از اشتیاق در پوست خودم نمی گنجم."

چند هفته بعد، وقتی توسط درياد ها و آب های بروکیلون شفا یافت، گرالت کنجکاو بود که چه اشتباهاتی را در طی نبرد مرتکب شده است. و به این نتیجه رسید که هیچ اشتباهی مرتکب نشده است. تنها اشتباه او قبل از نبرد صورت گرفته بود. او باید قبل از وارد شدن به آن می گریخت.

ساحر سریع بود. عصا در دستانش همچون آذرخش می درخشید. گرالت حتی بیشتر متحیر شد، زمانی که عصا همچون فلزی سخت بر شمشیرش برخورد کرد. اما زمانی برای بهت و حیرت وجود نداشت. ویلگفورتز حمله می کرد، و ویچر مجبور بود که به وسیله جاخالی دادن و رقص پا از خود محافظت کند. او از دفع کردن ضربات هراس داشت و عصای لعنتی از آهن ساخته شده بود و با جادو کار می کرد. چهار بار، او فرصت یافت تا در موقعیت ضد حمله قرار بگیرد و ضربه ای وارد کند. چهار بار، به سمت شقیقه، گردن، زیر بازو، ران حمله برد. هر ضربه کشنده به نظر می رسید. اما همه ی آنها دفع شدند.

هیچ انسانی توانایی دفع آن ضربات را نداشت. گرالت به آهستگی پی به اشتباه خود برد. اما دیگر بیش از حد دیر شده بود.

او آخرین ضربه ای که ناکارش کرد را ندید. ضربه ای او را به سمت دیوار عقب راند و دوباره خود را به جلو پرتاب کرد. اما قادر به جاخالی دادن و حمله کردن نبود. ضربه نفس او را بریده بود. او مورد اصابت ضربه ی دوم قرار گرفت، اینبار بر شانه اش، و بار دیگر به سمت عقب پرواز کرد، و سرش توسط سینه یکی از ستون های زن پیکر خورد شد. ویلگفورتز به جلو جهید، عصا را در هوا چرخاند و ضربه ای بر شکمش، درست زیر دنده ها وارد کرد. ضربه ی سختی بود. گرالت به پهلو بلند شد، اما ضربه ی دیگری بر کنار سرش وارد شد. زانوانش دچار ضعف شدند و زیر بدنش قرار گرفتند. نبرد قاعدتا پایان یافته بود.

او با ضعف تلاش کرد تا با شمشیر از خود محافظت کند، اما صدای خرد شدن آن با جیغ ضربه ای بر آن پژواک یافت. او سعی کرد تا با دستانش از سر خود محافظت کند، اما عصا با نیروی زیادی که برای شکستن ساعدش کافی بود فرود آمد. درد او را کاملا نابینا کرده بود.

ویلگفورت از فاصله ی دور گفت:" من می تونستم مغزت رو از گوشت بیرون بکشم، اما این فقط یه درس بود. تو اشتباه کردی ویچر. تو جای ستاره ها رو با انعکاسشون بر آب عوضی گرفتی. اوه، داری بالا میاری؟ خوبه. گیج شدی، از بینیت خون میاد؟ فوق العادست. خب، بعدا می بینمت. یه روزی. شاید."

گرالت قادر به دیدن و شنیدن چیزی نبود. او درون چیز گرم و چسبناکی غوطه ور بود. فکر کرد که ویلگفورتز آنجا را ترک کرده است. در بهت و حیرت بود که ضربه ی دیگری بر رانش وارد شد و استخوان را شکست.

اگر چیزی هم بعد از آن اتفاق افتاد به یاد نمی آورد. تریس مریگلد به دفعات بی شمار تکرار می کرد: "طاقت بیار گرالت و تسلیم نشو. طاقت بیار. نمیر... خواهش می کنم نمیر..."

" سیری..."

" حرف نزن. من به زودی از اینجا می برمت بیرون. طاقت بیار... لعنتی من خیلی ضعیفم. پناه بر خدایان..."

" ینفر من مجبورم که..."

" تو مجبور به هیچ کاری نیستی. و قادر به هیچ کاری هم نیستی! طاقت بیار... تسلیم نشو... از حال نرو... خواهش می کنم، نمیر..."

او گرالت را بر کف زمین، که از اجساد انباشه شده بود کشید. او دید که سینه و شکمش غرق در خونی که همچون نهری از بینیش روان بود می باشد. پایش با زاویه ای عجیب در هم شکسته بود و کوتاه تر از پای دیگرش به نظر می رسید. او دردی را احساس نمی کرد و سردش بود. تمام بدنش سرد، کرخت و بیگانه بود. حالت تهوع داشت.

" طاقت بیار گرالت. کمک داره از آرتوزا می رسه. اونا به زودی میرسن اینجا..."

" دیجکسترا... اگه دست دیجکسترا به من برسه... کارم تمومه..."

تریس عاجزانه دشنام می داد.

او ویچر را از پله ها به پایین کشید. پا و بازوی شکسته اش دچار پرش می شد. ناگهان درد بازگشت. آنرا در دل و روده و شقیقه اش احساس می کرد، و اثر آن بر چشم و گوش و بالای سرش بازتاب می یافت. فریاد نمی زد. او می دانست که فریاد زدن دردش را تسکین می دهد. اما فریاد نزد. تنها دهانش را باز کرد. همین کار هم کمی دردش را تسکین داد.

ناگهان صدای غرشی شنید.

در بالای پله ها تیسایا د وریس ایستاده بود. موهایش ژولیده و چهره اش با غبار پوشیده شده بود. او هر دو دستش را بالا برد، کف دستانش شعله ور شد. او وردی را فریاد زد، و شعله ها رقص کنان به شکل گلوله ای با آتش کور کننده، غرش کنان به پایین شلیک شد. گرالت صدای ترک دیوار و فریاد های هولناک کسانی که می سوختند را شنید.

تریس عاجزانه فریاد زد: " نه تیسایا! اینکارو نکن!"

بانوی اعظم بدون اینکه رویش را برگرداند گفت: " اونا پاشونو اینجا نمی ذارن. اینجا گارستانگه، جزیره ی ثاند. هیچکس اون نوکر های سلطنتی رو به اینجا دعوت نکرده، که دستورات شاهان کوته بینشون رو اجرا کنن!"

" تو داری اونا رو می کشی!"

" ساکت باش تریس مریگلد! حمله به اتحاد برادری شکست خورد. جزیره هنوز هم توسط انجمن اداره می شه! شاهان بهتره که تو این مسائل دخالت نکنن! این مشکل ماست، و خودمون حلش می کنیم! ما اختلافات رو حل می کنیم و به این جنگ مضحک خاتمه می دیم. چرا که ما، ساحر ها هستیم که مسئولیت سرنوشت کل جهان رو بر شونه حمل می کنیم!"

گلوله ای نورانی از آذرخش از دستانش شلیک شد، و صدای پژواک غرش انفجار در بالای ستون ها و دیوار های سنگی را دو چندان کرد.

او دوباره فریاد زد:" برید! شما به این مکان وارد نمی شید! برید!"

صدای فریاد ها از پایین فروکش کرد. گرالت پی برد که مهاجمان تصمیم به عقب نشینی از پلکان گرفته اند. دید تیسایا د وریس تار شد؛ این دیگر جادو نبود. او داشت هشیاری خود را از دست می داد.

کلمات ساحره از دور، گویی از پشت یک دیوار به گوش رسید: " فرار کن تریس مریگلد. فیلیپا ایلهارت تا حالا فرار کرده؛ داشت در شکل یه جغد پرواز می کرد. تو باهاش در این توطئه ی شریرانه شریک بودی و من باید به این خاطر مجازاتت کنم. اما به اندازه ی کافی شاهد خون و مرگ و بد شگونی بودیم! برو! برو به آرتوزا و اونجا به هم پیمانات ملحق شو! از انتقال استفاده کن. دروازه ی برج مرغ های دریایی دیگه وجود نداره؛ همراه با برج از بین رفت. می تونی بدون ترس از اینجا خودتو به هر جایی انتقال بدی. پیش شاه فولتست، که به خاطرش به پیمان اخوتمون خیانت کردی مثلا!"

تریس زیر لب گفت: "من گرالت رو ترک نمی کنم... نمی تونم بذارم دست ردانیایی ها بی افته... اون تا حد مرگ زخمی شده... از درون خونریزی داره، و دیگه قدرتی برای من نمونده. قدرت باز کردن یه دروازه رو ندارم! تیسایا! خواهش می کنم بهم کمک کن!"

تاریکی. سرمای کشنده. از دور، از پشت دیوار سنگی صدای تیسایا د وریس که می گفت: " بهت کمک می کنم."

فصل پنجم

اورستین پیتر[۲۷۷]، م.۱۲۳۴، رازدار امپراطور امهیر دایثن[۲۷۸] و یکی از تحریر گران حقیقی قدرت امپراطوری. مباشر ارشد ارتش در طی جنگ های شمالی(ه.م)، از ۱۲۹۰، خزانه دار دربار. در واپسین سال های زمامداری امهیر، به مقام معاون امپراطور نائل آمد. در دوران حکمرانی امپراطور موروران وور[۲۷۹] به ناحق متهم به اختلاس از خزانه ی دربار شد، گناه کار شناخته شد و در حبس افتاد، و در سال ۱۳۰۱ در قلعه ی وینبورگ از دنیا رفت. در ۱۳۲۸ توسط امپراطور جان کالویت[۲۸۰] مورد اعاده ی حیثیت قرار گرفت.

افنبرگ و تالبوت، دانشنامه ی ماکسیما موندی، جلد ۵

باشد که همه ی شما بمیرید، چرا که نابودگر ملت ها در پیش روی ماست. زمین های شما خواهد لرزید و به وسیله ی طناب از هم جدا خواهند شد. شهر های شما ویران، و ساکنانش تبعید خواهند شد. خفاش، جغد و کلاغ خانه های شما را پر، و مار در آنها لانه خواهد کرد.

آئن ایثلینسپیث[۲۸۱]

سروان جوخه افسار اسبش را کشید، کلاه خودش را در آورد . با انگشتان خود بر موهای کم پشتش شانه کشید.

او با دیدن نگاه پرسش گرانه ی نغمه سرا تکرار کرد: " سفر ما تموم شد."

دندلاین حیرت زده گفت: " چی؟ منظورت چیه؟ چرا؟"

" ما از این جلوتر نمی ریم. می بینی؟ اون رودخونه ای که اون پایین هست اسمش ریبونه[۲۸۲]. ما دستور داشتیم تا ریبون همراهیت کنیم. معنیش اینه که کارمونو انجام دادیم."

---

[۲۷۷] Eversten Petr
[۲۷۸] Deithen
[۲۷۹] Morvran Voor
[۲۸۰] Jan Calveit
[۲۸۱] Aen Ithlinnespeath
[۲۸۲] Ribon

همه ی سرباز ها پشت سر آنها توقف کرده بودند، اما هیچ یک از اسب پیاده نشد. همه ی آنها مضطربانه اطراف را می پاییدند. دندلاین دست خود را سایه بان چشم هایش قرار داد و بر روی مهمیز بلند شد.

" اون رودخونه ای که گفتی کجاست؟"

" گفتم اون پایین. از دره برو پایین، طولی نمی کشه که پیداش کنی."

دندلاین معترضانه گفت: " می تونستین حداقل تا کرانه ی رود همراهیم کنید و گدار رو نشونم بدید..."

" چیز بیشتری برای نشون دادن نیست. و از اونجایی که این روزا هوا خیلی پزنده شده، سطح آب پایین رفته. اسب مشکلی برای عبور کردن نداره."

نغمه سرا با غضب گفت: " من به فرمانده ی شما نامه ی شاه ونزلاو[۲۸۳] نشون دادم. اون محتوای نامه رو خوند و من شنیدم که دستور داد منو تا دقیقا کنار بروکیلون همراهی کنید. و شما می خواید منو اینجا تو این ناکجا آباد رها کنید؟ اگر گم بشم چی؟"

سربازی که جلو آمده بود و تا کنون سخنی نگفته بود، مغمومانه گفت: " گم نمی شی. وقتی برای گم شدن نداری. تیر دریاد ها زودتر پیدات می کنه."

دندلاین خرناس کشید. " عجب بزدل های عقب افتاده ای. می بینم که از دریاد ها می ترسین. اما بروکیلون از کرانه ی انتهایی ریبون شروع می شه. مرزشون همون رودخونست. ما هنوز به اونجا نرسیدیم."

فرمانده در حالی که اطراف را می پایید توضیح داد: " مرز اونا تا همونجایی که تیراشون می رسه. یه کمان قدرتمند می تونه از اونجا تیری رو تا درست کنار جنگل پرتاب کنه، و تیر هنوز اونقدر قدرت داشته باشه که جوشن رو سوراخ کنه. این مربوط به خودته، این مسئولیت خودته. اما جونم برام ارزش داره. من از اینجا جلوتر نمی رم. ترجیح میدم سرمو داخل لونه ی زنبور کنم!"

دندلاین کلاهش را بر روی سرش بر عکس کرد و پاهایش را بر یک طرف زین آویزان کرد. " من بهت توضیح دادم. که من دارم برای ماموریت به بروکیلون میرم. من، میشه گفت، که یه سفیر هستم. من از دریاد ها هراسی ندارم. اما مایلم که تا ریبون همراهیم کنید. اگه در علفزار به راهزنا برخورد کنم چی؟"

سرباز غمگین از ته دل خنده ای سر داد.

" راهزن؟ اینجا؟ تو روشنایی روز؟ اینجا پرنده هم پر نمی زنه. تیر های دریاد ها بر هر کسی که گذارش به کرانه ی رود برسه فرود میاد. و ما احمق نیستیم. تو تنهایی می رونی، بدون سلاح و زره. و تو، منو ببخش، اما هیچجوره به جنگجو ها

---

[۲۸۳] Venzlav

نمی خوری. میشه اینو از فاصله ی یه مایلی تشخیص داد. و این برای تو یه مزیت تلقی می شه. اما اگر اونا یه دسته سوار مسلح رو ببینن، از تعداد تیر ها نمی تونی خورشید رو ببینی."

دندلاین گردن اسب را نوازش داد و پایین، به سمت دره خیره شد. " آه، خیلی خب. من باید تنها برم. بدرود سربازان. برای همراهی سپاسگزارم."

سرباز غمگین در حالی که آسمان را نگاه می کرد زیر لب گفت: " اینقدر عجله نکن. به زودی خورشید غروب می کنه. وقتی مه همه جا رو فرا گرفت حرکت کن. چونکه می دونی..."

" چی؟"

" یه تیر نمی تونه تو هوای مه آلود با دقت کامل نشونه گیری بشه. اگر زندگی بهت لبخند بزنه درياد ها ممکنه خطا کنن. هر چند، اونا به ندرت خطا می کنن."

" من بهت گفتم..."

" خیلی خب، خیلی خب. متوجه شدم. تو داری یه جور ماموریت انجام میدی. اما من یه چیز دیگه بهت می گم. اونا اهمیتی نمی دن که داری ماموریت انجام میدی یا مبلغ مذهبی هستی. اونا کار خودشونو انجام میدن، همین و بس."

شاعر متخاصمانه گفت: " شما اصرار دارید که منو به وحشت بندازید مگه نه؟ منو با میرزا بنویس دربار اشتباه گرفتید؟ من، دوستان خوبم، بیشتر از خیلی های شما میدان نبرد رو تجربه کردم. و بیشتر از شما از درياد ها اطلاع دارم. همین که اونا هیچوقت بدون اخطار قبلی تیر اندازی نمی کنن."

رهبر به آهستگی گفت:" یه روزایی اینطور بود، درست میگی. یه زمانی اخطار می دادن. اونا یه تیر به سمت یه کنده ی درخت یا داخل جاده پرتاب می کردن. اگه اون شخص سریع بر می گشت، می تونست به آرومی به مسیرش ادامه بده. اما الان فرق می کنه. اونا در یه آن آدم می کشن."

" چرا اینقدر بی رحم؟"

سرباز زیر لب گفت: " خب، جریان اینه. وقتی شاهان با نیلفگارد یه آتش بس منعقد کردن، اونا با عزم جزم به دنبال الف ها رفتن. میشه گفت که دارن تمام سعیشون رو می کنن، چونکه شبی نیست که بازمانده ها از بروگ فرار نکنن و دنبال پناهگاه در بروکیلون نگردن. و وقتی بچه های ما به دنبال شکار الف ها میرن، بعضی وقتا چند تا درياد هم بینشون هست، اونایی که از نواحی دور برای کمک میان. و ارتش ما گاهی وقتا زیاده روی می کنه... متوجه منظورم شدی؟"

دندلاین با جدیت به سرباز نگاه کرد و سرش را تکان داد. " بله. وقتی شما در تعقیب اسکویاتائل به ریبون رسیدید، چند تا درياد هم کشتید. و حالا درياد ها در پی انتقام به شیوه ی مشابه هستن. این جنگه."

" همینطوره. تو دقیقا منظور منو رسوندی. یه جنگ. همیشه یه دعوایی برای کشتن بوده. اما الان بدتر از همیشه هست. کینه ی عمیقی بین دو طرف به وجود اومده. من یه بار دیگه بهت میگم: اگر مجبور نیستی، از اونجا نرو."

دندلاین آب دهانش را قورت داد.

نشسته بر زین، و سخت در حال تلاش برای گرفتن حالتی مصمم و گرفتن ژستی جذاب گفت: " تمام موضوع همینه که مجبورم. و می خوام برم. همین الان. غروب یا غیر از غروب. مه، یا بدون مه. وظیفه منو فرا می خونه."

سال ها تمرین به خوبی خود را نشان می داد. صدای نغمه سرا زیبا و مصمم به گوش می رسید؛ سرد، صادقانه، آهنین و دلاورانه. سربازان با تحسینی وصف ناشدنی به او خیره شدند.

رهبر گروه بطری پهن و چوبی را از خورجین اسبیش بیرون آورد و گفت: " قبل از اینکه راهی بشی، دمی به ودکا بزن جناب شاعر. یه جرعه ی خوب و طولانی بزن بالا..."

سرباز غمگین با صدای خفه ای گفت: " مردن رو آسون تر می کنه."

شاعر با طمانینه از بطری نوشید.

وقتی نوشیدنش خاتمه یافت، به سرفه افتاد، و بعد از بازیابی نفسش با وقار گفت: " یک بزدل صدبار می میرد، یک مرد شجاع فقط یکبار. اما سرنوشت همیشه به دلاوران نظر یاری دارد و بزدل ها را در حقارت نگه می دارد."

سربازان با تحسین بیشتر به او خیره شدند. آنها نمی دانستند و نمی توانستند بدانند که دندلاین در حال نقل قول کردن از یک شعر حماسی می باشد، چه بسا که آن شعر متعلق به شخص دیگری باشد.

شاعر در حالی که مهر چرمی نامه را به شیوه ای آهنگین از سینه جدا می کرد گفت: " من باید برای جبران خدمت شما در همراهی کردنم، اینو اهدا کنم. قبل از اینکه به دژ برگردید، قبل از اینکه بار دیگه توسط مادر سختگیر وظیفه به خدمت برگردید، به میکده ای برید و به سلامتی من بنوشید."

رهبر گروه که کمی سرخ شده بود گفت: " متشکرم آقا. شما خیلی بخشنده هستید، گرچه ما... ما رو ببخش که تنهات می ذاریم، اما..."

" چیزی نیست. بدرود."

آوازه خان کلاهش را با زاویه ای ویژه بر گوش چپش کشید، و با ضربه ی پاشنه ای به اسب، به سمت دره به راه افتاد " جشن عروسی در بولرلین." یک ترانه ی شناخته شده، و مبتذل خاص سواره نظام.

صدای سرباز غمگین به گوش دندلاین رسید. " شیپورچی دژ می گفت که اون یه مفت خور، بزدل و کودنه. اما اون یه دلاوره، و یه نظامی متشخص، هر چند که زیاد شر و ور میگه."

سروان جواب داد: " درست می گی. اون ضعیف النفس نیست، نمی شه اینو گفت. اون حتی پلکاشم نپرید. من خوب توجه کردم. و بالاتر از اون، اون داره سوت می زنه، می شنوی؟ هو، هو... دیدی چی می گفت؟ گفت یه سفیره. می تونی از این بابت مطمئن باشی که اونا هر احمق پیری رو برای این کار انتخاب نمی کنن. باید یه نابغه باشی که همچین مسئولیتی بهت بدن..."

دندلاین بر سرعتش افزود تا در حد امکان زودتر از آنجا دور شود. نمی خواست که اعتباری را که همین چند لحظه پیش برای خود ساخته بود بر باد دهد، چرا که دهان خشک شده از وحشتش دیگر قادر نبود برای مدت زیادی به سوت زدن ادامه دهد.

دره آرام و مرطوب بود، و خاک نمناک و قالیچه ای پهن شده از برگ های پوسیده ی بر آن، صدایی که به سختی قابل شنیدن بود در زیر سم های نریان کهرش به وجود می آورد. او اسب را پگاسوس می نامید. پگاسوس به آرامی قدم بر می داشت، و سرش را به پایین انداخته بود. او از آن معدود گونه های اسب بود که بیش از این قادر به بی تفاوتی نمی باشند.

جنگل به انتها رسیده بود، اما هنوز علفزار گشن و متراکم، دندلاین را از کرانه ی ریبون، که با کمربندی از توسکا به دورش مشخص بود، قرار گرفته بود.

او با دقت به اطراف نگاه کرد اما چیزی ندید. او به دقت گوش کرد، اما فقط صدای آواز قورباغه ها را شنید.

او نفسی عمیق کشید. " خیلی خب پسر، مسئاله ی مرگ و زندگی در میانه. بتاز."

پگاسوس سرش را کمی بالا آورد، و گوش هایش را که همیشه با حالتی پرسشگرانه آویزان بودند تکان داد.

" خوب شنیدی چی گفتم. برو ببینم."

نریان با اکراه به راه افتاد. زمین خیس و گل آلود زیر سم هایش شالاپ شلوپ می کرد. قورباغه ها با جهش های بلند می گریختند. اردکی پرواز کنان از بالای سر آنها رد شد. در اثر صدای پر زدن ها و کوک کوک های اردک، قلب نغمه سرا را برای لحظه ای متوقف شد، و سپس با شدتی بسیار بیشتر تپیدن را آغاز کرد. پگاسوس کوچکترین علاقه ای به اردک نشان نداد. دندلاین در حالی که عرق سرد بر روی گردنش رو با دستمالی که از جلیقه بیرون آورده بود پاک می کرد زمزمه کنان گفت: " قهرمان می راند... با بی باکی در میان صحرا، بدون واهمه از مارمولک های جهنده و اژدهایان پرنده... او راند و راند تا به منبع آب عظیمی رسید..."

پگاسوس شیهه کشید و متوقف شد. آنها پای رودخانه بودند، در میان علفزار ها و شمشاد هایی که از مهمیز اسبش مرتفع تر بودند. دندلاین پیشانی پر از عرقش را مالید و دستمال را دور گردنش قرار داد. آنقدر به جنگل توسکای اطراف کرانه، به دوردست خیره شد، که اشک از چشمانش جاری شد. هیچکس و هیچ چیز را ندید. سطح آب از علف های دریایی که به وسیله ی جریان شناور بودند رد می شد. هوا از دسته های حشرات برق می زد. ماهی خورک ها در بالا پرسه می زدند.

ماهی ها، یک روزه ها را در هوا می بلعیدند، و حلقه های عظیمی بر سطح آب به وجود می آوردند. همه جا، تا چشم کار می کرد، لانه های سگ های دریایی که از شاخه های بریده شده، و کنده ی جویده شده ی درختان افتاده ساخته شده بودند، با جریان تنبل آب خیس می شدند.

شاعر با خود فکر کرد. مقدار خیره کننده ای سگ آبی اینجا وجود داره. و تعجبی هم نداره. هیچکس اینجا مزاحم این جوندگان درخت لعنتی نمیشه. نه راهزنا، نه شکارچی ها، و نه زنبورداران جنگل اینجا پیداشون نمی شه؛ نه حتی اون شکارچی های خز، پاشون رو اینجا نمی ذارن. هرکس هم اینکارو کنه، یه تیر به داخل گلوش گیرش میاد، و خرچنگ ها در لجن زار های کرانه ی رود ازش تغریه می کنن. و من، من ابله، دارم پای خودم رو با ارداده ی خودم اونجا می ذارم؛ اینجا، در ریبون، جایی که بوی زننده ی جنازه ها در هوا شناوره، بویی که حتی رایحه ی وج و نعناع هم قادر به پوشوندنش نیست...

او آه سنگینی کشید.

پگاسوس به آهستگی پاهای جلویش را وارد آب کرد، و پوزه اش را بر سطح آب فرود آورد، مدتی طولانی آب نوشید، و سپس سرش را برگرداند و به دندلاین نگاه کرد. قطره های آب از پوزه و سوراخ های دماغش بیرون می ریخت. شاعر سرش را تکان داد، بار دیگر آه کشید و با صدای بلند خرخر کرد.

او به آهستگی، در حالی که تلاش می کرد از به هم خوردن دندانهایش به هم جلوگیری کند گفت: " قهرمان به گرداب نگاه کرد، یک نگاه کوتاه، و سپس به سفرش ادامه داد، چرا که او هراسی نداشت."

پگاسوس سر و گوش هایش را پایین آورد.

" گفتم، معنی هراس رو نمی دونست."

پگاسوس سرش را تکان داد، و حلقه های افسارش جرینگ جرینگ صدا داد. دندلاین ضربه ی پاشنه ای به پهلویش زد. نریان با اکراهی پر شکوه وارد آب شد.

ریبون کم عمق بود اما مقدار بی شماری گیاه در آن رشد کرده بود. قبل از اینکه آنها به مرکز جریان برسند، پگاسوس رشته های بلندی از علف دریای را به دنبال خود می کشید. . اسب به آهستی و با تلاش زیاد حرکت می کرد، تلاشی برا جدا ساختن علف گل آلود ناخوشایند در هر گام.

سائوزیان ها و توسکاهای انتهای کرانه نزدیک به نظر می رسیدند. آنقدر نزدیک که دندلاین احساس می کرد شکمش در عمق، در عمق زیادی درست در کنار خود زین در آب شناور است. او می دانست که در مرکز رودخانه، که علف های دریایی آنجا در هم تنیده بودند، او هدفی عالی بود؛ اردکی نشسته. در ذهن خودش می توانست زه کمان هایی را که آماده برای تیر اندازی کشیده شده بودند مجسم کند، و تیر برنده ای را که بر روی او متمرکز شده بود در نظر آورد.

او پهلوان اسب را با ساق پاهایش فشرد، اما پگاسوس توجهی نشان نداد. به جای افزایش سرعت، او توقف کرد و دمش را بالا برد. گلوله های سرگین درون آب ریخته شد. دندلاین غرولندی طولانی کرد.

او با چشم های بسته زیر لب گفت: " قهرمان، قادر به عبور از موج های وحشی نبود. بدن او در حین عمل توسط موشک های بسیار سوراخ شد، و سقوط کرد. او برای مدت ها در اعماق آزور پنهان ماند، پوششی از جلبک های یشمی رنگ او را فرا گرفت. هیچ ردی از او باقی نماند. تنها فضله ی اسبش باقی ماند، و به وسیله ی جریان آب تا دریاهای دوردست حمل شد..."

پگاسوس که آشکارا احساس رهایی می کرد، سبک بالانه و بدون هیچ تشویقی به سمت جلو حرکت کرد، و وقتی به خشکی رسید، و بالاخره از علف آبی رها شده بود، چهار نعل تازیید. از شلوار و چکمه های دندلاین آب جاری بود. شاعر متوجه چیزی نشد، اما احساس وجود تیری در شکم خود را یک لحظه از یاد نمی برد، و ترس همچون زالوی سرد، باریک و عظیم الجثه ای بر کمر و گردن او می خزید. بعد از درختان توسکا، در فاصله ی کمتر از صد گام، بعد از بند بلندی از علف های سبز سیر، دیوار عمودی، سیاه و تهدید آمیزی از درختان به هوا خاسته بود.

آنجا بروکیلون بود.

در کرانه ی رود، چند قدم بعد از پایین رود، اسکلت یک اسب بر زمین افتاده بود. گزنه ها و بوریا ها از میان قفسه ی سینه اش روییده بود. استخوان کوچکتری، که از آن اسب نبودند، هم در همان نزدیکی قابل مشاهده بود. دندلاین لرزید و نگاهش را برگرداند.

نریان به امر دندلاین، منقبض و چلپ چلوپ کنان به راه افتاد، و خودش را از باتلاق کنار رودخانه که از گل آن بوی ناخوشایندی به مشام می رسید، بیرون کشید. قورباغه ها ابرای لحظه ای از آواز دست کشیدند. دندلاین چشم هایش را بر هم نهاد. او رجز خوانی و بداهه سرایی را متوقف کرد. خیالپردازی و دل و جرئتش تبخیر شده، و به باد سپرده شده بود. تنها ترسی سرد و فلج کننده برایش باقی مانده بود؛ احساسی شدید، که تمام قریحه ی هنریش را قاپیده بود.

پگاسوس گوش های آویزانش را بالا آورد و با نامیدی، سلانه سلانه به سمت جنگل دریاد ها حرکت کرد. جنگلی که توسط خیلی ها جنگل مرگ نامیده می شد.

شاعر با خود فکر کرد. من از مرز گذر کردم. حالا همه چیز مهیا شده. وقتی من کنار رودخونه و در آب بودم؛ اونا رفتار سخاوتمندانه ای از خودشون نشون دادن. اما نه حالا. حالا من یه متخاصم هستم: درست مثل اون یکی... ممکنه از منم یه اسکلت باقی بمونه؛ هشداری برای مردمی که وارد میشن... اگر دریادی وجود داشته باشه. اگر اونا در حال تماشای من باشن...

او تماشای مسابقات، رقابت ها و نمایش های تیراندازی در بازار های کشور را به یاد آورد. اهداف کاهی و مانکن ها، که توسط پیکان تیر ها به سیخ کشیده یا تکه پاره می شدند. وقتی که یه تیر به مردی ضربه وارد کنه، چه احساسی به او دست میده؟ ضربه؟ درد؟ یا شاید... هچی؟

یا در آن نزدیکی ها دریادی نبود، یا اینکه هنوز تصمیم نگرفته بودند که با این سوار تنها چکار کنند، چرا که شاعر، در حالی که از ترس خشک شده بود، با آرامش کامل تا انتهای جنگل راند. خروجی جنگل با تنه های درخت در هم تنیده، که شاخه ها و ریشه هایی همچون سیخ معلق، مسدود شده بود، اما در هر حال انگیزه ی دندلاین برای راندن تا لبه ی جنگل، بسیار کمتر از پیشروی در اعماق جنگل بود. او قادر بود تا کمی ریسک متحمل شود، اما این دیگر خودکشی بود.

او خیلی آهسته از اسب پیاده شد و افسار را به ریشه ی بیرون زده بست. او معمولا این کار را نمی کرد؛ پگاسوس کمتر مایل به پرسه زدن به دور از اربابش بود. اگرچه، دندلاین مطمئن نبود که اسب چگونه به صدای سوت و پرواز تیر ها واکنش نشان می دهد. او تاکنون تلاش خود را کرده بود که خود و پگاسوس را از برخود با چنین صداهایی بر حذر دارد.

او لوتی را از خورجین اسب بیرون آورد. آلت موسیقی منحصر به فرد، ارزشمند، با گردنی قلمی بود. در حالی که چوب منبت کاری شده را لمس می کرد، به یاد آورد، این هدیه ای از طرف ماده الف بود. ممکنه دوباره سر از بازگشت به مردم کهن در آره... مگر اینکه درياد ها اونو کنار جسم بی جان من رها کنن...

در آن حوالی درختی کهن، که به وسیله ی طوفان خم شده بود بر روی زمین دراز کشیده بود. شاعر بر روی تنه ی آن نشست، و لوت را بر روی زانویش قرار داد، زبانش را بر لب مالید و دست های عرق کرده اش را بر شلوار خود مالید.

روز داشت به پایان می رسید. مهی از ریبون بر می خیزید، و کفنی سفید خاکستری بر روی مرغزار می پوشاند. حالا خنک تر بود. صدای لک لک ها به گوش رسید و به سرعت خاموش شد، و تنها قور قور غوک ها باقی ماند.

دندلاین به ور رفتن با سیم ها پرداخت. یک بار، سپس دوبار، سپس بار سوم. او ساز را کوک کرد، سپس به نواختن مشغول شد.. و لحظه ای بعد، آواز سر داد.

تمام زندگی من برای این است، تا که عاشقت باشم، اتاریل زیبا

پس بگذار حفظ کنم، گنجینه ی خاطراتت را

و گل جادویی؛ عهد و نشانه ای برای عشق تو

که قطره های شبنم چون اشک آنرا به رنگ نقره ای در آوردند

خورشید در پشت درختان ناپدید می شد. در زیر سایه ی درختان توانمند بروکیلون، ناگهان همه جا تاریک شد.

تمام زندگی من برای این است، تا که عاشقت باشم، اتاریل زیبا

پس بگذار حفظ کنم-

او چیزی نشنید، اما چیزی- حضور کسی را، احساس کرد.

"توقف نکن بخون، رامگشر."

او مطیعانه، بدون اینکه به اطرافش نگاه کند زمزمه کرد: " شلیک نکنید... به من شلیک نکنید... من به قصد صلح اومدم..."

" توقف نکن بخون. "

هرچند انگشتانش بر روی تار های ساز سرد و کرخت شده بود، و در تولید هر گونه صدایی که از حنجره اش بیرون می آمد عاجز بود، از امر اطلاعت کرد. اما خصومتی در صدای درياد وجود نداشت و آن لعنتی یک حرفه ای بود.

تمام زندگی من برای این است، تا که عاشقت باشم، اتاریل زیبا

پس بگذار حفظ کنم، گنجینه ی خاطراتت را

و گل جادویی؛ عهد و نشانه ای برای عشق تو

که قطره های شبنم چون اشک آنرا به رنگ نقره ای در آوردند...

اینبار او با اختیار نگاهی زیر چشمی به شانه ی او انداخت. هر چیزی که در آن نزدیکی، کنار تنه ی درخت کمین کرده بود، یادآور بوته ای با پیچکی به دور خود بود. اما آن بوته نبود. بوته ها چنان چشمان بزرگ و درخشنده ای نداشتند.

پگاسوس خرناس ظریفی کشید، و دندلاین دانست که پشت سرش، کسی در تاریکی در حال نوازش پوزه ی اسب می باشد.

دریادی که پشت سرش کمین کرده بود بار دیگر درخواست کرد: "بخون." صدایش شبیه بارش باران بر روی برگ ها بود.

او شروع به توضیح دادن کرد: " من... من... رفیق گرالت ویچر هستم... من اون گرالت- اون گرگ سفید که بین شما در بروکیلون هست رو می شناسم. من اومدم که..."

"توقف نکن... بخون."

دریاد دومی در پشت سرش، در حالی که عملا با نفر دومی یا سومی، یا حتی نفر چهارم به نرمی درخواست کرد: "بخون."

چیزی که شاعر چندی پیش فکر می کرد درخت غانی می باشد که در چند قدمی او ایستاده است با صدای نازک و دخترانه ای گفت: " آره، رامشگر... بخون رامشگر... بخون... بخون... بیشتر از اتاریل بخون... باشه؟"

او به درخواست صورت گرفته عمل کرد.

تمام زندگی من برای این است، تا که عاشقت باشم، اتاریل زیبا

پس بگذار حفظ کنم، گنجینه ی خاطراتت را

و گل جادویی؛ عهد و نشانه ای برای عشق تو

که قطره های شبنم چون اشک آنرا به رنگ نقره ای در آوردند...

اینبار او صدای نزدیک شدن قدم هایی را شنید.

" دندلاین."

" گرالت!"

" آره، این منم. می تونی دست از جار و جنجال برداری."

" چطور پیدام کردی؟ از کجا فهمیدی تو بروکیلون هستم؟"

دندلاین گفت: " تریس مریگلد... لعنت خدایان..." بار دیگر سکندری خورد، و اگر دریادی که از آنجا می گذشت، با چنان چابکی خیره کننده ای به نسبت جسم نحیفش او را در چنگ نمی گرفت.

او با صدای ظریف و زنانه اش هشدار داد: " آروم باش، احتیاط کن رامشگر."

" متشکرم. اینجا بدجور تاریکه... گرالت؟ کجایی؟"

" اینجام. عقب نیفتی."

دندلاین بر سرعت گام هایش افزود و بار دیگر سکندری خورد و تقریبا بر روی ویچر که در جلویش متوقف شده بود افتاد. دریاد ها به آرامی از کنارشان گذشتند.

" وحشتناک تاریکه... خیلی دیگه مونده برسیم؟"

" نه. به زودی به کمپ می رسیم. کی، به جز تریس، می دونه که من اینجا مخفی شدم؟ پیش کسی از زبونت در نرفت؟"

" من مجبور بودم که به شاه ونزلاو بگم. من نیاز داشتم در امنیت از بروگ عبور کنم. باورت نمی شه که ما کجا زندگی می کردیم... من همینطور باید اجازه ی انجام ماموریتی در بروکیلون رو کسب می کردم. اما در هر صورت، ونزلاو تو رو می شناسه و ازت خوشش میاد... اون منو سفیر خودش منصوب کرد. تصور کن. من مطمئنم که اون رازتو نگه می داره، من ازش خواستم. حالا ناراحت نشو گرالت."

ویچر نزدیک تر آمد. دندلاین قادر به دیدن حالت چهره اش نبود، تنها موها و ته ریش چندین روزه ی سفیدش را می دید، که حتی در تاریکی هم قابل دیدن بود.

ویچر دستش را بر روی شانه ی دندلاین قرار داد. با صدایی که نسبت به لحن سردی که تا چند لحظه پیش داشت متفاوت به نظر می رسید گفت: " من ناراحت نیستم. خوشحالم که اینجایی، حرومزاده."

دندلاین در حالی که به خود می لرزید و چمن هایی را که بر روی آن نشسته بودند به دور خود می پیچید گفت: " اینجا خیلی سرده. می تونیم آتیش روشن کنیم..."

ویچر زیر لب گفت: " حتی فکرشم نکن. یادت رفته کجا هستی؟"

" جدی میگی...؟" نغمه سرا با ترس اطرافش را زیر چشمی پایید. " اوه. آتیش نه، درسته؟"

" درختا از آتیش بیزارن. اونا هم همینطور."

" لعنتی. قراره همینجا بشینیم و یخ بزنیم؟ و توی این تاریکی لعنتی؟ من نمی تونم دستام رو جلوی صورتم ببینم..."

" پس بذارشون کنار."

دندلاین آهی کشید، به جلو غوز کرد و بازوهایش را مالید. او صدای شکستن قولنج های دست ویچر را می شنید.

ناگهان نور سبز رنگ کوچکی روشن شد، در آغاز کدر و مات بود، و سریعا روشن تر شد. بعد از اولی، تعداد زیاد دیگری شروع به درخشیدن در اطراف آنها کردند. همچون کرم های شب تاب یا شبح مرداب بر فراز باتلاق، حرکت می کردند و می رقصیدند. به ناگه جنگل، با درخشش سایه هایی حیات یافت، و دندلاین توانست که اشباح دریادهایی که اطرافش بودند را ببیند. یکی از آنها نزدیک شد و چیزی را، که همچون مشتی گیاه داغ، درخشان و در هم تنیده بود بر روی زمین قرار داد. شاعر با احتیاط دستش را به سمت آن دراز کرد و آنرا در دست نگه داشت. شعله ی سبز رنگ کاملا سرد بود.

" این چیه گرالت؟"

" چوب پوسیده و یه نوع خز خاث. اون فقط اینجا تو بروکیلون رشد می کنه. و فقط اونا می دونن چطور باید اینا رو جوری سر هم کنن که نور ساطع کنه. متشکرم فاووه[۲۸۴]."

---

[۲۸۴] Fauve

دریاد پاسخ نداد، اما از آنجا هم نرفت. همانجا باقی ماند و به دور آن دو حرکت کرد. دسته گلی به دور پیشانی، و موهای بلندش که تا شانه اش می رسید بسته بود. موهایش در نور، سبز به نظر می رسید و احتمالا در حالت عادی هم سبز بود. دندلاین می دانست که رنگ موی دریاد ها می تواند در بین رنگ ها عجیب ترین باشد.

دریاد چشم های برق زننده ی خود را به روی بالا آورد و با صدای آهنگینش گفت: " رامشگر، دیگه از اتاریل نمی خونی؟ بیشتر نمی خونی؟"

دندلاین، در حالی که با احتیاط فراوان برای یافتن عبارات مودبانه در زبان کهن تلاش می کرد، سرانجام گفت: " نه... شاید بعدا." دریاد آهی کشید و به جلو خم شد، و با لطافت گردن لوت را، که در همان نزدیکی قرار داشت نوازش داد. دندلاین نظاره گر ناپدید شدن او در جنگل، در نور ضعیف فانوس های سبز رنگ بود.

او به نرمی پرسید: " اطمینان دارم که آزرده خاطرش نکردم، اینطور نیست؟ اونا گویش خاص خودشون رو دارن و نمی دونم چطور باید عبارات مودبانه رو به کار ببرم..."

ویچر گفت: " ببین چاقو تو دل و روده ات فرو رفته یا نه، چونکه دریادها توهین رو با فرو کردن چاقو تو شکمت جواب میدن." هیچ اثری از مزاح و یا تمسخر در صدای ویچر وجود نداشت." من می گم اونا حتی تو رو به خاطر چیزی بیشتر از اشتباهات کلامی میب خشن. تو دیگه براشون آرد تائده[۲۸۵] هستی، "رامشگر بزرگ". اونا منتظر قسمت بعدی " گل اتاریل هستن". بقیشو بلدی؟ به هر حال این تصنیف خودت نیست."

" این ترجمه خودمه. من همینطور یجورایی با موسیقی الفی تلفیقش کردم. متوجه نشدی؟"

"نه."

" همونطور که فکر می کردم. خوشبختانه، دریادها بیشتر پذیرنده ی هنر هستن. جایی خوندم که موسیقی اونا بطرز استثنایی به موسیقی علاقه دارن. اینجا بود که من نقشه ی فریب دهندم رو طراحی کردم. که به دلایل نامعلوم تو هنوز منو بابتش تحسین نکردی."

ویچر بعد از لحظه ای سکوت گفت: " تبریکات منو پذیرا باش. قطعا فریب دهنده بود. و بازم طبق معمول سرنوشت به تو لبخند زد. اونا از فاصله دویست گامی مستقیما تیراندازی می کنن. اونا معمولا صبر نمی کنن که کسی از کرانه ی رود رد شه و مشغول آواز بشه. اونا به بوهای ناخوشایند خیلی حساسن و، پس وقتی جنازه ای داخل ریبون بی افته و به وسیله ی جریان دور بشه، اونا دیگه مجبور به تحمل بوی گند نیستن."

شاعر در حین قورت دادن آب دهانش، گلویش را صاف کرد و گفت: " اوه، هرچی. مهمترین چیز اینه که من پشت سر گذاشتمش و تو رو پیدا کردم. گرالت، تو چطوری..."

---

[۲۸۵] ard táedh

" تیغ داری؟"

" ها؟ البته که دارم."

" فردا صبح بهم قرضش بده. این ریش کلافم کرده."

" دریاد ها نداشتن؟ همم... فکر نمی کنم، اونا نیازی بهش ندارن، دارن؟ البته، بهت قرض میدم. گرالت؟"

" چیه؟"

" من غذا همراهم ندارم. آیا رامشگر بزرگ، باید از شام در هنگام بازدید از دریاد ها قطع امید کنه؟"

" اونا شام نمی خورن. هیچوقت. و نگهبانای مرز بروکیلون صبحونه هم نمی خورن. سعی کن تا ظهر زنده بمونی. من بهش عادت کردم."

" اما وقتی ما به پایتختشون، دوئن کانل معروف، که در قلب همین جنگل قرار داره رسیدیم..."

" ما هیچوقت به اونجا نمی رسیم دندلاین."

" چی؟ فکر می کردم... اما تو- منظورم اینه که به تو پناه دادن. هر چی نباشه... اونا تحمل می کنن..."

" کلمات درست رو به کار بردی."

آنها برای مدتی طولانی چیزی نگفتند.

بلاخره شاعر گفت: " جنگ. جنگ، نفرت و حقارت. همه جا. در قلب همه کس."

" داری شاعرانه صحبت می کنی."

" اما دقیقا همینطوره."

" دقیقا و حالا، خبراتو بگو ببینم. بهم بگو از وقتی که اونا از من اینجا پرستاری می کردن تو دنیا چه خبر بود."

دندلاین در حالی که سرفه ی ظریفی می کرد گفت: " اول، بهم بگو در گارستانگ چه اتفاقی افتاد."

" تریس بهت نگفت؟"

" چرا گفت. ولی من می خوام از زبون خودت بشنوم."

" اگه نسخه ی تریس رو شنیدی، احتمالا کامل تر و مورد اطمینان تر از خود من می دونی. بهم بگو از وقتی من اینجا هستم چه خبرایی بوده."

دندلاین زمزمه کرد: " گرالت، من نمی دونم برای ینفر و سیری چه اتفاقی افتاده... هیچکس نمی دونه، حتی تریس..."

گرالت ناگهان جا به جا شد، و شاخه های درخت را در دستانش خورد کرد.

او با لحن متفاوتی گفت:" من ازت در مورد سیری یا ینفر چیزی پرسیدم؟ در مورد جنگ بهم بگو."

" هیچی نمی دونی؟ هیچ خبری اینجا بهت نرسیده؟"

" چرا، رسیده، اما می خوام از طرف تو بشنوم. حرف بزن، لطفا."

رامشگر بعد از اندکی بازگویی را آغاز کرد: " نیلفگاردی ها به لیریا و آئدرین حمله کردن. بدون اعلان جنگ. دلیل اینکار ظاهرا حمله ی نیروهای دماوند به یه دژ مرزی تو دول آنگرا بوده، که در حین برگزاری محفل جادوگران در ثاند رخ داده بود. بعضیا میگن که این یه کار برنامه ریزی شده بوده. در واقع نیلفگاردی ها خودشون رو به جای سربازان دماوند جا زده بودن. ما احتمالا هیچوقت نمی فهمیم واقعا چه اتفاقی افتاده بوده. در هر صورت، مقابله به مثل نیلفگاردی ها سریع و غلبه کننده بود؛ یه ارتش قدرتمند، که باید از هفته ها، اگر نگیم ماه ها پیش اونجا مستقر شده باشه از مرز گذشت. اسپالا[۲۸۶] و اسکالا[۲۸۷]، دو دژ مرزی لیریا، در جا تسخیر شدن، در عرض فقط سه روز. ریویا برای تحمل حصر در چند ماه آماده شده بود اما بعد از دو روز تحت فشار اصناف و بازرگانان که بهشون وعده داده شده بود که اگر شهر دروازه هاش رو باز کنه و ودیعه بپردازه، غارت نخواهد شد..."

" قولشون رو نگه داشتن؟"

" بله."

لحن ویچر دوباره کمی متغیر شد: " جالبه. تو این دوران وفای به عهد وجود داره؟ لازم نیست که بگم، قدیم ها، هیچکس خواب همچین تعهداتی رو نمی دید، چونکه هیچکس انتظارش رو نداشت. صنعتگرا و بازرگانا هیچوقت دروازه های دژ رو باز نمی کردن، ازش دفاع می کردن؛ هر صنفی دژ و تیرکش دژ خودش رو داشت."

" پول پدر و مادر نداره گرالت. بازرگانان براشون مهم نبود که تحت حکمرانی چه کسی پول در میارن. و اربابان نیلفگاردی هم براش مهم نبود که کی بهش مالیات میده. بازرگانان مرده پولی کسب نمی کنن یا مالیاتی نمی پردازن."

" ادامه بده."

" بعد از تسلیم شدن ریویا ارتش نیلفگارد با سرعت زیادی، تقریبا بدون مواجه شدن با هر گونه مقاومتی به سمت مرز های شمال به راه افتاد. ارتش های دماوند و میو بدون اینکه قادر به جبهه گیری باشن، تسلیم شدن. نیلفگارد خودش رو به آلدربرگ رسوند. به منظور جلوگیری از سقوط دژ، دماوند و میو تصمیم می گیرن که به نبرد ملحق بشن. موقعیت ارتش های اونا می تونست بهتر باشه... لعنتی، اگر کمی بیشتر روشن بود برات رسم می کردم..."

---

[۲۸۶] Spalla
[۲۸۷] Scala

" نمی خواد هیچی رسم کنی. و خلاصش کن. کی برنده شد؟"

افسر، عرق ریزان و از نفس افتاده، در حالی که خود را میان افراد گرد آمده به دور میز جا می کرد گفت: " شنیدید قربان؟ پیکی از میدان اومده! ما پیروز شدیم! نبرد رو بردیم! پیروزی! روز روز ماست، روز ما! ما دشمن رو محو کردیم، ما اونو زمین گیر کردیم!"

اورستن غرولند کنان گفت: " ساکت. سرم داره از فریادهاتون منفجر میشه. بله، شنیدم، شنیدم. ما دشمن رو از صحنه محو کردیم. روز، روز ماست، میدان و پیروزی برای ماست. چقدر مسرت بخش."

داروغه ها و افسران ساکت شدند و با بهت و حیرت به مافوق خود چشم دوختند.

" شما خوشحال نیستید جناب مباشر؟"

" بله، خوشحالم. فقط قادرم که در سکوت به خوشحالی بپردازم."

افسران ساکت بودند و به یکدیگر نگاه می کردند. اورستن با خود اندیشید. جوونک ها، جوون های ناشی احساساتی. در واقع، اونا اصلا منو غافلگیر نمی کنن. اما محض رضای خدا، اونجا، روی تپه، حتی مینو کوئهورن[۲۸۸] و الان تراهه[۲۸۹]، بی تردید، حتی ژنرال بریبانت ریش گریزلی[۲۹۰]، دارن فریاد می زنن، از شادی می پرن و به منظور تبریک گفتن بر پشت همدیگه می زنن. پیروزی! امروز روز ماست! اما روز چه کس دیگه ای می تونه باشه؟ پادشاهی های آئدرین و لیریا فقط قادر بودن که سه هزار تا اسب و ده هزار پیاده رو بسیج کنن، که یک پنجم اونا هم قبلا در روز اول تهاجم، در قلعه ها و دژ های خودشون شکست خورده بودن. قسمتی از ارتش هم برای حفظ جناح های خودش که مورد هجوم سواره نظام سبک و حملات منحرف کننده ی اسکویاتائل قرار گرفته بود، مجبور به عقب نشینی شد. شش یا پنج هزار نفر باقی مونده-که بیشتر از هزار و دویست شوالیه نداشت- وارد نبرد در میدان های خارج از آلدرزبرگ شد. کوئهورن سپاهی سیزده هزار نفری برای حمله به اونا فرستاد، که شامل ده تا گروه زره پوش بود، گل سرسبد شوالیه های نیلفگارد. و حالا اون از خوشی نمی دونه چیکار کنه، داره فریاد می زنه، گرزش رو روی شونش تکیه میده و تقاضای آبجو می کنه... پیروزی! چقدر مسرت بخش.

با حرکتی ناگهانی، او نقشه ها و کاغذ هایی که بر روی میز قرار داشت را گرد هم آورد، سرش را بلند کرد و به اطراف نگاه کرد.

او آمرانه به دستیاران خود گفت: " خوب گوش کنید. می خوام بهتون چندتا دستور بسپارم."

زیر دستان او از کنجکاوی منجمد شده بودند.

---

[۲۸۸] Menno Coehoorn
[۲۸۹] Elan Trahe
[۲۹۰] Grizzly bearded General Braibant

او آغاز کرد: " تک تک شما دیروز سخنرانی فیلد مارشال کوئهورن برای افسرانش رو شنیدید. باید یه چیزی رو مشخص کنم آقایان، اینکه چیزایی که مارشال به افسرانش گفت در مورد شما صدق نمی کنه. شما از دستورات و تکالیف دیگه ای پیروی می کنید. دستورات من."

اورستن اندکی مکث کرد و پیشانی خود را مالید.

کوئهورن دیروز به فرماندهانش می گفت: " جنگ برای قلعه ها، صلح برای روستاها.

او اضافه کرد: " شما این اصل رو می دونید. طی دوره ی آموزش افسریتون یاد گرفتید. این قانون امروز هم کاربرد خودش رو حفظ کرده. از فردا قراره که فراموشش کنید. از فردا اصل جدیدی به کار گرفته میشه، که شعار اصلی جنگیه که ما توش پا گذاشتیم. شعار و دستورات من به اجرا گذاشته میشن: جنگ علیه هر چیز زنده ای. جنگ علیه هر چیزی که قابل سوختنه. شما باید پشت سرتون یه زمین سوخته باقی بذارید. از فردا ما جنگ رو به اونطرف خط منتقل می کنیم. ما بعد از به آواز درآوردن عهدمون دست بر می داریم. ما وقتی از کارمون دست بر می داریم که چیزی جز زمین سوخته از بعد از اون خط به چشم نخوره. پادشاهی های ریویا و آئدرین قراره که با خاک یکسان بشن! سادن رو به یاد بیارید! وقت انتقام ما فرا رسیده!"

اورستن با صدای بلند گلویش را صاف کرد.

او به افسران که آماده گوش دادن بودند گفت: " قبل از اینکه سرباز ها زمین سوخته ای رو پشت سرشون باقی بذارن، وظیفه ی شما اینه که اون زمین رو از هر چیزی که می تونید، هر چیزی که ممکنه قدرت سرزمین پدری ما رو افزایش بده خالی کنید. تو آودگاست[۲۹۱]، مسئولیت بارگذاری و حمل تمام محصولات زراعی برداشت یا ذخیره شده رو داری. هر چیزی که هنوز تو میدونه و شوالیه های دلاور کوئهورن نتونن نابودش کنن، قابل بردنه."

" من افراد بسیار کمی دارم جناب مباشر..."

" به اندازه کافی برده در اختیارت خواهد بود. بذارشون سر کار. ماردر[۲۹۲] و تو... اسمت رو فراموش کردم...؟"

" هلوت. ایوان هلوت[۲۹۳]، جناب مباشر."

" تو مسئول جمع آوری احشام هستی. اونا رو تو چندتا گله قرار بده و به جاهای تعیین شده برای قرنطینه ببر. از عفونت حیوانی و سایر مریضی ها بر حذر باش. هر گونه ی مریض یا مشکوک رو سلاخی کن و لاشه ها رو بسوزون. بقیه به جاهای تعیین شده در جنوب هدایت کن."

---

۲۹۱ Audegast
۲۹۲ Marder
۲۹۳ Evan Helvet

" بله قربان."

اورستن به چگونگی زیر نظرگرفتن زیردستان خود اندیشید. و حالا یه وظیفه ی ویژه ی دیگه. به کی باید اعتمادم رو بسپارم؟ اونا یه مشت جوونک هستن، دهنشون هنوز بوی شیر میده، اونا هیچی ندیدن، هیچی تجربه نکردن... اوه، دلم برای اون داروغه های قدیمی و سرسخت خودم تنگ شده. جنگ، جنگ، همیشه جنگ هست... سرباز ها همیشه سقط میشن، و این شامل تعداد زیادی از اونا میشه. اما خلائی در بین نظامی ها به وجود نمیاد، چونکه همیشه نیروی تازه نفسی هست که جاشون رو بگیره، چراکه هر مردی می خواد سرباز باشه. اما کی دلش می خواد داروغه یا افسر دادگاه بشه؟ کی، وقتی که به خونه بر می گرده دوست داره که به پسرش بگه که تمام کارهایی در که در طول جنگ انجام داده، شامل اندازه گیری پیمانه های ارزن، شمردن پوست های گندیده و وزن موم ها در حالی بوده که دسته ی ارابه های انباشته از فضولات رو در جاده های پر دست انداز، پوشیده از پهن ورزو رو هدایت می کرد، و گله های جونورای پر سر و صدا رو هدایت می کرده، در حالی که غبار و پشه در هوا می بلعیده و در تعفن نفس می کشیده...؟"

یه ماموریت ویژه. کارخونه ی گولت[۲۹۴]، با کوره های عظیمش. کوره های مذاب، کارخونه ی سنگ روی و آهن کاری های عظیم در آیسنلان، تولیدات سالانش حدود بیست و پنج تنه. کارخونه های تولیدات پشم در آلدرزبرگ. کارخونه های مالت، مشروب سازی، نساجی و رنگرزی در ونگربرگ...

قطعه قطعه کن و حذف کن. امپراطور امهیر اینطور دستور داده، شعله ی سفید بر چرخ دستی های دشمنانش به رقص در میاد. به همین سادگی. قطعه قطعه کن و حذف کن اورستن.

دستور دستوره. باید اجرا بشه.

این شامل تمام چیزهای مهم میشه. معادن و محصولاتشون. سکه ها. چیزهای با ارزش. کارهای هنری. اما من ازشون محافظت می کنم. شخصا.

در برابر ستون های سیاه دود که در افق قابل مشاهده بود، ابرهای سیاهی به آسمان بر می خواست. و چندتای دیگر. ارتش داشت دستورات کوئهورن را اجرا می کرد. پادشاهی آئدرین به سرزمینی از آتش مبدل گشته بود.

صفی طویل از ابزار ها محاصره به سرعت حرکت می کرد، و نعره زنان ابرهایی از غبار به پا می کرد. به سمت آلدرزبرگ، که هنوز مقاومت می کرد. و به سمت ونگربرگ، پایتخت شاه دماوند.

پیتر اورستن نگاه کرد و شمرد و به محاسبه مشغول شد. و پول را جمع زد. پیتر اورستن مباشر ارشد امپراطوری بود؛ در طی جنگ، داروغه ی ارشد ارتش. او به مدت بیست و پنج سال این سمت را حفظ کرده بود. اشکال و محاسبه ها؛ جز لاینفک زندگی او بودند.

---

[۲۹۴] Gulet

دوران اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

یه منجنیق پانصد فلورین هزینه برمی داره، یه کشکنجیر[۲۹۵] دویستا، یه اوناگر[۲۹۶] حداقل صدتا، ساده ترین نوع بالیستا[۲۹۷]هشتاد تا. یه گروه تعلیم دیده نه و نیم فلورین در ماه حقوق می گیرن. ستونی اعزامی به ونگربرگ، شامل اسب، ورزو و اسباب لازم، حداقل سیصد مارک می ارزه. شست تا فلورین می شه از یه سنگ معدن خالص به وزن یه پوند درآورد. محصول سالانه ی یه معدن معادل پنج یا شش هزار مارکه...

ستون محاصره به وسیله ی چند سوار سبک پیش برده می شد. اورستن آنها را به نام شرکت تاکتیکی دوک وینبورگ[۲۹۸] شناسایی کرد. با نگاه به طراحی های روی پرچم سه گوش یکی از آنها، فهمید که از سینترا باز استخدام شده است. او پیش خود فکر کرد. بله، اونا چیزی برای لذت بردن دارن. نبرد رو پیروز شدن، ارتش آئدرین در هم کوبیده شده. ذخیره ها نیازی به شرکت در جنگ یه ارتش سنگین علیه یه ارتش نامنظم ندارن. اونا نیروها رو مجبور به عقب نشینی می کنن، و اینکار رو با از میان بردن گروه های فاقد رهبر در هم شکسته انجام میدن. اونا می کشن، غارت می کنن و می سوزونن. اونا خوشحالن چون بهشون وعده داده شده که این یه جنگ کوچیک خوشایند و لذت بخشه. جنگ کوچکی که خسته کننده نیست. و توش نمی میری.

اورستن مشغول محاسبه بود.

شرکت تاکتیکی شامل ده شرکت معمولی و تعداد دوهزار اسبه. علی رغم اینکه وینبورگی ها احتمالا فعلا در هیچ نبرد بزرگی شرکت نخواهند کرد، کمتر از یک ششم اونا از درگیری دور نخواهند بود. بعد نوبت کمپ زدن، پناهگاه های دائمی، غذاهای فاسد، کثافت، شپش ها، پشه ها و آب آلوده می رسه. بعد عواقب اجتناب ناپذیر اونا از راه می رسن: تیفوس، اسهال خونی و مالاریا، که باعث کشته شدن حداقل یک چهارم افراد می شه. با این حساب، باید تخمین عواقب پیش بینی نشده هم اضافه کرد، معمولا نزدیک یک پنجم کل. هشتصد نفر به خونه بر می گردن. نه بیشتر. و احتمالا کمتر از این مقدار.

سواره های به عبور از جاده ادامه می دادند؛ و نیروهای پیاده نظام پشت سر سواره ها حرکت می کردند. این امر به نوبت، توسط کمانداران در نیم تنه های زرد رنگ و کلاه خود های گرد، زنبورک داران در کلاه خود پهن کتری شکل، نیزه داران و پاویزیر ها به اجرا در آمد. بعد از آنها حاملان سپر رژه می رفتند، جنگنده هایی از ویکووارو[۲۹۹] و اتولیا[۳۰۰] که همچون

---

[۲۹۵] یک وسیله ی محاصره کهن.

[۲۹۶] وسیله ی محاصره.

[۲۹۷] وسیله ی برای محاصره ی شهرها.

[۲۹۸] Duke Vineburg

[۲۹۹] Vicovaro

[۳۰۰] Etolia

یک خرچنگ زره پوش بودند، و بعد از آن یک دسته ی در هم و برهم: مزدورانی از متینا[۳۰۱]، ثورن[۳۰۲]، میچت[۳۰۳]، گسو[۳۰۴] و ابینگ[۳۰۵]...

نظامیان علی رغم گرمای طاقت فرسا با شتاب فروان حرکت می کردند، و اثر چکمه های سنگینشان که بر جاده کوبیده می شد غبار به هوا بر می خواست. بر طبل ها کوبیده می شد، پرچم ها در هوا به حرکت در می آمدند، و تیغه ها، زوبین ها، ناچخ ها و تبر زین ها تاب می خوردند و می درخشیدند. سربازان با اشتیاق و شادمانی رژه می رفتند. این یک ارتش پیروزمند بود. ارتشی شکست ناپذیر. به جلو پسرا، به جلو، به سمت نبرد! در ونگربرگ! تا دشمنانمون رو نابود کنیم! انتقام سادن! از این جنگ کوچک لذت خواهیم برد و کیسه هامون رو پر از پول خواهیم کرد و بعد به خونه بر می گردیم. و بعد به خونه بر می گردیم!

اورستن نگاه کرد. و به محاسبه پرداخت.

دندلاین اینگونه به داستان خاتمه داد: " ونگربرگ بعد از یه محاصره ی یه هفته ای سقوط کرد. ممکنه باعث تعجبت بشه، اما تمام اصناف تا آخرین روز از برج ها و منطقه هایی که بهشون تخصیص داده شده بود دفاع کردن. پس کل پادگان و مردم شهر قتل عام شدن؛ باید حدود شش هزار نفری می بودن. وقتی اخبار مربوط به این واقعه منتشر شد، فرار بزرگ آغاز شد. نیروهای شکست خورده و شهروندان دسته دسته، شروع به فرار به تمریا و ردانیا کردن. جمعیت های فراریان به سمت دره ی پونتار حرکت کردن و از ماهاکام عبور کردن. اما همه ی اونا قادر به فرار نشدن. سواره نظام نیلفگارد اونا را تعقیب کرد و جلوی فرار خیلی ها رو گرفت... می دونی دارم راجع به چی حرف می زنم؟"

" نه، نمی دونم. من چیزی زیادی در مورد... در مورد جنگ نمی دونم دندلاین."

" من دارم در مورد اسیران صحبت می کنم. در مورد برده ها. اونا می خواستن تا جایی که ممکنه اسیر بگیرن. این ارزون ترین نیروی کار در نیلفگارده. به خاطر همینه که اونا فراری ها رو اینقدر مصممانه تعقیب کردن. این یه شکار انسان عظیم بود گرالت. شکاری آسون. چونکه ارتش فرار کرده بود، و کسی باقی نمونده بود تا از شهروندان فراری دفاع کنه."

" هیچکس؟"

" تقریبا هیچکس."

ویلیس[۳۰۶] نفس زنان، در حالیکه اطراف را می پائید گفت: " ما نمی تونیم به موقع انجامش بدیم... نمی تونیم قسر در بریم... لعنتی، مرز کاملا بسته شده... کاملا بسته..."

---

[۳۰۱] Metinna
[۳۰۲] Thurn
[۳۰۳] Maecht
[۳۰٤] Gheso
[۳۰۵] Ebbing
[۳۰٦] Villis

گروه اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

ریلا بر روی مهمیز اسبش ایستاد، و به جاده ی بادی در میان تپه های پر از درخت خیره شد. جاده، تا جایی که چشم کار می کرد، از متعلقات مردم، اسب های مرده، و ارابه ها و کالسکه هایی که به کناری هل داده شده بودند پر بود. پشت سرشان، بعد از جنگل ها، ستون های سیاه دود به آسمان برخاسته بود. فریاد ها و صداهای وحشت برانگیز نبرد نزدیک تر از همیشه به گوش می رسید.

ویلیس در حالی که با دست خود دود را می راند و صورتش غرق در عرق بود گفت: " اونا دارن دفاع پشتی را از بین می برن... می شنوی ریلا؟ اونا خودشون رو به دفاع پشتی رسوند، و دارن شمشیر رو سرشون فرود میارن! ما هیچوقت موفق نمی شیم!"

مزدور با لحنی کنایه آمیز گفت: " حالا ما دفاع پشتی محسوب می شیم. حالا نوبت ماست."

رنگ از رخسار ویلیس پرید، و یکی از سرباز هایی که در آن نزدیکی ایستاده بود آهی عمیق کشید. ریلا افسار را کشید، و به دور اسبش، که با صدای بلند خرناس می کشید و به سختی قادر به بالا آوردن سرش بود حرکت کرد.

او به آرامی گفت: " شانسی وجود نداره که از اینجا دور شیم. اسب ها الانه که از پا در آن. اونا بهمون می رسن و قبل از اینکه عبور کنیم سلاخیمون می کنن."

ویلیس بدون اینکه شخصا به او نگاه کند گفت: " بیاید همه چیزو رها کنیم و یه جایی مخفی شیم. هر کس برای خودش. شاید بعضی از ما نهایتا تونستیم... زنده بمونیم."

ریلا پاسخی نداد، اما با نگاه. حرکت سرش به گذرگاه کوهستانی اشاره کرد، سپس به جاده و ردیف های طویل پناهجویان که به سمت مرز فشار می آوردند اشاره کرد. ویلیس متوجه شد. او با بدخلقی نفرینی فرستاد، و از روی زین به پایین پرید. متحیرانه شمشیرش را بیرون آورد.

او خشمگینانه بر سر سربازان فریاد کشید: " پیاده شید! جاده رو با هر چیزی که می تونید مسدود کنید! به چی زل زدید؟ مادرتون یه بار شما رو زائید و یه بار هم می میرید! ما ارتش هستیم! ما دفاع پشتی هستیم! ما باید تعقیب کننده ها رو عقب نگه داریم، از سرعتشون بکاهیم..."

او ساکت شد.

ریلا حرفش را تکمیل کرد:" اگر ما از سرعت تعقیب کننده ها بکاهیم، مردم قادر خواهند بود که از تمریا عبور کنن، که از کوهستان بگذرن. بین اونا زنها و بچه ها وجود دارن. به چی دارید می خندید؟ این کار ماست. این چیزیه که به خاطرش مزد می گیریم، یادتون میاد؟"

سربازان به یکدیگر نگاه کردند. برای یک لحظه ریلا فکر کرد که آنها در حقیقت فرار خواهند کرد، که آنها از آخرین توان اسب های مریض و از نفس افتاده ی خود استفاده خواهند کرد تا با تلاشی عاجزانه، به امید یافتن جایی امن، نهایتا خود

کهربان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

را به آخرین صف پناهجویان برسانند، و به گذرگاه نزدیک تر شوند. اما او در مورد آنها اشتباه قضاوت می کرد. آنها کالسکه ای را در جاده قرار دادند. آنها به سرعت یک مانع به وجد آوردند. یک مانع دست ساز. نه خیلی بلند. و عملا بی فایده.

آنها مجبور نبودند که مدت زیادی انتظار بکشند. دو اسب، شیهه کشان و تلو تلو خوران، به سختی از دره گذشتند، در حالی کف دهانشان را به اطراف پخش می کردند. فقط بر روی یکی از آنها سواری وجود داشت.

" بلیز[۳۰۷]!"

مزدور در حالی که از روی اسب، به روی بازوی سربازی به پایین می سرید گفت: " خودتون رو آماده کنید، لعنتی... اونا درست پشت سر منن..."

اسب خر خر کرد، چند قدم در اطراف پیمود، بر روی زانوانش خم شد، و با شیهه ای کاملا طولانی، به شدت بر روی پهلویش افتاد.

بلیز در حالی که نفس زنان به اطراف نگاه می کرد گفت: ریلا... بهم... بهم یه چیزی بده. من شمشیرم رو گم کردم."

ریلا که به تماشای دود که از آتش به آسمان خاسته بود، مشغول بود، با حرکت سر به تبری که به کالسکه ی واژگون تکیه داده شده بود اشاره کرد. بلیز اسلحه را در دست گرفت و تلو تلو خورد. شلوارش، در قسمت پای چپش از خون خیس شده بود.

" بقیه کجان بلیز؟"

مزدور نالید: " همشون سلاخی شدن، تک تک افراد. کل دسته... ریلا، این نیلفگارد نیست... سنجاب ها هستن... این الف ها بودن که بر ما غلبه کردن. اسکویاتائل در ردیف جلوئه، جلوی نیلفگاردی ها."

یکی از سربازها شیون دلخراشی سر داد، و دیگری خود را محکم به زمین انداخت، و دستانش را نقاب چهره قرار داد. ویلیس در حالی که بند تسمه ی زره خود را سفت می کردن، نفرین می فرستاد.

ریلا فریاد زد: " سر پست هاتون! پشت مانع! اونا دستشون به زنده ی ما نمی رسه! سوگند می خورم!"

ویلیس تف کرد، و سپس روز سه رنگ- سیاه، طلایی و سرخ نیروهای ویژه ی شاه دماوند را از روی شانه اش کند، و آنرا در چمن ها انداخت. ریلا، در حالی که نشان خودش را تمیز می کرد و صیقل می داد، لبخند کنایه آمیزی زد.

" نمی دونم که اینکار کمکی می کنه ویلی. نمی دونم."

" تو قول دادی ریلا."

---

[۳۰۷] Blaise

" دادم. و سر قولم هستم. سر پست هاتون پسرا! زنبورک ها و کمان هاتون رو به دست بگیرید."

مدت زیادی منتظر نماندند.

بعد از اینکه موج اول حمله را دفع کردند، تنها شش نفر از آنها زنده مانده بود. نبرد کوتاه، اما سهمگین بود. سربازانی که از ونگربرگ بسیج شده بودند مانند شیاطین می جنگیدند، و در خشونت کمتر از مزدوران نبودند. هیچکدام از آنها زنده به دست اسکویاتائل در نیامدند. آنها تصمیم گرفته بودند که در حین جنگیدن بمیرند. و آنها از شلیک تیر ها مردند؛ از ضربه ی زوبین ها و شمشیر ها. بلیز در حالی مرد که دراز کشیده بود، و توسط دو الف که او را از پشت مانع کشیده بودند و احاطه اش کرده بودند، مورد اصابت ضربه های خنجر قرار گرفته بود. هیچکدام از آن الف ها هرگز بر نخاستند. بلیز هم یک خنجر داشت.

اسکویاتائل به آنها امان نداد. گروه دیگری از راه رسید. ویلیس برای بار سوم مورد اصابت زوبین قرار گرفت، و به زمین افتاد.

او با صدایی ناواضح فریاد زد: " ریلا! تو قول دادی!"

مزدور با حرکت شمشیر الف دیگری روانه ی جهانی دیگر شد.

او در حالی که شمشیرش را بر روی قفسه ی سینه ی ویلیس قرار داده بود، و آنرا محکم به داخل فرو می کرد گفت: " بدرود ویلیس. تو جهنم می بینمت!"

لحظه ای بعد، او به تنهایی ایستاده بود. اسکویاتائل در تمام جهات به دورش حلقه ای تشکیل داده بود. سرباز، که لکه هایی از خون سر تا پایش را فرا گرفته بود، شمشیرش را بلند کرد، و به دور گیسوان سیاهش چرخاند. او در میان تمام الف ها، ترسناک و خشمگین همچون شیطانی ایستاده بود. الف ها در عقب ایستادند.

او وحشیانه فریاد زد: " یالا! منتظر چی هستید؟ شما دستتون به زنده ی من نمی رسه! من ریلای سیاه هستم!"

الفی زیبا که موهای روشنی داشت با صدای آرامش پاسخ داد: ". شمشرت رو بنداز، زن" صورتش به معصومی کودکی، و چشم هایش چون گل ذرت آبی رنگ بود. او از کنار اسکویاتائل، که هنوز هم در همان نزدیکی ظاهر شده بود. اسبش که همچون برف سفید بود، با قدرت سرش را بالا و پایین می برد، و با انرژی فراوان بر خاک آغشته به خون جاده پا می کوبید.

سوار تکرار کرد: "شمشرت رو بنداز دور، زن."

مزدور خنده ی ترسناکی سر داد و صورتش را، که آغشته عرق مخلوط با خون و غبار بود، با آستینش پاک کرد.

او فریاد زد: " شمشیر من بیش از اینا می ارزه که بندازمش دور الف. اگه بخوای ازم بگیریش، باید انگشتام رو بشکنی! من ریلای سیاه هستم! منتظر چی هستی؟"

او مدت زیادی منتظر نماند.

ویچر بعد از اندکی مکث پرسید: " هیچکس برای نجات آئدرین نیومد؟ فهمیدم که تعدادی متحد در میون هستن. قرار داد هایی در مورد تعهدات کمک های... فوری..."

دندلاین گلویش را صاف کرد و گفت: " ردانیا، بعد از مرگ ویزیمیر در بهت و حیرت فرو رفته بود. می دونستی که شاه ویزیمیر به قتل رسید؟"

" آره، می دونم."

" شهبانو هدویگ[۳۰۸] قدرت رو به دست گرفته، اما جنون و وحشتی سرتاسر سرزمین رو فرا گرفته. جاسوس های نیلفگارد و اسکویاتائل تحت تعقیب قرار گرفتن. دیجکسترا آتشی در کل کشور شعله ور کرده؛ از قاپوق ها خون جاریه. دیجکسترا هنوزم نمی تونه راه بره در نتیجه توسط یه تخت روان حمل می شه.."

" می تونم تصور کنم. دنبال تو نیومد؟"

" نه. اون می تونست، اما اینکارو نکرد. اوه، اما اهمیتی نداره. در هر صورت، ردانیا- که خودش غرق در آشوب بود- قادر به فرستادن ارتش برای کمک به آئدرین نبود."

" و تمریا؟ چرا شاه فولتست تمریا به دماوند کمک نکرد؟"

دندلاین به آرامی گفت: "وقتی نبرد در دول آنگرا شروع شد، امهیر نماینده ای به ویزیما فرستاد..."

برونیبور[۳۰۹] در حالی که به درهای بسته زل زده بود، با صدای خفه ای گفت: " لعنتی! چرا دارن اینقدر این مذاکره رو طولانی می کنن؟ چرا فولتست اینقدر خودش رو خار و حقیر کرده که تن به پذیرش مذاکره داده؟ چرا اصلا حاضر شده به اون سگ نیلفگاردی گوش بده؟ اونو باید اعدام کرد، و بعد سرش رو برای امهیر فرستاد! تو کیسه!"

کشیش ویلمر[۳۱۰] سراسیمه گفت: " پناه بر خدایان، وویود[۳۱۱]، اون یه فرستادست، یادت باشه! یه فرستاده باید در امن و امان باشه! مناسب نیست که..."

" مناسب نیست؟ بهت میگم چی مناسب نیست! این مناسب نیست که همینطور اینجا ول گشت و ویران کردن کشورهایی که متحد ما هستن رو تماشا کرد! لیریا سقوط کرده و آئدرین هم به زودی سقوط می کنه! دماوند نمی تونه به تنهایی با

---

[۳۰۸] Hedwig
[۳۰۹] Bronibor
[۳۱۰] Willemer
[۳۱۱] voivode

نیلفگارد دست و پنجه نرم کنه! ما باید نیروهامون رو فورا به آئدرین اعزام کنیم. باید با یه حمله از کرانه ی چپ یارگوا دماوند رو نجات بدیم! نیروهای اندکی اونجا هستن. بیشتر هنگ های اونجا به دول آنگرا فرستاده شدن! و ما اینجا ایستادیم و مذاکره می کنیم! داریم به جای جنگیدن خمیازه می کشیم! و از همه بدتر، داریم از نماینده ی نیلفگارد پذیرایی می کنیم!"

دوک هیروارد الاندر[۳۱۲]، به جنگجوی پیر نگاه غضبناکی انداخت و گفت: " ساکت باش وویوود. اینا همه سیاسته. تو باید بتونی کمی بیشتر از پوزه بند اسب و زوبین رو ببینی. پیام اون فرستاده باید شنیده بشه. امپراطور امهیر دلیلی داشته که اونو اینجا فرستاده."

برونیبور غرولند کنان گفت: " البته که دلیلی داشته. درست همین االان، امهیر داره آئدرین رو خورد می کنه و می دونه که اگر ما از مرز عبور کنیم، و ردانیا و کائدون رو هم همرامون داشته باشیم، ما اونو شکست خواهیم داد و تا بعد از دول آنگرا، به سمت ابینگ عقب می بریم. اون می دونه که اگه ما به سنیترا، یعنی نقطه ضعفش حمله کنیم، مجبور میشه تو دو جبهه وارد جنگ بشه! این چیزیه که اون ازش وحشت داره! پس اون داره سعی می کنه ما رو تهدید کنه، تا از مداخله صرف نظر کنیم. این ماموریتیه که فرستاده ی نیلفگارد برای انجامش اومده. نه چیز دیگه!"

دوک تکرار کرد: " پس ما باید به اون فرستاده گوش بدیم، و بعد تصمیم بگیریم که منافع حکومت ما رو حفظ کنه. دماوند به طور نابخردانه ای نیلفگارد رو تحریک کرد و داره تقاص عواقب اون رو می پردازه. و من عجله ای ندارم تا برای ونگربرگ بمیرم. چیزی که تو آئدرین اتفاق می فته به ما مربوط نیست."

" به ما مربوط نیست؟ آخه بر اساس کدوم منطق احمقانه ای داری این حرفای بچه گونه رو می زنی؟ تو میگی این مشکل بقیه هست که نیلفگاردی ها الان تو آئدرین و لیریا، در کرانه ی راست یارگوا هستن، وقتی که فقط ماهاکام بین ما و اونا قرار گرفته؟ تو یه سر سوزن عقل نداری..."

ویلمر هشدار داد: " دعوا بسه. حرف دیگه ای نباشه. شاه داره میاد بیرون."

درهای اتاق باز شد. اعضای محفل سلطنتی به پا خاستند، و صندلی های خود را درون میز فرو بردند. بسیاری از صندلی ها خالی بودند. هتمن[۳۱۳] های سلطنتی و بیشتر فرماندهان به همراه هنگ های خود، در دره ی پونتار، در ماهاکام و در کنار یارگوا به سر می بردند. صندلی هایی که معمولا به وسیله ی جادوگران پر می شدند هم خالی بودند. ویلمار اندیشید. جاوگران... بله، این جاها که توسط جادگران پر می شد، در محفل سلطنتی ویزیما، برای مدت ها خالی باقی خواهند موند. و کسی چه می دونه، شاید برای همیشه؟

---

[۳۱۲] Duke Hereward of Ellander

[۳۱۳] hetman

شاه فولتس به سرعت از تالار عبور کرد و در کنار تخت خود ایستاد، اما بر آن ننشست. تنها به آن تکیه داد، و مشت های خود را بر روی میز گذاشت. رنگ از رخسارش پریده بود.

پادشاه تمریا به آرامی گفت: " ونگربرگ زیر محاصره قرار داره و هر لحظه امکان داره سقوط کنه. نیلفگارد بیرحمانه به سمت شمال یورش می بره. نظامی های محاصره شده به جنگیدن ادامه میدن، اما این هیچ چیز رو تغییر نمی ده. آئدرین از دست رفته. شاه دماوند به ردانیا گریخته. از سرنوشت شهبانو میو اطلاعی وجود نداره."

شورا ساکت بود.

فولتست همچنان به آرامی ادامه داد: " در عرض چند روز، نیلفگاردی ها مرزهای شرقی ما رو می گیرن، منظورم از مرز های شرقی ورودی دره ی پونتار هست. هاگه[۳۱۴]، آخرین دژ آئدرین، زیاد اونا رو معطل نگه نمی داره، و هاگه در مرز شرقی ما قرار داره. و در مرز جنوبی ما... اتفاق بسیار ناخوشایندی رخ داده. شاه ارویل وردن[۳۱۵] به امپراطور امهیر سوگند وفاداری یاد کرده. اون تسلیم شده و دژهایی که در دهانه ی یاروگوا وجود دارن رو باز گذاشته. تا الان پادگان های نیلفگارد در ناستروگ[۳۱۶]، روزوگ[۳۱۷] و بودروگ[۳۱۸]، که مسئول محافظت از مواضع ما بودند احداث شده."

شورا ساکت بود.

فولتست ادامه داد: " با این حساب، ارویل مقام سلطنتیش رو حفظ می کنه، اما امهیر الان حاکم اون محسوب می شه. وردن یه پادشاهی باقی می مونه اما، به عبارت دیگه الان یکی از استان های نیلفگارد تلقی می شه. شما می دونید معنی این چیه؟ ورق کاملا برگشته. دژهای وردن و دهانه ی یاروگا الان در دستان نیلفگارد قرار داره. من نمی تونم دستور عبور از رودخونه رو بدم. و من نمی تونم ارتش رو با فرستادن گروهی به اونجا برای ورود به آئدرین و پشتیبانی از دماوند تضعیف کنم. نمی تونم این کارو انجام بدم. مسئولیت من در قبال کشورم و مطیعانم بر دوشم سنگینی می کنه."

شورا ساکت بود.

پادشاه گفت: " امپراطور امهیر وار امرایس، فرمانروای نیلفگارد به من پیشنهادی ارائه داده... یک توافق. من اون پیشنهاد رو پذیرفتم. حالا من می بایست این پیشنهاد رو به شما ارائه بدم. و شما وقتی که حرفام رو شنیدید، متوجه خواهید شد... می پذیرید- خواهید گفت که..."

شورا ساکت بود.

فولتست نتیجه گیری کرد: " شما خواهید گفت که... می گید که من دارم صلح رو برقرار می کنم."

---

[۳۱۴] Hagge
[۳۱۵] Ervyll of Verden
[۳۱۶] Nastrog
[۳۱۷] Rozrog
[۳۱۸] Bodrog

گروه ازدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

ویچر در حالی که ترکه ی دیگری را در میان انگشتانش می شکست نجوا کنان گفت: " خب، پس فولتست کشید عقب. اون با نیلفگارد یه قرارداد منعقد کرد. اون آئدرین رو به امون خدا رها کرد..."

شاعر تایید کرد. " بله. اون ارتشش رو به دره ی پونتار فرستاد و اونا در دژ هاگه جاگیر شدن. و نیلفگاردی ها دیگه لازم نبود به گذرگاه ماهاکام یا یارگوا در سادن وارد بشن. لازم نبود به بروگ بعد از تسلیم شدن و سوگند وفاداری ارویل تو چنگشون بود، حمله کنن. این بدون تردید هزینه ی بی طرفی تمریا بود."

ویچر زمزمه کرد: " حق با سیری بود. بی طرفی... بی طرفی همیشه حقارت آمیزه."

" چی؟"

" هیچی. ولی کائدون چطور، دندلاین؟ چرا هنسلت کائدون برای کمک به دماوند و میو نیومد؟ بالاخره اونا یه معاهده ای داشتن؛ اونا با صلح به هم پیوند داده شده بودن. اما حتی اگه هنسلت، راه فولتست رو دنبال کنه، با جوهر امضا کنه و به سندی مهر بزنه، و قول های شاهانه براش مفهومی نداشته باشه، اون نمی تونسته اینقدر احمق باشه، می تونه؟ اون نمی دونه که بعد سقوط آئدرین و قرارداد با تمریا، نوبت خودش می رسه؛ که نفر بعدی تو لیست نیلفگارد هست؟ کائدون باید به دلایل منطقی از آئدرین حمایت کنه. ممکنه که دیگه ایمان یا حقیقتی تو این جهان باقی نمونده باشه، اما مطمئنا عقل سالم هنوز وجود داره. تو چی میگی دندلاین؟ هنوز عقل سالمی تو این جهان باقی مونده؟ یا اینکه فقط خاری و حقارت باقی مونده؟"

دندلاین سرش را برگرداند و فانوس های سبز نزدیک بودند. آنها را در حلقه ی تنگی احاطه کرده بودند. او تاکنون متوجه این موضوع نبود، اما حالا متوجه شد. تمام دریادها داشتند به داستان او گوش می دادند.

گرالت گفت: " تو چیزی نمی گی، که معنیش اینه که حق با سیری بود، حق با کودرینگر بود، حق با تو بود. فقط من، ویچر ساده، تاریخ گذشته و احمق بودم که اشتباه می کردم."

سنتوریون دیگد[۳۱۹] ملقب به دولیتری، چادر را با خشونت گشود، و در حالی که نفس های سنگینی می کشید و با عصبانیت غرولند می کرد، وارد شدش. دکوریون[۳۲۰] ها بر روی پاهایشان برخاستند، و حالت و موقعیت نظامی به خود گرفتند. زیویک[۳۲۱] با چابکی، پیش از آنکه چشمان سنتوریون به تاریکی عادت کنند، پوست گوسفندی را بر روی خمره ی ودکا قرار داد. نه به این خاطر که خودشان را از مجازات نجات دهد، چرا که دیگد در حقیقت مخالف سرسخت نوشیدن در حین وظیفه و یا در کمپ نبود. در واقع او اینکار را برای نجات خمره انجام داد.

---

[۳۱۹] Centurion Digod
[۳۲۰] decurions
[۳۲۱] Zyvik

لقب سنتوریون تصادفی به دست نیامده بود؛ داستان از این قرار بود، که او در شرایط مطلوب قادر به سرکشیدن دولیتر مشروب بود، با قدرت و با سرعتی تاثیر گذار. سنتوریون قادر بود که لیوان یک سرباز را طوری خالی کند، که گویی کمتر از نیم لیتر آب در لیوانی ریخته شده است، و بدون اینکه گوش هایش را خیس کند.

بوده[۳۲۲]، دکوریون کمانداران گفت: " خب، جناب سنتوریون؟ مقامات بالا چه تصمیمی گرفتن؟ ما چه دستوراتی رو بر عهده داریم؟ قراره از مرز عبور کنیم؟ بهمون بگو!"

دو لیتری غرولند کنان گفت: " فقط یه لحظه. این جای لعنتی چقدر گرمه... یه لحظه صبر کنید، همه چیزو بهتون میگم. اما اول، یه نوشیدنی بهم بدید چون بدجوری گلوم خشک شده. و بهم نگین که چیزی ندارید؛ من می تونم بوی ودکا را از فاصله ی یه مایلی این چادر استشمام کنم. و من می دونم که این بو از کجا میاد. از زیر اون پوست گوسفند."

زیویک، در حالی که زیر لب دشنام می داد، خمره را آورد. دکوریون ها در گروه تنگی گرد آمدند و فنجان ها و لیوان های باریکشان را به یکدیگر کوبیدند.

سنتوریون در حالی که سیبیل ها و چشم هایش را می مالید گفت: " آآآه، اوووه، عجب جنس خوبیه. به ریختن ادامه بده زویک."

بوده با بی صبری گفت: " یالا، سریعتر بهمون بگو. دستور چیه؟ باید تا مرز نیلفگاردی ها پیش بریم یا اینکه به مرز برگردیم و مثل احمقا تو یه عروسی ول بچرخیم؟"

دو لیتری خس خس طولانی مدتی کرد، بر روی زمین تف کرد و محکم خود را بر روی زینی انداخت. " تنت می خاره؟ عجله داری خودتو به مرز، طرف آئدرین برسونی؟ نمی تونی صبر کنی، ها؟ عجب توله گرگ های خشنی هستین شما، هیچ کاری نمی کنید و اینجا وایستادید غرش می کنید، چنگال هاتونو نشون می دید."

اشتالر[۳۲۳] پیر در حالی که این پا و آن پا می کرد به سردی گفت: " ما می خوایم از مرز عبور کنیم." پاهایش به کجی یک عنکبوت بود، که کاملا برازنده ی یک کهنه سوار بود. " درسته جناب سنتوریون. این شب پنجمیه که تو اردوگاه، در حالت آماده باش می خوابیم. و ما می خواین بدونیم چه اتفاقی داره می افته. حمله می کنیم یا برمی گردیم به دژ؟"

دو لیتری با لحنی بی تعارف اعلام کرد: " ما داریم از مرز می گذریم. فردا سحر هنگام. پنج تا تیپ، همراه با دون بنر[۳۲۴] راه رو هدایت می کنن. و حالا خوب گوش کنید، چون که می خوام بهتون بگم که چه چیزهایی از جانب وویود و مارگراو مانسفلد[۳۲۵] شرافتمند آرد کارای که در واقع سخنان مستقیم خود شخص شاه بودند، به ما سنتوریون ها و استوار ها گفته شد. گوشاتونو باز کنید، چون دیگه تکرار نمی کنم. و بدونید که دستورات نامتعارفی هستن.

---

۳۲۲ Bode
۳۲۳ Stahler
۳۲۴ Dun Banner
۳۲۵ Margrave Mansfeld

گروه اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

سکوت چادر را فرا گرفت.

سنتوریون گفت: " نیلفگاردی ها از دول آنگرا گذشتن. اونا در عرض چهار روز لیریا رو در هم کوبیدن و به آلدرزبرگ رسیدن. اونا ارتش دماوند رو در یک نبرد نابرابر از بین بردن. و بلافاصله، بعد از تنها یک محاصره ی شش روزه، اونا ونگربرگ رو با استفاده از خیانت بعضی ها گرفتن. حالا اونا دارن به سرعت به طرف شمال حرکت می کنن، و ارتش ها از آئدرین به سمت پونتار و دول بلاثانا می برن. اونا دارن به سمت ما میان، به سمت کائدون. پس به این ترتیب دستورات دون بانر ها از این قراره: از مرز عبور کنیم و تا جنوب به سرعت پیاده روی کنیم، مستقیم به سمت دره ی گل ها. ما سه روز وقت داریم تا خودمون رو به رود دیفنه[۳۲۶] برسونیم. تکرار می کنم، سه روز، معنیش اینه که باید تا اونجا یورتمه بریم. و، وقتی اونجا رسیدیم، حتی یه قدم از رودخونه به جلو بر نمی داریم. حتی یه قدم. در مدت کوتاهی، نیلفگاردی ها خودشون رو تو کرانه ی رود نشون میدن. ما به هیچ وجه، حرفامو تو ذهنتون جا بندازید، با اونا درگیر نمی شیم. تحت هیچ عنوان، متوجه شدید؟ حتی اگر سعی کردن از رودخونه بگذرن، ما فقط باید خودمون رو بهشون نشون بدیم... رنگ هامون رو نشونشون بدیم. که این مائیم، ارتش کائدون."

اگرچه غیر ممکن به نظر می رسید، اما سکوت در چادر حتی ملموس تر شد.

بلاخره بوده زیر لب نجوا کرد: " چی؟ قرار نیست با نیلفگاردی ها بجنگیم؟ قراره بجنگیم یا نه؟ جریان از چه قراره جناب سنتوریون؟"

" این دستورات ماست. ما قرار نیست برای جنگ اونجا بریم، اما..." دو لیتری گردنش را خاراند. " ... قراره برای یه کمک برادرانه بریم اونجا. قراره که از مرز عبور کنیم تا از مردم قسمت بالای آئدرین... صبر کنید، چی دارم میگم... آئدرین نه، بلکه لورمارک. این چیزیه که مارگراو مانسفلد شرافتنمد گفت. بله، و اون گفت که دماوند متحمل یه شکست شده. اون اشتباه کرد و دماغش بدجوری به خاک مالید، چون حکومتداریش ضعیف بود و سیاست هاش همه مضخرف بودن. پس این به معنی پایان اون و پایان تمام آئدرین هست. پادشاه ما مقدار قابل توجهی برای کمک به دماوند قرض داده بود. کسی نمی تونه از همچین مالی چشم پوشی کنه، پس الان وقتشه که اون پول رو به همراه بهره پس گرفت. اما ما نبایست اجازه بدیم که هموطنان و برادران ما در لومارک به اسارت گرفته بشن. ما باید، میدونی، آزادشون کنیم. چرا که اونجا سرزمین باستانی ماست: لومارک. اونجا یه زمان تحت حاکمیت کائدون بود، و حالا دوباره باید به زیر حکمرانی اون برگرده. تا آخر مسیر رود دیفنه. این توافق نامه ایه که سرور ما، شاه هنسلت، با امهیر از نیلفگارد منعقد کرده. با توافق یا بدون توافق، دون بانر باید خودش رو در کنار رودخونه مستقر کنه. متوجه شدید؟"

هیچکس پاسخی نداد. دو لیتری دهانش را کج کرد و دستش را تکان داد.

---

[۳۲۶] Dyfne

" اه، خاک بر سرتون. شما گه هم سرتون نمیشه. اما نگران نباشید، چون منم همینطور هستم. چونکه اعلی حضرت شاه، مارگراو ها، وویود ها و اشراف هستن که فکر می کنن. و ما ارتشش هستیم! باید از دستورات پیروی کنیم: خودمون رو تو سه روز به رود دیفنه برسونیم، اونجا مثل یه دیوار بایستیم. همین و بس. مشروب بریز زویک."

زویک با لکنت گفت: " جناب سنتوریون... و اگه... اگه ارتش آئدرین مقاومت نشون بده چی؟ یا جاده رو مسدود کنه/ به هر حال، ما داریم وارد کشورشون می شیم؛ مسلح. بعدش چی؟"

اشتالر با نفرت گفت: " اگر هموطنان و برادران ما، همونایی که وظیفه داریم آزادشون کنیم... اگر اونا به سمتمون سنگ یا تیر پرتاب کنن؟ ها؟"

دو لیتری آمرانه گفت: " ما باید در سه روز خودمون رو به کرانه های دیفنه برسونیم. نه بیشتر. هر کس که سعی کنه تو این کار وقفه ای ایجاد کنه، و ما رو متوقف کنه، آشکارا به عنوان دشمن به حساب میاد. و دشمنان ما می تونن قطعه قطعه بشن. اما حرفای منو خوب تو ذهنتون فرو کنید! از دستورات اطاعت کنید! هیچ روستا یا کلبه ای رو نسوزونید. از هیچکس آذوقه طلب نکنید. غارت نکنید. به زنی تجاوز نکنید! مطمئن شید که شما و افرادتون اینا رو خوب به خاطر سپردین، چون هر کس از دستورات سرپیچی کرد به دار آویخته می شه. وویود اینو ده بار تکرار کرد: ما قرار نیست تهاجمی انجام بدیم، قراره که دست کمک دراز کنیم. چرا داری نیشخند می زنی اشتالر؟ این یه دستور لعنتیه! و حالا برید واحداتون رو جمع کنید، و تعدادشونو دوبرابر کنید. همشونو پیاده روونه کنید. پشت اسب ها و زین هاشون باید مث ماه کامل بدرخشن! بعد از ظهر، قراره که از تمام افراد بازرسی به عمل بیاد؛ خود شخص وویود این کارو انجام میده. اگر من از جانب یکی از جوخه ها سر افکنده بشم، دکوریون منو به خاطر خواهد سپرد. اوه بله، اون به یاد خواهد سپرد! شما دستورات رو فهمیدید!"

زویک آخرین کسی بود که چادر را ترک کرد. قدم زنان در روشنایی آفتاب، اجتماعاتی را که سرتاسر کمپ را پر کرده بودند را تماشا می کرد. دکوریون ها با عجله به سوی واحد هایشان می رفتند. سنتوریون ها در تکاپو بودند و نفرین می فرستادند، و اشراف، شیپورچی ها و پیشخدمتان پا به پای هم حرکت می کردند. دسته ی سواره نظام سنگین از بان آرد مشغول رژه رفتن در اطراف بود، و ابری از غبار به پا می کرد. گرما طاقت فرسا بود.

زویک بر سرعت گام هایش افزود. او از مقابل چهار رامشگر از آرد کارای، که روز گذشته به آنجا رسیده بودند، و در چادر مزین به تجملات مارگراو، در زیر سایه بان نشسته بودند عبور کرد. رامشگران در همان لحظه مشغول سرودن تصنیفی درباره ی عملیات نظامی پیروزمندانه، درباره ی سلحشوری پادشاه، نبوغ فرماندهان و دلاوری پیاده های حقیر. مثل همیشه، برای صرفه جویی در وقت، این کار را قبل از عملیات انجام می دادند.

یکی از رامشگران برای آزمایش متن ترانه ی خود شروع به خواندن کرد." برادرانمان از ما استقبال کردند، با نان و نمک از ما استقبال کردند..." آنها از منجیان و رهایی بخشان خود استقبال کردند، آنها با نان و نمک از ما استقبال کردند... هی هرافهیر[۳۲۷]، یه قافیه ی هوشمندانه برای نمک درست کن."

رامشگر دوم قافیه ای پیشنهاد داد. زویک آنرا نشنید.

جوخه که در میان درختان بدی، در کنار گودال آبی خیمه زده بود، با دیدن او از جا جهید.

زریک، در حالی که فاصله ی خود را حفظ می کرد، تا بوی نفسش بر فرمانبرداری زیردستانش تاثیر نگذارد، غرید: " خودتونو آماده کنید! قبل از اینکه خورشید چهار انگشت دیگه پایین بیاد یه بازرسی کامل صورت می گیره! همه چیز باید عین خورشید بدرخشه. اسلحه ها، افسارها و سواری های شما. یه بازرسی کامل صورت می گیره، و اگر من به خاطر کسی از شما جلوی سنتوریون شرمنده بشم، من پای اون سرباز رو قطع می کنم. سر زنده باشید!"

کراسکا[۳۲۸]، سواره نظام، در حالی که لباسش را درون شلوارش فرو می کرد گفت: " ما داریم وارد نبرد می شیم، ما داریم وارد نبرد می شیم جناب دکوریون؟"

" خودت چی فکر می کنی؟ یا شاید ما داریم برای مجلس رقص می ریم؟ ما می خوایم از مرز گذر کنیم. تمامی دون بانر ها فردا سحرهنگام راهی میشن. سنتوریون نگفت تو چه صفی، اما می دونیم که جوخه ی ما مثل همیشه جلودار. حالا سرحال باشید، و تن لشتون رو تکون بدید! صبر کنید، برگردید. اینو الان میگم، چون بعدا وقتی نیست. این یه جنگ کوچیک معمولی نیست پسرا. آقایون شرافتنمد ما به سطح جدیدی از حماقت رسیدن. یه نوع آزاد سازی یا همچین چیزی. ما نمی ریم که با دشمن بجنگیم، بلکه به سمت سرزمین، اسمش چی بود، جاوید خودمون می ریم، تا، می دونید، کمک برادرانه برسونیم. حالا خوب حواستونو به چیزی که میگم جمع کنید: شما نبایست دستتون به احدی از اهالی آئدرین اصابت کنه، و هیچ چیزی رو چپاول کنید.."

کراسکا با دهان وامانده پرسید: " چی؟ منظورتون چیه که چپاول نکنیم؟ پس چطوره قراره به اسبامون خوراک بدیم، جناب دکوریون؟"

" می تونید علوفه برای اسباتون بردارید، اما نه چیز دیگه. از هیچکس غذا کش نرید، هیچ کلبه ای رو نسوزونید، و هیچ مزرعه ای رو نابود نکنید... ببند گاله روکراسکا! این یه دور هم نشینی روستایی نیست. یه ارتش لعنتیه! از دستورات اطاعت کنید یا به دار آویخته می شید! گفتم: نکشید، غارت نکنید و ..."

زویک لحظه ای تحمل کرد.

---

۳۲۷ Hrafhir
۳۲۸ Kraska

او جمله اش را اینطور تمام کرد:" و اگه خواستید به زنی تجاوز کنید، یه جای ساکت برید. دور از دیدرس."

دندلاین اینگون داستان خود را به پایان رساند: " اونا با هم دست دادند، روی پل رودخانه ی دیفنه. مارگراو منسفلد آرد کارای و کوئهورن، فرمانده ی ارشد ارتش نیلفگارد از دول آنگرا. اونا در برابر پادشاهی در حال خونریزی و مرگ آئدرین دست دادن، و سر قراردادی ننگین به توافق رسیدن. مطرودانه ترین حرکتی که تاریخ تا به حال به خودش دیده."

گرالت ساکت ماند.

او لحظه ای بعد با آرامشی باورنکردنی گفت: " صحبت از طرد شدن کردی، ساحر ها چی شدن دندلاین؟ از انجمن و شورا."

شاعر توضیح دادن را به زودی آغاز کرد: " همه ی اونا پیش دماوند باقی نموندن. در حالیکه فولتست همه ی کسانی رو که زمانی در تمریا در خدمتش بودن از خودش روند. فیلیپا در ترتوگور به سر می بره، و برای پایان دادن به هرج و مرج به شهبانو هدویگ کمک می کنه. تریس و سه نفر دیگه، که اسمشون خاطرم نیست همراه اون هستن. تعدادی از اونا تو کائدون به سر می برن. تعداد زیادی از اونا از کوویر و هنگفورس فرار کردن. اونا بی طرفی پیشه کردن، چون استراد تایسین و نیدامیر[۳۲۹]، همونطور که می دونی، بی طرف بودند و بی طرف هستند."

" می دونم. ویلگفورتز چی؟ و کسایی که خودشونو بهش چسبونده بودن؟"

" ویلگفورتز ناپدید شده. انتظار می رفت که بعد از فتح آئدرین اونجا ظاهر بسه، به عنوان نائب السلطنه ی امهیر... اما تا حالا هیچ ردی ازش نبوده. نه خودش نه هیچکدوم از شرکاش. به جز..."

" ادامه بده دندلاین."

" به جز یه ساحره، که حالا تبدیل به یه شهبانو شده."

فیلاواندرل آئپ فیدهیل[۳۳۰] در سکوت که منظر پاسخ بود. شهبانو که از پشت پنجره مشغول تماشای ببرون بود نیز ساکت بود. در پشت پنجره، نمای باغ هایی که در گذشته ی نه چندان نور، بیانگر غرور و شادی حکمران سابق دول بلاثانا، حاکم بلا بلامنازع ونگربرگ بودند دیده می شد. انسان حاکم هنگام آماده شدن برای گریختن قبل از رسیدن الف های آزاد، که طلایه داران ارتش امپراطور امهیر بودند، موفق شده بود که اشیا با ارزش، و حتی بعضی از اثاثیه را همراه خود از آنجا ببرد. اما قادر نبود که باغ ها را همراه خود حمل کند. در نتیجه آنها را نابود کرده بود.

---

[۳۲۹] Niedamir
[۳۳۰] Filavandrel aep Fidhail

شهبانو بلاخره گفت: " نه فیلاواندرل، الان برای اینکار خیلی زوده. بیا درباره ی گسترش مرزهامون حرف نزنیم، چونکه ما حتی هنوز اطلاع مشخصی از موقعیت دقیق اونا نداریم. هنسلت کائدون هیچ انگیزه ای برای کوتاه اومدن در برابر قرارداد و دست کشیدن از دیفنه نشون نمی ده. همنوع های ما اطلاع دادن که اون به هیچ وجه قصد کنار گذاشتن خصمش رو نداره و ممکنه که یه روزی به ما حمله کنه.

" پس ما هیچ دستاوردی نداشتیم."

شهبانو به آهستگی دستش را نگه داشت. پروانه ای که از میان پنجره به داخل پرواز کرده بود، بر روی سر آستین توریش فرو آمد، و بال های خود را باز و بسته کرد.

شهبانو برای خودداری از ترساندن پروانه، با صدایی آهسته گفت: " ما بیشتر از چیزی که امید داشتیم به دست آوردیم. ما بلاخره، بعد از حدود صد سال، دره ی گل ها رو پس گرفتیم..."

" من این اسم رو به کار نمی برم." فیلاواندرل لبخند تلخی زد. " حالا، بعد از خروج ارتش ها از اینجا، دره ی خاکستر ها بیشتر برازنده ی اینجاست."

شهبانو در حالی که به پروانه نگاه می کرد، جمله ی خودش را تکمیل کرد: " ما بار دیگه کشور خودمون رو داریم. ما حالا یه ملت هستیم، دیگه به چشم مطورد دیده نمی شیم. و خاک از خاکستر تغذیه خواهد کرد. هنگام بهار، در باغ شکوفه های جدید به وجود میان."

" این خیلی کمه مینا. بیش از حد کمه. ما از یک یا دو ایستگاه به اینجا اومدیم. همین چند وقت پیش با غرور صحبت از عقب روند انسان ها تا دریا، جایی که ازش اومدن می کردیم. و حالا ما مرزها و جاه طلبی هامون رو به دول بلاثانا محدود کردیم..."

" امهیر دایثن[۳۳۱]دول بلاثانا رو به ما به عنوان هدیه اهدا کرد. از من چه انتظاری داری فیلاواندرل؟ که بیشتر طلب کنم؟ فراموش نکن که حتی در گرفتن هدایا هم باید میانه روی کرد. مخصوصا وقتی صحبت از هدایای امهیر مطرح میشه چون اون چیزی رو بدون غرض نمیده. ما باید سرزمین هایی که اون بهمون داده رو حفظ کنیم. و قدرت در دسترس ما به سختی برای نگهداری دول بلاثانا کفایت می کنه."

الف مو سپید پیشنهاد داد: " بیا تکاورامون رو از تمریا، ردانیا و کائدون برگردونیم. بیا نیروهای اسکویاتائل رو که در حال مبارزه با انسان ها هستند برگردونیم. تو حالا شهبانوی اونا هستی ایند. و اونا از فرمان هات اطاعت می کنن. حالا که ما این قطعه زمین کوچک خودمون رو داریم، دلیلی برای ادامه ی مبارزه ی اونا وجود نداره. وظیقه ی اونا اینه که برگردن

---

[۳۳۱] Deithwen

و از دره ی گل ها پاسداری کنن. بذار اونا به عنوان مردمی آزاد برای دفاع از مرز های خودشون بجنگن. در حال حاظر اونا مثل راهزنان مشغول پرسه زدن در جنگل هستن!"

شهبانو سرش را پایین آورد.

او گفت: " امهیر این اجازه رو به من نمیده. تکاوران باید به جنگیدن ادامه بدن."

فیلاواندرل آئپ فیدهیل ناگهان از جا برخاست و گفت: " چرا؟؟ برای چه هدفی؟"

" بیشتر میگم. ما نباید به اسکویاتائل کمک کنیم یا ازش پشتیبانی کنیم. این شرطی بود که فولتست و هنسلت تعیین کردن. تمریا و کائدون به قانون احترام می ذارن، تنها اگر ما، اعمال خصمانه ی سنجاب ها رو محکوم کنیم و فاصله ی خودمون رو با اونا حفظ کنیم."

" اون بچه ها دارن می میرن مینا. اونا دارن هر روز می میرن. در رقابتی نابرابر تلف میشن. به عنوان نتیجه ی مستقیم این تعهد نامه های مخفیانه با امهیر، انسان ها به تکاوران حمله می کنن و اونا رو در هم می شکنن. اونا فرزندان ما هستن، آینده ی ما! هم خون ما! و تو بهم میگی ما باید فاصلمون رو با اونا حفظ کنیم؟ "

پروانه بال هایش را گشود، و به سمت پنجره، به بیرون پرواز کرد، سپس در اثر هوای گرم تابستان به اطراف متمایل شد. فرانچسکا فیندابیر، که معروف به ایند ان گلینا، روزگاری یک ساحره، و اکنون شهبانوی دره ها، الف های آزاد، سرش را بالا آورد. اشک چشم های زیبای آبی رنگش را تر کرده بود.

او با صدای ظریفش تکرار کرد: " تکاوران باید به مبارزه ادامه بدن. اونا باید تا فروپاشی سلطنت انسان ها، و توقف آماده سازی اونا برای جنگ به مبارزه ادامه بدن. این دستور امهیره. و من نباید با امهیر مخالفت کنم. منو ببخش فیلاواندرل."

فیلاواندرل تعظیم بلند بالایی کرد و به او نگاه کرد.

" من می بخشمت ایند. ولی نمی دونم که اونا هم می بخشنت."

" هیچکدوم از ساحر ها برای بار دوم به این موضوع فکر نکرد؟ حتی وقتی نیلفگارد مشغول قتل عام و سوزوندن تو آئدرین بود، هیچکدوم از اونا ویلگفورتز رو برای پیوستن به فیلیپا رها نکرد؟"

" هیچکس."

گرالت برای مدتی طولانی سکوت کرد.

او سرانجام گفت: " باورم نمیشه هیچکدوم از اونا ویلگفورتز رو نذاشتن کنار، وقتی که دلایل و اثرات واقعی خیانتش کاملا روشن بود. من- به صورت کلی- به عنوان یه ویچر ساده، کودن و با عقاید کهنه شناخته می شم. اما هنوزم نمی تونم باور کنم که وجدان هیچکدوم از ساحر ها خراشیده نشد."

کهربان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

تیسایا د وریس امضای تمرین شده و پر طمطراق خود را در پای آخرین جمله ی نامه قرار داد. بعد از تاملی طولانی، او همچنین اندیشه نگاشتی[۳۳۲] از خود را که نام حقیقی وی در کنارش قرار داشت رسم کرد. نامی که برای مدتی بسیار طولانی از آن استفاده نکرده بود. نه از زمانی که به یک افسونگر تبدیل شده بود.

اسکایلارک[۳۳۳].

او قلم خود را بسیار دقیق و محتاطانه در کنار صفحه ی کاغذ قرار داد. برای مدتی طولانی بی حرکت به اشعه ی سرخ خورشید در حال غروب چشم دوخت. سپس از جا برخاست و به سمت پنجره حرکت کرد. برای مدتی به سقف خانه ها نگاه کرد. مردم معمولی، خسته از کارهای معمولی و مشقات زندگی، خود را برای خواب آماده می ساختند.

پر از اضطراب انسانی معمولی درباره ی سرنوشت خود، در مورد فردا. ساحره نیم نگاهی به نامه ای که بر روی بستر میز قرار داشت انداخت. نامه ای که خطاب به مردم معمولی نوشته بود. این حقیقت که بیشتر مردم معمولی فاقد سواد خواندن بودن اهمیتی نداشت.

او در مقابل آینه ایستاد. موهایش را شانه زد و پیراهنش را صاف نمود. او لکه ای که وجود خارجی نداشت را از روی آستینش پاک کرد. او گردن بند یاقوت را بر روی سینه اش صاف کرد.

جاشمعی های زیر آینه به صورتی نا موزون قرار گرفته بودند. می بایست کار خدمتکارش، هنگام گردگیری بوده باشد.

خدمتکارش. زنی معمولی. انسانی معمولی با چشم هایی لبریز از ترس در مورد وقایع در شرف وقوع. انسانی معمولی، سردرگم در این دوران حقارت. انسانی معمولی، که امید و قطعیت در فردا را درون ساحره جست و جو می کرد.

انسانی معمولی که می دانست در حقش خیانت صورت گرفته است.

صدای قدم ها و کوبیده شدن چکمه های سنگین سربازان از خیابان به گوش رسید. تیسایا د وریس حتی از جایش تکان نخورد، حتی سرش را هم به طرف پنجره بر نگرداند. برایش مهم نبود که صاحب یا صاحبان آن قدم ها چه کسانی می باشند.

سربازان درباری؟ شهرداری با حکم بازداشت خیانتکاران؟ گروه ضربت ویلگفورتز؟ کمتر از این نمی توانست اهمیت دهد.

صدای قدم ها در دوردست محو شد.

جاشمعی های زیر آینه از ترتیب خارج شده بودند. ساحره آنها را صاف کرد و موقعیت قرار گیری رومیزی را تصحیح کرد، به گونه ای که گوشه های آن درست در مرکز قرار گیرند، و پای مربعی جاشمعی ها در تقارن با یکدیگر قرار گیرند. او النگوهای طلایی خود را از مچ دست هایش باز کرد و آنها را دقیقا متناسب با یکدیگر بر روی پیراهن صاف شده قرار داد.

---

[۳۳۲] روشی برای بیان اندیشه با تصویر.
[۳۳۳] Skylark

او با نگاهی نقادانه به بررسی رومیزی پرداخت، اما قادر به یافتن کوچکترین اشکالی در آن نبود. همه چیز درست در جایی که باید، قرار گرفته بود.

او کشوی جالباسی را باز کرد و چاقویی کوتاه با دسته ی استخوانی از آن بیرون آورد.

چهره اش مغرور و مطمئن بود. و هیچ حالت دیگری در آن پیدا نبود.

خانه ساکت بود. آنقدر ساکت که حتی صدای افتادن گلبرگ های پژمرده بر روی میز قابل شنیدن بود.

خورشید، به سرخی خون، آهسته در زیر سقف خانه ها مدفون می شد.

تیسایا د وریس بر روی صندلی، در کنار میز نشست، شمعی را خاموش کرد.

قلم قرار گرفته در کنار نامه را بار دیگر صاف کرد و سرخ رگ های هر دو مچ دستش را قطع کرد.

خستگی بر اثر سفر تمام روز اثر خود را نشان می داد. دندلاین از خواب برخاست و پی برد که احتمالا در حین تعریف کردن داستان، به خواب فرو رفته و آنرا نیمه تمام رها کرده است. او غلتید و تقریبا از روی توده ی برگ ها بیرون افتاد. گرالت دیگر کنارش دراز نکشیده بود تا تعادل تختی که ساکت بودند را بر قرار سازد.

او در حال سرفه کردن برخاست و گفت: " تا کجا... تا کجا پیش رفتن؟ ـه ساحر ها... گرالت؟ کجایی؟"

ویچر، که به سختی در تاریکی قابل دیدن بود گفت: " اینجام. ادامه بده لطفا. می خواستی یه چیزی در مورد ینفر بگی."

شاعر گفت: " گوش کن." کاملا مشخص بود که حتی قصد ذکر نام شخص مورد پرسش را ندارد. " من واقعا چیزی نمی دونم..."

" دروغ نگو. من می شناسمت."

نغمه سرا با لحنی تهاجمی گفت: " اگه منو اینقدر خوب می شناسی، پس به چه دلیل کوفتی ای مجبورم می کنی حرف بزنم؟ از اونجایی که تو منو تمام و کمال می شناسی، باید بدونی که چرا دارم نظرمو نگه می دارم، چرا شایعاتی رو که شنیدم بازگو نمی کنم! همینطور تو باید حدس بزنی که این شایعات چی اند، و چرا می خوام تو از شرشون دور نگه دارم!"

یکی از دریاد هایی که در آن نزدیکی خوابیده بود از صدای او بلند شد و گفت: "چه خبر شده؟ "

ویچر با ملایمت گفت: " ازتون معذرت می خوام."

تقریبا تمام فانوس های سبزرنگ بروکیلون خاموش شده بودند؛ تنها تعداد اندکی از آنها هنوز با نور ملایمی می درخشیدند.

دندلاین به سکوت خاتمه داد و گفت: " گرالت، تو همیشه اصرار داری که خودتو درگیر نمی کنی، که به هیچی اهمیت نمی دی... اونم ممکنه که به این موضوع باور داشته باشه. اون به این باور داشت وقتی که این بازی رو با ویلگفورتز شروع کرد..."

گرالت گفت: " کافیه. هیچ حرف دیگه ای نباشه. وقتی کلمه ی بازی رو می شنوم حس می کنم می خوام یکیو بکشم. اوه، اون تیغ رو بهم بده. می خوام بالاخره اصلاح کنم."

" حالا؟ هنوز که تاریکه..."

" هیچوقت برای من بیش از حد تاریک نیست. من یه عجیب الخلقه ام."

وقتی که ویچر کیسه ی لوازم آرایش را از او قاپید و به سمت رود رفت، دندلاین متوجه شد که از گیجی خواب در آمده است و روشنایی آسمان، نوید سحر را می دهد. با احتیاط از میان دریاد هایی که که در کنار یکدیگر چنبره زده بودند به سمت جنگل قدم برداشت.

"تو همونی که تو این ماجرا دست داشتی؟"

او فورا برگشت. دریاد مونثی که به درخت کاجی تکیه داده بود، موهایی نقره ای رنگ داشت، که حتی در آن روشنایی ناچیز سحر هم قابل دیدن بود.

او دستانش را بر روی سینه در هم قلاف کرد و گفت: " اسفناک ترین تصوره. اینکه کسی همه چیز رو از دست بده. می دونی نوازنده، جالبه. یه زمانی من فکر می کردم غیر ممکنه که یه نفر همه چیزشو از دست بده، و همیشه یه چیزی براش باقی می مونه. هر چیزی. حتی در دوران حقارت، وقتی که ساده لوحی به بیرحمانه ترین شکل ممکن تو رو از پشت هدف قرار می ده. اما اون... اون چندین لیتر خون از دست داده. همینطور توانایی درست راه رفتن، استفاده ی کامل از دست چپش، شمشیر ویچریش رو، زنی که دوست داره، دختری که به طرزی معجزه آسا اونو به دست آورده بود، ایمانش... خب، من فکر می کردم که باید یه چیزی براش باقی مونده باشه. اما اشتباه می کردم. اون الان هیچی نداره و حتی یه تیغ اصلاح."

دندلاین ساکت ماند. دریاد حرکت نمی کرد.

او لحظه ای بعد سخن را از سر گرفت: " من ازت پرسیدم که تو این کار دست داشتی یا نه، اما الان نیازی به این پرسش نمی بینم و واضحه که تو تو این موضوع دست داشتی. و اگر کسی دوستی داشته باشه، و همه چیزش رو در ازای اون از دست بده، واضحه که این دوستان هستن که باید سرزنش بشن. برای کارایی که انجام دادن، و کارایی که انجام ندادن."

دندلاین زمزمه کرد: " من چه کاری می تونستم انجام بدم؟ چه کاری می تونستم انجام بدم."

دریاد پاسخ داد: " من نمی دونم."

" من هیچی بهش نگفتم..."

" می دونم."

" من بابت هیچی مقصر نیستم."

" چرا، هستی."

" نه! نیستم..."

او از جایش پرید، و باعث شد که شاخه های رخت خواب سر هم بندی شده ی آنها خرد شود. گرالت کنارش نشسته بود، و صورت خود را می مالید. او بوی صابون می داد.

او به سردی پرسید: " نیستی؟ کنجکاوم بدونم در مورد چه چیز دیگه ای رویا می دید. که یه قورباغه هستی؟ آروم باش. نیستی. خواب دیدی که یه احمقی؟ خب، باید بگم که این یه خواب بوده.
دندلاین اطراف را تماما برنداز کرد. آنها در آن نقطه کاملا تنها بودند.

" اون کجاست؟ اونا کجا هستن؟"

" در لبه ی جنگل. آماده شو، وقتشه که راهی شی."
" گرالت، من همین چند لحظه پیش داشتم با یه دریاد حرف می زدم. اون داشت به زبان معیار صحبت می کرد، بدون لهجه. و بهم گفت که..."
" هیچکدوم از دریاد های این گروه بدون لهجه نمی تونن به زبون معیار حرف بزنن. داشتی خواب می دیدی دندلاین. اینجا بروکیلونه. خیلی چیزها می تونن به رویا بیان."
دریاد تنهایی در انتهای جنگل منتظر آنها ایستاده بود. دندلاین در یک آن او را شناخت. او همان بود که موهای سبز داشت و در هنگام شب برای آنها نور تهیه کرده بود . او را تشویق به ادامه ی خواندن کرده بود. دریاد دستش را بالا برد، و به آنها دستور توقف داد. در دست دیگرش کمانی با زه کشیده را نگه داشته بود. ویچر دستش را بر روی شانه ی نغمه سرا گذاشت و با قدرت به عقب کشید.
دندلاین زمزمه کنان گفت: " اتفاقی افتاده؟"

مسلما. ساکت باش و تکون نخور."
مه غلیظ معلق بر دره ی ریبون از به گوش رسیدن صحیح صداها جلوگیری می کرد، اما نه آنقدر زیاد که دندلاین قادر به شنیدن صدای شالاپ شلوپ آب و عبور کردن سواران از رودخانه نباشد.

او گفت: " الف ها؟ اسکویاتائل؟ اونا دارن به بروکیلون فرار می کنن، درسته؟ یه واحد کامل از تکاوران..."

گرالت خیره به درون مه، زیر لب گفت: " نه."

شاعر می دانست که بینایی و شنوایی ویچر به طرزی باورنکردنی حساس و دقیق هستند.، اما او قادر به حدس زدن این نبود که این ارزیابی او بر پایه ی بینایی بود یا شنوایی. " این یه واحد تکاور نیست. این باقی مونده یه واحده. پنج یا شش سوار، سه اسب بدون سوار. همینجا بمون دندلاین. من میرم اونجا."

درباد مو سبز کمانش را بالا گرفت و گفت: "مراقب باش. تو دخالت نکن گرگ سفید! همونجا بمون!"
ویچر با لحن خشن غیر منتظره ای گفت: " خفه شو فائووه، و من میرم، اگه می خوای شلیک کن. " زودباش شلیک کن. اگه نه، منو غل و زنجیر کن و سعی نکن منو بترسونی، چون هیچ چیزی نیست که بتونی منو باهاش بترسونی. من باید با میلوا بارینگ[۳۳۴] صحبت کنم، و همین کارم می کنم. چه خوشت بیاد یا نیاد. همونجا بایست دندلاین."

درباد سرش را پایین آورد. کمانش را هم همینطور.

شش اسب در مه ظاهر شدند، و دندلاین دید که مسلما تنها شش تا از آنها سواری را بر خود حمل می کردند. او شمایل های دربادها را که از اعماق جنگل ظاهر می شدند و برای ملاقات به سوی آنها می رفتند را دید. او متوجه شد که سه تا از سواره ها برای پایین آمدن از اسب به کمک نیاز داشتند، و همینطور برای گام برداشتن به سمت درختان بروکیلون و امنیت. درباد های دیگر همچون ارواح سرگردان در کنار تپه، که با درختان ساقط شده توسط باد پوشش داده شده بود پرسه می زدند، و درون مهی که بر فراز ریبون معلق بود ناپدید می شدند. صدای فریاد، شیهه ی اسب ها و شالاپ شلوپ آب از کرانه ی مخالف به گوش می رسید. همچنین به نظر شاعر اینگونه آمد که می تواند صدای سوت تیرها را در هوا بشنود. اما مطمئن نبود.
او زیر لب گفت: " داشتن اونا رو تعقیب می کردن..." فائووه به عقب برگشت، و کمان خود را بالا آورد.

او خشمش را بیرون ریخت و گفت: " تو آهنگ بخون رامشگر. در مورد عشق نخون، نه در مورد اتاریل. نه عزیزم. الان وقتش نیست. الان وقت کشتنه، بله. عجب ترانه ای، بله!"

دندلاین با لکنت گفت: " من، من تو اتفاقاتی که داره می افته هیچ تقصیری ندارم..."

درباد برای لحظه ای سکوت کرد و به سمتی خیره شد.

او گفت: " همینطور من." سپس به سرعت در اعماق جنگل ناپدید شد.

هنوز ساعتی سپری نشده بود که ویچر بازگشت. او دو اسب زین شده را هدایت می کرد: پگاسوس و یک مادیان کهر. بر روی زین اسب ردی از خون دیده می شد.

" اون یکی از اسب های الف هاست، مگه نه؟ یکی از اونا که از رودخونه گذر کردن؟"

---

۳۳۴ Milva Barring

گرالت پاسخ داد: " آره." چهره و صدایش متغیر و نا آشنا به نظر می رسید. " این مادیان به الف ها تعلق داشت. اما اون در حال حاضر در خدمت من خواهد بود. و وقتی که شانسش رو داشته باشم، با اسبی که بدونه چطور باید یه سوار زخمی رو حمل کنه، وقتی سوار از اسب به پایین می افته تعویضش می کنم. واضحه که این به مادیان آموزش داده نشده."

" داریم می ریم؟"

ویچر افسار پگاسوس را رها کرد و گفت: " تو داری میری. بدرود دندلاین. دریاد ها تو رو تا چند مایل بعد از رودخونه همراهی می کنن که یه وقت به دست سرباز های بروگ، که احتمالا هنوز این اطراف پرسه می زنن نیوفتی."

" تو چطور؟ اینجا می مونی؟"

" نه. همچین قصدی ندارم."

" تو یه چیزی فهمیدی. از سنجاب ها. تو یه چیزی در مورد سیری فهمیدی، اینطور نیست؟"

" بدرود دندلاین."

" گرالت... بهم گوش کن."

گرالت ناگهان کنترل خود را از دست داد و فریاد زد: " به چی گوش کنم؟ من نمی تونم ولش کنم، نمی تونم همینطور به امون خدا ولش کنم. اون کاملا تنهاست... اون نباید تنها بمونه دندلاین. تو هیچوقت اینو درک نمی کنی. هیچکس اینو درک نمی کنه، اما من می دونم. اگه تنها بمونه، همون بلایی اتفاقی براش می افته که زمانی برای خودم افتاد... تو هیچوقت اینو درک نمی کنی..."

" من کاملا درک می کنم. به خاطر همینه که قصد دارم همراهت بیام."

" تو دیوونه ای. می دونی من دارم به کجا میرم؟"

بله می دونم، من– من همه چیز رو بهت نگفتم. من... احساس گناه می کنم. من هیچ کاری نکردم؛ نمی دونستم باید چیکار کنم. اما حالا می دونم. می خوام که باهات بیام. می خوام کنارت باشم. من هرگز بهت نگفتم... راجع به سیری و شایعاتی که حول اون جریان داره. من چند تا آشنا رو از کوویر ملاقات کردم، و اونا هر کدوم به نوبه ی خودشون گزارشات چندتا سفیر رو که به نیلفگارد برگشته بودن شنیده بودن... فکر می کنم که این شایعات به گوش سنجاب ها رسیده. با وجود اینکه تو تمام اون شایعات رو از اون الف ها که از ریبون عبور می کردند شنیدی، اما بذار... بذار منم بهت بگم..."

ویچر برای مدتی طولانی به فکر کردن پرداخت و دست هایش از دو سمت پهلویش آویزان بود.

او سرانجام با صدایی متفاوت گفت: " سوار اسبت شو. می تونی تو راه برام تعریف کنی."

صبح هنگام ترددی غیر عادی در لوک گریم[۳۳۵]، اقامتگاه تابستانی امپراطور مشاهده می شد. حتی از این رفت و آمدها عجیب تر، احساسات و هیجانات نامعمول در میان اشراف نیلفگاردی. و اضطراب یا هیجان نشانه ای از عدم بلوغ تلقی می شد. این گونه رفتار ها از جانب اشراف نیلفگاردی باعث شرمساری بسیار، و با تحقیر پاسخ داده می شد؛ تا حدی که حتی فرزندان نابالغ، آنهایی که کسی به ندرت از آنها انتظار داشت. از نمایش چنین حرکاتی منع می شدند.

اگر چه، آنروز صبح، هیچ مرد جوانی در لوک گریم حاضر نبود. مردان جوان دلیلی برای حضور در لوک گریم نداشتند. اشراف زاده ها، شوالیه ها و درباریان سخت گیر و تلخ مزاج سرتاسر اتاق عظیم بارگاه را پرکرده بودند. هر کدام از آنها ملبس به رداهای مجلسی و درباریی سیاه، که تنها با سر آستین ها و یقه های سفید حیات یافته بودند حاضر بودند. بانوان سخت گیر، که لباس ها مشکیشان را با حجم متعادلی از جواهرات روشن ساخته بودند. همه ی آنها تظاهر به متانت، سرسختی و تلخ مزاجی می کردند. اما در حقیقت تمام آنها به شدت هیجان زده بودند.

" اونا میگن که اون زشت. لاغر مردنی و زشت."

" اما اون خون شاهانه تو رگاش جریان داره."

" نا مشروع؟"

" نه حتی یک ذره. کاملا مشروع."

" آیا به تخت پادشاهی راه پیدا می کنه؟"

" اگر امپراطور اینطور تصمیم بگیره..."

" پناه بر تندر، فقط به آردال آئپ داهی[۳۳۶] و کنت دو وت[۳۳۷] نگاه کن... به چهره هاشون نگاه کن؛ انگار که سرکه نوشیدند..."

" ساکت باشید، سرکار عالی... رفتار اونا باعث تعجبت میشه؟ اگر شایعات درست باشن، امهیر خاندان های قدیمی رو به گوشمالی میده. اون تحقیرشون خواهد کرد..."

" شایعات به حقیقت نمی پیوندن. امپراطور با اون بچه سر راهی ازدواج نمی کنه. به هیچ وجه امکان نداره که..."

" امهیر هر کاری که دوست داشته باشه انجام میده. مراقب کلماتت باشه، سرکار عالی. مراقب چیزی که میگی باش. آدمایی بودن که می گفتن امهیر نمی تونه این کار یا اون کار رو انجام بده. و همه ی اونا سر از قاپوق در آوردن."

---

[۳۳۵] Loc Grim
[۳۳۶] Ardal aep Dahy
[۳۳۷] Count de Wett

" اونا میگن که از همین الان براش یه مقرری معین کرده. سالانه سیصد مارک. باورت میشه؟"

" و عنوان پرنسس. هیچکدوم از شما تا حالا اونو دیدی؟"

" اون در هنگام رسیدن تحت سرپرستی کنتس لیدرتال[۳۳۸] قرار گرفت و منزلش تحت نگهبانی قرار گرفت."

" اونا به کنتس سپردنش، به خاطر اینکه شاید بتونه اصول آداب معاشرت به اون دخترک یاد بده. میگن پرنسس شما مثل دختر های مزرعه رفتار می کنه..."

" کجای این موضوع عجیبه؟ اون از شمال میاد، از سینترای بربر مآب..."

" که باعث میشه شایعه ی ازدواج امهیر بیشتر از قبل غیر محتمل بشه. نه، نه، این کاملا خارج از اصل و اصوله. امپراطور قراره که با جوانترین دختر دو وت، همونطور که برنامه ریزی شده ازدواج کنه. اون قرار نیست که با اون غاصب ازدواج کنه!"

" الان وقت مناسبیه که بالاخره با کسی ازدواج کنه. برای منفعت سلسله... وقت مناسبیه که ما یه آرشیدوک کوچک داشته باشیم..."

" پس بذارید ازدواج کنه، اما نه با اون ولگرد!"

" ساکت، سر و صدا نکنید. من به شما سروران اشراف زاده قول میدم، که این ازدواج رخ نخواهد داد. اصلا چنین تطابقی چه ماحصلی داره؟"

" این سیاسته کنتس. ما داریم یه جنگ رو آغاز می کنیم. این پیوند تاثیرات سیاسی و راهبردی قابل ملاحظه ای در پی داره... سلسله ای که پرنسس عضوشه عناوین مشروع و حقوق مالکیت تایید شده به زمین های یارای[۳۳۹] پایین دست داره. اگر اون به همسری امپراطور در بیاد... ها، این یه حرکت عالیه. فقط اونجا رو نگاه کن، به نماینده های شاه استراد؛ ببین چطور پچ پچ می کنند..."

" پس شما از این رابطه ی خارج از عرف پشتیبانی می کنید دوک؟ یا شاید شما این مشاوره رو به امهیر ارائه کردید، همینه؟"

" این به خودم مربوطه مارگراو، که از چی پشتیبانی کنم یا نکنم. و من بهت توصیه می کنم که تصمیمات امپراطور رو زیر پرسش قرار ندی."

" پس اون تا حالا تصمیم خودش رو گرفته؟"

---

[۳۳۸] Liddertal
[۳۳۹] Yara

" شک دارم."

" پس شما در خطا هستید، که بهش شک دارید."

" منظورتون از این حرف چیه مادام؟"

" امهیر بارونس تارنهان[۳۴۰] رو از دربار تبعید کرد. بهش دستور داد تا پیش شوهر خودش برگرده."

" اون با درولا ترایفین بروینه[۳۴۱] بهم زده؟ این ممکن نیست! درولا برای سه سال سوگلیش بود..."

" حالا اون از دربار تبعید شده."

"حقیقت داره. اونا میگن که درولای مو طلایی سر و صدای وحشتناکی انجام داده. چهار نگهبان سلطنتی اونو تا کالسکه حمل کرده بودن..."

" شوهرش از خوشی از خود بیخود خواهد شد..."

" شک دارم."

" پناه بر خورشید بزرگ! امهیر به خاطر اون سر راهی با درولا بهم زده ؟ به خاطر اون وحشی شمالی؟"

" ساکت...محض رضای خدا ساکت!"

" کی از این موضوع حمایت می کنه؟ کدوم حزب پشت این موضوعه؟"

" گفتم ساکت. دارن نگامون می کنند..."

" اون دختر دهاتی- منظورم پرنسس- گفته میشه که زشته... وقتی امپراطور اونو ببینه..."

" می خوای بگی که هنوز ندیدتش؟"

" اون وقتی نداشته. اون تازه یک ساعته که از دارن رویخ[۳۴۲] برگشته."

" امهیر هرگز علاقه ای به زنای زشت نداشته. آینه درموت[۳۴۳]، کلارا آئپ گوویدولین گور[۳۴۴].... و درولا تریفین بروینه حقیقتا زیبا بود."

---

[۳٤۰] Baroness Tarnhann
[۳٤۱] Dervla Tryffin Broinne
[۳٤۲] Darn Ruach
[۳٤۳] Aine Dermott
[۳٤٤] Clara aep Gwydolyn Gor

" شاید اون سر راهی بعدا زیباتر شه..."

" بعد از یک شست و شوی اساسی؟ میگن که پرنسس های شمالی به ندرت شست و شو می کنند..."

" مراقب حرف زدنت باش. احتمالا داری در مورد همسر امپراطور صحبت می کنی!"

" اون هنوز یه بچست. بیشتر از چهارده سال نداره."

" دوباره میگم، این یه اتحاد سیاسیه... کاملا رسمی..."

" در اون صورت، درولای مو طلایی می تونست در دربار بمونه. اون سر راهی سینترایی از لحاظ سیاسی و رسمی به سلطنت در کنار امهیر واقف می شد... اما هنگام غروب امهیر به اون تاج و جواهرات سلطنتی رو می داد تا با اونا سرگرم شه و از اتاق خواب درولا عیادت می کرد... حداقل تا زمانی که دخترک به سنی می رسید که توانایی باردار شدن رو داشته باشه."

"" همم... بله، به نکته ی خوبی اشاره کردی. اسم... پرنسس چیه؟"

" خیریلا[۳۴۵]، یا یه چیزی در این مایه ها."

" به هیچ عنوان. اونو به اسم... زیریلا[۳۴۶] صدا می زنن. بله، فکر می کنم زیریلا."

" یه اسم بربری."

" ساکت باش. لعنت بهش..."

" و یکم وقار نشون بدید. دارید مثل کودکان یاغی سر و صدا می کنید!"

" مراقب حرف زدنتون باشید! مراقب باشید که من با اونا با هتاکی رفتار نشون نمی دم!"

" اگر به دنبال رضایت هتسید، می دونید که کجا باید منو پیدا کنید مارگراو!"

" ساکت! ساکت باش! امپراطور..."

قاصد مجبور به زحمت خاصی نبود. کوبیدن عصایش بر کف زمین کفایت می کرد تا تمام اشراف و شوالیه های کلاه سیاه همچون برگ های خم شده ی ذرت در اثر باد تعظیم کنند. سکوت در بارگاه آنقدر عمیق بود که قاصد نیازی به بالا بردن صدایش هم نداشت.

" امهیر وار امرایس، دایثن آددان ین کارن آئپ مونرود[۳۴۷]!"

---

[۳۴۵] Xerella
[۳۴۶] Zirilla
[۳۴۷] Emhyr var Emreis, Deithwen Addan yn Carn aep Monrudd

شعله ی سفید بازگشته از رقص بر مقابل گور پشته های دشمنانش می آمد. او از مقابل صف دو طرفه ی اشراف با قدم های سریع همیشگیش قدم برداشت، در حالی که دست راستش را با شتاب تکان می داد. لباس سیاهش همرنگ لباس درباریان بود، به جز اینکه او فاقد یقه بند سفید بود. موهای تاریک امپراطور- مثل همیشه ژولیده- با بند باریکی، به گونه ای معقول مرتب بود؛ و همچنین با نشان رسمی امپراطوری که بر گردنش می درخشید.

امهیر کاملا بی دقت بر روی تختش نشست. آرنجی را بر دسته ی صندلی گذاشت و دستش را تکیه گاه چونه اش قرار داد. او پایش را با واقف بودن به مرسوم بودن این رسم بر روی دسته ی دیگر قرار نداد. هیچکدام از سر های خم شده حتی یک اینچ بالا نیامد.

امپراطور بدون حرکت از جای، گلویش را با صدای بلندی صاف کرد. درباریان بار دیگر نفس کشیدند و قامت خود را راست کردند. قاصد بار دیگر عصایش را بر کف زمین کوبید.

" سیریلا فیونا الن ریانون[۳۴۸]، شهبانوی سینترا، پرنسس بروگ و دوشس سادن، جانشین و اینیس آرد اسکلیج[۳۴۹]، و سوزراین آتره و آب یارا[۳۵۰]!"

همه ی چشم ها به درها دوخته شد، جایی که استلا کونگرو[۳۵۱] بلند قد و با وقار، کنتس لیدرتا ایستاده بود. در کنار کنتس صاحب تمام آن عناوین قدم بر می داشت. لاغر اندام، با موی روشن، به شدت بی رنگ، تقریبا در پیراهن آبی رنگ بلندی اسیر شده بود. پیراهنی که آشکارا در آن معذب و ناراحت بود.

امهیر دایثن از روی تختش برخاست. و درباریان بار دیگر تا کمر خم شدند. استلا کونگرو به دختر مو روشن به نرمی سقلمه زد، و هر دوی آنها از میان صف دو طرفه ی اشراف تعظیم کرده، که همه از خاندان های شناخته شده ی نیلفگارد بودند عبور کردند. دختر با اکراه و معذبانه راه می رفت. کنتس اندیشید، الان سکندری می خوره.

سیریلا فیونا الن ریانون سکندری خورد.

کنتس در همان حین که کنار تخت ایستاده بود با خود اندیشید. موجود لاغر مردنی زشت. دست و پا چلفتی، و بدتر از اون مثل یه گوسالست.. اما من باید ازش یه زیبا رو بسازم. باید ازش یه شهبانو بسازم امهیر، همونطور که دستور دادی.

شعله ی سپید نیلفگارد از مکان خود آنها را زیر نظر داشت. مثل همیشه چشم هایش را تنگ کرده بود و نشانی از پوزخند بر روی لبش دیده می شد.

---

[۳۴۸] Cirilla Fiona Elen Riannon,
[۳۴۹] Inis Ard Skellig
Yarra [۳۵۰] suzerain of Attre and Abb
[۳۵۱] Stella Congreve

شهبانوی سینترا برای بار دوم سکندری خورد. امپراطور آرنج خود را بر روی تخت قرار داد و چانه ی خود را لمس کرد. او لبخند می زد. استلا کونگرو به اندازه کافی نزدیک بود تا لبخندش را ببیند. او از ترس منجمد شد. با خود فکر کرد. یه چیز درست نیست. یه چیزی درست نیست. سر ها به باد خواهد رفت. پناه بر خورشید بزرگ، سرها بر باد خواهد رفت.

امهیر گفت: " علیا حضرت." دختر خشکش زده بود. امپراطور به او نگاه نمی کرد. او به اشرافی که در تالار گرد آمده بودند نگاه می کرد. " من سرافرازم که شما اینجا در کاخ من و کشورم مستحضر هستید. من به شما به عنوان امپراطور سوگند می خورم که تمام عناوین شما به شما برخواهند گشت، همراه با زمین هایی که حق مشروع شما و بدون هیچ شکی متعلق به شماست. غاصبانی که زمین های شما را در حال حاضر در اختیار دارند، علیه من اعلام جنگ کرده اند. و آنها ادعا دارند که در حال دفاع از حقوق شما هستند. باشد که تمام جهان بدانند که شما برای کمک، به سمت من روی آوردید، نه اونا. باشد که همه بدانند که اینجا، در سرزمین من با احترام کامل و عنوان سلطنتی و شایسته ی یک شهبانو با شما رفتار خواهد شد. در حالی که دشمنان من شما رو در حد یک فرد طرد شده می دانستند. باشد که تمام جهان بدانند که شما در سرزمین من در امن و امان خواهید بود، در حالی که دشمنان من نه تنها شما را انکار کردند، بلکه در حق شما مرتکب سوء قصد هم شدند."

امپراطور نگاه خود را به نمایندگان شاه استراد، پادشاه کوویر، و نمایندگان نیدامیر، پادشاه اتحادیه ی هنگفورس گرداند.

" باشد که تمام جهان حقیقت را بدانند، و در میان آنها، شاهانی که وانمود کردند که اطلاعی از حقوق و عدالت واقعی ندارند. و باشد که تمام جهان بدانند که دست یاری به سمت شما دراز خواهد شد. دشمنان من و شما شکست خواهند خورد. صلح بار دیگر در سینترا، در سادن و بروگ، در آتره، در جزایر اسکلیج و در دهانه ی دلتای یارا برقرار خواهد شد، و شما به تخت سلطنت جلوس خواهید کرد و باعث سرافرازی درباریان و هر کسی که عدالت را گرامی می دارد خواهید شد."

دختر در لباس آبی سر خود را پایین تر برد.

امهیر گفت: " قبل از اینکه این اتفاق رخ دهد، با شما به شیوه ی شایسته برخورد خواهد شد، به وسیله ی من و تمام زیردستانم. و از آنجایی که شعله ی جنگ هنوز در پادشاهی شما بر افروخته می باشد، طبق شواهد اصول شرافت، احترام و دوستی نیلفگارد، من شما را به عنوان دوشس روان و یاملاک، بانوی قلعه ی دارن روان منصوب می کنم، تا شما قادر به سفر به آنجا و انتظار برای رسیدن دوران آرام تر و شادمانه تری را داشته باشید."

استلا کونگراو تقلا می کرد تا خودش را کنترل کند، و هیچ ردی از تحیر بر چهره اش نمایان نسازد. او فکر کرد. اون نمی خواد اونو پیش خودش نگه داره، بلکه داره به دارن رووان، به انتهای جهان می فرستتش؛ جایی که هرگز خودش نمی ره. اون هیچ خیالی برای نگه داشتن این دختر در دربار نداره. اون قصد یه ازدواج زود هنگام رو نداره. اون حتی از نگاه کردن به چهره ی اون دختر خودداری می کنه. چرا، پس اون از درولا خلاص شد؟ جریان از چه قراره؟

او به خود آمد و دست پرنسس را گرفت. سخنرانی به اتمام رسیده بود. امپراطور به آنها، هنگامی که تالار را ترک می کردند نگاه نکرد. حضار تعظیم کردند.

در یک آن تنها امهیر وار امرایس باقی مانده بود که پایش را از دسته ی تختش آویزان کرده بود.

او گفت: " کالاخ[۳۵۲]، بیا اینجا."

سر مباشر در مقابل امپراطور، در فاصله ای بر طبق اصول نزاکت توقف کرد و تعظیمی سر داد.

امهیر گفت: " نزدیک تر، بیا نزدیک تر کالاخ. و چیزی که می خوام بگم مختص گوش های تو هست."

" اعلی حضرت."

" چه چیز دیگه ای برای امروز تدبیر شده؟"

سر مباشر از بر تکرار کرد: " دریافت اعتبار نامه و دادن روا نامه به نمایندگان شاه استراد کوویر. تصویب جانشینان، فرماندهان و پالانتین ها[۳۵۳] در استان ها و پالانتین های جدید. تصویب عنوان کنت و ایالت ..."

" ما به نمایندگان روا نامه خواهیم داد و اینکار رو در یه گفت و گوی خصوصی انجام بده. بقیه ی برنامه ها رو تا فردا موکول کن."

" بله اعلی حضرت امپراطور."

به ویسکونت ایدون و اسکلن اطلاع بده که بلافاصله بعد از نمایندگان نوبت اوناست که به کتابخانه اطلاع بدن. به شکل سری. تو هم باید اونجا حضور داشته باشی. و اون جادوگر معروف خودت رو بیار همون فالگیر... اسمش چی بود؟"

" خارثیسیوس[۳۵۴] اعلی حضرت. اون در یه برج خارج از شهر زندگی می کنه..."

" جایی که زندگی می کنه برای من جاذبه ای نداره. دنبالش بفرست. باید به ساختمان من بیاد. آهسته، با کمترین سر و صدا، مخفیانه."

" اعلی حضرت... این عاقلانست، چون اون طالع بین..."

" این یه دستوره کالاخ."

" بله قربان."

---

[۳۵۲] Ceallach

[۳۵۳] نوعی مقام سلطنتی در قرون وسطی.

[۳۵۴] Xarthisius

بعد از گذشت سه ساعت، تمام افراد احضار شده در کتابخانه ی امپراطوری حاضر بودند. این احضار ها باعث تعجب واتیر د ریدوکس[۳۵۵]، ویکونت ایدون[۳۵۶] نشد. واتیر سردمدار اطلاعات ارتش بود. واتیر اغلب توسط امهیر احظار می شد؛ به هر حال آنها در یک جنگ شرکت داشتند. هیچ کدام از احضارها باعث تعجب استفان اسکلن[۳۵۷]– که همچنین به عنوان جغد جنگل معروف بود– و به عنوان بازرس و مسئول سرویس و عملیات ویژه خدمت می کرد، نمی شد. هیچ چیز جغد جنگل را به تعجب وا نمی داشت.

شخص سومی که احضار شده بود، اما کاملا بهت زده بود که درخواست حضور از او صورت گرفته است. مخصوصا اینکه اولین شخصی بود که امپراطور او را مورد خطاب قرار داد.

" استاد خارثیسیوس."

" اعلی حضرت امپراطور."

" من باید از محل نگهداری یک شخص مشخص مطلع شم. شخصی که یا گم شده یا پنهان شده. یا شاید هم به اسارت گرفته شده. ساحر هایی که قبلا این وظیفه رو بر عهده داشتند شکست خوردند. شما حاضرید این مسئولیت رو بپذیرید؟"

" و این شخص در چه فاصله ای– در چه فاصله ای ممکنه– حضور داشته باشه؟"

" اگر اینو می دونستم به جادوی تو نیازی نبود."

طالع بین به لکنت افتاد: " من از شما طلب عفو دارم اعلی حضرت امپراطور... منظور این است که فاصله های بسیار زیاد باعث وقوع اختلال در خوندن ستاره ها میشه، بعضی وقت ها حتی بحث غیر ممکن شدن این کار میشه... هومف هوم... و اگر این شخص زیر حمایت جادو باشه... می تونم امتحان کنم، اما..."

" خلاصه اش کن استاد."

" من به زمان نیاز دارم... و مواد لازم برای ورد ها... اگر قرار گیری ستاره ها خوش شگون باشه. بعد... هوم، هوم... اعلی حضرت امپراطور، چیزی که شما درخواست کردید بسیار کار دشواریه... من به زمان نیاز دارم..."

جغد گندم گون اندیشید. کمی بیشتر و امهیر دستور به سیخ کشیدنش رو میده، اگر که جاوگر دست از این اراجیف گویی بر نداره...

امپراطور امهیر با لحنی به طرزی باور نکردنی مودبانه، و حتی ملایم حرفش را قطع کرد: " استاد خارثیسیوس، هر چیزی که نیاز دارید در خدمتتون قرار می گیره. از جمله زمان لازم. بدون تردید."

---

[۳۵۵] Vattier de Rideaux
[۳۵۶] Eiddon
[۳۵۷] Stefan Skellen

طالع بین اظهار کرد: " من هر چیزی که در توانم باشه انجام میدم. من من تنها قادرم که موقعیت دقیق رو ... منظورم موقعیت صور فلکی رو محاسبه کنم که..."

" معذرت می خوام؟"

خارثیسیوس دوباره به لکنت افتاد: " ستاره بینی... در فواصل بسیار دور، ستاره بینی تنها . موقعیت دقیق... خیلی دقیق، با دقت قابل ملاحظه، خیلی قابل ملاحظه .حقیقتا مطمئن نیستم که قادر به..."

امپراطور گفت: " شما از عهدش بر میاید استاد." چشم های تاریکش برق تهدید آمیزی زد." من کاملا به توانایی های شما اطمینان دارم. و در مورد آستانه ی خطا، هر چه از شما کمتر، از جانب من بیشتر خواهد بود."

خارثیسیوس در جای خود خشک شد.

او زیر لب گفت: " من باید از تاریخ دقیق اون شخص مطلع شم. حتی ساعت تولد، اگر ممکن باشه... و چیزی که متعلق به اون شخصه هم می تونه ارزشمند باشه..."

امهیر آهسته گفت: " مو. موی اون کفایت می کنه؟"

طالع بین با چشمانی برق زنان گفت: "اوووه! مو! این خیلی کمک می کنه... اه، و اگر بتونم مدفوع یا ادرار هم داشته باشم..."

چشمان امهیر به طرزی تهدید آمیز تنگ گشت و جادوگر بی حرکت ماند و سپس تا کمر خم شد.

او ناله کنان گفت: " عذر خواهی بنده ی حقیر رو بپذیرید اعلی حضرت امپراطور... منو ببخشید... البته... قطعا تار مو کفایت خواهد کرد... مسلما کفایت خواهد کرد... چه موقع می تونم اون رو داشته باشم؟"

"همین امروز همراه با تاریخ و ساعت تولد تحویل داده میشه. من بیشتر از این وقتتون رو نمی گیرم استاد. به برج برگردید و رصد کردن صور فلکی رو شروع کنید."

" خورشید بزرگ همیشه پشت و پناه شما باشد، اعلی حضرت..."

" بله، بله. می تونید برید."

جغد گندمگون فکر کرد. حالا برای ما، کنجکاوم بدونم برای ما چی آماده کرده.

امپراطور به کندی گفت: " اگر کسی حرفی از چیزایی که قراره گفته بشه به بیرون درز کنه، قطعه قطعه خواهد شد."

" بله اعلی حضرت."

" چطور اون... پرنسس... سر از اینجا درآورد؟ کی مسئول این کار بود؟"

دوران اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

رئیس اطلاعات گفت: " اون از یه دژ در ناستروگ به اینجا آورده شد. اون تحت همراهی نگهبانان مطیع..."

" منظورم این مزخرفات نبود! چطور اون دختر سر از ناستروگ ، در وردن در آورد؟ کی اونو به دژ آورده بود؟ کی هنوز فرمانداری اونجا رو بر عهده داره؟ همون مردیه که گزارش رو فرستاد؟ گودیورون یا همچین چیزی؟"

واتیر د ریدوکس سریعا گفت: " گودیورون پیتاکایرن[۳۵۸]، مسلما در مورد ماموریت رینس و کنت کاهیر آئپ کالاخ آگاه بود. سه روز بعد از وقایع جزیره ی ثاند، دو نفر در نارستوگ ظاهر شدن. به طور دقیقتر: یک انسان و دیگری یک دو رگه ی الف. اونا بودن که از جانب رینس و کنت کاهیر، پرنسس رو به گودیورون تقدیم کردن."

امپراطور لبخندی زد، و جغد جنگل لرزش در پشت خود احساس کرد. " اما، ویلگفورتز سوگند خورد که سیریلا رو تو ثاند به دست میاره. رینس همین وعده رو به من داد. کاهیر مائور دیفرین کالاخ دستورات واضحی در این زمینه دریافت کرده بود. و به این ترتیب، سه روز بعد از اون رسوایی در جزیره، سیریلا به ناستروگ آورده میشه، به رودخانه یارا؛ نه توسط ویلگفورتز، نه رینس، نه کاهیر، بلکه به وسیله ی یه انسان و یه نیمه الف. به خاطر گودیورون خطور نکرد که اونا رو دستگیر کنه؟"

" خیر. باید به خاطر اینکار مجازات بشه اعلی حضرت؟"

" نه."

جغد جنگل آب دهانش را بلعید. امهیر ساکت بود، و پیشانی خود، و الماس عظیمی را که بر روی حلقه اش همانند یک ستاره می درخشید را نوازش می کرد. لحظه ای بعد امپراطور سرش را بالا آورد.

" واتیر."

" اعلی حضرت؟"

" تمامی زیر دست هات رو بسیج کن. بهشون فرمان بده تا رینس و کنت کاهیر رو دستگیر کنن. گمان می کنم که هر دوی اونا دارن در زمین هایی که هنوز به اشغال نیروهای ما در نیومده به سر می برن. تو از اسکویاتائل یا الف های شهبانو ایند برای این منظور استفاده خواهی کرد. هر دو رو اسیر و به دارن رویخ ببر و زیر شکنجه قرارشون بده."

واتیر د ریدوکس چشم هایش را باریک کرد، و در حالی که تظاهر می کرد که رنگ پریدگی چهره ی سر مباشر کالاخ را نمی بیند گفت: " چه اطلاعاتی مورد نیاز هست اعلی حضرت؟"

" هیچی. بعدا، که کمی نرم شدن، خودم شخصا ازشون بازجویی می کنم. اسکلن!"

" بله اعلی حضرت."

---

[۳۵۸] Godyvron Pitcairn

" اون احمق پیر خارثیسیوس؛ اگر اون فالگیر یاوه گو تونست چیزی رو که بهش دستور دادم انجام بده، بعد یه جست و جو از اون مکان مشخصی که اون کشف کرده به عمل میاری. تو شرح نامه ی اساسی از اونجا تهیه می کنی. احتمال داره که اون ستاره بین منطقه ای تحت اداره ی ما رو کشف کنه، و بعد تو تمام افراد ممکن که در اون منطقه مسئولیت دارن رو بسیج می کنی. کلیه ی افراد نظامی و غیر نظامی. این امر از بالاترین اولویت برخورداره. فهمیدی؟"

" بله اعلی حضرت. اجازه هست که..."

" نه، اجازه نداری. بشین و گوش کن جغد جنگل. خارثیسیوس احتمالا هیچی دستگیرش نمی شه. اون شخصی که من بهش دستور دادم پیداش کنه احتمالا در یه منطقه ی خارجی و تحت حفاظت جادو قرار داره. حاضرم سرم رو بذارم که شخصی که دنبالش هستم در همون مکانیه که دوست خوبمون، ساحر ویلگفورتز روگووین، که به طرزی اسرار آمیز ناپدید شده هم حضور داره. و به خاطر همینه اسکلن، که تو یه گروه ویژه، که خودت شخصا فرماندهی می کنی رو باید آماده کنی. بهترین افرادی که داری رو انتخاب کن. اونا باید برای هر چیزی آماده باشن... و خرافاتی هم نباشن. منظورم ترسیدن از جادو هست."

جغد جنگل ابروهایش را بالا برد.

امهیر جمع بندی کرد: " واحد تو مسئولیت حمله به ویلگفوتز، دوست و متحد سابقمون و دستگیری اون در مخفیگاهش رو بر عهده داره. موقعیتی که من در حال حاضر از اون بی اطلاع هستم، و کاملا خوب در اونجا مخفی و محافظت میشه."

جغد جنگل فاقد هر گونه احساس گفت: " بله اعلی حضرت. گمان می کنم که نباید به شخص مورد جست و جوی شما آسیبی برسه."

" به درستی گمان کردی."

" در مورد ویلگفورتز چطور؟"

امپراطور لبخند بی رحمانه ای زد. " در مورد اون مانعی نداره. موردی نداره که آسیب ببینه، یه بار برای همیشه. آسیب ابدی. این نکته در مورد بقیه ساحر هایی که همراهش پیدا شن هم صدق می کنه."

" بله اعلی حضرت. چه کسی مسئول یافتن مخفیگاه ویلگفوتز هست؟"

" تو مسئولی جغد جنگلی."

استفان اسکلن و واتیر د ریدوکس با هم نگاه هایی رد و بدل کردند. امهیر پشت خود را به صنلی تکه داد."

" همه چیز روشنه؟ اگر اینطوره... چیه کالاخ؟"

کاروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

سر مباشر، که هیچکس تاکنون به او توجهی نشان نداره بود، ناله کنان گفت: " اعلی حضرت... ازتون طلب عفو دارم..."

" هیچ بخششی برای خیانتکاران وجود نداره. هیچ بخششی برای کسانی که بر ضد امر من عمل کردن وجود نداره."

" کاهیر...پسرم..."

امهیر با چشم های تنگ شده گفت: " پسر تو... هنوز نمی دونم که پسر تو چه گناهی ازش سر زده. دلم می خواد امیدوار باشم که فقط مرتکب حماقت و بی عرضگی شده باشه. در این صورت فقط سر از تنش جدا میشه، و استخوناش با چرخ خورد نمی شن."

" اعلی حضرت! کاهیر خیانتکار نیست... کاهیر نمی تونه که..."

" کافیه کالاخ، دیگه حرفی نباشه. گناهکاران مجازات خواهند شد. اونا تلاش کردن منو فریب بدن و من اونا رو به این خاطر نخواهم بخشید. واتیر، اسکلن، در عرض یک ساعت در مورد دستورات واگزار شده گزارش تهیه کنید. بعد شما در مورد نحوه ی اجرای وظایفتون تصمیم می گیرید. و یه چیز دیگه: من مطمئنم لازم نیست که اضافه کنم اون دختر بیچاره ای که اندکی پیش روی تخت سلطنت دیدید قراره که برای همه سیریلا، شهبانوی سینترا و دوشس روان باقی بمونه. برای همه. بهتون دستور میدم که با این موضوع همچون یه راز محرمانه و موضوعی با اهمیت حیاتی برای کشور برخورد کنید.

تمام کسانی که در آنجا حاضر بودند با بهت و حیرت به امپراطور خیره شدند. دایئن آدان ین کارن آئپ موروود لبخند کمرنگی زد.

" هنوز متوجه نشدید؟ به جای سیریلا از سینترا به من یه دهاتی تحویل دادن. اون خیانت کاران احتمالا پیش خودشون فکر کردن که من متوجه نمی شم. اما من سیری واقعی رو می شناسم. من اونو در انتهای دنیا و تاریکی دوزخ شناسایی خواهم کرد."

فصل ششم

رفتار تک شاخ ها شدیدا اسرار آمیز است. اگرچه آنها به گونه ای استثنایی ترسو و گریزان از مردم هستند. اگر شانس با دوشیزه ای که هنوز رابطه ی زناشویی برقرار نکرده است یار باشد، آنها به سمت او می دوند، در مقابلش زانو می زنند، و بدون هیچ ترسی، سرش را بر روی او فرو می آورد و به لیسیدنش می پردازند. گفته می شود که در گذشته های دور و تاریک، دوشیزه های زیادی به شخصه این تجربه را به چشم خود دیده اند. آنها برای سال های زیادی مجرد باقی می ماندند و به ریاضت می پرداختند تا توسط شکارچی ها برای به دام انداختن تک شاخ ها به کار گرفته شوند. اگرچه، بعدها آشکار شد که تک شاخ ها تنها به دوشیزه های جوان توجه نشان می دهند و ابدا به سالخوردگان علاقه ای نشان نمی دهند. تک شاخ به عنوان موجودی خردمند، بی تردید می داند که بیش از حد نماندن در دوران بکارت، مشکوک، و در تضاد با قانون طبیعت می باشد.

فیزیولوگوس[۳۵۹]

گرما بیدارش کرد. پوستش را همچون آهن گداخته ی شکنجه گری سوزاند. او به سختی قادر به تکان دادن سرش بود، چرا که چیزی به شدت او را نگه داشته بود. او خود را به سمتی کشید و از درد ناله سر داد و اشک بر روی شقیقه اش جاری شد. او چشم هایش را باز کرد. تخته سنگی که سرش را بر روی آن تکیه داده بود از خون کبره بسته و خشک شده به رنگ قهوه ای تیره در آمده بود.

او کاملا به وسیله یک دشت سرخ و خاکستری پر از سنگ، با ده ها دره و گودال، و با پشته های سنگی بسیار بزرگ، و صخره های عجیب بود. بر فراز دشت، خورشید عظیم، طلایی رنگ و سوزانی معلق بود، و تمام آسمان را به رنگ طرد در آورده بود، و با اشعه ی کور کننده ی خود باعث درخشش هوا می شد.

من کجا هستم؟

او با احتیاط پیشانی زخمی و معرقش را لمس کرد. درد داشت. به شدت درد داشت. او با خود فکر کرد. باید بدجوری افتاده باشم. باید مسافت زیادی رو تا زمین سر خورده باشم. توجهش به لباس های پاره اش جلب شد و او منابع درد بیشتری را کشف کرد: در کمرش، در شانه ها و کپلش. باید وقتی به زمین برخورد کرده بود عرق در فابر و شن های سخت شده

---

[۳۵۹] Phaysiologus

باشد. آنها را در موها، گوش ها، دهان و حتی در چشم هایش که می سوخت و خیس بود احساس می کرد. دستان و آرنج هایش هم که همچون گوشت خامی در آمده بودند هم می سوخت.

او به کندی و با احتیاط پاهایش را راست کرد و بار دیگر ناله ای سر داد، چرا که زانوی چپش با دردی ناگهانی و آشکار به حرکت واکنش نشان داد. او از طریق شلوار ایمن از آسیبش هیچ ورمی را نیافت. وقتی که نفس می کشید، درد همچون خنجر بر پهلویش فرو می رفت، و تلاش هایش برای خم کردن تنش تقریبا باعث شد تا جیغ بکشد، و پایین کمر کوفته شده اش تیر می کشید. او با خود اندیشید. من خوبم، تنها بدنم کوفته شده. اما فکر نمی کنم جاییم شکسته باشه. اگر استخونی شکسته بود خیلی بیشتر درد داشتم. من در سلامت کامل هستم، و فقط کمی ضربه خوردم. می تونم از جام بلند شم. پس بلند میشم.

به سختی رو به جلو می خزید، و با نهایت احتیاط، آهسته خود را به جلو حرکت می داد، به گونه ای که از زانوی مجروحش محافظت کند. بعد او بر روی چهار دست و پا، ناله کنان به راه افتاد. سرانجام، بعد از زمانی که به میزان یه ابدیت به طول انجامید، برخاست. اما همان گیجی که دیدش را تار کرده بود پاهایش را هم در بر گرفت و بلافاصله و با شدت بر روی صخره ای سقوط کرد. با احساس حالت تهوع در خودش، به روی پهلو دراز کشید. صخره ی خشن همچون ذغال گداخته ای تنش را می سوزاند.

او زیر گریه زد: " من نمی تونم هرگز بلند شم... نمی تونم... زیر این خورشید می سوزم..."

دردی رو به افزایش، منزجر کننده و مهار نشدنی بر سرش فشار آورد. هر حرکتی بر شدت درد می افزود، پس سیری برای لحظه ای توقف کرد. او بازویش را برای مراقبت از سرش بر آن نهاد، اما به زودی گرما غیر قابل تحمل شد. او می دانست که باید خود را از آن پنهان کند. با مقاومت درد غلبه کننده ی بدنش مبارزه کند. با بالا بردن چشم هایش به سمت درد تیر کشان شقیقه هایش، او چهار دست و پا به سمت تخته سنگ بزرگی خزید، که توسط باد به شکل یک قارچ عجیب کنده کاری شده بود، که تاج نامتناسب آن اندکی سایه در پایش به وجود آورده بود. سیری سرفه کنان و فین کنان به شکل گلوله ای در خود پیچید. او برای مدتی طولانی آنجا دراز کشید، تا زمانی که خوردشید که در بالا سرگردان بود، بار دیگر او را مورد تهاجم قرار داد. او به سمت تخته سنگ حرکت کرد. اما خورشید در بالای سرش قرار داشت و قارچ سنگی اساسا هیچ سایه ای ایجاد نمی کرد. او دست هایش را بر روی شقیقه هایش فشار داد، که از درد در حال انفجار بودند.

او بر اثر لرزشی که تمام تنش را فرا گرفته بود از خواب برخاست. گلوله ی آتشین خورشید درخشش طلایی کور کننده اش را از دست داده بود. حالا، معلق در آسمان بر فراز صخره های دندانه دندانه به رنگ نارنجی دیده می شد. تحمل گرما آسانتر شده بود.

سیری به سختی برخاست و به اطراف نگاه کرد. سردردش کمی تسکین یافته بود و دیگر مانع بیناییش نبود. او سرش را لمس کرد و پی برد که گرما زخم آنرا خشک کرده و تنها پوسته ی آن باقی مانده است. تمام بدنش هنوز بدون استثنا

کاروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

درد می کرد. او خلط کرد و دانه های شن میان دندان هایش را به بیرون تف کرد. او دوباره به تخته سنگ قارچی شکل، که هنوز از گرما داغ بود تکیه داد. او فکر کرد. حداقل گرما از بین رفته. حالا، که خورشید داره غروب می کنه، قابل تحمله، و به زودی...

به زودی، شب فرا می رسه.

او لرزید. مداوم جهنمی هستم؟ چطوری از اینجا برم بیرون؟ و از کدوم طرف؟ از کدوم راه باید برم؟ یا شاید باید یه جا منتظر بمونم تا اونا پیدام کنن. اونا باید دنبالم باشن. گرالت و ینفر. اونا همینطور منو اینجا ول نمی کنن...

او تلاش کرد دوباره تف کند، و باز هم نتوانست. و سپس پی برد.

تشنگی.

او به یاد آورد که چطور توسط تشنگی شکنجه شده است. قمقمه اش به زین اسب سیاهی که با آن به برج مرغ های دریایی می گریخت وصل بود؛ تصوریر واضحی از آن در ذهنش آمد. اما او قادر به باز کردن آن و بردنش نشده بود؛ وقتی نداشت. و حالا از دستش رفته بود. حالا همه چیز از دست رفته بود. هیچ چیز جز سنگ های تیز و دندانه دار وجود نداشت. هیچ چیز جز زخم بر روی شقیقه اش که پوستش را سفت می کشید. هیچ چیز به جز درد جاری در بدنش و گلوی خشکش، که حتی با آب دهانش هم نمی توانست آنرا بهبود دهد.

من نمی تونم اینجا وایسم. باید برم و آب پیدا کنم. اگر آب پیدا نکنم خواهم مرد.

در حال تلاش برای بلند شدن، انگشتش را بر روی سطح قارچ سنگی برید. او بلند شد. قدمی برداشت. و با ناله ای به روی دستان و زانوانش تلو تلو خورد. کمرش بر اثر کوفتگی طاق برداشته بود. زخم ها و گیجی آنقدر بد آزارش می داد که مجبور شد دراز بکشد.

من ناتوانم. و تنها. دوباره. همه به من خیانت کردن، ترکم کردن، منو تنها گذاشتن. درست مثل سابق...

سیری احساس کرد قیچی ای نامرئی گلویش را خراش می دهد، احساس کرد به ماهیچه های آرواره اش فشار می آید، احساس کرد که لب های خشکش می لرزد. ناگهان حرف های ینفر در ذهنش به صدا در آمد. هیچ منظره ای وحشتناک تر از دیدن یه ساحره ی گریان نیست.

اما صبر کن... هیچکس اینجا منو نمی بینه... هیچکس...

جمع شده همچون یک توپ به زیر قارچ سنگی، سیری بی اراده زیر یک سوگواری خشک زد. بدون اشک.

وقتی او پلک های مرطوب، و متورمش را گشود، متوجه شد که گرما حتی از قبل هم بیشتر فروکش کرده است، و خورشید- که تا اندکی پیش هنوز در آسمان به رنگ زرد دیده می شد- به رنگ کبالت در آمده بود و نوار های ابر های

کاروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

سفید به طرزی خارق العاده واضح آنرا مهار می کردند. حلقه ی خورشید به رنگ سرخ سیر در آمده بود و پایین تر رفته بود اما هنوز کم و بیش بر بیابان گرمای آزار دهنده ای ساطع می کرد. یا شاید گرما از سنگ های داغ منعکس می شد؟

او برخاست تا ببیند آیا درد درون جمجمه و بدن کبودش متوقف شده است یا نه. حالا در مقایسه با احساس عذاب دهشتناک در شکم و درد بیرحمانه ی گلوی خشکش، که او را وادار به سرفه می کرد ناچیز بود.

او اندیشید. تسلیم نشو، من نمی تونم تسلیم بشم. درست مثل کائر مورهن، باید بلند شم، دشمنم رو شکست بدم، و بر درد و ضعف درونم غلبه کنم. باید بلند شم و راه برم. دست کم الان مسیر رو می دونم. خورشید داره در غرب طلوع می کنه. باید راه برم، باید آب و یه چیزی برای خوردن پیدا کنم. مجبورم. مگرنه خواهم مرد. اینجا بیابونه. من در یه بیابون فرود اومدم. چیزی که من تو برج مرغ های دریایی واردش شدم یه دروازه ی جادویی بود، وسیله ای جادویی که می تونه آدمو در فواصل طولانی انتقال بده...

دروازه ی تور لارا از نوعی بسیار عجیب بود. وقتی او به سمت طبقه ی بالا دویده بود هیچ چیز آنجا نبود، نه حتی پنجره ای، تنها دیوار های پوسیده و پر حفره به چشم می آمد. و بر روی یکی از دیوار ها دایره ای به شکل بیضی ناقص از شعله ای به رنگ متغیر پر شده بود. او مردد بود، اما دروازه او را به سمت خود کشیده بود، او را احضار کرده بود؛ به معنی واقعی کلمه از او دعوت به عمل آورده بود. و هیچ راه خروج دیگری هم وجود نداشت؛ تنها آن بیضی درخشان موجود بود. او چشم هایش را بسته، و درون آن قدم نهاده بود.

بعد از آن، روشنایی کور کننده و ورطه ای خشمناک به وجود آمد، انفجاری که نفسش را برید و به دنده هایش فشار آورد. او آن پرواز در میان سکوت، سرما و پوچی را به یاد داشت، و سپس روشنایی خیره کننده ای آشکار شده بود و داشت در هوا خفه می شد. بر فراز سرش نوری آبی دیده می شد و در زیر پاهیش نور خاکستری مبهمی...

ورطه او را در میانه ی پرواز به بیرون پس انداخت، همانند عقاب جوانی که ماهی بیش از حد سنگینی را به بیرون تف می کند. وقتی به سنگ برخورد کرد، هشیاریش را از دست داد. نمی دانست برای چه مدت.

او در حالی که شن های روی موهایش را می تکاند به یاد آورد. من درباره دروازه های معبد خونده بودم. در بعضی از کتاب ها درباره ی دروازه های انتقال ذکر شده، که یا دستکاری شده هستن و یا آشوبناک. اونا آدما رو از مسیر های تصادفی به مقاصدی تصادفی انتقال میدن. دروازه ی برج مرغ های دریایی هم باید یکی از اونا باشه. اون منو یه جایی در انتهای جهان پرتاب کرده. هیچ نظری ندارم کجا. هیچکس دنبال من نمیاد و هیچکس منو پیدا نخواهد کرد. اگر اینجا بمونم خواهم مرد.

او برخاست. تمام نیرویش را احضار کرد و با فشار بر تخته سنگ، اولین گام را برداشت. سپس دومین گام. سپس سومین گام.

بعد از برداشتن گام های نخستین به این موضوع آگاه شد که سگک کفش راستش پاره شده، و رویه ی معلق آن گام برداشتن را محال ساخته است. او نشست، اینبار مصمم و با اراده ی خودش، و یک بازرسی از لباس ها و تجهزاتش انجام داد. در حینی که بر روی این وظیفه متمرکز شده بود، خستگی و درد خود را از یاد برد.

اولین چیزی که یافت یک کارد بود. آنرا فراموش کرده بود، و غلافش به روی کمرش لیز خورده بود. در کنار کارد، مثل همیشه، کیسه ای کوچک با بندی بسته به دورش قرار داشت. این هدیه ای از ینفر بود.

محتوای آن عبارت بود از " چیزهایی که یک بانو باید همیشه به همراه داشته باشد". سیری آنرا باز کرد. شوربختانه، تجهیزاتی مختص یک بانو برای موقعیتی که در آن قرار داشت پیش بینی نشده بود. کیسه شامل یک شانه ی لاکی، یک چاقو و یک چاقوی ضامن دار، یک تامپون بسته بندی، و استرلیزه شده، ساخته شده از الیاف نخی و جعبه جواهری زمردی شامل یک پماد دست بود.

سیری پماد را در یک آن بر روی چهره و لب های ترک برداشته اش مالید، سپس حریصانه به لیسیدن پماد بر روی لب هایش پرداخت. بدون هیچ تاملی، او به لیسیدن کلیه ی محتویات جعبه پرداخت. و حتی انگشت ها چرب و آغشه به کرم نرم و مرطوب را بی نصیب نگذاشت بابونه، عنبر و کافور استفاده شده در کرم برای معطر ساختن آن، طعم منزجر کننده ای ایجاد کرده بودند، اما آنها به عنوان محرک عمل می کردند.

او کفشش را با بندی که از آستینش کنده بود، به زانویش متصل کرد، سپس ایستاد و آنرا با چند بار کوبیدن بر روی زمین آزمود. او تامپون را باز کرد، و سربند عریضی را برای پوشاندن شقیقه ی مجروح، و پیشانی آفتاب سوخته اش ایجاد کرد.

او برخاست، کمربندش را تنظیم کرد، کارد را به سمت کپل چپش نزدیک تر کرد و از روی غریزه آنرا از غلاف کشید، و تیغه ی آنرا با شصتش لمس کرد. تیز بود. می دانست که باید تیز باشد.

او با خود اندیشید. من مسلحم. من یه ویچرم. نه، من اینجا نمی میرم. گرسنگی؟ تحملش می کنم. در معبد ملیتل، گرفتن روزه ی دو روزه جزو واجبات بود. اما آب... باید آب پیدا کنم. اونقدر راه میرم تا کمی آب پیدا کنم. این بیابون لعنتی باید بلاخره تموم شه. اگر بیابون خیلی بزرگی بود، چیزی راجع بهش می دونستم. باید توجهم رو تو نقشه به خودش جلب می کرد. من همیشه با جاره به نقشه نگاه می کردم. جاره... کنجکاورم بدونم اون الان چکار می کنه...

او تصمیم گرفت. راه می افتم. به سمت غرب حرکت می کنم. می تونم ببینم خورشید کجا طلوع می کنه. این تنها مسیر مطمئن موجوده. به هر حال، من هرگز راهم رو گم نمی کنم. من همیشه می دونم باید از کدوم راه برم. اگه مجبور شم تموم شب رو راه میرم. من یه ویچرم. وقتی قوتم رو بازیافتم، مثل گذشته ها در اون مسیر کائر مورهن می دوم. در اون صورت می تونم هر چه سریعتر خودم رو انتهای بیابون برسونم. طاقت میارم. باید طاقت بیارم... ها، شرط می بندم گرالت به بیابون هایی مثل این عادت داره، اگر نه حتی به بدتر از این...

وقتشه که برم.

بعد از طی شدن اولین ساعت پیاده روی هنوز چیزی در فراورویش تغییر نکرده بود. هنوز هم چیزی به جز سنگ های سرخ و خاکستری و تیز که زیر پایش قرار داشتند، و او را وادار به احتیاط می کردند در اطراف دیده نمی شد. همه جا پر از بوته های استخوانی خشک و خاردار بود که از شکاف صخره ها سر در آورده بودند. سیری در مقابل اولین بوته توقف کرد تا بلکه برگ یا جوانه ای را برای مکیدن بیابد. اما بوته ها تنها خارهای تیزی داشتند که باعث بریدن انگشتانش شد. حتی شاخه ی مناسب برای شکاندن و استفاده به عنوان چوب دستی هم موجود نبود. بوته های دوم و سوم هم به همین شکل بودند و او از باقی صرف نظر کرد، بدون اینکه در مقابل هیچکدام از آنها متوقف شود.

به زودی گرگ و میش فرارسید. خورشید در افق دندانه دار غرق شد و آسمان به رنگ سرخ و بنفش روشن شد. همانطور که تاریکی همه جا را فرا می گرفت، با خود سرمای بیشتری به همراه می آورد. نخست، او از این سرما به گرمی استقبال کرد، چرا که سرما پوست آفتاب سوخته اش را نوازش می داد. اما به زودی، هوا سردتر شد و دندان های سیری شروع به بر هم خوردن کردند. او به امید گرمتر شدن بر سرعت گام هایش افزود، اما این امر باعث تجدید فراش درد پهلو و زانویش شد. او شروع به لنگ زدن کرد. از آن بدتر، خورشید کاملا در افق محو شده بود و هوا هر لحظه تاریک تر می شد. ماه نو بود، و ستاره های چشمک زنان در آسمان هیچ کمکی نمی کردند. سیری به زودی از دیدن زمین مقابلش درماند. او چندین بار به زمین افتاد و پوست پایش به طرز دردناکی به زمین کشیده شد. دوبار پایش در شکاف صخره ها گیر کرد، و تنها عکس العمل های به خوبی تمرین شده اش بود که مانع از پیچیدن یا شکستن مچ پاهایش می شد. او پی برد که سودی ندارد. راه رفتن در تاریکی غیر ممکن بود.

او بر روی تخته سنگ صافی نشست، در حالی که ناامیدی سراسر وجودش را در بر گرفته بود. او هیچ اطمینانی از این نداشت که مسیر درست را ادامه می دهد. مدت ها بود که مکان غروب خورشید را گم کرده بود. هیچ نشانی از نوری که او را در اولین ساعات شب راهنمایی کرده بود دیده نمی شد. در اطرافش هیچ چیز، جز تاریکی مخملی و نفوذ ناپذیر دیده نمی شد. و سرمای گزنده. سرمای فلج کننده، که در مفاصلش نفوذ می کرد، و باعث می شد تا سر و تنش را بر روی شانه های از درد خم شده اش پایین آورد. سیری دلتنگ خورشید شد، اگر چه می دانست که بازگشت آن برابر است با تحمل گرمای غیر قابل تحمل که بر روی صخره ها فرود می آید. گرمایی که او را از ادامه ی سفرش وا می دارد. بار دیگر، او نیاز به گریه کردن را در گلویش احساس کرد. و موجی از ناامیدی و بیچارگی بر او فائق آمد. اما اینبار بیچارگی و ناامیدی به خشمی تبدیل شد.

او در تاریکی فریاد زد: "من گریه نمی کنم! من یه ویچرم! من..."

یه ساحره هستم.

سیری دستانش را بلند کرد . با کف دستانش بر هر دو گیجگاهش فشار آورد. قدرت در همه جا وجود داشت. در آب، در هواء، و در زمین بود...

او سریعا برخاست، دستانش را در جلو نگه داشت، و سپس به آرامی و با اکراه چند قدم بیتابانه، برای یافتن چشمه ای در زیر زمین برداشت. بخت با او یار بود. تقریبا بلافاصله، صدای ناآشنایی را شنید، صدای تاپ تاپی در گوش هایش و انرژی از آبی پنهان شده در اعماق زمین را احساس کرد. او آگاهانه نیرو را با بازدم های هشیارانه جذب کرد. البته او این امر را با علم به اینکه ضعیف و در چنان موقعیتی قرار دارد که کاهش اندک اکسیژن منجر به بی هوشی و توقف تمام تلاش هایش می شود رها کرد. انرژی به کندی سرتاسر وجودش را پر کرد، و به او نشاطی آشنا و لحظه ای اعطا کرد. ریه هایش شروع به کار با قدرت و سرعت بیشتر کردند. سیری نفس بریده شده اش را به کنترل در آورد؛ مقدار بیش از حد اکسیژن برای مغز عواقب مرگباری در پی داشت.

موفق شده بود.

او فکر کرد. اول سر درد. بعد درد فلج کننده ی شونه ها و رون هام. بعد سرما. باید دمای بدنم رو افزایش بدم.

او فورا وردها و حرکات دست را به یاد آورد. او بعضی از آنها را با عجله ی بیش از حد اجرا کرد و بالافاصله با گرفتگی و تشنج عضله هایش روبرو شد. کوفتگی و گیجی زانوانش را ضعیف کرده بود. او بر روی تخته سنگ نشست، در حالی تلاش می کرد دست لرزانش را ثابت نگه دارد و نفس های در هم و غیر عادی خود را به وضع سابق برگرداند.

او فرمول ها را از سر گرفت، و خود را مجبور به آرامش و دقت کرد، تا با تمرکز کامل به عمل بپردازد. و اینبار نتیجه آنی بود. او گرمایی را که وارد گردن و رانش می شد مالید. از جایش برخاست، و احساس کرد که خستگی اش ناپدید شده است، و عضلات دردناکش آرام شده اند.

او بازویش را بالا برد و فریاد پیروزمندانه ای زد: " یالا نور جاودان! تو رو احضار می کنم!

کره ی کوچک و گرمی از نور از دستانش همچون پروانه ای معلق شد، و موزائیک های بی ثباتی از سایه بر روی سنگ شکل گرفت. او با تکان دادن آرام دستش، کره را ثابت نگه داشت، و آنرا هدایت کرد تا در مقابلش قرار بگیرد. این بهترین فکر نبود؛ نور او را کور کرد. او تلاش کرد تا گوی را به پشت سرش منتقل کند اما دوباره با نتیجه ی ناامید کننده ای روبرو شد. سایه ی خودش به جلو منتقل شد، و باعث بدتر شدن دیدش شد. سیری به کندی کره ی درخشان را به گوشه، درست بر فراز شانه ی چپش به صورت معلق قرار داد. اگرچه گوی به هیچ وجه به خوبی آینه ی[۳۶۰] جادویی واقعی نبود، دخترک به شدت به دستاوردش افتخار می کرد..

او با غرور گفت: " ها! حیفه که ینفر اینجا نیست تا تماشا کنه!"

او با شتاب و سرعت به راه افتاد، در حالی که بر زیر نور سو سو کنان و سایه روشن ناواضحی که از گوی ساطع می شد با اطمینان گام بر می داشت. همانطور که گام بر می داشت، تلاش کرد تا ورد های دیگری را هم به یاد آورد، اما هیچکدام آنها در این موقعیت مناسب یا مفید به نظر نمی رسیدند. و اینکه بیشتر آنها انرژی بسیار زیادی را می طلبیدند و او از به

---

[۳۶۰] Aine

کارگیری آنها بدون نیاز حیاتی هراس داشت. شوربختانه او هیچ وردی را برای آفرینش آب یا غذا در ذهن نداشت. می دانست که چنین ورد هایی وجود دارند اما هیچکدام از آنها را نمی دانست.

بیابان که تاکنون بی جان به نظر می رسید حالا در نور گوی جادویی به حیات بازگشته بود. سوسک های براق و زشت و تارتنک های پشمالو به کنار می رفتند تا زیر پا له نشوند. کژدم سرخ_زردی که دم نیزه وارش را به همراه می کشید، با چابکی خود را از سر راه او کنار کشید و در میان حفره ای در صخره ها پنهان شد. مارمولک دم بلند سبزی که در کنار سنگ ها پرسه می زد درون تاریکی ناپدید شد. جوندگان شامل موش ها، با چابکی از مقابل او می گریختند، و جهش های بلندی بر رو هر چهار پایشان انجام می دادند. چندین بار او بازتاب چشم هایی را در تاریکی دید، و یک بار او صدای دهشتناک هیس هیس را از میان تلی از صخره ها شنید. اگر او خیالی برای رفتن به میان صخره ها برای یافتن خوراکی داشت، صدای هیس هیس او را کاملا از تصمیمش منصرف کرد. او احتیاط بیشتری در گام هایش به کار گرفت، و در ذهن خود نگاره هایی را که در کائر مورهن در موردشان مطالعه کرده بود مجسم کرد. کژدم های غول پیکر. اسکارلتیا ها. ترساننده ها. وای ها. لامیا ها. عنکبوت های خرچنگی. هیولاهای چال کن. او با ترس بیشتری به اطراف نگاه می کرد و به شدت گوش هایش را تیز کرده بود. و در همین حین با کف دست عرق آلودش قبه ی کارد را لمس می کرد.

بعد از چندین ساعت، گوی درخشان کمرنگ شد و حلقه ی نوری که از خود ساطع می کرد جیغ کشید و مبهم شد. سیری که تمرکز کردن را دشوار می یافت، بار دیگر ورد را به کار گرفت. برای چند لحظه، گوی با نور بیشتری منبسط شد، اما طولی نکشید که تاریکی آنرا فرا گرفت و بار دیگر محو شد. تلاش او را گیج کرده بود. سپس او تلو تلو خورد و نقطه های سیاه و سرخ در مقابل دیده اش به رقص در آمدند. او محکم بر زمین نشست، و عزم خود را کاملا از دست داده بود.

گوی سرانجام کاملا خاموش شد. سیری برای هیچ ورد دیگری تلاش نکرد؛ خستگی، پوچی و فقدان انرژی که در درون خود احساس می کرد، او را از هر گونه موفقیتی باز می داشت.

درخشش مبهمی در افق، در فاصله ی دور از او دیده شد. او با وحشت اندیشید. من راه اشتباه رو اومدم. من همه چیزو اشتباه در نظر گرفتم... اول داشتم به سمت غرب می رفتم، و حالا خورشید در مقابل من طلوع کرده، که معنیش اینه...

او خستگی و خواب آلودگی غلبه کننده ای را در خود احساس کرد، که حتی سرمای گزنده هم نمی توانست او را بر حذر دارد. او تصمیم گرفت. من نخواهم خوابید. نمی تونم بخوابم... اصلا نمی تونم...

او توسط سرمای خشن و روشنایی بیدار شد، و دوباره هشیاریش را به واسطه ی درد فزاینده در شکمش و خشکی سوزان در گلویش به دست آورد. او سعی کرد از جا برخیزد. نتوانست. اعضای دردناک و متورم بدنش او را از اینکار منع می کرد. در حالی که کور کورانه روی دست هایش حرکت می کرد، کرم روز قبل را در زیر انگشتانش احساس کرد.

او نجوا کنان گفت: " آب... آب!"

لرزان بر روی دستان و زانوهایش برخاست و دهانش را به سمت تکه سنگ ها پایین آورد، و عاجزانه با زبانش مشغول جمع آوری قطراتی که روی سطح نرم سنگ ها بودند و مکیدن کرم از حفره های سطح نامناسب تخته سنگ شد. به اندازه ی یک نصف مشت دست شبنم در یکی از آنها موجود بود، که او به همراه شن و خرده سنگ وارد دهانش کرد، اما جرئت تف کردن آنها را نداشت. او اطراف را جست.

با احتیاط، به گونه ای که آب را حتی در کمترین اندازه هدر ندهد، زبانش را برای لیسیدن قطراتی که بر روی خار های درختچه ای که به شکل مرموزی قادر به رشد از میان صخره ها شده بود به کار برد.کاردش بر روی زمین افتاده بود. یادش نمی آمد کی آنرا بیرون کشیده است. تیغه ی آن از لایه ی باریکی از شبنم کمرنگ شده بود. او با نهایت دقت و تامل فلز سرد را لیسید.

با غلبه بر دردی که تمام بدنش را کرخت ساخته بود، برای جست و جوی مقادیر بیشتر پماد بر روی صخره های دیگر شروع به خزیدن کرد. اما قرص طلایی خورشید که از افق لبریز از صخره، با نور زرد و کور کننده ی خود بر فراز بیابان شناور بود، فورا تمام آنها را بخار کرده بود. سیری به گرمی از حرارت افزاینده استقبال کرد، اگرچه آگاه بود که دیری نخواهد پایید که دگر بار، با خشکی بیرحم در گلویش به انتظار سرمای شب خواهد نشست.

او از گوی درخشان فاصله گرفت. خورشید از خاور می تابید. اما او باید به سمت باختر پیش می رفت. مجبور بود.

گرمای شدت یابنده به زودی غیر قابل تحمل شد. تا ظهر، آنقدر او را خسته کرده بود، که بر خلاف خواسته ی خود مجبور شد مسیرش را عوض کند و به دنبال سایه ای بگردد. سرانجام محافظی را یافت: تخته سنگی بزرگ به شکل قارچ. او به زیر آن خزید.

سپس او چیزی را در میان صخره ها یافت. جعبه جواهرات یشمی بود که حالا پماد درون آن کاملا به اتمام رسیده بود.

او توان گریه کردن را در خود نیافت.

گرسنگی و تشنگی بر خستگی و ناتوانیش اش فائق آمد. بار دیگر لنگ لنگان به راه افتاد. خورشید سوزان هنوز هم می تابید.

در افق دوردست، بعد از تل گرنا، چیزی را دید که می توانست رشته کوهی باشد. رشته کوهی در فاصله ای بسیار دور.

پس از فرو آمدن شب، او تمام نیرویش را به کار برد، اما تنها قادر بود که بعد از چند تلاش، گوی جادویی را احظار کند، و همین تمام نیرویش را به تحلیل برده بود. به رغم تلاش های پرشمار از احظار جادوی گرم کننده و آرامش دهنده باز مانده بود. نور جادویی به او شهامت داده بود و انگیزه اش را بر انگیخته بود، اما سرما ضعیفش کرده بود. سرمای گزنده و استخوان سوز تا سحر هنگام او را به لرزیدن و انتظار بی صبرانه برای طلوع خورشید وا داشت. او کاردش را از غلاف

بیرون کشید و با دقت آنرا بر روی صخره قرار داد تا بلکه کمی شبنم بر روی آن نشیند. او به راستی خسته بود، اما گرسنگی و تشنگی خواب را از او دور می ساخت. او تا سحر هنگام به انتظار نشست. هنوز تاریک بود وقتی حریصانه به لیسیدن شبنم بر روی تیغه مشغول شد. وقتی روشنایی برخاست، فورا برای یافتن مقداری بیشتر از پماد در میان حفره ها و شکاف ها چهار دست و پا به راه افتاد.

او صدای هیس هیسی شنید.

مارمولک بزرگ و رنگارنگی بر روی لبه ی صخره ای نشسته بود و دهان بی دندانش را به روی او گشوده بود. مارمولک بال های تاثیر برانگیزش را گشود و با ضربه ی تازیانه وار دمش خودش را به بالا کشید. در فراروی مارمولک، سیری درز کوچکی پر از آب دید.

ابتدا سریع با وحشت عقب کشید، اما بی چارگی و خشمی وحشیانه فورا او را در بر گرفت. بعد از جست و جویی عجولانه با دست های لرزان سنگی زاویه دار را از روی زمین برداشت.

او فریاد زد: " این آب منه! مال خودمه!"

او سنگ را پرتاب کرد و پرتابش خطا رفت. مارمولک بر روی چنگال های بلندش به جلو جهید و به چابکی درون هزارتویی صخره ای ناپدید شد. سیری بعد از کشیدن بدنش با فشار بر روی صخره به سمت آب رفت. و سپس او را دید.

بعد از صخره، در فضایی دوار، شش تخم قرار داشت، همه با لایه ی سرخی از شن محافظت شده بودند. دختر وقت را هدر نداد. مقابل لانه زانو زد، یکی از تخم ها را برداشت و دندان هایش را در آن فرو برد. پوسته ی چرمی تخم شکست و در دستانش واژگون شد. غشای چسبناک به درون آستینش سرازیر شد. سیری تمام تخم را سر کشید و بازویش را لیسید. او در بلعیدن با دشواری رو به رو بود و هیچ مزه ای را متوجه نمی شد.

او تمام تخم را خورد و همچنان بر روی دست و زانوهایش باقی ماند؛ چسبناک، کثیف، پوشیده از شن و زرده ی تخم مرغ مانده میان دندان هایش، سرسختانه مشغول کندن زمین بود و از خود صداها و رفتارهای غیر انسانی بروز می داد. خشکش زده بود.

صاف بشین پرنسس! آرنجات رو به میز تکیه نده! مراقب نحوه ی غذا خوردنت باش! داری سر آستین هات رو کثیف می کنی! دهنت رو با دستمال تمیز کن و دست از هورت کشیدن بردار! پناه بر خدایان، یعنی هیچکس تا حالا به این دختر آداب معاشرت یاد نداده؟ سیریلا!

سیری سرش را بر روی زانوهایش نهاد و زد زیر گریه.

او تا ظهر، هنگامی که گرما او را شکست داد و مجبور به استراحت بود، سپس به راهپیمایی خود ادامه داد. برای مدت زیادی، پنهان زیر پوسته ی صخره ای گیج نشسته بود. زیر سایه خنک نبود، اما بهتر از خورشید سوزنده بود. به ندرت احساس گرسنگی و تشنگی، خواب آلودگی را از خودش راند.

رشته کوه در افق زیر آفتاب گویی شعله ور بود و برق می زد. او با خود فکر کرد. ممکنه روی قله ی اون کوه ها برف وجود داشته باشه. ممکنه یخ وجود داشته باشه. ممکنه چشمه هایی اونجا باشه. باید خودمو اونجا برسونم. باید سریع تر حرکت کنم.

او تقریبا تمام شب را گام برداشت. تصمیم گرفته بود تا بر اساس آسمان شب جهت یابی را انجام دهد. سرتاسر آسمان از ستاره لبریز بود و سیری از بی دقتی خود در جلسات آموزشی اش افسوس می خورد؛ عدم علاقه به مطالعه ی اطلس های صور فلکی در کتابخانه ی معبد. طبیعتا، او از اهمیت آنها آگاه بود: هفت بز، کوزه، داس، اژدها و دوشیزه ی زمستان، اما آنها در ارتفاع زیاد در آسمان معلق بودند و پیدا کردن آنها کار دشواری بود. سرانجام او قادر بود تا از بین حجم انبوه ستاره ها، ستاره ی چشمک زنی را که حدس می زد در جهت درستی است را برگزیند. او نامش را نمی دانست، پس خودش آنرا تعمید داد. او آنرا چشم نامید.

او گام برداشت. فاصله ی رشته کوه که در رو به رویش قرار داشت ذره ای کمتر نمی شد؛ هنوز به اندازه ی روز قبل فاصله داشت. اما به راهش ادامه داد.

همانطور که راه می رفت، اطرافش را به شدت می پایید. او لانه ی مارمولک دیگری را پیدا کرد، که شامل چهار تخم بود. او گیاه سبزی را که چندان از انگشتش بلند تر نبود و به طرز معجزه آسایی از میان صخره ها روییده بود را نشان کرد. او به سوسک قهوه ای بزرگ و عنکبوت پا نازکی رسید.

او همه چیز را خورد.

ظهر هنگام، او تمام چیز هایی را که خورده بود بالا آورد و سپس بی هوش شد. وقتی به هوش آمد ذره ای سایه پیدا کرد و همچون گلوله به خود پیچید، و شکم دردناکش را مالید.

هنگام غروب دوباره به راه افتاد. او با درد و به کندی حرکت می کرد. او بار دیگر افتاد اما به راه رفتن ادامه داد.

او به راه رفتن ادامه داد. باید به راه رفتن ادامه می داد.

غروب. استراحت. شب. چشم به او راه را نشان می داد. پیاده روی تا زمانی که به نهایت خستگی رسید، در آن هنگام آفتاب هم طلوع کرده بود. استراحت. خواب متغیر. گرسنگی. سرما. فقدان انرژی جادویی؛ هنگامی که قصد احضار نور و گرما را داشت با مصیبتی رو به می شد. عطش خود را تنها با نوشیدن شبنم جمع شده بر روی تیغه ی خنجر و صخره ها در ساعات ابتدایی صبح رفع کرد.

وقتی خورشید طلوع کرد او در حرارت فزاینده به خواب رفت. او به وسیله حرارت کاهنده از خواب بر خاست و سپس بلند شد و به راهش ادامه داد.

او بعد از یک ساعت راهپیمایی از حال می رفت. وقتی هشیاریش را به دست آورد، خورشید به اوج خود رسیده بود، و گرما غیر قابل تحمل بود. او حتی توان کافی برای یافتن سایه هم نداشت. توانایی ایستادن بر روی پاهایش را نداشت. اما او اینکار را انجام می داد.

او به راه رفتن ادامه داد. تسلیم نشد. تقریبا تمام روز، و جزئی از شب را به پیاده روی گذراند.

بار دیگر، در زیر سخت ترین حرارت به خواب رفت، در حالی که به زیر تخته سنگی که تقریبا در شن مدفون شده بود چمباتمه زده بود. خوابش مختصر و خسته کننده بود؛ او رویای آب را دید. آبی که می توانست بنوشد. آبشار های بزرگ و سفیدی که در میان مه و رنگین کمان جاری بودند. چشمه های روان. جنگل های بهاری انبوه از سرخس هایی که ریشه در آب داشتند. فواره هایی که بوی مرمر خیس می دادند. چاه های لبریز با سطل هایی که از آنها آب به بیرون می ریخت... و قطراتی که از قندیل های در حال ذوب شدن چکه می کرد... آب. آب خنک و تازه، به اندازه ای خنک که دندان را از بر هم خوردن وا می داشت، اما با مزه ای شگفت انگیز و قیاس ناشدنی...

او از خواب برخاست، و بر روی پاهایش جهید تا به مسیرش ادامه دهد. او برگشت، تلو تلو خورد و افتاد. باید به عقب بر می گشت! او سر راهش از آب گذر کرده بود! از چشمه ها گذشته بود، که از میان صخره ها جاری بود! چطور می توانست اینقدر احمق باشد!

او سر عقل برگشت.

گرما کاهش یافت؛ غروب نزدیک می شد. خورشید فرو رونده راه غرب را نمایان ساخت. کوهستان. خورشید نمی توانست– احتمالا نمی توانست– در پشت سرش باشد. سیری منظره را تعقیب کرد و ناله های خود را خفه کرد. او برگشت به راهپیمایی ادامه داد.

او تمام شب را راه رفت، اما بسیار کند. خیلی دور نرفت. همانطور که راه می رفت، خواب بر او غلبه می کرد، و رویای آب را می دید. خورشید طلوع کننده او را به نشستن بر روی صخره ای ترغیب کرد. به تیغه ی کارد و ساعد برهنه اش خیره شد.

به هر حال خون هم مایع است. می شود آنرا نوشید.

او توهمات و کابوس ها را از خودش زدود. او کارد آغشته به شبنم را لیسید و پیاده روی را از سر گرفت.

او از حال رفت. به هوش آمد، توسط خورشید و سنگ های داغ کرخت شد.

در مقابلش، بعد از مه درخشانی از گرما، او کوهستان دندانه دار و طولانی را دید.

نزدیک تر شده بود. به طرز قابل توجهی نزدیک تر.

اما دیگر قوایی نداشت. برخاست.

کارد درون دستش آفتاب را بازتاب می داد و تنش را می سوزاند. تیز بود. این را می دانست.صدای نکته سنج و آرام ساحره، تیسایا د وریس در گوشش نجوا کرد. چرا خودتو عذاب میدی؟ چرا این عذاب رو به خودت تحمیل می کنی؟ وقتشه که بهش پایان بدی!

نه من تسلیم نمی شم.

تو اینو تحمل نخواهی کرد. می دونی چطوری بر اثر تشنگی می میری؟ هر لحظه امکان داره که عقلت رو از دست بدی، و بعدش دیگه خیلی دیر شده. بعدش دیگه نمی تونی بهش خاتمه بدی.

نه. من تسلیم نمی شم. من اینو تحمل می کنم.

او کارد را غلاف کرد. برخاست، تلو تلو خورد و افتاد. بار دیگر برخاست، تلو تلو خورد و به راهپیمایی ادامه داد.

بر فراز سرش، در اوج آسمان زرد رنگ، کرکسی را به چشم دید.

وقتی دوباره به هوش آمد، توانایی به یاد آوردن سقوطش را نداشت. نمی دانست که برای چه مدت می باشد که در آنجا دراز کشیده بود. او به آسمان چشم دوخت. دو کرکس دیگر هم به نخستین پیوسته بودند و بر فراز سرش تاب می خوردند. او حتی توانایی کافی برای برخاستن از جایش را هم نداشت.

او پی برد که این سرانجام کار می باشد و این را به آرامی پذیرفت. تقریبا با آسایش خاطر.

چیزی لمسش کرد.

به نرمی و با احتیاط سقلمه ای بر شانه اش وارد آورد. بعد از تنهایی بس طولانی، احاطه شده توسط صخره ها بی حرکت و بی حان، این لمس او را علی رغم خستگی اش از جای پراند. هر چیزی که با او تماس بر قرار کرده بود به عقب پرید و پاهایش را بر زمین می کوبید.

سیری با دشواری برخاست، و گوشه ی چشم های قی گرفته اش را با مشت هایش مالید.

او با خود اندیشید. من دیوونه شدم.

چند گام دورتر از او اسبی ایستاده بود. او پلک زد. این یک وهم نبود. به راستی یک اسب بود. اسبی جوان، نه چندان مسن تر از یک کره.

او کاملا بیدار بود. لب ترک خورده اش را لیسید و گلویش را بی اراده صاف کرد. اسب پرید و چندی از او دور شد، سم هایش را بر روی سنگ هایی خرد فرو می آورد. به طرز عجیبی تکان می خورد، و رنگی غیر معمول- نه خاکی ، نه خاکستری داشت. شاید که این تاثیر اوهام بود، که به وسیله ی درخشش خورشید روی داده بود.

اسب خرناس کشید . چند گام به سوی او برداشت. حال می توانست او را بهتر ببیند. به اندازه کافی تا متوجه مختصات عجیب ساختاریش در کنار موارد پیشین شود؛ سر کوچک، گردن به شدت باریک، ساق های بسیار نازک و دمی بسیار بلند و ضخیم. اسب ایستاده و به او خیره مانده بود، و پوزه اش به شکل نیمرخ قرار گرفته بود. سیری آهی آهسته کشید.

یک شاخ، حداقل به طول دو اسپن[۳۶۱] از پیشانی خمره ای شکل اسب بیرون زده بود.

سیری که سر عقل آمده بود و افکارش را جمع آوری می کرد اندیشید. غیر ممکنه محاله. هیچ تک شاخی در جهان وجود نداره؛ اونا منقرض شدن. حتی تو کتاب ویچر در کائر مورهن هم اثری از اونا وجود نداشت! من فقط تو کتاب افسانه ها در معبد در موردشون خونده بودم... اوه، و یه تصویر هم تو کتاب فیزیولوگوس که تو بانک آقای جیانکاردی مطالع کردم... اما اون تک شاخ به تصویر کشیده شده بیشتر شبیه یه بز بود تا اسب. موهای پر پشت کنار سم هاش و ریش بزی، و شاخش هم دست کم دو ال[۳۶۲] طول داشت...

شگفت زده بود که توانایی به یاد آوردن همه چیز را به این خوبی دارد؛ رویداد هایی که گویی در سده های گذشته رخ داده بودند. ناگهان سرش گیج رفت و درد در درونش زبانه کشید. او ناله سر داد و به دور خود پیچید. تک شاخ خرناس کشید و به سوی او جلو آمد، سپس ایستاد و سرش را بلند کرد. سیری فورا نوشته ی کتاب ها را در مورد تک شاخ ها به یاد آورد.

او عاجزانه در حالی که برای برخاستن از جایش تلاش می کرد گفت: " خواهش می کنم بیا نزدیک تر... تو می تونی، چونکه من..."

تک شاخ خرناس کشید، به عقب جهید و به تاخت دور شد، در حالی که دمش را به حالت مواج تکان می داد. اما بعد از اندکی توقف کرد، سرش را تکان داد، پاهایش را بر زمین کوبید و شیهه ی بلندی کشید.

سیری با تسلسل غرولند کرد: " این حقیقت نداره! جاره فقط یه بار منو بوسید و این حساب نیست! برگرد!"

تلاش برای صحبت کردن دیدش را تار ساخت و باعث شد بر روی صخره سرنگون شود. هنگامی که سرانجام توانست سرش را بالا آورد، تک شاخ بار دیگر در نزدیکی ایستاده بود، و با حالتی بازخواست گونه به او خیره شده بود. اسب سرش را پایین آورد و به نرمی خرناسی کشید.

سیری زمزمه کرد: " از من نترس... نباید بترسی... می بینی که دارم می میرم..."

تک شاخ شیهه کشید، و سرش را تکان داد. سیری از حال رفت.

---

[۳۶۱] Span- واحد اندازه گیری

[۳۶۲] Ell- واحد اندازه گیری

وقتی بار دیگر به هوش آمد تنها بود. دردناک، خسته، تشنه، گرسنه و کاملا تنها. تک شاخ هم سراب، وهم و رویا بود. و همچون رویایی ناپدید شده بود. او اینرا درک کرد و پذیرفت، اما هنوز احساس درماندگی و حسرت اینرا داشت که گویی آن موجود واقعا وجود داشته است، در کنارش بوده و او را رها کرده است. درست مثل سایرین که او را رها کرده بودند.

او تلاش کرد از جایش برخیزد اما نتوانست. به چهره اش بر روی صخره ها استراحت داد. بسیار کند، از سمتی دست برد و قبه ی کارد را در دستش احساس کرد.

خون هم مایع هست. باید بنوشم.

او صدای کوبیده شدن سم ها و خرناس را شنید.

او سرش را بلند کرد و زیر لب گفت: " تو برگشتی... واقعا برگشتی؟"

تک شاخ خرناس بلندی کشید. او سم هایش را دید، نزدیک خودش. درست کنار خود. خیس بودند. به معنی واقعی کلمه از آنها آب می چکید.

امید به او قوت داد و او را از سرخوشی لبریز کرد. تک شاخ پیشوایی می کرد و سیری هم به دنبالش راهی بود، در حالی که هنوز هم مطنئن نبود که آیا این رویاست یا واقعیت. هنگامی که خستگی بر او غلبه کرد، او بر روی دست و پایش افتاد. و سپس بر روی زمین خزید.

تک شاخ او را از میان صخره ها به سمت پرتگاه کم عمقی با انبوهی از شن در پایین آن به پیش می برد. سیری از آخرین قوای باقی مانده اش بهره می برد تا بر روی زمین بخزد، اما به راهش ادامه می داد. چرا که شن خیس بود.

تک شاخ در برابر گودالی که در میان شن نمایان بود متوقف شد، شیهه کشید و با سم خود شروع به زدن ضربه های قدرتمندی بر زمین کرد؛ یک بار، دوبار، سه بار. سیری متوجه شد. برای یاری به نزدیک او خزید. او شروع به حفر کردن کرد، و ناخن های خود را در این راه شکست. می توانست در حین این کار هق هق سر دهد، اما از این بابت مطمئن نبود. وقتی مایع گل آلودی در پایین حفره آشکار شد، فورا دهانش را به آن چسباند، و آب گل آلود به شن را با ولع تمام سر می کشید. تلاش بسیار نیاز بود تا سیری بر خود کنترل پیدا کند. او از کارد استفاده کرد تا گودال عمیق تری ایجاد کند، سپس ایستاد و انتظار کشید. او خرد شدن شن در میان دندان هایش را که با بی قراری بر هم می خوردند احساس کرد، اما تا زمانی که گودال دوباره با آب پر شد منتظر ماند. و سپس نوشید. برای مدتی طولانی نوشید.

برای بار سوم، او گذاشت تا آب به حد مناسبی بالا آید و چهار مرتبه از آب گل آلود فاقد شن دهن پر کنی نوشید. سپس به یاد تک شاخ افتاد.

او گفت: " تو هم باید تشنه باشی اسب کوچولو. اما تو نباید گل بنوشی. هیچ اسبی گل نمی نوشه."

تک شاخ شیهه کشید.

سیری با کمک سنگ ها، حفره را عمیق تر کرد.

" صبر کن اسب کوچولو. بذار یکم جمع شه..."

" اسب کوچولو" خرناس کشید، و سم هایش را بر زمین کوبید و سرش را برگرداند.

" رد نشو. بنوش."

تک شاخ هشیارانه پوزه اش را به سمت آب جلو برد.

" بنوش اسب کوچولو. این یه رویا نیست. آب واقعیه."

نخست، سیری به وقت کشی پرداخت چرا که نمی خواست از چشمه دور شود. او به تازگی روش نوینی برای نوشیدن آب ابداع کرده بود. او با فشار دادن یک دستمال که میان حفره و دهان خود قرار داده بود، شن و گل را تا حد زیادی پالایش می کرد. اما تک شاخ پافشاری می کرد؛ شیهه می کشید، لگد می پراکند، دور می شد و دوباره باز می گشت. می خواست به او بفهماند که زمان رفتن است و راه را نشان می داد. بعد از تجدید نظری طولای سیری همانگونه که اسب پیشنهاد داده بود عمل کرد. حق با حیوان بود. زمان رفتن فرا رسیده بود. زمان رفتن به سوی کوهستان بود، تا از بیابان خارج شود. او پس از تک شاخ راهی شد، در حالی که نقشه ی ذهنی دقیقی از مکان چشمه برای خود ترسیم می کرد. اگر که قرار بود باز هم گذارش به این بیابان برسد، هیچ خوش نداشت که آنجا را فراموش کند.

آنها تمام روز را با هم به سفر پرداختند. تک شاخ، که حالا به نام اسب کوچولو خوانده می شد راه را نشان می داد. او اسب کوچک عجیبی بود. او ساقه های خشکی را گاز می زد و می جوید که هیچ اسب معمولی یا حتی بز از گشنگی در حال احتضاری به آنها نزدیک هم نمی شد. و هنگامی که ستونی از مورچه ها را که بر روی صخره های پرسه می زدند دید، به خوردن آنها هم پرداخت. در ابتدا سیری با بهت و حیرت به او خیره شده بود، اما سپس به ضیافت او پیوست. او گرسنه بود.

مورچه ها به گونه ای دهشتناک ترش بودند، اما احتمالا به همین علت باعث نمی شدند که او بالا بیاورد. در کنار این، مورچه ها به مقادیر بیشماری موجود بودند و او قادر بود تا فک سر شده ی خود را حرکت دهد. تک شاخ تمام اجزای بدن مورچه ها را می بلعید، در حالی که او تنها قادر بود شکم آنها را بخورد و اجزای سخت بدن زده پوششان را به بیرون تف کند.

آنها ادامه دادند. تک شاخ چندین شاخه گل خار دار زرد شده را یافت و با لذت خورد. اینبار سیری به او نپیوست. اما وقتی اسب کوچولو چند تخم مارمولک را درون شن ها یافت، آنهار را خورد و اسب به او چشم دوخت. آنها به راهشان ادامه دادند. سیری متوجه توده ای از گیاهان خاردار شد و آنها را به اسب کوچولو نشان داد. بعد از مدتی، اسب کوچولو توجه او را به کژدم بزرگ و سیاهی با دم بلندی که حدود یک اسپن و نیم طول داشت جلب کرد. سیری موجود ترسناک را زیر

پایش لگد کرد. با دیدن عدم علاقه ی سیری به خوردن کژدم، تک شاخ خودش را آنرا خورد، و اندکی بعد لانه ی مارمولک دیگری را نشان داد.

به نظر همکاری بسیار اثر بخشی بین آنها شکل گرفته بود.

آنها به راهشان ادامه دادند.

رشته کوه نزدیک و نزدیک تر می شد.

وقتی هوا خیلی تاریک شد، تک شاخ توقف کرد. او ایستاده خوابید. سیری، که با اسب ها آشنا بود، فورا تلاش کرد تا او را به دراز کشیدن قانع سازد؛ او می توانست با دراز کشیدن کنار او از گرمای بدنش بهره ببرد. اما چیزی دستش را نگرفت. اسب کوچولو رویش را برگرداند و دور شد. با رفتاری سرد، او از رفتار به شییوه ی سنتی، آنطور که در کتاب ها نوشته شده بود، پرهیز می کرد. او مسلما علاقه ای برای گذاشتن سر خود بر زیر بدن او داشت. سیری سرشار از تردید بود. او کنجکاو بود تا بفهمد که در کتاب ها روابط بین تک شاخ ها و باکره ها به تحریر در آمده است، اما احتمال دیگری وجود نداشت. تک شاخ آشکارا کره اسبی بیش نبود، و به عنوان یک حیوان جوان، ممکن نبود چیزی در مورد باکرگی بداند. او احتمال توانایی غریزی تک شاخ، یا درک جدی او از این مفاهیم را، که یک بار به صورت جزئی در خواب تجسم کرده بود کنار گذاشت. چه کسی رویاها را جدی می گیرد؟

به نظرش کمی ناامید می رسید. آنها به مدت دو روز و دو شب بود که پرسه می زدند، اما آب بیشتری نیافته بودند. اگرچه او سخت برای یافتن آن تلاش می کرد. چندین بار متوقف شده بود، سرش را خم کرده، و شاخش را به اطراف حرکت می داد، و سپس یورتمه می رفت، و در میان صخره ها یا در اعماق شن ها به جست و جو می پرداخت. او مورچه ها و تخم ها و لانه های آنها را پیدا کرد. او لانه ی مارمولکی را یافت. او ماری خوش خط و خال را یافت، که آنرا به طرزی ماهرانه زیر پا له کرد. اما از یافتن آب عاجز مانده بود.

سیری متوجه شد که تک شاخ به دور خود می چرخد؛ او مسیر مستقیمی را دنبال نمی کرد. او به این نتیجه رسید که موجود اصلا در بیابان زندگی نمی کند. او هم در آنجا گرفتار شده بود. درست مثل خودش.

مورچه هایی که به وفور یافت می شدند سرشار از عصاره ای ترش بودند، اما رفته رفته سیری به طور جدی تر به بازگشت به سمت چشمه می اندیشید. اگر قرار بود به راهشان ادامه دهند، بدون نوشیدن آب توانش برای این امر کفاف نمی داد. گرما هنوز وحشتناک بود و راهپیمایی خسته کننده.

کهکشان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

او قصد فهماندن این موضوع به اسب کوچولو را داشت، که ناگهان متوجه شد با صدای بلند شیهه می کشد، و سپس به میان صخره های دندانه دار به تاخت حرکت کرد، و دمش را به حالتی مواج تکان می داد. سیری در حال خوردن مورچه ها به دنبالش روان شد.

حجم قابل توجهی میان صخره ها توسط گودال وسیعی از شن گرفته شده بود. قطره ای آشکار در میان آن وجود داشت.

سیری با خشنودی گفت: " ها! تو یه کره ی باهوش هستی اسب کوچولو. تو یه چشمه ی دیگه پیدا کردی. باید اونجا آب هم باشه!"

تک شاخ خرناسی طولانی کشید، و به نرمی به دور گودال یورتمه رفت. نزدیک تر شد. گودال بزرگ بود؛ دست کم بیست پا بلندی داشت. به شکل دایره ای دقیق و معمولی ترسیم شده بود که یک قیف را در ذهن مجسم می کرد، انگار که تخم مرغ عظیمی را بر روی شن فشار داده بودند. سیری پی برد که چنین شکل منظمی نمی تواند به طور تصادفی به وجود آمده باشد. اما دیگر بیش از حد دیر شده بود.

چیزی از زیر دهانه تکان خورد و مشتی از شن و خرده سنگ به صورت سیری برخورد کرد، و باعث شد تعادلش را از دست بدهد و فهمید که در حال سقوط می باشد. سنگ های فواره زن تنها به او ضربه وارد نمی کردند، بلکه به سمت لبه های گودال هم شلیک می شدند، و لبه ها بر اثر امواج ایجاد شده به لرزش درآمده بود. او جیغ کشید و همچون شناگری در حال غرق شدن دست و پا زد، و بیهوده می کوشید تا جان پناهی پیدا کند. او در یک آن پی برد که آن حرکت ناگهانی تنها باعث وخامت اوضاع شد، و باعث شد تا شن ها با سرعت بیشتری فرو ریزند. او بر روی پشت برگشت، و روی پاشنه هایش معلق ماند و دست هایش را از هم باز کرد. شن از اعماق حرکت کرد و به صورتی موجی بالا آمد، و او چند انبر قهوه ای و برآمده دید، که دست کم یک یارد طول داشتند، و از درون شن بیرون می آمدند. او بار دیگر جیغ زد، اینبار بسیار بلندتر.

ناگهان رگبار سنگ بر سرش متوقف شد، و به سمت جلو و لبه ی مخالف حرکت به پرواز در آمد. اسب بر دو پایش بلند شد، دیوانه وار شیهه کشید و لبه ی زیر پایش فرو ریخت. او تقلا کرد تا خود را از شن روان رها سازد، اما بیهوده بود؛ او داشت بیشتر و بیشتر به پایین فرو می رفت و سریعتر و سریعتر لیز می خورد. تک شاخ عاجزانه شیهه می کشید و پاهایش را با نا امیدی به اطراف پرتاب می کرد. پاهای عقبیش کاملا گرفتار شده بودند. وقتی او به پایین ترین عمق گودال سر خورد به چنگ آن چنگال های ترسناک موجود که از میانه ظاهر شده بودند گرفتار آمد.

با شنیدن ضجه های دردناک، سیری فریاد زد و به سمت پایین حمله برد، در حالیکه کارد خود را از غلاف بیرون می کشید. وقتی به پایین رسید، به اشتباهش پی برد. هیولا در اعماق پنهان شده بود، و پرتاب نیزه حتی قادر به لمس لایه های شن نبود. علاوه بر آن، تک شاخ به شدت توسط چنگک های هیولا نگه داشته شده بود و به سمت تله ی شنی حرکت داده می شد، از درد به جنون رسیده بود، و کورکورانه سم هایش را بر زمین می کوبید و با این کار باید خطر جراحت دادن به بدن او را می پذیرفت.

رقص ها و کلک های ویچری سودی برایش نداشت. اما وردی کاملا آسان وجود داشت. سیری قدرت را احضار کرد و به وسیله ی تله کینسیس[۳۶۳] حمله برد.

ابری از شن به هوا برخاست، و غبار از روی هیولا، که خود را بر روی ران های تک شاخ قرار داده بود کنار زد. سیری فریادی از وحشت کشید. او تاکنون در زندگیش چنین چیز دهشتناکی ندیده بود؛ نه در تصاویر، و نه در هیچ یک از کتاب های ویچری. او از مجسم نمودن چنین موجود ترسناکی عاجز بود.

هیولا رنگی چرک داشت، همچون تلمبه با شکمی هچون کتری زنگ زده بود. و به شکل شپشی خون آشام بود، و موهایی تنک بر روی شکمش را پوشانده بود. به نظر می آمد که هیچ چایی ندارد، اما چنگال هایش تقریبا به اندازه کل بدنش بودند.

محروم از پناهگاه شنی اش، موجود بلافاصله تک شاخ را رها کرد و با حرکت سریع بدن پف کرده اش مشغول کندن شد. این عملیات را با شایستگی تمام انجام می داد، و تک شاخ، که برای رهایی خود تقلا می کرد، با ریختن شن به سویش، برای او حکم کمکی را پیدا کرده بود. سیری سرشار از خشم و هوس انتقام بود. او خود را به سمت هیولا، که حالا از دیده برون رفته بود پرتاب کرد، و کارد را به درون بدن برآمده اش هل داد.

او از پشت حمله برد، در حالی که با احتیاط خود را از چنگک های بر هم خورنده اش دور نگه می داشت. او بار دیگه حمله برد، و موجود بار دیگر به مدفون ساختن خود، با سرعتی بهت آور اقدام کرد. اما این حفر کردن برای گریختن نبود، بلکه آنرا برای یورش انجام می داد. تنها تکان کوچکی بسنده بود تا خود را از ضربات برهاند.

در یک آن پنهان شد و به ناگه چنان با خشونت حرکت کرد که موجی از سنگ و شن بر سیری فرو ریخت، و او را تا میانه های رانش اسیر کرد. او برای برگشت به عقب تقلا کرد، اما جایی برای فرار موجود نبود؛ او هنوز در شکاف پر شده از شن گرفتار بود، جایی که هر حرکتش او را به سمت پایین می کشید. و در میان این موج، ناگهان چنگک های گره کرده با خشونت ظاهر شدند.

او به وسیله ی اسب کوچولو رهانده شد. او که به پایین گودال سر خورده بود؛ از سم هایش برای لگد زدن به یک برآمدگی شنی استفاده کرد، که مخفیگاه هیولا را که درست در زیر سطح قرار گرفته بود بر ملا ساخت. لگد های خشن از پشت خاکستری پرده برداشتند و تک شاخ سرش را پایین آورد و شاخ خود را بر هیولا، درست به نقطه ای که سر، با چنگک های مواج، به قفسه ی سینه ی کتری وارش پیوند خورده بود وارد کرد. سیری با دیدن چنگک های هیولا که حالا به زمین فشار می آوردند، و عاجزانه شن را به اطراف پخش می کردند، به سمت جلو جهید و کارد خود را به اعماق بدن لرزان فرو کرد. او تیغه را بیرون کشید و دوباره حمله برد. و دوباره. تک شاخ، شاخ خود را آزاد کرد و با سم های جلویی خود ضربات قدرتمندی بر بدن بشکه ای شکل وارد آورد.

---

[۳۶۳] telekinesis قالبیت کنترل اشیا با استفاده از ذهن-

دوران اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

هیولای مغلوب دیگر تلاشی برای مدفون کردن خودش بروز نمی داد. او از هر گونه حرکت دست کشیده بود. مایع سبز رنگی در اطرافش روی شن پراکنده شده بود.

آنها از گودال با مشقت بالا آمدند. سیری چند قدمی دوید و سپس روی شن سرنگون شد، در حالی که نفس های سنگین می کشید و زیر امواج آدرنالین که در شقیقه هایش جاری بود، نفس های سنگین می کشید. تک شاخ به صورت دایره ای به دور او می چرخید. او با گونه ای معذب قدم بر می داشت. خون از زخم روی رانش چکه می کرد، و با عبور از روی پاها به سمت سم هایش، ردی سرخ رنگ از خود بر جای می گذاشت. سیری با ضعف سهمگینی بر روی دست ها و زانوهایش بلند شد. بعد از یک لحظه از جای برخاست، تلو تلو خورد و سپس به سمت تک شاخ دوید، اما اسب کوچولو به هیچ وجه اجازه نمی داد تا لمسش کند. او دوید، دراز کشید، و بر روی زمین غلتید. سپس شاخش را با چند بار فرو بردن آن در سنگ تمیز کرد.

سیری هم تیغ کاردش را تمیز کرد، در حالی که هنوز با وحشت به گودال در نزدیکی خودشان چشم دوخته بود. تک شاخ برخاست، خرناس کشید و سپس به سمت او حرکت کرد.

"می خوام یه نگاهی به زحمت بندازم اسب کوچولو".

اسب کوچولو شیهه کشید و سر شاخدارش را تکان داد.

"بستگی به خودت داره. اگه می تونی راه بری، ما به راه خواهیم افتاد. بهتره اینجا نمونیم.

به زودی، تل شنی بزرگ دیگری در سر راهشان ظاهر شد، که با گودال هایی که تا خرخره از شن پر شده بودند به شکل نقطه نقطه در آمده بود. سیری با وحشت به آنها نگاه می کرد؛ بعضی از شکاف ها دو برابر اندازه آنی بودند که در آن برای زندگیشان مبارزه کرده بودند.

آنها به اندازه کافی شجاع نبودند که از تل شنی به صورت مواج گذر کنند. سیری عقیده داشت که اینها همه تله هایی هستند که برای موجودات بی احتیاط طراحی شده اند. و درون آنها هیولاهایی کمین کرده اند که تنها برای آن موجودات خطرناک می باشند، و با محتاط بودن و دوری گزینی از حفره ها، می توان بدون هیچ گونه ترسی از مورد تعقیب آن هیولاها قرار گرفتن گذر کرد. او یقین داشت که خطری وجود ندارد، اما ترجیح داد که در این زمینه آزمایشی انجام ندهد. تک شاخ هم آشکارا نظر مشابهی داشت؛ او خرناس کشید و با دویدن، او را از تل شنی دور کرد. آنها سفر خود را با عدم گذر از ناحیه شنی خطرناک، و دنبال کردن صخره های سختی که هیچ یک از آن جانوران توانایی امکان حفاری در آنها وجود نداشت، طولانی تر ساختند.

سیری همانطور که راه می رفت، چشم از تله ها بر نمی داشت. چندین بار او فوراه های شن را دید که از تله های مرگبار به بیرون نازل می شدند؛ هیولا مشغول کندن و بازسازی قلمرو خود بودند. بعضی از چاله ها آنقدر به هم نزدیک بودند

که سنگ های خارج شده از یکی به درون دیگری پرتاب می شد، و آرامش موجودات پنهان درون آنرا بر هم می زد. و سپس گلوله بارانی ترسناک از شن های مواج همچون تگرگ آغاز می شد..

سیری کنجکاو بود که بداند این هیولاها چگونه در این صحرای خشک و بی آب و علف تغذیه می کنند. او مجبور نشد که زمان زیادی برای دریافت پاسخ صبر کند؛ شیئی تاریک از درون یکی از گودال های تاریک به بیرون به پرواز در آمد. و با صدایی بلند در نزدیکی آنها فرود آمد. شیئی که به پرواز در آمده بود یک جونده بود، شبیه یک خرگوش به نظر می رسید. دست کم شبیه خز خرگوش به نظر می آمد. چرا که بدنش تحلیل رفته بود؛ به سختی و خشکی یک استخوان و به سبکی یک ساقه لوبیا در آمده بود. حتی قطره ای خون بر رویش دیده نمی شد. سیری لرزید؛ حالا می دانست که هیولاها چگونه تغذیه می کنند.

تک شاخ شیهه ی هشدار دهنده ای کشید. سیری به بالا خیره شد. هیچ شکافی در محوطه ی نزدیک دیده نمی شد، و شنها صاف و روان بودند. و ناگهان شن نرم و روان، متورم شدند و در ما قبل او به پرواز در آمدند. او لاشه ی تحلیل رفته را به پایین پرتاب کرد و با شتاب به سمت صخره ها بازگشت.

تصمیم عدم ورود به شنزار و چسبیدن به مسیر صخره بسیار معقول از آب در آمد.

آنها حتی از مسیر هایی با ناچیز ترین مقادیر شن هم پرهیز می کردند.

تک شاخ به کندی راه می رفت و می لنگید. هنوز هم از زخم های رانش خونریزی داشت. اما هنوز هم از دادن اجازه به او برای بازدید از زخم هایش خودداری می کرد.

مسیر شنی به طرز قابل ملاحظه ای تنگ تر می شد.شن نرم، و معلق با شن های زمخت و سنگ های بزرگتر جایگزین می شد. آنها مدتی طولانی بود که هیچ گودالی ندیده بودند. آنها تصمیم گرفتند تا مسیری را که علائمی از شنزار داشت دنبال کنند. سیری، علی رغم آزار مجدد توسط تشنگی و گرسنگی با سرعت بیشتری حرکت می کرد. امید وجود داشت. دره ی سنگی آن چیزی نبود که به نظر می رسید. در واقع بستر روخانه ای بود که کوهستان منشا می گرفت. هیچ آبی درون رودخانه وجود نداشت، اما به چندین چشمه، که علی رغم کوچکی بیش از اندازه و آب محدود برای پر کردن بستر، هنوز هم قابل نوشیدن بودند منتهی می شد.

او سریع راه می رفت، اما مجبور شد تا از سرعتش بکاهد چرا که تک شاخ نمی توانست پا به پای او حرکت کند. او با دشواری آشکار حرکت می کرد، می لنگید و پایش را به گونه ای معذب بر زمین می گذاشت. وقتی غروب فرا رسید، او دراز کشید. او از جایش بلند نشد وقتی سیری به سمتش آمد. اینبار او اجازه بازدید از زخم هایش را صادر کرد.

دو زخم وجود داشت، یکی از آنها به شدت متورم شده بود، به رنگ سرخ خشم آلودی در آمده بود. هر دو زخم عفونت کرده بودند. از هر دو خون جاری بود و بوی بدی همراه با چکه های خون ساطع می شد.

هیولا زهر آگین بود.

روز بعد حتی بدتر بود. تک شاخ به ندرت راه می رفت. غروب هنگام، بر روی صخره ها دراز کشید و از بلند شدن امتناع کرد. وقتی سیری در برابرش زانو زد، او سر و شاخش را به سمت ران زخمیش خم کرد و شیهه کشید. عذابی در شیهه اش به گوش می رسید.

عفونت بیشتر می شد، و بوی آن هر دم غیر قابل تحمل تر می شد. سیری کاردش را بیرون کشید. تک شاخ غرولند خشنی کرد، تلاش کرد تا برخیزد، اما در نخستین گام واژگون شد و بر روی سنگ افتاد.

سیری هق هق کنان در حالی که به کارد نگاه می کرد گفت: " من نمی دونم باید چکار کنم... واقعا نمی دونم... مطمئنم که باید زخم رو باز کنم و عفونت و زهر رو بیرون بکشم... اما نمی دونم چطور. ممکنه حتی بیشتر بهت آسیب برسونم.

تک شاخ تلاش می کرد سرش را بلند کند. شیهه کشید. سیری روی صخره ها نشست و سرش بر روی دست هایش تکیه داد.

اونا به من یاد ندادند که چطور زخم ها رو التیام بدم. اونا فقط بهم یاد دادن که چطور بکشم. گفتن که این تنها راه نجات دادن مردمه. این یه دروغ بزرگ بود اسب کوچولو. اونا منو فریب دادن.

شب در حال فرود بود و هوا به سرعت تاریک می شد. تک شاخ دراز کشده بود، و سیری در افکار وحشتناک فرو رفته بود.او چندین گل خاردار و ساقه ی خشک را که به وفور در کرانه های رودخانه ی خشک یافت می شدند جمع آوری کرده بود. اما اسب کوچولو میل به خوردن آنها نداشت. او بدون نشانه های حیات سرش را بر روی صخره ها دراز کرده بود، و دیگر تلاشی برای بلند کردن آن انجام نمی داد. تنها کاری که از دستش بر می آمد پلک زدن بود. دهانش کف کرده بود.

او با صدایی خفه گفت: " من نمی تونم بهت کمک کنم اسب کوچولو. من هیچی ندارم که"...

به جز جادو.

من یه ساحره هستم.

او برخاست و دستش را بلند کرد. او به مقدار زیادی انرژی جادویی نیاز داشت، اما هیچ ردی از آن دیده نمی شد. انتظار آنرا نداشت. باعث حیرتش شد.

اما صبر کن، رگه های آب همه جا پیدا میشه!

او چند گام برداشت، نخست در یک جهت و سپس در جهات دیگر. او در مسیری دایره ای می چرخید. او به عقب قدم برداشت.

دوران اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

هیچ چیز.

او در حال لرزاندن مشت هایش فریاد زد: " ای بیابون لعنتی! هیچی در تو پیدا نمی شه! نه آبی و نه جادویی! و جادو قرار بود که در هر جایی پیدا بشه! اینم یه دروغ بود! همه منو فریب دادن، همه"!

تک شاخ شیهه کشید.

جادو همه جا هست. در آب، در زمین، در هوا...

و در آتش.

سیری با عصبانیت مشتش را به پیشانی خود کوبید. قبلا به خاطرش خطور نکرده بود، شاید به این دلیل که در میان صخره های عریان، چیزی برای سوختن پیدا نمی شد. اما حالا او منبعی از گل های خاردار و ساقه داشت، و برای ایجاد شعله ای کوچک، تنها به انرژی کوچکی، که درون خود احساس می کرد نیاز بود...

او چوب های بیشتری جمع کرد، و آنها را به صورتی تلی روی هم ریخت. او با دقت دستش را بر روی آن قرار داد.

"آتش!"

تل چوب ها درخشید، شعله ای گداخته شد، سپس گر گرفت. با قرار دادن برگ ها بر روی آتش، همه ی آنها طعمه ی حریق شدند و سپس به سمت بالا شلیک شدند..

سیری مقدار بیشتر ساقه ی خشک در آن ریخت.

در حال نگاه کردن به آتش در حال بازگشت به حیات با خود فکر کرد. حالا چی؟ جمع کردن انرژی و اما چطور؟ ینفر منو از لمس کردن انرژی آتش منع کرده... اما چاره ای ندارم! وقتی ندارم! باید الان عمل کنم؛ چوب ها و برگ ها دارن به سرعت می سوزن... و آتش به زودی خاموش می شه... آتش... چقدر زیباست، چقدر گرمه...

او متوجه نشد که چه موقع و چگونه اتفاق افتاد. همانطور که به شعله ها خیره شده بود ناگهان تنشی در شقیقه هایش احساس کرد. او سینه اش را فشرد، احساس می کرد که قفسه ی سینه اش در حال انفجار است. دردی درون شکمش و نوک سینه هایش را می درید. ناگهان این درد به خوشی ترسناکی مبدل گشت. او برخاست. نه، او برنخاست. او به پرواز در آمد.

قدرت درونش همچون سرب گداخته ای جریان داشت. ستاره هایی که در آسمان مشغول رقص بودند در گودال آب تصاویر خود را منعکس می کردند. چشم، که در غرب شعله ور بود، با روشنایی منفجر شد. او نور را به همراه قدرت درون آن جذب کرد.

"آتش!"

کهن دیار اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

تک شاخ با گیجی شیهه کشید و کوشید با اسفتاده از سم های جلوییش برخیزد. بازوی سیری به طور خودکار بالا رفت، دستش حالتی غیر ارادی به خود گرفت، و وردی از دهانش فریاد زده شد. نور روشن و ملایم که از انگشتانش ساطع می شد. آتش با شعله های بزرگ غرید.

امواج نور ساطع شده از دستش ران تک شاخ را لمس کرد و در آن نفوذ کرد.

"من آرزو می کنم که شفا پیدا کنی! این آرزوی منه."

قدرت در درونش منفجر می شد و او لبریز از سرخوشی شده بود. آتش به سمت بالا شلیک می شد، و همه چیز در اطراف او روشن شده بود. تک شاخ سرش را بلند کرد، شیهه کشید و ناگهان به سمت جلو بر روی زمین جهید، و چند قدم به سختی برداشت. او گردن و سرش را به سمت رانش خم کرد، سوراخ های بینیش را لرزاند و گویی از روی ناباورری خرناس کشید. او شیهه ای بلند و طولانی کشید، با سم هایش لگد پراند، دمش را تکان داد و به تاخت به دور آتش گشت.

سیری با غرور فریاد زد: " من شفات دادم! من شفات دادم! من یه ساحره هستم! من تونستم از آتش نیرو بگیرم! و من الان قدرتمندم! می تونم هر کاری خواستم انجام بدم! "

او هر دو بازویش را بالا برد، ورد ها را فریاد زد و نیایش ها را زمزمه کرد. او هیچکدام از آنها را نمی فهمید، و هیچکدام از آنها را از وقتی آموخته بود- و اگر اصلا آموخته بود- به خاطر نداشت. این موضوع اهمیت نداشت. او قدرت را احساس می کرد، توانمندی را احساس می کرد. و در آتش می سوخت. او خود آتش بود. او از قدرتی که در او رسوخ کرده بود می لرزید.

آسمان شب با ضربه ی آذرخش چند قسمت شد. بادی میان سنگ ها و بوته های خاردار وزیدن گرفت. تک شاخ شیهه ی بلندی کشید و بر دو پا بلند شد. آتش با غرش و انفجار به بالا می رفت. چوب ها و ریشه ها از پیش شعله ور شده بودند؛ حالا حتی صخره ها هم در آتش بودند و اما سیری هیچ توجهی به آن نداشت. او قدرت را احساس می کرد. او تنها آتش را می دید. او تنها آتش را می شنید.

شعله ها زمزمه کردند. تو قادر به هر کاری هستی. قدرت از آن توست. تو قادر به هر کاری هستی. جهان زیر پای توست. تو بزرگ هستی. تو توانمند هستی.

هیئتی در میان شعله ها دیده می شد. زنی بلند قد، جوان و با موهایی به سیاهی ذغال. زن لبخند وحشیانه و ظالمانه ای می زد، و شعله های آتش در اطرافش زبانه می کشید و به رقص در آمده بود.

تو توانمندی! اونایی که بهت صدمه زدند نمی دونستن با کی در افتادن! انتقام خودت رو بگیر! تقاصشو ازشون بگیر! بذار از ترس در مقابلت بلرزن، از ترس دندوناشون بهم بخوره و شهامت نگاه کردن به چهرت رو نداشته باشن! بذار ازت طلب بخشش کنن اما اون رو بهشون نده! بذار تقاصش رو پس بدن! مجبورشون کن تقاص همه چیز رو پس بدن! انتقام!

پشت سر زن مو مشکی آتش و دود قرار داشت، و درون دود، ردیف های چوبه ی دار، ردیف های چوب های نوک تیز، قاپوق ها و کوهی از جنازه قرار داشت. جنازه ها از آن نیلفگاردی ها بود، همان هایی که سینترا را محاصره و غارت کرده بودند و شاه ایست و مادر بزرگش کالانته را به قتل رسانده بودند. همان هایی که به کشتار مردم در خیابان ها پرداخته بودند. شوالیه ی در زره سیاه، بر روی طناب دار آویزان بود. کلاغ ها برای در آوردن چشمانش از طریق منفذ کلاه خودش با یکدیگر درگیر شده بودند. بقیه ی طناب دار ها تا افق ادامه داشتند، و بر روی آنها، اعضای اسکویاتائل که پائلی دالبرگ را در کائدون به قتل رسانده بودند و همان هایی که سیری را در ثاند تعقیب کرده بودند آویزان بودند. ساحر ویلگفورتز بر روی چوبی به رقص در آمده بود، و چهره ی زیبا و حیله گر و اشرافیش تغییر کرده و از عذاب کبود شده بود. نوک خونین چوب از ترقوه اش بیرون زده بود... بقیه ی ساحر های ثاند بر روی زمین زانو زده بودند و دست هایشان از پشت بسته شده بود و چوب های نوک تیز انتظارشان را می کشید...

چوب هایی که از تل هیزم انباشه شده بودند تا به افق امتداد داشت، و با روبانی از دود نماین بودند. کسی که به نزدیک ترین چوب بسته شده بود... تریس مریگلد بود. بعد از مارگاریتا لوکس آنتیله قرار داشت... مادر ننکه... جاره... فابیو ساکس...

نه.نه.نه.

زن مو سیاه فریاد زد. بله. مرگ بر همه ی اونا! انقامت رو از همه ی اونا بگیر. ازشون انزجار داشته باش! همه ی اونا بهت صمه زدن یا قصد داشتند که بهت صدمه بزنن! یا شاید در آینده بخوان بهت صدمه بزنن! به دیده ی حقارت بهشون بنگر، چرا که موعد تحقیر بالاخره فر رسیده! تحقیر، انتقام و مرگ! مرگ بر همه ی دنیا! مرگ، نابودی و خون!

خون بر دستانت، خون بر پیراهنت...

اونا بهت خیانت کردن! بهت کلک زدن! بهت صدمه زدن! حالا تو قدرتمندی، پس انتقام بگیر!

دهان ینفر شکافته شده بود و از آن خون می ریخت؛ دستان و پاهایش زنجیر شده و به دیوار خیس و کثیف سیاهچال با زنجیر سنگینی آویخته شده بود. اراذل اطراف قاپوث فریاد می زدند. دندلاین شاعر سرش را بر روی تخته چوبی گذاشته بود و تیغ تبر جلاد بر فراز سرش سوت می کشید. بچه های ولگرد خیابانی در برابر قاپوق تجمع کرده بودند و با گذاشتن دستمالی بر سرشان از ریختن خون بر خودشان جلوگیری می کردند... فریاد های اراذل در میان سر و صدای جمعیت که آنقدر قوی بود که قاپوق را می لرزاند گم شده بود.

اونا بهت خیانت کردن! اونا فریبت دادن! برای اونا تو فقط یه پیاده بودی، یه عروسک خیمه شب بازی! اونا ازت استفاده کردن! اونا به گرسنگی محکومت کردن؛ به سوختن زیر خورشید، به تشنگی، به فلاکت و تنهایی! موعد تحقیر و انتقام

فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

فرا رسیده! تو قدرتمندی! تو توانمندی! بذار تمام جهان از تو بیم داشته باشن! بذار تمام دنیا از خون بزرگان بیم داشته باشه!

حالا ویچر ها به سمت قاپوق هدایت می شدند: وزمیر[۳۶۴]، اسکل[۳۶۵]، کوئن[۳۶۶]، لمبرت[۳۶۷]. و گرالت... گرالت تلو تلو می خورد، و غرق در خون بود...

" نه!"

آتش احاطه اش کرده بود، و بعد از دیوار شعله ها صدای شیهه های خشمناکی به گوش می رسید. تک شاخ ها بر روی دو پا بلند می شدند، سرشان را تکان می دادند و سم هایشان را بر روی زمین می کشیدند. یال هایشان همچون پرچم های نبرد تکه پاره ای بود، و شاخ هایشان به بلندی یک شمشیر. تک شاخ ها عظیم بودند، به عظمت یک اسب جنگی، بسیار بزرگتر از اسب کوچولوی او. از کجا آمده بودند؟ این همه از کجا آمده بودند؟ شعله به سمت بالا غرش کنان شلیک می شد. زن مو سیاه دستانش را بالا برد، و همه ی آنها از خون پوشیده شدند. گرما موهایش را به شکل مواج در آورده بود.

بذار بسوزه فالکا، بذار همه بسوزن!

"دور شو! برو! من تو رو نمی خوام! من قدرتت رو نمی خوام"!

بذار بسوزه فالکا، بذار بسوزه!

"من نمی خوام"!

تو می خوای! تو ازش لذت می بری! شهوت و خوشی درونت همچون شعله می جوشند! لذت تو رو به بردگی در میاره! این توانمندیه! این نیروئه! این قدرته! شیرین ترین لذت جهان!

آذرخش. تندر. باد. کوبیدن سم ها و شیهه های اسبان بدون سوار اطراف آتش.

" من این قدرت رو نمی خوام! نمی خوام! ازش چشم پوشی می کنم!"

او تشخیص نمی داد که آتش خاموش شده یا ابر از برابر چشمانش کنار رفته است. چرا که وقتی بر روی زمین افتاد، اولین قطرات باران را بر چهره اش احساس کرد.

موجود باید از موجودیتش محروم شود. نمی شود به او اجازه ی موجودیت داد. موجود خطرناک است. تایید؟

---

[۳۶۴] Wesemir
[۳۶۵] Eskel
[۳۶۶] Coen
[۳۶۷] Lambert

منفی. موجود قدرت را برای خودش احضار نکرد. این کار را برای نجات دادن ایهواراکواکس[۳۶۸] انجام داد. موجود احساس همدردی دارد. به لطف موجود، ایهواراکواکس در میان ما باقی خواهد ماند.

اما موجود قدرت دارد. اگر قصد استفاده از آن را داشته باشد...

او قادر نخواهد بود که از آن استفاده کند. از آن چشم پوشی کرد. او از قدرت چشم پوشی کرد. کاملا. قدرت ناپدید شده است. بسیار عجیب است...

ما هرگز این موجودات را درک نمی کنیم.

ما آنها را درک نمی کنیم! ما موجودیت را از موجود خواهیم گرفت. قبل از اینکه دیر شود. تایید؟

منفی. بیا این مکان را ترک کنیم. بیا موجود را تنها بگذاریم. بگذار او را به سرنوشت خودش رها کنیم.

او نمی دانست برای چه مدت است که روی صخره ها دراز کشیده است. در حال لرزیدن به تغییر رنگ های آسمان خیره شده بود. به نوبت تاریک و روشن می شد، سرد و داغ، و او بی بهره از قدرت دراز کشیده بود، و بدنش همچون لاشه ی جونده ای که از آن گودال به بیرون پرتاب شده بود خشک شده بود.

او به هیچ چیز فکر نمی کرد. او تنها بود. درونش پوچ بود. حال او هیچ چیز نداشت و هیچ چیز احساس نمی کرد. هیچ اثری از تشنگی، گرسنگی، خستگی یا ترس دیده نمی شد. همه چیز ناپدید شده بود، حتی میل به بقا. او جسمی بزرگ، ترسناک و پوچ بود. پوچی را با تمام وجود احساس می کرد، با تک تک سلول های بدنش.

او خون را درون ران هایش احساس می کرد. اما اهمیتی نمی داد. او از هر چیزی خالی شده بود. او همه چیز را از دست داده بود.

رنگ آسمان تغییر می کرد. او حرکتی از خودش بروز نمی داد. آیا هیچ حرکتی در چنین حالت پوچی معنایی داشت؟

وقتی صدای کوبیدن سم ها در اطرافش را شنید حرکتی نکرد. او به صدای فریاد های بلند توجهی نشان نداد. وقتی که حمل و مانند کاه پرتاب شد هیچ عکس العملی نشان نداد. او هیچ عکس العملی به لرزش، جرینگ جرینگ، و صدای های خشن و تهاجمی پرسش ها نشان نداد. او هیچ درکی از آنها نداشت، و نمی خواست هم که درکی داشته باشد.

او خالی و بی تفاوت بود. او به آبی که بر چهره اش می ریخت بی تفاوت بود. وقتی قمقمه ای درون دهانش قرار داده شد، احساس خفگی نکرد. او از آن نوشید. با بی تفاوتی.

---

[۳۶۸] Ihuarraquax

کاروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

حتی وقتی به زور روی زین قرار داده شد اهمیتی نداد. شکمش متورم و دردناک بود. او بر خود می لرزید، به همین خاطر به دورش پتویی پوشانده شده بود. او کرخت و وا رفته بود، و تقریبا در شرف بیهوش شدن قرار داشت، در نتیجه محکم بسته شده بود. سوار، بوی گند عرق و ادرار می داد. او اهمتی نمی داد.

سوارهایی در اطرافش بودند. سوار های بسیار. سیری با بی تفاوتی به آنها نگاه می کرد. او خالی بود. او همه چیز را از دست داده بود. دیگر هیچ چیز اهمیتی نداشت.

هیچ چیز..

نه حتی این موضوع که فرمانده ی دسته ی سواران، شوالیه ای با کلاه خودی مزین به بال های پرنده ی شکاری بود.

فصل هفتم

وقتی آتش در پای تل چوبی در زیر پای مجرم بر افروخته شد و شعله ها آغاز به بلعیدنش کردند، شروع به شیون کرد و بارانی از دشنام بر شوالیه ها، بارون ها، ساحره ها و مشاوران ارشدی که در میدان جمع شده بودند روانه کرد؛ از واژگانی استفاده می کرد که باعث بروز وحشت در میان آنها می شد. اگرچه در آغاز تنها هیزم های تر در پای تخته بندش ریخته شده بود، برای اطمینان از آشنایی تمام و کمال عفریته با عذاب آتش، و تلف نشدن زودهنگامش، برای تسریع روند عذاب دستور بر افزودن هیزم های خشک بیشتری صادر شد. اگرچه، شیطانی حقیقی در آن منفور رسوخ کرده بود، چراکه علی رغم اینکه به اندازه ی کافی گرما را احساس می کرد، از روی درد ناله نمی کشید، بلکه حتی توهین آمیز تر از پیش شیون سر داد. او فریاد می زد: " انتقانجویی از خون من زاده خواهد شد. از خون آلوده، از خون بزرگان من، انتقامجوی ملت ها و جهان زاده خواهد شد! او انتقام زجر مرا خواهد گرفت! مرگ، مرگ و انتقام بر همه ی شما و تمام هم نوعانتان!" تنها همینقدر توانایی سخن گفت پیدا کرد، قبل از اینکه آتش تماما او را ببلعد. بدین ترتیب فالکا تباه شد؛ این مجازات او برای ریختن خون بی گناهان بود.

رودریک د نوامبر، تاریخ جهان،

جلد دوم

"نگاهش کن. آفتاب سوخته و پر از زخمه. اون یه مطروده. مثل ماهی می نوشه و مثل یه گرگ گرسنه است. اون از شرق اومده. بهت میگم. اون از کوراث[369] گذر کرده. از ماهیتابه ی جوشان عبور کرده."

" مزخرفه! هیچکس زنده از ماهیتابه ی جوشان گذر نمی کنه. اون از غرب اومده، از پایین کوه ها، از طریق سوچاک. شاید تنها وارد حاشیه ی کوراث شده و همین هم براش بس بوده. ما اونو وقتی رو کپلش دراز کشیده بود پیدا کردیم، تقریبا مرده بود."

" اون بیابون هم برای مایل ها تا غرب امتداد داره. خب پس از کجا این همه راه اومده؟"

" اون راه نمی رفت. سوار اسب بود. کی می دونه چقدر راه طی کرده؟ رد سم تو جاده بود. اسبش باید اونو تو دره ی سوچاک پیدا کرده باشه، و به همین خاطره که زخمی و کبود شده."

[369] korath

" کنجکاوم بدونم چرا اون اینقدر برای نیلفگارد مهمه؟ وقتی عالی مقام ما رو به محفل کاوش فرستاد، من فکر کردم که دنبال یه اشراف زاده ی گم شده می گردیم. اما اون؟یه ولگرد معمولی، یه حمال ژنده پوش، و گیج که بلد نیست درست صحبت کنه. واقعا نمی دونم اسکاملیک، اگر واقعا همونو پیدا کرده باشین..."

" خودشه. اما معمولی نیست. اگه ممعمولی بود الان مردشو پیدا می کردیم."

" چیزی هم فاصله نداشت. شکی نیست که بارون نجاتش داده. پیرترین پدربزرگ ها هم آخرین بارون ماهیتابه ی جوشان رو به خاطر ندارن. لعنتی. ابر ها همیشه از کوراث در میرن... حتی وقتی تو دره ها بارون می باره، حتی یه قطره هم اونجا نمیاد!"

" ببین چطور غذا رو می بلعه. انگار یه هفتس که هیچی پایین نداده... هی، هرزه! از اون چربی خوک خوشت میاد؟ اون نون خشک چطور؟"

" ازش به زبون الفی یا نیلفگاردی بپرس. اون زبون معیار رو متوجه نمی شه. اون یه جور شیطان الفی هست..."

" اون یه عقب افتادست، بالاخونشو اجاره داده. امروز صبح وقتی بلندش می کردم تا رو اسب بذارمش مثل حمل کردن یه عروسک چوبی بود."

" مگه چشم ندارید؟" این را شخصی قدرتمند و طاس که به نام اسکاملیک خطابش می کردند، در حال نشان دندان هایش گفت. " شما چجور شکارچی هایی هستین، اگه هنوز اونو نشناختین؟ اون داره تظاهر می کنه. اون یه پرنده ی کوچولوی مکار و عجیبه."

" خب پس چرا اینقدر برای نیلفگارد مهمه؟ اونا قول یه پاداش رو دادن. یه سری گشتی هستن که مرتب از همه جا گذر می کنن... چرا؟"

" اینو نمی دونم. چرا از خودش نپرسیم... یه ضربه ی تازیانه به پشتش ممکنه بهش قوت قلب بده... ها! دیدی چطور بهم نگاه کرد؟ اون همه چیز رو می فهمه. داره با دقت گوش می کنه. هی دخترک! من اسکاملیک هستم، یه شکارچی، همینطور یه تله گذار. و این، اینجا رو ببین، یه تازیانست. می خوای روی پوست پشتت فرو بیاد؟ پس بیا صداشو بشنویم..."

" بسه! ساکت!"

دستوری با صدایی بلند و سختگیرانه، که تحمل هیچ مخالفتی در آن دیده نمی شد، از اردوگاه دیگری، جایی که یک شوالیه به همراه پادویش نشسته بود به گوش رسید.

شوالیه با لحنی تهدید آمیز گفت: " حوصلتون سر رفته تله گذارها؟ پس یه کاری انجام بدید. اسب به تیمار نیاز داره. زره و اسلحه های من به تمیز کاری نیاز دارن. برید به جنگل و چوب جمع کنید. و به دختره دست نزنید! شما دهاتی ها حرفام رو متوجه می شید؟"

اسکاملیک زیر لب گفت: " کاملا، سر سویرز[۳۷۰] شرافتمند." رفقایش قیافه هایی گوسفند وار به خود گرفته بودند.

" برید سر کارتون! از دستوراتم اطاعت کنید!"

تله گذار ها خود را سرگرم کار کردند.

یکی از آنها زیر لب گفت: " سرنوشت مارو با اون عوضی مجازات کرده. اوف، که عالی مقام ما رو زیر فرمان اون شوالیه ی لعنتی قرار داده..."

دیگری که مخفیانه اطراف را می پائید، به آرامی گفت: " خیلی از خود متشکره. هر چی نباشه، این ما تله گذار ها بودیم که دختره رو پیدا کردیم... ما بودیم که تا دره ی سوچاک تاختیم."

" کاملا درسته. ما شایسته ی اعتبار هستیم، اما عالی جناب جایزه رو خواهد برد. ما حتی رنگ یه پاپاسی هم نمی بینیم... اونا یه فلورین جلومون می اندازن. بفرما، قدردان بخشایش اربابت باش تله گذار."

اسکاملیک با صدای خفه ای گفت: " در گاله ها رو ببندید. ممکنه صداتون رو بشنوه..."

سیری خود را تنها در پای آتش یافت. شوالیه و خدمتکارش او را با حالتی کنجکاوانه ورانداز می کردند، اما چیزی نمی گفتند.

شوالیه مردی میان سال بود اما هنوز خوش بنیه بود و چهره ای زخمی داشت. هنگام سواری، او کلاه خودی با بال های پرنده بر سر داشت، اما نه از جنس بال هایی که سیری نخست در کابوس هایش و سپس در جزیره ی ثاند دیده بود. او شوالیه ی سیاه سینترا نبود. او شوالیه ای نیلفگاردی بود. وقتی دستور می داد به زبان معیار به گونه ای روان سخن می گفت، اما با لهجه ای مشخص، که همانند لهجه ی الف ها بود. هر چند، با خدمتکارش، که چیزی بیشتر از سیری سال نداشت، به زبانی که یادآور زبان بزرگان، اما خشن تر، و کم آهنگین تر بود سخن می گفت. باید نیلفگاردی می بود. سیری، که توانایی سخن گفتن به زبان بزرگان را داشت، بیشتر واژگان را در می یافت. اما به اندازه ای نبود که به درون مایه ی آن پی ببرد. شوالیه و خدمتکارش در ایستگاه نخستین در کناره های بیابانی که از آن به ماهیتابه ی جوشان یا کوراث یاد می شد او را غرق پرسش ساخته بودند. او در آن هنگام پاسخی نداده بود، چراکه هنوز گیج و سردرگم بود. از توانایی اندیشیدن بی بهره شده بود. بعد از چند روز سواری، وقتی ضعفش بهبود یافته بود. سرانجام توانایی توجه به محیط اطرافش و واکنش به آنرا پیدا کرده بود، با این حال نسبت به آن بی توجه بود. اما او همچنان از پاسخ به پرسش ها خودداری می نمود، پس شوالیه به کلی دست از سخن گفتن با او کشیده بود. تنها آن اراذل، که خود را تله گذار می نامیدند، به او علاقه نشان می دادند. و همینطور سعی در سوال پیچ کردن او داشتند. با خشونت.

---

[۳۷۰] swears

گروه اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

اما شوالیه ی نیلفگاردی با کلاه خود بالدار مرتب آنها را به وظایفی می گمارد. آشکار بود که چه کسی ارباب است و چه کسی خدمتکار.

سیری تظاهر می کرد که گنگ و ساده است، اما به دقت گوش می داد. او به کندی آغاز به درک موقعیت خود کرده بود. او به چنگ نیلفگارد افتاده بود. نیلفگارد او را به دام انداخته و یافته بود، بی گمان، ردش را از طریق همان دروازه ی آشوبناک در تور لارا که او را انتقال داده بود گرفته بودند. تله گذار ها و شوالیه ی بالدار چیزی را بدست آورده بودند که نه گرالت و نه ینفر توانایی بدست آوردنش را نداشتند.

در ثاند چه بر سر ینفر و گرالت آمده بود؟ خودش کجا بود؟ او از در نظر گرفتن بدترین احتمال ممکن وحشتزده بود. تله گذار ها و سر دسته ی آنها، اسکاملیک، به گویش ساده و نا منظمی از زبان معیار سخن می گفتند، اما لهجه ی نیلفگاردی نداشتند. تله گذارها انسان هایی معمولی بودند، اما در خدمت شوالیه ی نیلفگارد بودند. آنها سرخوش از فکر دریافت جایزه برای یافتن سیری بودند. با فلورین نقد.

تنها کشورهایی که از فلورین استفاده می کردند و در خدمت نیلفگاردی ها بودند، استان های جنوب دور بودند، که توسط نمایندگان امپراطوری گردانده می شدند.

روز بعدی، هنگام توقف در کرانه ی یک رودخانه، سیری آغاز به در نظر گرفتن جانب گریختن نمود. جادو می توانست به کمک آید. او با احتیاط آسان ترین ورد ممکن را آزمود، تله کینسیسی ملایم. اما ترس هایش بیجا نبود. حتی باقی مانده ای از انرژی جادویی برایش نمانده بود. بازی های ابلهانه با آتش، او را کاملا از توانایی های جادویی تهی ساخته بود.

او بار دیگری بی تفاوتی را پیشه ساخت. نسبت به همه چیز. غرق در بی تفاوتی شده بود، و برای زمانی طولانی این روند را حفظ نمود.

تا هنگامی که شوالیه ی آبی راهشان را در مسیر مووورلند[371] سد کرد. اسکاملیک، چشم دوخته به سوارانی که راهشان را سد کرده بودند زیر لب گفت: " اه خدایا، خدایا. این یعنی دردسر. اونا وارن هاگن[372] ها هستند، از دژ ساردا[373]..."

سواران نزدیک تر آمدند. در راس آنها، بر روی اسب خاکستری قدرتمندی، مرد غول پیکری در زره لعاب کاری شده به رنگ آبی درخشان می راند. در نزدیکی او، سوار زره پوش دیگری می راند، در حالی که دو نفر دیگر، با لباس های ساده، آشکارا خدمتکاران آنها به نظر می رسیدند، و از پشت آنها روان بودند.

شوالیه ی نیلفگاردی برای ملاقات با آنها به سمتشان راند، در حالی که با افسار، اسب کهرش را به یورتمه وا می داشت. خدمتکارش با انگشت قبه ی شمششیرش را لمس کرد و بر روی زین برگشت.

---

[371] خلنگ زار
[372] Varnhagens
[373] Sarda

او بر سر اسکاملیک و تله گذارانش فریاد زد: " برگردید و از دختره محافظت کنید. و دخالت نکنید!"

اسکاملیک، به محض اینکه سوار دور شد به نرمی گفت: " من اونقدر احمق نیستم. اونقدر احمق نیستم که بپرم وسط دعوای ارباب های نیلفگارد..."

" جنگی در کاره اسکاملیک؟"

" قاعدتا اینطوره. یه کینه ی ریشه دار بببن خانواده های سوییر[374] و وارن هاگن در جریانه. از اسب پیاده شید. از اون دخترک نگهبانی کنید. چون اون بهترین دارایی ما و سود ماست. اگه خوش شانس باشیم، تمام جایزه ای که رو سرش تعیین شده رو به چنگ می یاریم."

" وارن هاگن ها هم مطمئنا در تعقیب دختره هستن. اگه اونا بر ما غالب شن، اونو از ما می گیرن... و ما فقط چهارتا هستیم..."

برق از دندان های اسکاملیک ساطع شد." پنج تا. یکی از اون خدمتکارا آدم منه، اگر اشتباه نکنم. خواهید دید؛ سود این رذل برای ماست، نه اربابش..."

شوالیه ی در زره آبی افسار اسب خاکستریش را کشید. شوالیه ی بالدار در برخورد با او توقف کرد. همراه شوالیه ی آبی یورتمه کنان حرکت کرد و در پشت سر او متوقف شد. کلاه خود عجیبش مزین به دو تسمه ی چرمی آویزان بر لبه ی کلاهش بود،، که نشان گر دو شارب بلند یا عاج های گراز دریایی بود. در امتداد زینش، دو عاج اسلحه ی تهدید آمیزی را در بر گرفته بودند، که یادآور نیزه های نگهبانان سینترا بود، اما با محوری کوتاه تر و تیغه ای بلند تر.

شوالیه ی آبی و شوالیه ی بالدار چند کلمه ای رد و بدل کردند. سیری از معنی حرف هایشان سر در نیاورد، اما تن صدایشان شکی باقی نمی گذاشت. آنها از واژگان دوستانه استفاده نمی کردند. شوالیه ی آبی ناگهان بر روی زین صاف نشست و با خشونت به سیری اشاره کرد. و چیزی با صدای بلند و عصبی گفت. در پاسخ، شوالیه ی بالدار با همان لحن فریاد زد و مشتش را در دستکش زرهی تکان داد. آشکار بود که شوالیه ی آبی را دور می کرد.

و سپس آغاز شد.

شوالیه ی آبی به سختی بر اسب خاکستریش مهمیز زد و او را به تاختن وا داشت، و دستش را در خورجینی فرو کرد و تبری جنگی بیرون آورد. شوالیه ی بالدار بر اسبش مهمیز زد و شمشیرش را از غلاف کشید. قبل از رسیدن دو شوالیه ی زره پوش، سوار شاخدار اسبش را به تاختن وا داشت و با نیزه ی خود حمله برد. پادوی شوالیه ی بالدار به سمتش جهید، و شمشیر خود را بیرون کشید، اما شاخدار بر روی زین بلند شد و نیزه اش را مستقیم به سمت سینه ی پادو پرتاب کرد.

---

[374] Sweer

کاروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

تیغه ی بلند طوقه و زره ی زنجیری را شکاند، و پادو فریادی زد و نقش زمین شد، در حالی که تلاش می کرد نیزه را، که تا دسته فرو رفته بود بیرون بکشد.

شوالیه ی آبی و شوالیه ی بالدار با صدای زیادی به هم برخورد کردند. تبر جنگی مرگبار تر بود، اما شمشیر سریع تر بود. شوالیه آبی از ناحیه ی شانه ضربه خورد و قطعه ای از کتف بند لعاب کاری شده اش به گوشه ای پرتاب شد، در حالی که تسمه اش در پشت آن به چرخش در می آمد. شوالیه بر روی زین به خود لرزید و جریانی سرخ رنگ بر روی زره آبی درخشیدن گرفت. نیلفگاردی بالدار اسبش را عقب نگه داشت، اما دو شاخ بر رویش افتاد، در حالی که اسبش را با پاهایش هدایت می کرد. شوالیه ی بالدار توانست در هنگام عبور بر او ضربه ای وارد آورد. سیری دید که ورق فلزی بازو بند دگرگون شد و خون از زیر آن جاری شد.

شوالیه ی آبی در حال تکان دادن تبر خود در هوا، فریاد زنان باز می گشت. دو شوالیه ضرباتی برق آسا با یکدیگر رد و بدل کردند و سپس از یکدیگر جدا شدند. دو شاخ بار دیگر خود را بر روی شوالیه ی بالدار انداخت؛ اسب هایشان برخورد کردند و شمشیرهایشان به هم کوبیده شد. دو شاخ با ضربه ای، بازو بند و محافظ زیر بغل شوالیه ی بالدار را تخریب کرد. شوالیه ی بالدار بر روی مهمیز های اسبش ایستاد و ضربه ی قدرتمندی بر سینه بند دو شاخ وارد آورد. دو شاخ بر روی زین آویزان شد. شوالیه ی بالدار ضربه ی قدرتمند دیگری از راست، میان حفره و شکاف میان کتف بند و کلاه خود وارد آورد. تیغه ی شمشیر پهن فلز را با صدای بلندی برید. دو شاخ متشنج شد و لرزید. اسب هایشان مقابل یکدیگر قرار گرفتند، و سم هایشان را بر زمین می کوبیدند و دندان قروچه می کردند. شوالیه ی بالدار تعادلش را باز یافت و شمشیرش را از بدن دو شاخ بیرون آورد. دو شاخ از زین به پایین افتاد و زیر سم های اسبش رفت. صدای کوبیده شدن فلز، هنگامی که توسط اسب خودش زیر گرفته می شد به هوا خاست.

شوالیه ی آبی اسبش را برگرداند، تبر را بالا برد و یورش برد. دست مجروحش، تلاش هایش برای کنترل اسبش را دشوار می ساخت. شوالیه ی بالدار به این نکته پی برد، و از راست حمله برد، و در حالی که که بر روی مهمیز ایستاده بود ضربه ای مهلک وارد آورد. شوالیه ی آبی جلوی این ضربه را با تبر جنگی خود دفع کرد، و شمشیر از دست شوالیه ی بالدار خارج شد. اسب ها بار دیگر به یکدیگر برخورد کردند. شوالیه ی آبی یقینا از قدرت عجیبی برخوردار بود. تبر سنگین را همچون ترکه ای بالا و پایین می برد. ضربه ای سنگین بر زره شوالیه ی بالدار کوبیده شد. که باعث شد اسب بر روی زانوانش بنشیند. شوالیه ی بالدار معلق شد، اما تعادلش بر روی زین را حفظ نمود. پیش از آنکه تبر برای بار دیگر فرود آید، او افسار را رها ساخت و دست چپش را خم کرد، و گرزی سنگین با زاویه های تند را از غلافی چرمی بیرون کشید و ضربه ای وحشیانه بر کلاه خود شوالیه ی آبی فرود آورد. حالا نوبت شوالیه ی آبی بود تا بر زین معلق شود. اسب ها به سمت هم یورش بردند و تلاش می کردند تا یکدیگر را گاز بگیرند، و قصد جدایی نداشتند.

شوالیه ی آبی، علی رغم گیجی ناشی از دریافت ضربه ی گرز، توانست بار دیگر با تبر جنگیش حمله ببرد، و ضربه ای بر سینه بند حریفش، با صدایی بلند وارد کند. مسلما یک معجزه بود که هر دو توانستند خود را بر روی زین حفظ کنند، اما این موضوع اساسا به خاطر دسته ی بلند سلاح هایشان و پشتی زین هایشان بود. قطره های خون بر روی پهلو های

کروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

اسب ها چکه می کرد؛ مخصوصا بر روی بدن اسب خاکستری نمایان بود. سیری با وحشت نگاه می کرد. او در کائر مورهن مبارزه را آموخته بود، اما تصورش را هم نمی توانست بکند که چگونه می تواند در برابر یکی از آن مردها بایستد. یا حتی خود را از دسترس یکی از آن ضربات قدرتمند خارج سازد.

شوالیه ی آبی دستی تبر را، که تا عمق در سینه بند شوالیه بالدار وارد شده بود در هر دو دست گرفت. او زور می زد تا حریف خود را از روی زین سرنگون سازد. شوالیه ی بالدار با گرز خود ضرباتی وارد کرد؛ یک بار، دوبار، سه بار. خون از نوک کلاه خود بیرون ریخت، و بر روی زره ی آبی و گردن خاکستری اسب گسترده شد. شوالیه ی بالدار به اسب کهر خود مهمیز زد، نیروی رانش حاصل از حرکت اسب، باعث شل شدن تیغه ی تبر در سینه بندش شد. شوالیه ی آبی، معلق بر روی زین، دسته ی تبر را رها کرد. شوالیه ی بالدار گرز را به دست راستش منتقل کرد، سپس به جلو تاخت، و ضربه ای بی رحمانه نثار شوالیه ی آبی کرد، به گونه ای که او را بر روی گردن اسبش خم کرد. با قرار دادن افسار اسب در دست آزادش، نیلفگاردی بار دیگر با گرز خود حمله برد. زره ی آبی همچون کتری آهنینی زنگ زد و خون از کلاه خود از ریخت خارج شده فواره زد. ضربه ای دیگر، و شوالیه ی آبی با سر به زیر سم های اسبش انداخته شد. اسب خاکستری به آرامی یورتمه رفت. اما اسب کهر، که مخصوصا برای چنین شرایط آموزش دیده بود، او را زیر سم های خود لگد مال کرد. شوالیه آبی کماکان زنده بود. این امر توسط فریاد های مستاصلانه ی از دردش آشکار شد. اسب کهر به ضربات خود با چنان قدرتی ادامه داد که شوالیه ی بالدار نتوانست تعادل خود را بر روی زین حفظ کند و در کنار رقیبش به خاک افتاد.

تله گذاری که سیری را نگه داشته بود غرولند کنان گفت: " اونا کار همدیگه رو ساختن. لعنتی."

دیگری تفی کرد و گفت: " شوالیه های اشراف زاده. طاعون و آبله بر آنها باد."

خدمتکاران شوالیه ی آبی از دوردست تماشا می کردند. یکی از آنها اسبش را در اطراف می چرخاند.

اسکاملیک داد زد: " همونجا وایسا رمیز[۳۷۵]! کجا داری میری؟ به ساردا؟ برای رسیدن به چوبه ی دار عجله داری؟"

خدمتکاران سر جایشان ایستادند. یکی از آنها به دوردست خیره شده ، و دست را سایه بان چشم ساخت.

" این تو هستی اسکاملیک؟"

" آره خودمم! بیا اینجا رمیز. نگران نباش! دعوای شوالیه ها به ما دخلی نداره!"

سیری ناگهان از بی کنشی خسته شد. او به چابکی خودش را از تله گذاری که نگهش داشته بود رها کرد، و شروع به دویدن کرد، خود را به اسب خاکستری شوالیه ی آبی رساند، و با یک جهش بر روی زین نشست.

---

[۳۷۵] Remiz

او می توانست بگریزد اگر خدمتکاران ساردا سواره نبودند و اسب های تازه نفس نداشتند. آنها بدون دشواری پا به پای او تاختند و افسار را از دستانش قاپیدند. او از روی زین پرید و با شتاب به سمت جنگل دوید، اما سواران بار دیگر خود را به او رساندند. یکی از آنها او را از مو گرفت، که باعث شد در هوا به پرواز در آید، سپس او را به دنبال خود روی زمین کشید. سیری، آویزان از بازویش جیغ کشید. سواران او را در مقابل پاهای اسکاملیک پرتاب کردند. شلاق در هوا سوت کشید، و سیری نالید و به خود پیچید، در حالی که از دستانش برای محافظت از سرش استفاده می کرد. شلاق بار دیگر صدا کرد و پشت دستانش را برید. او بر روی زمین غلتید، اما اسکاملیک به دنبالش پرید، به او لگد زد، و سپس او را با چکمه اش روی زمین میخکوب کرد.

" قصد فرار داری افعی؟"

شلاق سوت کشید. سیری نالید. اسکاملیک بار دیگر به او لگد زد و شلاق را بار دیگر فرود آورد.

او ترسان فریاد زد " منو نزن!"

" خب پس تو می تونی حرف بزنی جنده! گربه زبونتو بهت پس داد؟ بهت یاد میدم..."

یکی از تله گذاران فریاد زد: " به خودت بیا اسکاملیک! می خوای اونو تا حد مرگ بزنی؟ اون بیش از این می ارزه که اینطور تلف شه!"

رمیز گفت: " لعنت بر شیطون. این همونه که نیلفگارد یه هفتست دنبالشه؟"

" درسته."

" ها! کل ارتش دنبالشه. اون یه جور مهره ی ارزشمند برای نیلفگارد محسوب میشه. میگن یه جادوگر قدرتمند بهش الهام شده که اون همین جاهاست. حداقل این چیزیه که تو ساردا گفته میشه. کجا پیداش کردی؟"

" تو ماهیتابه ی جوشان."

" این ممکن نیست!"

اسکاملیک با عصبانیت و ترشرویی گفت: " هست، هست. ما گرفتیمش و پاداشش هم برای ماست. چرا مثل مجسمه ایستادین؟ پرنده کوچولو رو ببندید و بزاریدش رو زین! عجله کنید پسرا! سرحال باشید!"

یکی از تله گذاران گفت:" فکر کنم حضرت اشرف ناسزا هنوز نفس می کشه..."

" نه برای مدت زیادی. لعنت بهش! ما مستقیم به آماریلو[۳۷۶] می رونیم پسرا. به سوی اعلی حضرت. ما اون دخترک رو بهش می دیم و جایزه رو به چنگ می یاریم."

---

[۳۷۶] Amarillo

کروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

رمیز سرش را خاراند. " به آماریلو؟ و درست در مشت جلاد؟ چی می خوای به اعلی حضرت بگی؟ که شوالیه ها تا حد مرگ با هم جنگیدن و تو سر حال و قبراق واستادی؟ وقتی جریانو تعریف کردی اعلی حضرت میده دارت بزنن، و ما رو هم تحت نظارت به ساردا بر می گردونن... و بعد وارن هاگن ها جایزه رو می برن. تو می خوای به سمت آماریلو بری، اما من ترجیح میدم خودمو تو جنگل گم و گور کنم..."

اسکاملیک گفت: " تو شوهر خواهر منی رمیز. و اگرچه تو یه حرومزاده ای که خواهرم رو کتک می زنی، اما بازم با هم رفیق هستیم. پس من سرت رو نجات میدم. گفتم ما به آماریلو می ریم. اعلی حضرت اطلاع داره که یه نزاع بین سوییر ها و وارن هاگن ها جاریه. اونا با هم ملاقات کردن و کار همو ساختن. این برای اونا طبیعیه. ما چیکار می تونستیم بکنیم؟ و ما- خوب گوش کنید- اون دخترک رو بعد از این ماجرا پیدا کردیم. ما، ما تله گذار ها. تو هم حالا یه تله گذاری رمیز. اعلی حضرت هیچ مدرک لعنتی ای نداره که چنتا از ما با سوئیر حرکت کردیم. اون که ما رو نمی شماره..."

رمیز با لحن کندی، و در حالی که خدمتکار دیگر ساردا نگاه می کرد پرسید: " چیزی رو فراموش نکردی اسکاملیک؟"

اسکاملیک به کندی به پشت برگشت، و سپس به سرعت برق چاقویش را کشید و آن را در گلوی خدمتکار فرو کرد. خدمتکار خس خس کرد و بر روی زمین واژگون شد.

تله گذار به سردی گفت: " من هیچ چی رو فراموش نمی کنم. ما هممون با همیم. هیچ شاهدی وجود نداره، و تعداد زیادی هم وجود ندارن که بخوایم پاداش رو باهاشون قسمت کنیم. به سمت اسبا پسرا، و به سمت آماریلو! فاصله ی زیادی بین ما و پاداشمون وجود نداره، پس بهتره ول نپریم!"

بعد از پشت سر گذاشتن جنگلی انبوه و تاریک، آنها مزرعه ای را در پای کوه دیدند: حدود دو جین یا نزدیک به چنین مقداری کلبه درون یک حصار، که پیچش رودخانه ی کوچکی را نمایان می ساخت به چشم می خورد.

باد بوی دود را به مشام می رساند. سیری انگشتان کرختش را، که با تسمه ای چرمی به خورجین بسته شده بود را لرزاند. سر تا پایش کرخت بود؛ نشیمنگاهش به گونه ای تحمل ناشدنی دردناک بود و توسط مثانه ی پرش شکنجه می شد. او از سحر هنگام بر روی زین بود. او در طول شب استراحتی نکرده بود، چرا که مجبور بود با دستان بسته به مچ دست دو تله گذاری که در دو طرفش دراز کشیده بودند بخوابد. هر بار که تکان خورده با واکنش تله گذاران به صورت نفرین و تهدید به کتک زدن مواجه شده بود.

یکی از آنها گفت: " یه روستاست."

اسکاملیک پاسخ داد: " خودم دارم می بینم."

آنها از شیب به پایین رفتند. سم اسب هایشان علف های خشک و دراز را خرد می کرد. به زودی خود را در مسیری باتلاقی که یکراست به دهکده می رسید، در برابر پلی چوبی و دروازه ای در حصار یافتند.

اسکاملیک افسار اسبش را به عقب کشید و بر روی مهمیز ایستاد.

" این دهکده چیه؟ من هیچ وقت اینجا توقف نکردم. رمیز، تو با اینجا آشنایی؟"

رمیز گفت: " سال ها پیش، این دهکده رودخانه ی سفید نامیده می شد. ولی زمانی که نا آرامی ها شروع شد، بعضی از محلی ها به شورشی ها پیوستن. بعدش وارن هاگن های ساردا اینجا رو به آتیش کشیدن، و روستایی ها رو کشتند یا به اسارت گرفتن. حالا فقط اتباع نیلفگارد اینجا زندگی می کنن، همشون تازه واردن. و اسم تازه ی دهکده گلیسون[۳۷۷] هست. این ساکنین تازه یه مشت وحشی و متخاصم هستن. بهتره وقتو تلف نکنیم. بهتره به روندن ادامه بدیم."

یکی از تله گذار ها اعتراض کنان گفت: " ما باید به اسب ها استراحت بدیم و تغذیشون کنیم."

اسکاملیک غرولند کرد: " می تونم فقط تصورش کنم. کسی تا حالا دیدی یه نیلفگاردی تعظیم کنه؟ رمیز، هیچ مهمون خونه ای تو این، عه، گلیسون نیست؟"

" چرا. وارن هاگن ها نسوزوندنش."

اسکاملیک روی زین برگشت و به سیری نگاه کرد.

او گفت: " باید بازش کنیم. نمی تونیم خطر شناسایی شدنش رو به جون بخریم... یه نیم تنه بهش بدید. و یه باشلق رو سرش بکشید... هی! توی خپلی کجا داری میری؟"

" باید برم میون بوته ها که..."

" بهت بوته میدم جنده! تو جاده بشین! و حواست باشه: تو دهکده یه کلمه ی اضافی نمی گی. سعی نکن زرنگ بازی در بیاری! یه خطا ازت سر بزنه گلوت رو می برم. اگر من ازت یه فلورین نصیبم نشه، نصیب هیچ کس دیگه ای هم نمی شه."

آنها نزدیک شدند. سم اسب ها بر روی پل چوبی کوبیده می شد. درست در پیش رو، چند تن از ساکنین مسلح به زوبین از پشت حصار ظاهر شدند.

رمیز زیر لب گفت: " اونا دارن از دروازه نگهبانی می کنن. کنجکاوم بدونم چرا."

اسکاملیک، در حالی که خود را بر روی مهمیز بلند می کرد، در پاسخ زیر لب گفت: " منم همینطور. اونا دارن از دروازه، و حصار، در مقابل آسیاب محافظت می کنن. میشه از اونجا یه کالسکه رو رد کرد..."

آنها نردیک تر شدند و افسار اسب هایشان را کشیدند.

---

[۳۷۷] Glyswen

اسکاملیک با لحن دوستانه اما غیر طبیعی گفت: " درود آقایون. روز شما خوش."

بلندترین محافظ با لحنی عبوس پرسید: " شما کی هستید؟"

اسکاملیک تکیه داده بر زین به دروغ گفت: " ما رفیق، ارتش هستیم. در خدمت ارباب کال، عالی مقام آماریلو.

نگهبان دستش را بر روی چوب زوبین به پایین سراند و چهره اش را در هم کرد. او به یاد نداشت دقیقا از چه زمانی با اسکاملیک طرح رفاقت ریخته است.

اسکاملیک به دروغ گفتنش ادامه داد: " ارباب کال عالی مقام ما رو به اینجا فرستادن تا تحقیق به عمل آوریم که اتباعش، مردم خوب گلیسون چطور دارن سر می کنن. عالی مقام سلام با کرامت خودشون رو رسوندن و اینطور خواستن که اگر مردم اینجا درخواستی دارن، دریغ نکنن."

نگهبان گفت: " داریم می گذرونیم." سیری متوجه شد که او به همان لهجه ای سخن می گوید که شوالیه ی بالدار از آن استفاده می کرد. اگرچه، سعی داشت ادای لهجه ی کشیده و تنبلانه ی اسکاملیک را در آورد. " ما به محافظت کردن از خودمون عادت کردیم."

" عالی مقام با شنیدنش خشنود میشن. مهمون خونه بازه؟ ما تشنه شدیم..."

نگهبان با غضب گفت: " بازه. فعلا."

" فعلا؟"

" فعلا بازه. چون ما به زودی می بندیمش. از تیر و الوار های اون برای ساخت انبار آذوقه استفاده می کنیم. مهمون خونه به کار هیچکس نمیاد. ما سخت گرم کار در زمین هستیم و اصلا به مهمون خونه سر نمی زنیم. اون فقط به درد مسافرا می خوره که اکثرا از قماشی هستن که ما رو خوش نمیاد. تعدادی از اونا الان تو مهمون خونه مشغول نوشیدن هستن."

رمیز، تقریبا با لکنت گفت: " اون کیه؟ احیانا از دژ ساردا نیست؟ از وارن هاگن های شرافتمند؟"

نگهبان اخم کرد و لب هایش را به اطراف جنباند، گویی که قصد تف کردن دارد. " نه متاسفانه. اونا شبه نظامی های اربابان بارون هستن. نیسیر ها[۳۷۸]."

چهره ی اسکاملیک در هم شد. " نیسیر ها؟ از کجا اومدن؟ به فرمان کی؟"

" فرماندشون یه مرد قد بلند با موی مشکی و سیبیل هایی مثل گربه ماهی."

---

[۳۷۸] Nissirs

اسکاملیک خطاب به همراهنش گفت: " عه! شانس با ما یاره. ما اونو می شناسیم، مگه نه؟ مسلما اون همقطار خودمونه. بهم اعتماد کنید. ورکتا[۳۷۹] یادتون نمیاد؟ و نیسیر ها اینجا چیکار می کنن رفیق؟"

نگهبان با ترشرویی توضیح داد: " اربابان نیسیر به سمت تیفی[۳۸۰] حرکت می کنن. اونا سر راهشون به ما افتخار ملاقات دادن. اونا یه زندانی رو منتقل می کنن. یکی از اون موشای فاضلاب."

رمیز غرولند کرد: " البته که اینکارو می کنن. ولی چرا پیش امپراطور نیلفگارد نمی برنش؟"

نگهبان اخم کرد، و انتهای چوب زوبین را در دستش محکم گرفت.

نگهبان در حالی که عضله های فکش به شدت حرکت می کردند گفت: " بهتره شما آقایون برید تو، و از اربابان نیسیر، همقطاراتون بپرسید. شما ادعا می کنید که در خدمت عالی مقام هستید. پس برید از اونا بپرسید که چرا اون زندانی رو این همه راه تا تیفی می برن، به جای اینکه همینجا و همین لحظه اونو به سیخ بکشن، همونطور که عالی مقام دستور داده. و به اربابان نیسیر، همقطاراتون یادآوری کنید، که امپراطور اینجا دستور میده، نه بارون تیفی. ما از قبل چوب ها رو تیز کردیم. اگر اربابان نیسیر ملزومات رو انجام ندن، ما خودمون ترتیب کار ها رو می دیم. اینو بهشون بگید."

اسکاملیک، در حالی که چشمک معنا داری به رفقایش می زد گفت: " بهشون میگم. بهم اعتماد کن. بدرود آقایون."

آنها قدم زنان در میان کلبه ها به حرکت پرداختند. دهکده متروکه به نظر می رسید؛ حتی پرنده ای هم در آنجا پر نمی زد. خوک لاغری در میان حصار ها گردش می کرد و چند اردک کثیف در گل می پلکیدند. گربه ی سیاه بزرگی در مسیر سواران قرار گرفت.

رمیز، در حالی که تف می کرد و با نشان دادن علامتی با انگشتان خود قصد در محفوظ ماندن از جادوی سیاه را داشت گفت:" اوق، اوق، گربه ی لعنتی. اون پرید سر راه ما، حرومزاده!"

" امیدوارم یه موش تو گلوش گیر کنه!"

اسکاملیک برگشت و گفت: " چی بود؟"

" یه گربه. به سیاهی قیر. پرید وسط راهمون. اوق، اوق."

اسکاملیک در حالی که اطراف را می پایید گفت: " بره به درک. فقط ببینید چقدر اینجا خلوته. اما من دیدم مردم از داخل کلبه ها نگاه می کنن. و برق تیغه ی زوبین رو تو ورودی اون در دیدم."

مردی که با دیدن گربه دچار انزجار شده بود خندید. " اونا دارن از زناشون محافظت می کنن. نیسیر ها تو دهکده هستن! نشنیدی اون دهاتی چی می گفت؟ واضحه که از اونا خوششون نمیاد."

---

[۳۷۹] Vercta
[۳۸۰] Tyffi

" و تعجبی نداره. بهم اعتماد کن، اونا شانسی نخواهند داشت. اون اربابان نیسیر، به چیزی که سزاوارشونه خواهند رسید. بارون ها اونا رو حافظان صلح خطاب می کنن. و به همین خاطر هم پول می گیرن. تا از جاده ها محافظت و بر اجرای دستورات نظارت کنن. اما سعی کن واژه ی نیسیر رو تو گوش یه دهاتی زمزمه کنی و می بینی چی میشه. اون از ترس تو شلوارش می رینه. اما اونا سزای عملشونو می بینن. سلاخی کردن یه گوساله ی بیشتر و تجاوز به یه دختر بیشتر، و اون دهاتی ها با همین تیشه هاشون اونا رو تیکه تیکه می کنن. متوجه رفتار خصمانشون جلوی اون دروازه شدید؟ اونا اتباع نیلفگارد هستن. کسی دلش نمی خواد سر به سر اونا بذاره... آه، و این هم از مهمونخونه..."

آنها اسب ها را وادار به توقف کردند.

مهمانخانه سقف نسبتا نم پس داده ای داشت، که با خزه پوشیده شده بود. ساختمان اندکی از کلبه ها و سازه های مزرعه فاصله داشت، اگرچه، در مرکز کل منطقه قرار داشت، که به وسیله ی حصاری مخروبه در بر گرفته شده بود؛ آن مکان، محل تقاطع دو جاده بود که از دهکده می گذشتند. در زیر سایه ی تنها درخت بزرگ در آن ناحیه دو چینه وجود داشت؛ یکی برای بهایم و دیگری برای اسب ها، که در آن شش اسب بدون زین قرار داشتند. بر روی پلکان منتهی به در دو تن در نیم تنه های چرمین و کلاه های تیز خود از جنس خز نشسته بودند. هر دوی آنها فنجان های سفالین به دست داشتند، و میان آنها کاسه ای پر از استخوان های پاکیزه از گوشت قرار گرفته بود.

یکی از آنها با دیدن اسکاملیک و همراهانش که از اسب به زیر می آمدند فریاد زد: " شما کی هستین؟ چی می خواین؟ از اینجا دور شید! مهمون خونه در خدمت نیروهای نظم و قانونه!"

اسکاملیک در حینی که سیری را از زین پایین می آورد گفت: " داد نزن، داد نزن نیسیر. و اون در رو باز کن، چون ما داریم میایم تو. فرماندتون، ورکتا یکی از دوستان ماست."

" من تو رو نمی شناسم!"

" چون تو چیزی نیستی جز یه جوون بی تجربه. من، بهم اعتماد کن، سال ها قبل از اینکه نیلفگارد به قدرت برسه با فرماندت خدمت کردم."

آن شخص با دودلی دستش را از قبه ی شمشیرش جدا کرد و گفت: " خب، اگر اینطوره... بهتره بری تو. برای من فرقی نداره..."

اسکاملیک سیری را تکان داد و تله گذار دیگری او را از یقه گرفت. آنها داخل شدند.

درون مهمان خانه تاریک و گرفته بود، و بوی دود و پختن به مشام می رسید. مهمان خانه تقریبا خالی بود- تنها یکی از میز ها در حال استفاده بود، که در معرض نور باریکی که از پنجره ی کوچکی که پوست گونه ای حیوان بر آن کشیده

شده بود نفوذ می کرد قرار گرفته بود. گروه کوچکی از مردان پشت میز نشسته بودند. مهمان خانه در پس زمینه و جلوی شومینه شلوغ بود، و صدای به هم خوردن ظرف های آبجو به گوش می رسید.

اسکاملیک با صدای بلند گفت: " به سلامتی شما نیسیر ها!"

یکی از اعضای گروه که در کنار پنجره نشسته بود غرولند کنان گفت: " ما با هیچ راهزنی دست نمی دیم." سپس بر روی زمین تف کرد. مرد دیگری با اشاره ی دست او را متوقف کرد.

او گفت: " آروم باش. اونا دوست هستن. نمی شناسیشون؟ اونا اسکاملیک و تله گذاراش هستن. خوش اومدید، خوش اومدید!"

چهره ی اسکاملیک شکفت و به سمت میز قدم بر داشت، اما با دیدن یکی از همراهانش که به تیر چوبی نگهدارنده ی سقف خیره شده بود ایستاد. در پای آن، روی یک چارپایه، جوانی لاغر، با موی روشن، به طرزی عجیب شق و رق نشسته بود. سیری دید که حالت غیر عادی او از این حقیقت سرچشمه می گیرد که دستانش از پشت سر با طنابی به هم گره شده بودند، و گردنش با تسمه ای چرمی به تیر بسته شده بود.

یکی از تله گذار ها، همانی که سیری را از یقه نگه داشته بود با صدای بلند آه کشید و گفت: " آبله بگیرم. خوب ببین اسکاملیک. این کیلای[۳۸۱] هست!"

اسکاملیک سرش را با ناباوری تکان داد. " کیلای؟ کیلای موش[۳۸۲]؟ امکان نداره!"

یکی از نیسیر ها که پشت میز نشسته بود، مردی چاق با موهایی گره کرده در بندی غیر معمول بود. او با شنیدن این حرف از ته گلو خنده ای سر داد.

او در حال هورت کشیدن یک قاشق گفت: " چرا خیلی هم ممکنه. این کیلای هست، در ابعاد کامل. ارزشش رو داشت که سحر از خواب بلند شیم. ما مطمئنیم که نصف مارک فلورین از سکه های امپراطوری از اون گیرمون میاد."

اسکاملیک با ترشرویی گفت: " شما مچ کیلای رو گرفتین. خب، خب. پس اون دهاتی نیلفگاردی داشت راست می گفت..."

رمیز آه کشید: " سی فلورین، لعنتی. رقم بدی نیست... بارون لوتز تیفی[۳۸۳] قراره این مبلغو پرداخت کنه؟"

نیسیر دیگری با مو و سیبیل سیاه پاسخ داد: " درسته. بارون لوتز تیفی شرافتمند، ارباب و حامی ما. موش های صحرایی از مباشرش تو جاده دزدی کردن؛ اونقدر خشمگین شده بود که پیشنهاد یه پاداش داد. و ما اسکاملیک، اونو به دست

---

[۳۸۱] Kayleigh
[۳۸۲] Kayleigh the rat
[۳۸۳] Baron Lutz of Tyffi

خواهیم آورد؛ بهم اعتماد کن. ها، خوب ببینید پسرا، که چطور دماغش از جا خارج شده! اون از اینکه ما موش رو گرفتیم و نه اون، خوشحال نیست، اگرچه عالی مقام دستور ردگیری دسته ی اونا رو داده بود!"

مرد چاق با موی گیس شده، در حالی که با قاشق به سیری اشاره می کرد گفت: " اسکاملیک تله گذار هم یه چیزی گرفته. می بینی ورکتا؟ یه دختر یا همچین چیزی."

مرد سیبیل مشکی، در حالی که درخشش دندان سفیدش را به رخ می کشید گفت: " که اینطور. این چیه اسکاملیک؟ اونقدر بهت فشار اومده که دیگه برای یه جایزه کودک ربایی می کنی؟ این دیگه چه گندیه؟"

" سرت به کارت خودت باشه!"

مردی که موهایش را بسته بود با خنده گفت: " عجب زودجوشی هستی! ما فقط می خواستیم ببینیم دخترته یا نه."

ورکتا، همان که سیبیل مشکی داشت با خنده گفت: " دخترش؟ بخت خیلی باهاش یار بوده باشه. برای پدر یه دختر بودن، اول باید خایه داشت."

نیسیر ها غرشی از خنده سر دادند.

اسکاملیک که نفسش از خشم بالا نمی آمد فریاد زد: " برید گم شید احمق ها! تنها چیزی که بهت میگم اینه وکترا. قبل از رسیدن یکشنبه ممکنه از شنیدن اسم کسی که همه در موردش صحبت می کنن غافلگیر شی. تو و موش فاضلابت، یا من و پاداشم. و خواهیم دید که چه کسی سخاوتمند تره: بارون شما یا عالی مقام امپراطوری آماریلو!"

ورکتا در حالی که برای سر کشیدن کاسه ی سوپ خود به عقب برگشته بود با لحن خار کننده ای گفت: " می تونی در کونم رو ببوسی؛ تو، عالی مقامت، امپراطورت و کلیه ی نیلفگارد، مطمئن باش. و جوش نیار. من خوب از این موضوع آگاهم که نیلفگارد یه هفته است که درگیر شکار یه دختره. اونقدر سخت درگیره که جاده از شدت غبار قابل دیدن نیست. می دونم که یه پاداش برای پیدا کردنش در نظر گفتن. اما من به اندازه ی خایه های یه میمون هم برام اهمیتی نداره. من هیچ انگیزه ای برای خدمت به نیلفگاردی ها ندارم و به تک تکشون لعنت می فرستم. من حالا برای بارون لوتز خدمت می کنم و به اون پاسخگو هستم؛ نه هیچکس دیگه."

اسکاملیک با لحنی خصمانه گفت: " بر خلاف تو، بارون شما دست نیلفگاردی ها رو می بوسه و کف چکمه هاشون رو می لیسه. که به این معنیه که تو مجبور به این کار نیستی. در نتیجه برات آسونه که اینطوری حرف بزنی."

نیسیر با لحنی آشتی جویانه گفت: " آروم باش. این حرفا بر ضد تو نبود؛ بهم اعتماد کن. این خوبه که تو اون دخترک مورد نظر نیلفگارد رو پیدا کردی، و من خوشحالم که تو پاداش رو دریافت می کنی و نه اون نیلفگاردی های لعنتی. و تو برای عالی مقام خدمت می کنی؟ هیچکس ارباب خودش رو انتخاب نمی کنه؛ اونا هستن که انتخاب می کنن، اینطور نیست؟ یالا، بیا اینجا بشین، حالا که با هم هستیم بهتره بنوشیم."

کهربان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

اسکاملیک پذیرفت: " آره، چرا که نه. فقط قبلش یه لحظه صبر کنید. من دخترک رو به تیر می بندم؛ کنار موشتون، باشه؟"

نیسیر ها نعره ای از خنده سر دادند.

مرد چاق با موی بسته فریاد زد: " به اون " وحشت نیروهای مسلح مرزی نیلفگارد" نگاه کنید! ببندش اسکاملیک، خوب و محکم ببندش. اما از زنجیر آهنی استفاده کن، چون اسیر پر اهمیت تو بهش نمی خوره که بند رو پاره کنه و قبل از اینکه بزنه به چاک صورت تو رو هم خورد کنه. اون خیلی خطرناک به نظر می رسه، دارم می لرزم!"

حتی همراهان اسکاملیک هم از خنده، خرخر صدا دادند. تله گذار که رخسارش سرخ شده بود، کمربند خود را گره زد، و به کنار میز حرکت کرد.

" فقط محض اطمینان از اینکه فکر فرار به سرش نزنه..."

ورکتا در حالی که نانی را خرد می کرد وسط حرفش پرید: " هر غلطی خواستی بکن. اگه قصد حرف زدن داری، بیا کنار صندلی بشین. و اگه مایلی دخترک رو از پاهاش به سقف آویزون کن. من پشیزی هم بها نمی دم. فقط برام خنده داره اسکاملیک. شاید اون یه زندانی مهم برای تو و عالی مقامت باشه، اما برای من، بچه ی لاغر مردنی و وحشت زده ای بیش نیست. می خوای ببندیش؟ اون به سختی سر پا وایستاده، فرار پیشکش؛ بهم اعتماد کن. از چی می ترسی؟"

اسکاملیک در حالی که لب خود را می گزید گفت: " بهت میگم از چی می ترسم. اینجا محل اقامت نیلفگاردی هاست. اونا دقیقا با نون و نمک از ما پذیرایی نمی کنن، و گفتن که یه چوب هم برای موش شما تیز کردن. و قانون هم طرف اوناست، چون عالی مقام فرمان داده که هر راهزنی که دستگیر شه باید در جا مجازات شه. اگه زندانی رو بهشون نسپاری، اونا آماده هستن که برای شما هم چوب ترتیب بدن."

مرد چاق با موی بسته گفت: " اوه خدایا، خدایا. اونا فقط برای ترسوندن پرنده ها به کار میان. اون حقه بازها چی فکر کردن. بهتره تو کار ما دخالت نکنن، وگرنه خون به پا میشه."

ورکتا افزود: " ما موش رو بهشون نمی دیم. اون مال ماست و قراره به تیفی منتقل شه. و بارون لوتز ترتیب همه ی دستورات عالی مقام رو میده. بیایید نفس بی خود هدر ندیم. بشینید."

تله گذار ها، خوشحال از پیوستن به نیسیر ها، غلاف ها ی خود را در اطراف قرار دادند. آنها با حساب کردن روی اسکاملیک به عنوان پشتیبان مالیشان، بر سر مهمان خانه چی فریاد می زدند و دستور می دادند. اسکاملیک با لگد یک چار پایه را به سمت تیر هل داد، سیری را از بازو به آن بست و او را چنان به سختی هل داد، که به عقب پرتاب شد و شانه هایش به زانو های پسری که به تیر بسته شده بود برخورد کرد.

اسکاملیک بر او غره رفت: " جرئت نداری تکون بخوری، وگرنه عین سگ می زنمت."

پسر بسته به تیر، با چشم های نیمه باز به او نگاه کرد و غرید: " توی شپش. توی لعنتی..."

سیری بیشتر واژه هایی که از دهان خشمگین و زننده ی پسر بیرون می آمد را نمی دانست، اما از تغییر چهره ی اسکاملیک پی برد که باید فوق العاده کثیف و توهین آمیز باشند. تله گذار از خشم سرخ شد، یقه ی پسر را گرفت، و ضربه ای به صورتش وارد کرد، سپس او را از موهای بلند و روشنش گرفت و سرش را به تیر چوبی کوباند.

ورکتا از سر میز برخاست و فریاد زد: " هی! اونجا چه خبره؟"

اسکاملیک غرید: " من دندونای این موش کثیف رو خورد می کنم! پاهاش رو از کون جر میدم!"

نیسیر نشست و لیوان خالی از آبجو را بر روی میز قرار داد و سیبیل خود را لیس زد. سپس گفت: " بیا و دست از سر و صدا بردار. تو می تونی زندانی خودت رو هر وقت خواستی کتک بزنی. اما دست به مال ما نزن. و تو کیلای، قهرمان بازی در نیار. آروم سر جات بشین و از فکر اون قاپوقی که بارون لوتز برات داره به خودت بلرز. فهرست مجازات هایی که جلاد قراره روت اجرا کنه همین الان نوشته شده، بهم اعتماد کن، و بلندی اون فهرست به سه ال می رسه. نصف شهر از همین الان دارن شرط بندی می کنن که بعد از اتمام مجازات ها چه وضعیتی خواهی داشت. پس انرژیت رو ذخیره کن، موش. اگه حرفم رو زمین گذاشتی، منم یه مقدار به اون فهرست اضافه می کنم، جوری که حداقل کارت به اخته شدن ختم شه."

کیلای تف کرد و سرش را، تا جایی که تسمه به او اجازه می داد برگرداند. اسکاملیک کمربند خود را کشید، به سیری نگاهی مضطرب انداخت، که بی حرکت روی چارپایه نشسته بود، سپس به سمت میز رفت، و نفرین فرستاد، چرا که تقریبا چیزی از آبجو باقی نمانده بود.

او در حین اشاره به مهمان خانه چی برای آوردن آبجوی بیشتر پرسید: "چطور کیلای رو گرفتین؟ و زنده؟ چون باورم نمیشه که حساب بقیه ی موش ها رو رسیده باشید."

ورکتا در حینی که چیزی را که به تازگی از بینی خود خارج کرده بود، نقادانه وارسی می کرد گفت: " راستشو بگم، ما خوش شانس بودیم. اون تنها بود. اون از دسته خارج شده بود و تو یه سوراخی رفته بود تا شب رو با دوست دخترش بگذرونه. کدخدای ده می دونست که ما چندان دور نیستیم، پس بهمون پیغام داد. ما قبل از طلوع خورشید اونجا رسیدیم و یقشو گرفتیم؛ اون حتی فرصت نکرد آه و ناله کنه."

مرد چاق با موی بسته، با صدای بلند گفت: " و همه ی ما یخرده با دخترک ور رفتیم. اگه کیلای نتونسته بود که اون شب ارضاش کنه، پس ضرری نداشت. ما اونقدر ارضاش کردیم که صبح نمی تونست دست و پاشو تکون بده!"

اسکاملیک با صدای بلند و تمسخر آمیز گفت: " خب، بهتون میگم، شما یه مشت احمقید که لنگه ندارید. شما ترتیب اون دخترک هرزه رو دادید، در حالی که شما کله پوک ها به جای اون می تونستید با یه آهن گداخته، جا و مکان دسته رو از

زیر زبون موش بیرون بکشید. می تونستید بیشتر از اینا به دست بیارید. گیسلهر[۳۸۴]، ریبف[۳۸۵] و بقیه. وارن هاگن های ساردا پارسال سر گیسلهر بیست فلورین جایزه گذاشتن. و برای اون هرزه، اسمش چی بود... میستله[۳۸۶]، درسته؟ عالی مقام حتی بیشتر از اون براش می داد؛ بعد از اون کاری که تو دروی[۳۸۷] بر سر برادر زادش آورد، وقتی موش ها اون کاروان رو زدن."

ورکتا نیشخند زنان گفت: " تو اسکاملیک، یا احمق به دنیا اومدی، یا سختی زندگی عقل از سرت پرونده. ما فقط شیش نفریم. انتظار داری با این شیش نفر کل دسته رو دستگیر می کردم؟ و ما پاداشمون محفوظه. بارون لوتز می ذاره کیلای تو سیاه چال بپوسه، تا وقتی که جای رفقاش رو لو بده. اون عجله ای نداره، بهم اعتماد کن. کیلای آواز خواهد خوند. اون به هم دسته ای هاش خیانت خواهد کرد. بعدش ما با افراد و نیروی کافی اونا رو محاصره می کنیم، و اونا رو مثل ماهی از جوی می گیریم."

" آره درست میگی. اونا هم منتظرت نشستن. اونا فهمیدن که شما کیلای رو گرفتین و تا اعماق زمین برای خودشون پناه می گیرن و با شتاب. نه ورکتا، تو باید به حقیقت اعتراف کنی: تو گند زدی. تو جایزه رو با یه زن مبادله کردی. همتون همینطورید؛ هیچ چیز جز کردن تو ذهن شما نمی گذره."

ورکتا از صندلی خود پرید و گفت: " توی حرومزاده! اگه اینقدر عجله داری، خودت با پهلوونات برو دنبالشون! اما بر حذر باش، چون احتمالا سرور نیلفگاردی شرافتمند تو، برای گرفتن موش ها، به اندازه دختر بچه ها بها نمی ده!"

نیسیر ها و تله گذار ها فرستادن موجی از دشنام را به سوی یکدیگر آغار کردند. مهمان خانه چی به سرعت برای آنها آبجو ی تازه آورد و پارچ خالی را از دست نیسیر چاق با موی بسته، که آنرا به سوی اسکاملیک نشانه رفته بود قاپید. به زودی آبجو از حرارت درگیری کاست. گلوهایشان را خنک کرد و اعصابشان را آرام ساخت.

مرد چاق بر سر مهمان خانه چی فریاد زد: " برامون غذا بیار! نیمرو و سوسیس. لوبیا، نون و پنیر!"

" و آبجو!"

" به چی داری می خندی اسکاملیک؟ ما امروز غرق پول هستیم! ما کیلای رو از اسبش، کیسه پولش، خرده ریزاش، زینش و پوست گوسفندش جدا کردیم، و همه چیز رو به دورف ها فروختیم!"

" ما همین طور کفش های سرخ دخترکش رو هم فروختیم. همینطور خرت و پرتاش!"

" هو، هو، قطعا برای خریدن چند جام کفایت می کنه! خوشحالم که اینو می شنوم!"

---

۳۸۴ Giselher
۳۸۵ Reef
۳۸۶ Mistle
۳۸۷ Drvigh

گروه اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

" چرا اینقدر خوشحالی؟ ما پول آبجو داریم، نه تو. تنها کاری که تو می تونی بکنی اینه که دماغ اسیرت رو پاک کنی یا شپش هاشو جدا کنی! دارایی هر زندانی، طبقه ی اونو نشون میده، ها، ها!"

" حرومزاده ها!"

" ها، ها، بشین. فقط داشتم شوخی می کردم، در گاله رو ببند!"

" بیاید بنوشیم برای کنار گذاشتن کدورت ها! نوشیدنی رو دعوت ما هستید!"

" اون تخم مرغ چی شد مهمون خونه چی؟ جونت بالا بیاد! زود باش!"

" و برامون آبجو بیار!"

سیری، چسبیده به چارپایه، سرش را بالا برد، و با چشم های سبز رنگ و خشمگین کیلای برخورد کرد، که از میان موهای آشفته ی روشنش به او خیره شده بودند. لرزشی در اندام خود احساس کرد. چهره ی کیلای اگرچه جذاب نبود، اما شرورانه بود، بسیا شرورانه. سیری تصور می کرد که این پسر، که چندان هم بیشتر از او سن نداشت، ظرفیت انجام هر کاری را دارد.

موش با صدایی آغاز به نجوا کرد، که همراه با آن نگاه سبز، در جسم سیری رسوخ می کرد. " خدایان باید تو رو برای من فرستاده باشن. فکر کن. من اصلا به اونا باور ندارم، اما به هر حال اونا تو رو فرستادن. به اطراف نگاه نکن احمق کوچولو. تو باید به من کمک کنی... خوب گوش کن آشغال..."

سیری بیشتر از سابق خود را به چارپایه چسباند و سرش را پایین آورد.

کیلای که دندان هایش قطعا چون یک موش می درخشید، هیس کنان گفت: " گوش کن. در یه آن، وقتی مهمون خونه چی از جلوت رد شد، تو صداش می زنی... بهم گوش کن. پناه بر شیطون..."

او پاسخ داد: " نه، اونا منو می زنن..."

کیلای لب هایش را در هم کرد، و سیری متوجه شد که کتک خوردن توسط اسکاملیک به هیچ وجه نمی تواند بدترین اتفاق ممکن برای او باشد. اگرچه اسکاملیک بزرگ جثه بود، و کیلای لاغر مردنی، او از روی غریزه می دانست که کدام یک وحشت بیشتر او را موجب می شوند.

موش نجوا کنان گفت: " اگر بهم کمک کنی، منم بهت کمک می کنم. من تنها نیستم. رفقایی دارم که یه دوست رو در صورت نیاز رها نمی کنن... فهمیدی؟ و وقتی رفقای من برسن، وقتی همه چی شروع بشه، من نمی تونم بسته به این تیر باقی بمونم. اون بی مصرف ها منو تیکه تیکه می کنن... خوب گوش کن لعنتی. بهت میگم چی باید انجام بدی..."

سیری سر خود را پایین تر آورد. لب هایش می لرزید.

گروه اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

تله گذار ها و نیسیر ها مشغول بلعیدن تخم مرغ بودند، و لب هایشان را همچون گراز های وحشی بر هم فرو می آوردند. مهمان خانه چی چیزی را درون دیگ انداخت و یک پارچ آبجوی دیگر و یک قرص نان چاودار سر میز آورد.

سیری مطیعانه، در حالی که کمی رنگ از رخسارش پریده بود با صدای بلند گفت: " من گرسنمه." مهمان خانه چی ایستاد و با حالتی دوستانه به او نگاه کرد، و سپس به عیاشان نگاهی انداخت.

" می تونم کمی غذا بهش بدم آقا؟"

اسکاملیک، افروخته تخم مرغ را به بیرون تف کرد و با صدای ناواضح فریاد زد: " گم شو! از اون فاصله بگیر حمال، قبل از اینکه جفت پاهات رو قلم کنم! هیچکدوم از اونا! . تو هم سر جات بشین ولگرد، وگرنه من..."

ورکتا که در حال تقلا کردن برای فرو دادن یک قطعه نان انباشه از پیاز بود حرفش را برید" هی، اسکاملیک، مرضی چیزی داری؟ به اون ناخن خشک نگاه کنید پسرا. خودش رو به خاطر پول آویزون بقیه می کنه، اما عارش میاد به یه دختر جوون غذا بده. بهش یه کاسه بده مهمون خونه چی. من پولش رو پرداخت می کنم. من تعیین می کنم به کی غذا می رسه و به کی نمی رسه. و هر کس مخالفتی کنه، دندوناش رو تو حلقش می ریزم."

اسکاملیک بر افروخته تر شد، اما چیزی نگفت.

ورکتا افزود: " این باعث شدم یادم بی افته که به موش هم غذا بدم، که وسط راه به خاطر ضعف از حال نره، وگرنه بارون پوستمون رو زنده زنده می کنه، باور کن. دخترک می تونه بهش غذا بده. هی، مهمون خونه چی! یکم خوراک براشون مهیا کن! و تو اسکاملیک، چرا داری غرغر می کنی؟ از چی خوشت نمیاد؟"

تله گذار در حالی که به سیری خیره شده بود گفت: " اون باید تحت نظارت باشه، چون اون یه گونه پرنده ی عجیب و غریبه. اگر اون دخترک عادی بود، نیلفگارد تعقیبش نمی کرد، و عالی مقام براش پاداش نمی گذاشت..."

مرد چاق با موهای بسته در حالی که نخودی وار می خندید گفت: " به زودی می فهمیم که اون عادیه یا نه. ما فقط باید لای پاهاش رو بررسی کنیم! نظرتون چیه پسرا؟ یه خرده ببریمش تو انبار غله؟"

اسکاملیک از کوره در رفت. " جرئت نداری بهش دست بزنی! من اجازه نمی دم!"

" اه، واقعا؟ و کی اجازه ی تو رو خواست؟"

" من برای گرفتن پاداش سرم رو روی این ماموریت گذاشتم. من باید صحیح و سالم به عالی مقام آماریلو تحویل بدم..."

" گور پدر عالی مقامت. ما داریم خرج نوشیدنت رو می دیم و تو ما رو از تفریح منع می کنی؟ هی اسکاملیک، اینقدر تنگ نظر نباش! و مطمئن باش لازم نیست هیچ وقت ترسی در مورد به دردسر افتادن پاداشت نخواهی داشت! اونو صحیح و سالم می رسونی. یه دخترک که ماهی نیست که اگه دستکاریش کنی، تو دستت سر بخوره!"

نیسیر ها همگی زدند زیر خنده. همراهان اسکاملیک هم با آنها هماهنگ شدند. سیری به خود لرزید، مثل گچ سفید شد و سرش را بالا آورد. کیلای لبخند تمسخر آمیزی بر لب داشت.

او آهسته گفت: " حالا فهمیدی؟ وقتی اونا مست بشن، میان سراغت و بهت تجاوز می کنن. ما هر دومون تو چال هستیم. کاری که بهت گفتم رو انجام بده. اگه من فرار کنم، تو هم باهام میای..."

مهمان خانه چی فریاد زد: " غذا آمادست. بیا و ببرش خانم!" او دارای لهجه ی نیلفگاردی نبود.

سیری در حینی که کاسه را از او تحویل می گرفت گفت: " یه چاقو."

" چی؟"

" یه چاقو. سریع."

مهمان خانه چی با لحنی غیر عادی، در حالی زیر چشمی به شام در حال پختن نگاه می کرد، مقداری لوبیا درون دیگ ریخت و گفت: " اگر این کافی نیست، بیشتر ببر! حالا برو رد کارت."

" یه چاقو."

" برو وگرنه صداشون می زنم... نمی تونم... اونا اینجارو به آتش می کشن."

" یه چاقو."

" نه. برات متاسفم خانم کوچولو، اما نمی تونم. نمی تونم، تو باید درک کنی. دور شو..."

سیری با صدایی لرزان کلمات کیلای را بازگفت: " هیچکس از اینجا زنده بیرون نمی ره. یه چاقو. و سریع. و وقتی همه چی شروع شد، از اینجا برو بیرون."

مهمان خانه چی در حالی سیری را با بدن هل می داد فریاد زد: " کاسه رو نگه دار احمق!" رنگ از رخسارش پریده بود و آرواره هایش بر هم می خوردند. سیری سردی چاقوی آشپزخانه ای را که او در کمربندش گذاشت احساس کرد. و با پیراهن خود آن را پوشاند.

کیلای با صدای خفه گفت: " خیلی خوبه. بشین تا جلوی دیدنم گرفته بشه. کاسه رو بذار روی رونم. قاشق رو با دست چپت و چاقو رو با دست راستت بگیر. و طناب رو ببرو اونجا نه ابله. زیر آرنجم، نزدیک تیر. مراقب باش، دارن نگاه می کنن.

گلوی سیری خشک شده بود. او سرش را تقریبا تا نزدیک کاسه پایین آورد.

چاقو بوی آهن و پیاز می داد، و تیغه ی آن به دلیل دفعات متعدد تیز شدن، رو به کندی گذاشته بود. او با خود فکر کرد. حق با اونه. معلوم نیست اون بی مصرف ها منو کجا می برن. و تازه معلوم نیست این عالی مقام نیلفگارد از من چی می خواد. شاید در آماریلو شکنجه گر در انتظارم نشسته باشه. یا چرخ خرد کننده، یا قیچی، یا آهن سرخ گداخته... من نباید عین یه بره با پای خودم به سمت کشتارگاه برم. بهتره شانسم رو امتحان کنم...

کنده ی درختی از پنجره وارد شد و قاب و شیشه ی آنرا شکاند. کنده بر روی میز فرود آمد، و تمام کاسه ها و ظرف های آبجو خوری را بر زمین انداخت. پشت سر کنده ی درخت، زن جوانی با موی کوتاه و روشن، در یک دوبلت سرخ و بلند و چکمه های درخشان تا زیر زانویش داخل شد، و بر روی میز زانو زد. او شمشیری را بر فراز سرش چرخاند. یکی از نیسیر ها که به اندازه کافی چابک نبود تا جاخالی دهد و یا از کنار میز بپرد، با پشت روی زمین سرنگون شد، در حالی که خون از گلوی شکافته اش فواره می زد. دختر به چابکی از روی میز کنار رفت و جا را برای پسری با لباسی از جنس پوست گوسفند تو دوزی شده باز کرد.

ورکتا که سخت تلاش می کرد شمشیرش که در غلاف گیر کرده بود را بیرون آورد فریاد زد: " موووش ها هستن!"

مرد چاق با موهای بسته اسلحه اش را بیرون آورد و به سمت دختر پرید، اما دختر علی رغم قرار گرفتن بر روی زانو، ضربه را دفع کرد، و کنار رفت، و پسر ملبس به پوست گوسفند که نزدیک آمده بود ضربه ای سخت بر شقیقه ی نیسیر وارد آورد. مرد چاق در یک آن، همچون کاه بر زمین افتاد.

در مهمان خانه با لگد باز شد و دو موش دیگر وارد شدند. نفر نخست بلند قد و تیره بود، و ملبس به قفطان[۳۸۸] و سر بند سکرلاتین بود. او با ضربه ی چابکانه ی شمشیر خود، دو تن از تله گذاران را به جهت مخالف پرتاب کرد. سپس درگیر مبارزه با ورکتا شد. شخص دوم، با قامتی چهار شانه و موی روشن، با ضربه ای بدن رمیز، شوهر خواهر اسکاملیک را گشود. بقیه که در اندیشه ی گریز بودند، با عجله به سمت آشپزخانه حرکت کردند، اما موش ها از قبل در آنجا نفوذ کرده بودند؛ دختری با موی تیره در لباس های رنگارنگ ناگهان از آشپزخانه آشکار گشت. او به سرعت ضربه ی کاردی وارد بدن یکی از تله گذار ها نمود و دیگری را با حرکتی دوار به عقب هل پرتاب کرد، و سپس مهمان خانه چی را هدف ضربات پی در پی قرار داد، قبل از اینکه مجال معرفی خود را بیابد.

مهمان خانه پر بود از صدای فریاد ها و به هم خوردن شمشیر ها. سیری در پشت تیر پنهان شد.

کیلای، در حالی که طناب نیمه بریده را از دستانش باز می کرد و برای جدا کردن تسمه ی بسته به گردنش تقلا می کرد فریاد زد: " میستله! گیسلهر! رییف! بیاید اینجا!"

موش ها سرگرم مبارزه بودند. و تنها اسکاملیک صدای فریاد کیلای را شنید. تله گذار برگشت و آماده شد تا به هدف چسباندن موش به تیر به جلو حرکت کند. سیری از روی غریزه، واکنشی به سرعت برق بروز داد. درست مثل زمانی که

---

[۳۸۸]نوعی ردا که به ویژه در کشور های اسلامی رایج بود.

با وایورن در گرز ولن و در ثاند عمل کرده بود. تمام حرکاتی که در کائر مورهن آموخته بود، به طور خودکار، و تقریبا بدون اراده ی آگاهانه اجرا می شدند. غرق در عرق، تله گذار بار دیگر حمله کرد، و تمام قدرتش را درون ضربه قرار داد. سیری به چابکی جاخالی داد، و با اطمینان بر روی پای چپش فرود آمد، و چرخشی در مسیر دیگر انجام داد. اسکاملیک بار دیگر شمشیرش را حرکت داد، اما باز هم از تماس آن با هدف ناکام ماند.

ناگهان ورکتا میان آنها افتاد، و هر دوی آنها را با خون خود رنگین کرد. تله گذار به عقب قدم گذاشت و به اطراف نگاه کرد. دور تا دورش را اجساد پر کرده بودند. و موش در همه جهت با شمشیر های کشیده نزدیک می شدند.

فردی تاریک که سربند سرخرنگ داشت، بعد از اینکه سرانجام کیلای را آزاد کرد گفت: " حرکت نکن. واقعا به نظر می رسه که این یارو می خواد دختره رو تا حد مرگ بزنه. نمی دونم چرا. و اینکه چرا تا الان موفق به این کار نشده. اما بیاید بهش فرصت بدیم تا ببینیم بلاخره موفق میشه یا نه."

فرد چهارشانه گفت: " بذار به دختره هم فرصت بدیم. بذار عدالت تو این مبارزه رعایت شه. بهش یه اسلحه بده ایسکرا[۳۸۹]."

اسکاملیک خشمگینانه نفس نفس زد، و به سمتش حمله کرد، در حالی که تیغه ی شمشیر خود را با حرکت دواری در هوا تکان می داد. او کند بود. سیری در مقابل باران ضرباتی که به سمتش روانه می شد جاخالی می داد، بدون اینکه مجبور به دفع آنها باشد. شمشیرش به سختی نقطه اتکایی در حرکات فرارش محسوب می شد.

دختری که موهای کوتاه داشت خندید. " باورنکردنیه، اون یه آکروباته!"

دختر که لباس های رنگارنگ به تن داشت، و به سیری شمشیر داده بود گفت: " اون سریعه. به چابکی یه ماده الف. هی، چاقالو! شاید بهتر باشه یکی از ما رو انتخاب کنی؟ بعیده از مبارزه با اون چیزی دستت رو بگیره!"

اسکاملیک عقب کشید، و به اطراف نگاه کرد، سپس به شکلی ناگهانی به قصد وارد کردن ضربه به سیری به جلو جهش کرد. همچون حواصیلی که به قصد شکار طعمه اش می جهد. سیری با حرکت گمراه کننده ی سریعی از مقابل تیغ کنار رفت و خود را دور ساخت. برای یک لحظه او رگی برجسته و تپنده بر گردن اسکاملیک دید. او می دانست که به کجا و چطور حمله کند تا آنرا ببرد.

اما از حمله خودداری کرد.

" کافیه."

---

[۳۸۹] Iskra

او دستی را بر شانه اش احساس کرد. دختری که لباس های رنگارنگ داشت او را به گوشه منتقل کرد، در آن واحد دو تن دیگر از موش ها- آنکه کتی از پوست گوسفند داشت، و دختری که موهای کوتاه داشت- اسکاملیک را به گوشه ی مهمانخانه هل دادند، و با شمشیر راهش را سد کردند.

دختر پوشیده در لباس های پر زرق و برق سیری را به سمت خودش برگرداند و گفت: " این مسخره بازی دیگه کافیه. بیش از حد طول کشید. و همش تقصیر توئه خانم. تو می تونستی بکششیش. اما این کارو نکردی. فکر نکنم زیاد دووم بیاری."

سیری با دیدن چشم های درشت بادامی شکل، و دندان هایی که در پی لبخندی نمایان شده بودند به رعشه افتاد. دندان هایی بس کوچک که لبخند دهشتناکی را به ارمغان می آوردند. نه چشم ها و نه دندان ها، هیچکدام از آن یک انسان نبود. دختر رنگارنگ یک الف بود.

گیسلهر، همانی که سر بند سکرلاتی داشت، با صدای بلند گفت : " وقت رفتنه. واقعا که بیش از حد طول کشید! میستله، کار اون حرومزاده رو تموم کن." آشکار بود که او رهبر دسته می باشد.

دختری که موهای کوتاه داشت، شمشیر را بالای سر برد و اسکاملیک نزدیک شد.

اسکاملیک، نشسته بر زانوانش فریاد زد: " رحم کنید! از سر تقصیراتم بگذرید! من بچه های کوچیک دارم... خیلی کوچیک..."

دختر ضربه ی وحشیانه ای وارد کرد. خون به شکل قطرات سرخ نامرتب بر سرتاسر دیوار پاکیزه پاشید.

دختر در حالی که خون روی تیغ را با حرکتی سریع پاک می کرد گفت: " از بچه های کوچیک متنفرم."

آنکه سربند سکرلاتی داشت با شتاب گفت: " همونجا واینسا میستله. به سمت اسبت برو! باید پرواز کنیم! اینجا محل سکونت نیلفگاردی هاست؛ هیچ دوستی اینجا نداریم!"

موش ها با عجله از مهمان خانه بیرون آمدند. سیری نمی دانست باید چکار کند، اما فرصت تامل هم نداشت. میستله، همانی که موهای کوتاه داشت، او را به سمت در هل داد.

بیرون از مهمان خانه، میان تکه ای شکسته شده ی لیوان های آبجو خوری و استخوان های جویده شده، اجساد نیسیر هایی که مسئول محافظت از ورودی بودند دیده می شد. دهاتی های مسلح به زوبین، در حال دویدن به سمت مهمانخانه بودند. اما با دیدن موش ها، به سمت کلبه های خود بازگشتند.

میستله بر سر سیری فریاد زد: " می تونی برونی؟"

" آره..."

گروران اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

" خب پس بریم. یه اسب بردار! رو سرای ما جایزه گذاشتن و اینجا هم دهکده ی نیلفگاردی هاست! اونا همشون کمان و نیزه دارن! سوار شو و دنبال گیسلهر حرکت کن! از میانه برو، و فاصلت رو از کلبه ها حفظ کن!"

سیری از روی حصار کوتاهی پرید، و با پرشی بر اسب یکی از تله گذارها سوار شد، و اسب را با پهنای شمشیر که از دستش خارج نمی شد وادار به پرش از روی مانع کرد. او به چابکی می تاخت، و کیلای و الف رنگارنگی که به او ایسکرا می گفتند را پشت سر گذاشت. او با موش ها به سمت آسیاب حرکت کرد. او مردی مسلح به زنبورک را دید، که از پشت یکی از کلبه ها آشکار گشت، و دقیقا پشت گیسلهر را نشانه گرفته بود.

او از پشت سرش شنید: " کلکش رو بکن. ترتیبشو بده دختر!"

سیری به پشت زین تکیه داد، و اسب تازنده ی خود را با کشیدن افسار و اعمال فشار با پاشنه هایش وادار به تغییر مسیر کرد، و شمشیرش را بالای سر برد. مرد مسلح به زنبورک در واپسین دم به پشت برگشت و چهره اش غرق وحشت شد. بازوی سیری، برای وارد آوردن ضربه بالا رفت، اما یک لحظه اکراه کافی بود تا اسب از مقابل هدف بگذرد. او صدای رها شدن زه زنبورک را شنید. ماشه فشرده شد. سیری پاهایش را از روی رکاب برداشت و به چابکی، به صورت خمیده بر زمین فرود آمد. ایسکرا به سختی تاخت، با قدرت خود را به جلو خم کرد، و سر زنبورک دار را از پشت با شمشیر شکافت. او بر روی زانو افتاد، و پس از اندکی به درون گودالی افتاد و به دنبالش گل به اطراف پاشید. اسب زخمی شیهه می کشید و هر چه در اطرافش بود لگد می زد. سرانجام با شتاب، در حالی که به شدت لگد می پراکند به میان کلبه ها رفت.

ماده الف در حالی که با شتاب از مقابل سیری عبور می کرد فریاد زد: " ای احمق! ای احمق لعنتی!"

کیلای در حالی از مقابل او می راند فریاد زد: " بپر بالا!" سیری دوید و دست کشیده شده به سویش را در دست گرفت. فشار زیاد به او آسیب رساند. مفصل شانه اش صدا داد اما سرانجام توانست بر اسب سوار شود . پشت موش مو روشن را سفت چسبید. آنها خود را به ایسکرا رساندند. الف به عقب برگشت و زنبورک دار دیگری را شناسایی کرد، که اسلحه ی خود را انداخته بود و به سمت در انبار غله فرار می کرد. ایسکرا به آسانی خود را به او رساند. سیری سرش را برگردند. او صدای فریاد های کوتاه و وحشیانه ی همچون حیوانی را شنید.

میستله در حالیکه افسار اسب بدون سواری را به دنبال خود می کشید، خود را به آنها رساند. سیری صدای فریادش را شنید، که اگرچه مفهوم آنرا به درستی درک نکرد، اما در یک آن به موضوع پی برد. او کیلای را رها کرد و با سرعت هرچه تمامتر بر روی زمین پرید، و به سمت اسب، که به میزان خطرناکی به بعضی ساختمان ها نزدیک بود حرکت کرد. میستله افسار را برای او رها کرد، به اطراف نگاه کرد و فریاد هشدار دهنده ای کشید. سیری دقیقا به موقع به عقب برگشت و با یک چرخش سریع از اصابت خود با نیزه ای، که توسط یک روستایی از آغل خوکی پرتاب شده بود خودداری کرد.

او تا مدت ها درباره ی اتفاقی که کمی بعد روی داد رویا می دید. او همه چیز به یاد داشت، تک تک لحظه ها، تک تک حرکات. چرخشی که او را از برخورد با تیغه ی نیزه رهانده بود، او را درست در موقعیتی ایده آل قرار داد. پرتاب کننده ی نیزه، که خود را کاملا به جلو کشیده بود، توانایی دور شدن یا دفاع از خود را با چوبه ی نیزه ای که در دست حمل می کرد را نداشت. سیری به جلو حرکت کرد، و با نیم چرخشی، خود را در جهت مخالف او قرار داد. برای لحظه ای او دهانی را که از وحشت باز مانده بود، در چهره ای با موهای ضخیم حاصل از چندین روز رویش ریش، و پیشانی تاس و سفیدی را با موهای روشن قرار گرفته در بالای کلاه کپلی که برای محافظت در برابر آفتاب پوشیده شده بود مشاهده کرد. و لحظه ای بعد، تنها چیزی که در برابر چشمانش می دید، فواره ای از خون بود.

او هنوز افسار اسب را در دست داشت، اما اسب که رم کرده بود، ناله می کرد، و به اطراف لگد می پراکند، ضربه ای به زانو هایش وارد کرد. سیری افسار را رها نکرد. مرد زخمی ناله کنان و در حالی که خس خس می کرد، کاه و سرگین های روی زمین را مورد ضربات پیاپی قرار می داد، و خونش روی زمین می ریخت، گویی که خوکی سلاخی شده بر زمین افتاده است. سیری احساس کرد که دل و روده اش بالا می آید.

درست در کنارش، ایسکرا افسار اسبش را به عقب کشید. او افسار اسب بدون سواری را که هنوز به اطراف لگد می پراند در دست گرفت. و سیری را که هنوز افسار را در دست داشت را سر پا قرار داد.

او فریاد زد: " روی زین! از اینجا برو بیرون!"

سیری بر حالت تهوع خود غلبه کرد و بر زین پرید. تیغه ی شمشیری که هنوز در دست داشت خونین بود. او بر میل خود جهت دور انداختن شمشیر با نهایت توان خود غلبه کرد.

میستله به دنبال دو مرد، میان کلبه ها حرکت می کرد. یکی از آنها با پریدن از روی حصار توانست بگریزد، اما دومی با ضربه ای، بر روی زانوهایش افتاد، و سرش را میان دو دست قرار داد.

میستله و ایسکرا چهارنعل تاختند، اما لحظه ای بعد افسار اسب را کشیدند و پای خود را بر مهمیز قرار دادند، چراکه گیسلهر و سایر موش ها در حال بازگشت از آسیاب کناری بودند. پشت سر آنها دسته ای از روستاییان مسلح، به منظور بازیابی شهامت خود، با صدای بلند فریاد می زدند.

گیسلهر در حالی که با نهایت سرعت می تاخت فریاد زد: " دنبالمون بیاید! دنبالمون بیاید! میستله، به سمت رودخونه!"

میستله که به گوشه ای خم شده بود، افسار را کشید، اسبش را برگرداند و چهار نعل به دنبال گیسلهر تاخت. و در همین حین چند حصار کوچک را از میان برداشت. سیری چهره اش را بر یال اسبش فشرد و به دنبال او به راه افتاد. ایسکرا در کنارش حرکت می کرد. باد، گیسوان زیبای مشکیش را در هوا شناور ساخته بود، و گوشواره ی کوچک ملیله کاری شده ای را بر گوش های نوک تیزش نمایان ساخته بود.

مردی که توسط میستله زخمی شده بود هنوز وسط جاده بر زانوانش حرکت می کرد، به عقب و جلو خم می شد و سر خونین خود را با هر دو دست نگه داشته بود. ایسکرا افسار اسبش را به سمتی گرداند و خود را به او رساند، و ضربه ای پر قدرت با شمشیر بر او وارد کرد؛ با نهایت قدرت. مرد مجروح شیون کرد. سیری انگشتان قطع شده اش را دید، که همچون تکه های بریده شده ی چوب به پرواز در آمده و چون سوسیس های سفید و چاق بر زمین افتادند.

او به سختی از بالا آوردن پرهیز نمود.

میستله و کیلای در شکافی میان حصار منتظر ایستاده بودند؛ بقیه ی موش ها هنوز از آنها فاصله داشتند؛. هر چهارتن به سختی می تاختند. وقتی از رودخانه گذر می کردند، آب را تا سر اسب هایشان به بالا می پاشید. همه به جلو خم شده بودند، و سرهایشان نزدیک یال اسب ها قرار داشت. آنها از سراشیبی پر از شنی بالا رفتند و سپس از علفزاری بنفش رنگ از ترمس گذشتند. ایسکرا که سریع ترین اسب را سوار بود رهبری را بر عهده داشت.

آنها وارد جنگل شدند، در میان سایه های تیره، میان کنده های راش ها تاختند. آنها به گیسلهر و بقیه رسیده بودند، اما فقط برای اندکی از سرعت کاستند. بعد از گذر از جنگل و رسیدن به خلنگ زار، بار دیگر چهار نعل تاختن را آغاز کردند. به زودی سیری و کیلای پشت سر ماندند، چرا که اسب های تله گذاران را یارای همپایی با اسب های زیبای و نجیبی که موش ها سوار بودند را نداشتند. سیری مشکلات افزونی هم داشت؛ او به سختی پایش را به مهمیز اسب بزرگ جثه می رساند، و هنگام تاختن، در تنظیم چرم مهمیز دشواری داشت. او می توانست حتی بدون مهمیز هم براند، همانطور که قبلا آنرا انجام داده بود، اما می دانست که در آن موقعیت قادر به ادامه دادن تاختن، برای مدتی طولانی نمی باشد.

خوشبختانه بعد از چند دقیقه، گیسلهر از سرعت خود کاست و گروه پیشرو را متوقف کرد، که باعث شد سیری و کیلای بتوانند خود را به بقیه برسانند. سیری سرعت را تا حد یورتمه کاست. از آنجایی که روی تسمه حفره ای وجود نداشت، هنوز هم نمی توانست پای خود را به درستی روی مهمیز قرار دهد. پس بدون کاستن از سرعت، پای راستش را از خورجین آویزان کرد و خود را در سمت دیگر خورجین قرار داد.

میستله با دیدن طرز راندن دختر زیر خنده زد.

" می بینی گیسلهر؟ اون فقط آکروبات نیست، اون سوارکار سیرک هم هست! هی کیلای، چطور با اون ماده شیطون آشنا شدی؟"

ایسکرا که بر اسب زیبای شاه بلوطیش هنوز در حال تاختن بود، با اسب خاکستری خال خالی سیری برخورد کرد. اسب شیهه کشید و به عقب گام برداشت، و سرش را تکان می داد. سیری افسار را سفت در دست گرفت، و پشت خود را بر زنی تکیه داد.

کاروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

الف موهایش را از روی پیشانی کنار زد و غرید: " می دونی دلیل اینکه هنوز زنده هستی چیه کودن؟ اون دهاتی که تو با مروت از جونش گذشتی زه رو خیلی زود آزاد کرد، در نتیجه تیر به اسب خورد، نه تو. در غیر اینصورت الان یه تیر تا پر به پشتت فرو رفته بود! اصلا برای چی اون شمشیر رو حمل می کنی؟"

میستله در حالی که گردن عرق آلود اسبش را نوازش می کرد گفت: " راحتش بذار ایسکرا. گیسلهر، ما باید از سرعتمون کم کنیم، وگرنه اسب ها تلف می شن! هیچکس الان تعقیبمون نمی کنه."

گیسلهر گفت: " من می خوام هر چه سریع تر از ولدا [۳۹۰] گذر کنم. ما تو کرانه ی دور استراحت می کنیم. کیلای، اسبت چطوره؟"

" دووم میاره. اون اسب مسابقه نیست، اما جونور قدرتمندیه."

" خیلی خب. بیاید بریم."

ایسکرا گفت: " صبر کن. اون دخترک چی؟"

گیسلهر به عقب نگاه کرد، سر بند سکرلاتی خود را صاف کرد، و نگاه خیره ی خود را بر سیری قفل کرد. چهره و حرکاتش به گونه ای یادآور کیلای بود؛ همان اخم شرورانه، همان چشم های تنگ شده، همان چانه ی باریک و از جای خارج گشته. اگرچه او مسن تر از موش مو بور بود، و سایه های آبی روی چانه اش گواه بر این بود که او به تازگی اصلاح کرده است.

او با خشونت گفت: " آره درسته، تو چی دخترک؟"

سیری سرش را پایین آورد.

کیلای مداخله کرد: " اون به من کمک کرد. اگر به خاطر اون نبود، اون تله گذار بی خاصیت منو به اون تیر میخکوب می کرد..."

میستله افزود: " روستایی ها دیدن که اون با ما فرار می کنه. اون یکی از اونا رو زخمی کرد و من شک دارم که زنده مونده باشه. اونا اتباع نیلفگارد هستن. اگه دختره به دستشون بی افته، اون تا حد مرگ با چوب و چماق به جونش می افتن. اما نمی تونیم رهاش کنیم."

ایسکرا با عصبانیت غرولند کرد اما گیسلهر با اشاره ای به او فهماند که ساکت شود.

او بلاخره تصیم گرفت: " اون می تونه با ما برونه. تا ولدا. بعدش بررسی می کنیم. خیلی عادی اسب برون دوشیزه. اگر نتونی خودتو به ما برسونی، ما به عقب نگاه نمی کنیم. فهمیدی؟"

---

[۳۹۰] Velda

سیری با حرارت سرش را تکان داد.

" حرف بزن دختر. تو کی هستی؟ از کجا هستی؟ نامت چیه؟ چرا تحت نظارت سفر می کردی؟"

سیری سرش را پایین آورد. در حین راندن فرصت داشت تا داستانی از خود ابداع کند. و او چند داستان ابداع کرده بود. اما رهبر موش ها شبیه کسی به نظر نمی رسید که به این داستان ها باور داشته باشد.

گیسلهر گفت: " خیلی خب. تو چند ساعته که همراه ما اسب می رونی. تو باید استراحت کنی. اما من حتی یه بار آهنگ صدات رو نشیندم. مگه کودنی؟"

تیری شعله ور به بالا شلیک شد و بارانی از جرقه ایجاد کرد، و خرابه های کلبه ی چوپان را با موجی طلایی آشکار ساخت و گویی به دستور گیسلهر آتش چهره ی سیری را روشن ساخت تا هر گونه ریا و دروغ را به آسانی در آن آشکار سازد. اونا یه مشت راهزنن. اگه اونا در مورد نیلفگارد بفهمن و بدونن که اون مردها دنبال جایزه ی من بودند، اونا هم اینو برای خودشون طلب می کنن. و تازه، باور کردن حقیقت برای اونا سخت تره تا دروغ بشنون.

رهبر دسته به آرامی ادامه داد: " ما تو رو از اون دهکده بیرون آوردیم. آوردیمت اینجا، به یکی از مخفیگاه هامون. ما بهت غذا دادیم. کنار آتیش ما نشستی. پس بگو کی هستی."

ناگهان میستله گفت: " راحتش بذار. وقتی به تو نگاه می کنم گیسلهر، یه نیسیر می بینم، یه تله گذار یا یکی از حرومزاده های نیلفگاردی. و من احساس می کنم که ازم بازجویی میشه، در حالی که با زنجیر تو سیاهچال بسته شدم!"

پسر مو بور در پوست گوسفند گفت: " میستله درست میگه. اون دختر مشخصا نمی خواد بگه که کیه، و این حق رو هم داره." سیری با شنیدن لهجه ی او به لرزه افتاد. " منم زیاد در مورد خودم بهت نگفتم وقتی که عضو این دسته شدم. نمی خواستم بدونی که من یکی از اون حرومزاده های نیلفگاردی بودم..."

گیسلهر با دست اشاره ای کرد و گفت: " مزخرف نگو رییف. وضعیت تو فرق داشت. و تو هم اشتباه می کنی میستله. این یه بازجویی نیست. من می خوام بدونم اون کیه و از کجا میاد. وقتی که اینا رو فهمیدم. می تونم مسیر رسوندن به خونش رو مشخص کنم. اگر اینا رو ندونم چطور باید این کارو انجام بدم...؟"

میستله در حالی که برگشته بود و به او نگاه می کرد گفت: " تو هیچی نمی دونی. نه حتی اگر خونه ای داشته باشه. و من حدس می زنم که نداره. تله گذار ها اونو تو جاده پیدا کردن چون تنها بود. این برای اون بزدل ها عادیه. اگر ولش کنی بره، اون به هیچ وجه تو کوهستان دووم نمی یاره. یا گرگ ها تیکه تیکش می کنن یا از گرسنگی می میره."

فرد چهار شانه هیزمی در آتش انداخت و با صدای بم بالغی و لهجه ای که لرزه بر اندام سیری انداخت گفت: " پس باید چکار کنیم؟ بیرون یه روستای دیگه ولش کنیم؟"

کهکشان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

میستله نیشخندزنان گفت: " ایده ی فوق العاده ایه آسه[۳۹۱]. نمی دونی که دهاتی ها چطورن؟ اونا کمبود کارگر دارن. اونا مثل یه گاو ازش کار می کشن، و بعد از اینکه پاهاش مجروح شد و توانایی فرار رو از دست داد. شب هنگام باهاش مثل یه کالای بی صاحاب رفتار می کنن؛ بعد در شروع بهار، هنگام زایمان توله ی یه نفر در خوکدونی به تب زایمان دچار میشه."

گیسلهر، در حالی که چشم از سیری بر نمی داشت گفت: " اگر ما یه شمشیر و یه اسب بهش بدیم، اصلا دوست ندارم جای اون دهاتی باشم که قرار پاشو مجروح کنه، یا حاملش کنه. ندیدی چطوری تو مهمون خونه با اون تله گذار می رقصید؟ همونی که میستله کارشو ساخت. اون فقط داشت هوا رو سلاخی می کرد. و اون دختر جوریی می رقصید که انگار هیچ چیز خاصی اتفاق نیفتاده... ها، درسته، من بیشتر علاقه دارم جایی که این حقه ها رو یاد گرفته بدونم تا اسم و رسمش. دوست دارم بدونم..."

ایسکرا، که تا آن هنگام مشغول تیز کردن شمشیر خود بود وسط حرفش پرید: " این حقه ها نجاتش نمیدن. اون فقط بلده چطور برقصه. برای زنده موندن باید چطوری کشتن رو بدونی، و اون نمی دونه."

کیلای نیشخند زنان گفت: " فکر کنم بدونه. وقتی که تیغش رو روی گردن اون یارو فرود آورد، خون تا شیش فوت به هوا پرید..."

الف غرولند کنان گفت:" و با دیدن این صحنه چیزی نمونده بود که غش کنه."

میستله به میان سخن آمد: " چون اون هنوز یه بچست. فکر کنم بدونم اون کیه و از کجا این حقه ها رو یاد گرفته. من دخترهایی مث اونو قبلا دیدم. اون یه رقصنده یا آکروبات از یه گروه سرگردان هست."

" از کی ما به رقصنده ها و آکروبات ها علاقه مند شدیم؟ لعنتی، تقریبا نیمه شبه و داره خوابم می گیره. این گفت و گوی بی مورد دیگه بسه. ما امشب به خواب خوب نیاز داریم تا وقت گرگ و میش یه آتیش بازی تازه راه بندازیم. کدخدای ده بعدی- که فکر نکنم نیاز به یادآوری باشه- کیلای رو به نیسیر ها فروخت. پس کل دهکده باید سرخی آسمون رو ببینن. و دختره؟ اون هم اسب داره، هم شمشیر. اون اینا رو عادلانه و سزاوارانه به دست آورده. بیاید یه مقدار غذا و پول بابت نجات دادن کیلای بهش بدیم و بذاریم هرجا که خواست بره. بذارید خودش از خودش محافظت کنه..."

سیری در حالی که لب هایش را می جوید برخاست و گفت: " خیلی خب." سکوتی برقرار شد، که تنها ناقض آن، آوای آتش بود. موش ها کنجکاوانه و با توقع پیش بینی به یکدیگر نگاه می کردند.

سیری مبهوت از غریبی صدای خود تکرار کرد: " خیلی خب. من به شما نیاز ندارم. من هیچی ازتون نخواستم... و نمی خوام با شما بمونم! من میرم..."

---

[۳۹۱] Asse

کوران اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

گیسلهر مغمومانه گفت: " پس تو کودن نیستی. نه تنها حرف می زنی، بلکه خیلی جسورانه حرف می زنی."

ایسکرا غره رفت: " چشماش رو ببینید. ببینید چی رو سرش نگه داشته. اون یه پرنده ی شکاریه! یه شاهین!"

کیلای گفت: " می خوای بری؟ میشه بپرسم کجا؟"

چشمان سیری با نور سبزی شعله ور شد و فریاد زد: " چه اهمیتی داره؟ من ازتون پرسیدم کجا می رید؟ اصلا برام مهم نیست! و شما هم برام اهمیتی ندارید! به هیچ دردم نمی خوردی! من دووم میارم...می تونم! به وسیله ی خودم، تنها!"

میستله در حالی که لبخند مرموز بر لب داشت تکرار کرد: " تنها خودت؟" سیری ساکت شد و سرش را پایین آورد. موش ها هم سکوت اختیار کردند.

سرانجام گیسلهر گفت": " الان شبه. هیچکس در شب اسب نمی رونه. و هیچکس هم تنها نمی رونه دختر جون. هر کس تنها باشه مطمئنا می میره. اونجا، کنار اسب ها پتو و خز هست. شب ها در کوهستان سرده. چرا اون چشم های سبزت رو به من خیره کردی؟ خودتو برای خواب آماده کن. تو به استراحت نیاز داری."

بعد از لحظه ای اندیشیدن، او همان کاری را که از او خواسته شده بود انجام داد. وقتی برگشت، پتو و بسته ی خزی در دست داشت. موش ها دیگر کنار آتش نبودند. آنها ایستاده و نیم دایره ای تشکیل داده بودند، و شعله های سرخرنگ در چشمانشان انعکاس می یافت.

کیسلهر با افتخار گفت: " ما موش های مارخس[۳۹۲] هستیم. ما بوی غنیمت رو از فاصله ی مایل ها احساس می کنیم. ما از تله ها نمی ترسیم. و چیزی نیست که نتونیم ازش گذر کنیم. ما موش ها هستیم. بیا اینطرف دختر."

او کاری که از او خواسته شده بود انجام داد.

میستله لبخند زنان، تن پوش ساتن سبزی را بر روی شانه هایش قرار داد و پیراهن تودوزی شده ای را در دستانش گذاشت و گفت: " تو هیچکس یا هیچ چیزی نداری."

کیلای گفت: " تو هیچ چیزی نداری. تو تنها هستی." هدیه ی او دشنه ای در غلافی مزین به سنگ های درخشنده ی زنیتی بود."

آسه پس از او تکرار کرد: " تو هیچکس رو نداری." و آویزه ای زینتی به او تقدیم کرد.

سپس رییف با لهجه ی نیلفگاردی خود گفت: " تو هیچکس رو نداری." و یک جفت دستکش چرمی ظریف را به او تحویل داد. سپس اضافه کرد: " تو خانواده ای نداری و ..."

---

[۳۹۲] Marches

ایسکرا جمله اش را اینطور تمام کرد: " و برای همیشه یه غریبه باقی خواهی موند." و ظاهرا بدون اهمیت دادن، و با حرکتی سریع و فاقد هر گونه تشریفات، کلاه بره ای مزین به پر قرقاول را بر سر او قرار داد.

" همیشه غریبه و متفاوت باقی خواهی موند. خب، باید چی صدات بزنیم شاهین جوان؟"

"شاهین"

الف خندید.

" تو اصلا حرف نمی زدی. و حالا که دهن باز کردی، به چند تا زبون صحبت می کنی شاهین جوان! خیلی خب. نام تو همونی خواهد بود که خودت انتخاب کردی؛ فالکا."

فالکا.

او نمی توانست بخوابد. اسب ها در تاریکی پا می کوبیدند و خر خر می کردند، و باد در میان نراد[۳۹۳] ها می وزید. آسمان از ستاره می درخشید. چشم، راهنمای وفادارش در آن صحرای پر صخره، چند روزی بود که به روشنی می درخشید. چشم به سوی غرب نشانه می داد، اما او دیگر مطمئن نبود که غرب همان راه صحیح می باشد.

نمی توانست بخوابد؛ اگرچه بعد از مدت ها احساس امنیت می کرد. دیگر تنها نبود. او برای خود رخت خوابی از برگ درختان، با مقداری از فاصله از موش ها که بر کف ماسه ای گرم از آتش ویرانه ی خانه ی چوپانی می خوابیدند، ساخته بود. علی رغم چندی فاصله، حضور و نزدیکی آنها را احساس می کرد. او دیگر تنها نبود.

او صدای قدم های آهسته ای را شنید.

" نترس."

این کیلای بود.

او خم شده بر روی زانو، در حالی که به سمت سیری مایل شده بود گفت: " من بهشون نمی گم که نیلفگارد دنبال توئه. در مورد پاداشی که عالی مقام آماریلو برات تعیین کرده چیزی نمی گم. تو جون منو تو اون مهمون خونه نجات دادی. منم لطف تو رو همین حالا با یه چیز خوب جبران می کنم."

او در کنارش دراز کشید. آهسته و با احتیاط. سیری قصد برخاستن داشت، اما کیلای او را با حرکتی قوی و محکم، اما بدون خشونت بر سر جایش نگه داشت. سپس انگشت هایش را با ظرافت بر دهان او قرار داد. اگرچه نیازی به اینکار نبود. سیری از ترس فلج شده بود، و قادر به فریاد زدن از گلوی گرفته، و به طرز دردناکی خشکش را نداشت، حتی اگر

---

[۳۹۳] درختی از خانواده ی کاجیان.

اراده ای برای این امر می داشت. اما او اراده ای برای اینکار نداشت. سکوت و تاریکی بهتر بودند. امن تر بودند. آشنا تر بودند. سرتاسر وجودش را شرم و وحشت فراگرفته بود. او ناله می کرد.

کیلای در حالی که پیراهن او را به آهستگی باز می کرد گفت: " ساکت باش کوچولو." با حرکات نرم و ظریف، به آهستگی پوشش او را از شانه جدا کرد، و لبه ی پیراهن را تا بالای کپل هایش پایین آورد. " و ترسی نداشته باش. می بینی که چقدر خوبه."

سیری در زیر دست خشک، خشن و قدرتمند می لرزید. او بی حرکت، سفت و منقبض، و سرشار از ترس غلبه کننده ای در وجود خود بود که اراده ی انجام هر کاری را از او گرفته بود، و همینطور سرشار از تنفری غلبه کننده بود، که همراه موجی از حرارت در شقیقه ها و گونه هایش می تپید.

کیلای بازوی چپ خود را زیر سر او قرار داد، و او را به خود نزدیک تر کرد، و تلاش کرد دست او را که بیهوده پیراهنش را می کشید از خود براند. سیری آغاز به لرزیدن کرد.

ناگهان صدای قدم هایی در تاریکی شنیده شد. و سیری لرزشی را احساس کرد و سپس صدای لگدی را شنید.

کیلای اندکی خود را به بالا کشید و غرولند کنان گفت: " میستله، دیوونه شدی؟"

" تنهاش بذار خوک."

" گم شو. برگرد به رخت خوابت."

" گفتم تنهاش بذار."

" مگه من دارم اذیتش می کنم؟ جیغ می زنه یا تقلا می کنه؟ فقط می خواستم یکم نوازشش بدم تا خوابش ببره. تو دخالت نکن."

" از روش بلند شو، یا با چاقو می برمت."

سیری صدای کشیده شدن چاقو از غلاف فلزی را شنید.

میستله، در حالی که در تاریکی به شکل مبهمی در بالای سرشان دیده می شد تکرار کرد: " دارم جدی میگم. گم شو برو پیش پسرا. همین حالا."

کیلای در حالی که زیر لب دشنام می داد برخاست. او بدون اینکه چیزی بگوید از آنجا دور شد.

سیری ریزش قطرات اشک را بر گونه اش احساس کرد، که سریع، سریع تر و سریع تر همچون کرمی در میان موهای شقیقه اش می لولیدند. میستله کنارش نشست و به آرامی با خزی او را پوشاند. اما او تن پوش باز شده را به حالت نخست بازنگرداند، بلکه گذاشت به همان شکل باقی بماند. سیری دوباره شروع به لرزیدن کرد.

" تکون نخور فالکا. حالا همه چی خوبه."

بدن میستله گرم بود، و بوی کشمش و دود می داد. دستانش کوچکتر از کیلای بود، و بسیار ظریف تر و نرم تر بود. خوشایند تر بود. اما لمس او بار دیگر وجود سیری را از ترس و تنفر پر کرد، و بغضی در گلویش به وجود آورد. میستله نزدیک او دراز کشید، و او را به قصد احساس امنیت نوازش می داد و به نرمی و آرامی در گوشش زمزمه می کرد. اگرچه، در آن واحد، دست کوچکش همچون کرم یا حلزون کوچکی، به آرامی، با اطمینان و مصممانه راه خود را در میان موهای او پیدا می کرد. سیری احساس کرد که چنگال های گداخته ی تنفر و ترس آرام شده اند، و تسلط خود را به آرامی می بازند. او احساس کرد که حفاظ میانشان به آرامی از چنگ آنها می گریزد و آرام آرام و عمیقتر عمیقتر در چاه دست برداشتن و تسلیم مستاصلانه غرق می شود. تسلیمی تنفر انگیز و محقرانه، اما لذت بخش.

او به آرامی و با بیچارگی ناله می کرد. نفس میستله گردنش را می سوزاند. لب های نرم و سرخش، شانه و استخوان ترقوه اش را قلقلک می داد و به صورت بسیار آهسته به سمت پایین سر می خورد. سیری دوباره ناله کرد.

میستله در حالی که بازویش را زیر سر او قرار می داد زمزمه کرد: " آروم باش شاهین. تو الان تنها نیستی. نه از این به بعد."

صبح روز بعد، سیری سحر هنگام از خواب برخاست. او با دقت از زیر خر بیرون آمد، بدون اینکه باعث برخاستن میستله، که با لب های باز کنارش خوابیده بود و بازویش را پناه چشم هایش ساخته بود شود. موهای بازویش سیخ شده بود. سیری به آرامی دختر را پوشاند. بعد از لحظه ای تردید، او خم شد و موهای کوتاه میستله را، که همچون شانه سیخ شده بودند به نرمی بوسید. او در خواب نجوا می کرد. سیری قطره اشکی را از گونه ی خود پاک کرد.

او دیگر تنها نبود.

باقی موش ها هم خواب بودند؛ یکی از آنها خرخر می کرد، دیگری با صدای بلندی گوزید. ایسکرا در حالی که بازویش را روی سینه ی گیسلهر قرار داده بود، دراز کشیده بود. موهای درخشانش آشفته بود. اسب ها خرخر می کردند و پا می کوبیدند. دارکوبی با ضربات کوتاه و پیوسته بر کاجی طبل می زد.

سیری به سمت پایین رودخانه ای دوید. او مدت زیادی را صرف شستن چیزی کرد که پاک نمی شد. اشک پی در پی از گونه اش روان بود.

فالکا.

آب کف کرده بود و از میان صخره ها می گذشت، و به دور دست جاری می شد؛ به درون مه.

همه چیز در حال گریختن به دوردست و ناپدید شدن در مه بود.

همه چیز.

گروه اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

آنها مطرود بودند. آنها غریبه هایی بودند که بر اثر ملغمه ای از جنگ، بدشگونی و حقارت به دور یکدیگر جمع شده بودند. جنگ، بدشگونی و حقارت آنها را به دور هم گرد آورده بود و در کرانه ی رودخانه قرار داده بود، راهی که رودخانه می پیمود و گل و لای را در خود ته نشین می کرد، و تکه های سیاه چوب به وسیله ی جریان آب نرم می شدند.

کیلای در میان آتش، دود و در دژی تسخیر شده، در میان اجساد پدر و مادر خوانده اش و خویشاوندان خود از خواب برخاسته بود. او در حالی که در حیاط انباشه از اجساد گام می پیمود با رییف برخورد کرده بود. کیلای از سربازان گروهی اعزامی بود، که امپراطور امهیر وار امرایس آنها را با فرمان تنبیه شورشیان ابینگ[۳۹۴] اعزام کرده بود. او یکی از سربازانی بود که دژ را بعد از یک یا دو روز تسخیر و غارت کرده بود. با فتح آن، همقطاران رییف، با وجود اینکه هنوز زنده بود رهایش کرده بودند. مراقبت از زخمیان در میان قاتلان نیروهای ویژه ی نیلفگارد مرسوم نبود.

نخست کیلای قصد جان رییف را کرده بود. اما کیلای نمی خواست تنها بماند. و رییف، درست مانند کیلای تنها شانزده سال داشت.

آنها زخم های یکدیگر را لیسیدند. همراه هم به یک مامور گرد آوری مالیات دستبرد می زدند. با هم، هنگامی با اسب های دزدی به دهکده ها می رفتند و در میکده بد مستی می کردند. سپس باقی پول دزدی را در اطراف خود پخش می کردند و از ته دل می خندیدند.

با یکدیگر از نیسیر ها و گشت های نیلفگاردی می گریختند.

گیسلهر ارتش را ترک کرده بود. احتمالا در ارتش لرد گسو که با شورشان ابینگ اتحادی منعقد کرده بود خدمت می کرد. گیسلهر نمی دانست که کی او را به خدمت فراخوانده اند. در آن دوران تا حد مرگ مست می کرد. وقتی برای اولین بار زیر ضربات افسر تعلیم دهنده ی خود قرار گرفته بود، گریخته بود. نخست، او سرگردان بود، اما وقتی نیلفگاردی ها کنفدراسیون شورشی جنگل ها را در هم می شکستند، با ترک خدمتی ها و فراری ها همراه شده بود. فراری ها به سرعت چندین دسته تشکیل دادند. گیسلهر به یکی از این دسته ها پیوسته بود.

این دسته دهکده ها را غارت می کرد و به آتش می کشید. به غافله ها و کاروان ها حمله می برد، و سپس مستاصلانه از سواره نظام نیلفگارد می گریخت. در پی یکی از این تعقیب و گریز ها، دسته از جنگلی گذشت، که در آن الف های جنگلی بودند. و در پس آن با ویرانی روبرو شده بود؛ با مرگی نامرئی که صدای آن از تیر هایی که از همه سو در پرواز بودند به گوش می رسید. یکی از این تیر ها شانه ی گیسلهر را سوراخ کرد و او را به درختی دوخت. صبح روز بعد کسی تیر را از شانه اش بیرون نکشید و زخمش را نبست، جز آئنیودین[۳۹۵]

---

[۳۹۴] Ebbing
[۳۹۵] Aenyeweddien

گیسلهر هیچگاه پی نبرد که چرا الف ها آئنیودین را به نابودی محکوم ساخته بودند، و به چه کردار ناشایستی حکم مرگش را صادر کرده بودند؛ چراکه تنهایی برای الفی آزاد، در سرزمین غیر انسان هایی که مردم کهن را از انسان ها جدا می ساخت، همانا حکم مرگ را داشت. و الف تنها قطعا به هلاکت می رسید اگر همراهی برای خود نمی یافت.

آئنیودین برای خود همراهی پیدا کرد. نامش به معنی " فرزند آتش" در ترجمه ای ناقص، برای گیسلهر بیش از حد دشوار و شاعرانه بود. او را ایسکرا نامید.

میستله از خانواده ای ثروتمند و اشرافی از شهر ثورن[۳۹۶] در میچت شمالی آمده بود. پدرش، دست نشانده ی دوک رودیگر[۳۹۷]، به شورشیان پیوست و شکست خورد، و بدون بر جای گذاشتن ردی ناپدید شد. هنگامی که مردم ثورن، با شنیدن خبر های نزدیک شدن نیروهای تنبیهی بدنام از سمت گمرا[۳۹۸]، از شهر می گریختند، خانواده ی میستله هم گریخت. اما میستله در میان جمعیت انبوه وحشتزده گم شد.

دوشیزه ی خوش پوش و ناز پرورده ای که عمری بر تخت روان حمل شده بود، توانایی رساندن خود به فراریان را نداشت. او بعد از سه روز سرگردانی به حال خود، با دسته ای شکارچی برخورد کرده بود که پی نیلفگارد بودند. در آن هنگام دختران کمتر از شانزده سال مورد تقاضا بودند. در صورتی که دست نخورده باشند. شکارچیان از دست درازی به میستله خودداری کردند، چرا که با بررسی او پی بردند که واقعا دختر مانده است. او تمام شب در حین بازرسی شیون می کرد.

در دره ی رودخانه ی ولدا، کاروان شکارچیان به وسیله ی گروهی از چپاولگران نیلفگاردی ردیابی و قتل عام شد. کلیه ی شکارچیان و اسیران مذکر کشته شدند. تنها از جان دختران گذشته شد. دختران نمی دانستند که چرا آنها را زنده نگاه داشته اند. ناآگاهی آنها دوام چندانی نیافت.

میستله تنها بازمانده بود. او از گودال آبی که برهنه، پوشیده از کبودی، کثافت، گل و خون دلمه بسته به آن انداخته شده بود، توسط آسه، پسر آهنگر دهکده که سه روز را دیوانه وار و تشنه به گرفتن انتقام از چپاولگران نیلفگاردی، بعد از کاری که با پدر، مادر و خواهرش، زمانی که در زمین شاه دانه پنهان شده بود، در مقابل دیدگانش انجام داده بودند، در پی شکار نیلفگاردی ها گذرانده بود.

همه ی آنها در روز لاماس[۳۹۹]، جشنواره ی برداشت یکدیگر را در یکی از دهکده های گسو ملاقات کرده بودند. هنگامی که جنگ و بدبختی هنوز زمین های ولدای علیا- جایی که مردم آن طبق رسم، نخستین روز ماه سیکله را با جشنی پر سر و صدا به شادمانی می پرداختند - را نیالوده بود.

طولی نکشید که یکدیگر را در میان جمعیت سرخوش یافتند. برای یکدیگر احترام بسیاری قائل بودند. بیش از حد به یکدیگر شباهت داشتند. آنها به خاطر عشقی که به پوشاک رنگارنگ، پر زرق و برق و شکیل داشتند با هم متحد شدند.

---

[۳۹۶] Thurn
[۳۹۷] Duke Rudiger
[۳۹۸] Gemmera
[۳۹۹] Lammas

کاروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

به خاطر خرت و پرت ها، اسب ها و شمشیر هایی که دزدیده بودند. شمشیر هایی که حتی هنگام رقصیدن، آنها را از کمر باز نمی کردند. به خاطر خود پسندی، غرور، اعتماد به نفس بیش از حد، جنگ طلبی و خشونت در کنار یکدیگر ایستادند.

و حقارتشان.

آنها فرزندان دوران حقارت بودند. و برای دیگران چیزی جر تحقیر در بساط نداشتند. برای آنها تنها زور اهمیت داشت. مهارت در ریخته گری اسلحه، که به سرعت در آن مهارت پیدا کرده بودند. ثابت قدمی. اسب های چابک و شمشیر های تیز.

و همراهان. هم قطاران. رفقا. چرا که هر که تنهاست نابود خواهد شد؛ از گرسنگی. از شمشیر. از تیر. از چماق های دست ساز دهاتی ها. از تهوع یا در میان زبانه های آتش. هر که تنهاست نابود خواهد شد؛ با فرو رفتن دشنه، کتک خوردن تا حد مرگ، یا همچون عروسکی با خفت دست به دست شدن.

آنها در جشنواره ی برداشت یکدیگر را ملاقات کردند. گیسلهر ترسناک، مو مشکی و دیلاق. کیلای لاغر و مو بلند با آن چشمان شریر و نیشخند نفرت انگیزش. رییف، که هنوز به لهجه ی نیلفگاردی سخن می گفت. میستله ی بلند قد با پاهای دراز و موی کوتاه رنگ کرده، که همچون شانه سیخ شده بود. ایسکرای چشم درشت و رنگارنگ. چابک و سرخوش در رقص، و سریع و مرگبار در مبارزه. آسه ی چهارشانه با موهای مجعد و روشن ریخته تا شانه اش.

گیسلهر به عنوان رهبر انتخاب شد. و آنها نام خود را موش ها گذاشتند. کسی به این نام خطابشان کرده بود، و آنها پسندیده بودند.

آنها غارت می کردند و می کشتند. بی رحمی آنها افسانه ای شد.

در ابتدا، عالی مقامان نیلفگارد آنها را نادیده می گرفتند. زیرا عقیده داشتند که آنها همچون دسته های دیگر، دیر یا زود قربانی خشم دهاتی ها خواهند شد، یا که در هنگام تصاحب اجناسی گران قیمت، طمع بر اتحاد بینشان پیروز شده و خودشان یکدیگر را قتل عام خواهند کرد. عالی مقامان در رابطه با دسته های دیگر به درستی این گمان را می کردند، اما هنگامی که صحبت از موش ها بود، آنها اشتباه می کردند. چراکه موش ها فرزندان حقارت بودند. پس مانده های سوخته. آنها برای سرگرمی حمله می کردند، می دزدیدند و می کشتند، و اسب ها، بهایم، قله، علوفه، چوب، نمک، قیر، و پوشاک دزدی از محموله های نظامی را در دهکده ها رها می کردند. مقادیر زیادی طلا و نقره به خیاطان و صنعتگران می دادند تا اشیاء مورد علاقه ی خود یعنی اسلحه، تنپوش و میناکاری های مختلف را در اختیار داشته باشند. مهماندارانشان به آنها آب و غذا می دادند، و حتی در مواجهه با نیلفگاردی ها یا نیسیر ها هم به موش ها خیانت نمی کردند و مخفیگاه یا مسیر های رایجشان را فاش نمی کردند.

عالی مقامان پاداش های سخاوتمندانه ای ارائه می کردند؛ و در آغاز کسان زیادی اسیر وسوسه ی طلاهای نیلفگارد شدند. اما شب هنگام، خانه های ارائه کنندگان اطلاعات طعمه ی حریق می شد. و مردمی که از دوزخ سواران فرار می

کاروان اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

کردند به وسیله ی تیغ های درخشان سواران شبح وار پوشیده از دود به قتل می رسیدند. موش ها همچون موش حمله می بردند؛ بی صدا، خائنانه و بی رحمانه. موش ها کشتن را می ستودند.

عالی مقامان از روش هایی که روی دسته های دیگر آزموده شده بود استفاده می کردند؛ چندین بار تلاش کردند تا خائنی را در میان موش ها بگمارند. اما توفیقی نیافتند. موش ها غریبه ها را میان خود راه نمی دادند. از آنها بیزار بودند.

تا روزی که دختری با موهای روشن، کم حرف، و به منعطفی یک آکروبات به میانشان راه یافت. دختری که موش ها در موردش هیچ نمی دانستند.

به جز اینکه او هم زمانی همانند آنها بود؛ تنها و سرشار از تنفر، تنفر از چیزی که دوران حقارت از او ربوده بود.

و در دوران حقارت، هر که تنها باشد هلاک خواهد شد.

گیسلهر، کیلای، رییف، ایسکرا، میستله، آسه، و فالکا. عالی مقام آماریلو به شدت متحیر شده وقتی که دانست موش ها، حالا به صورت دسته ای هفت نفره به فعالیت ادامه می دهند.

عالی مقام در حالی که ناباورانه به سرباز خیره شده بود با لحن بهت زده ای پرسید: " هفت نفر؟ گفتی هفت نفر بودن و نه شش نفر؟ مطمئنی؟"

تنها سربازی که صحیح و سالم از کشتار گریخته بود زیر لب گفت: " به جان خودم سوگند می خورم."

این سوگند او کاملا به جا بود؛ سر و نصف چهره اش که غرق در خون کثیف بود باند پیچی شده بود. عالی مقام، که خود با نبرد بیگانه نبود، می دانست که شمشیر از سمت بالا و چپ، و دقیقا با نوک تیغه بر سرباز وارد شده است. ضربه ای دقیق، و نیازمند مهارت و سرعت که دقیقا گوش و گونه ی چپ را هدف رفته بود؛ جایی که دور از حفاظت کلاه خود و زره قرار داشت.

" حرف بزن."

سرباز آغاز به سخن گفتن کرد: " ما از کرانه های ولدا به سمت ثورن حرکت می کردیم. ما دستور داشتیم تا محموله های سر مباشر اورستن رو که به سمت جنوب منتقل می شدند بدرقه کنیم. اونا وقتی از رودخونه رد می شدیم از سمت یه پل مخروبه حمله کردن. یکی از کالسکه ها گیر کرد، و ما افسار اسب کالسکه ی دیگری رو رها کردیم تا بکشیمش بیرون. بقیه ی قافله به حرکت ادامه داد و من پشت سر داروغه و پنج مرد دیگه ایستاده بودم. دقیقا در همین حین، اونا بر سر ما فرود اومدند. داروغه قبل از اینکه کشته بشه، با فریاد حضور موش ها رو اعلا کرد، و اونا بالای سرمون بودن، و تک تک افراد رو کشتن. من وقتی دیدم چه اتفاقی داره می افته..."

عالی مقام نیشخند زنان گفت: " وقتی دیدی چه اتفاقی داره می افته، با نهایت سرعت بر اسبت مهمیز زدی، اما برای نجات دادن سر و صورتت بیش از حد دیر شده بود."

سرباز سرش را پایین انداخت و ادامه داد: " نفر هفتم خودش رو به من رسوند. نفر هفتمی که در ابتدای ماجرا ندیده بودم. یه دختر جوون. نه خیلی بزرگتر از یه بچه. فکر کردم موش ها اونو به خاطر جوونی و بی تجربگی عقب نگه داشته بودن..."

مهمان عالی مقام از روی نشیمن خود بیرون لغزید و از سایه بیرون آمد.

او پرسید: " یه دختر؟ چه شکلی بود؟"

" درست مثل بقیه. خودش رو مثل یه ماده الف رنگ آمیزی کرده بود. به رنگارنگی یه طوطی بود. کلی گلوله ی رنگی از جنس مخمل و زربافت بهش متصل بود. و کلاهی پردار بر سر داشت..."

" موهاش روشن بود؟"

" اینطور فکر می کنم قربان. وقتی دیدمش، سخت شروع به تاختن کردم؛ فکر کردم حداقل می تونم انتقام رفقام رو از یکیشون بگیرم؛ که خون رو با خون پاسخ میدم. می خواستم غافلگیرش کنم. فکر کردم اینطور حمله راحت تر میشه. چطور اینکارو کرد نمی دونم. اما ضربم اصابت نکرد. انگار که به یه شبح یا روح خبیث حمله برده بودم... نمی دونم اون ماده شیطون چطور این کارو کرد. من حفاظم رو بالا گرفته بودم، اما اون ازش رد شد. درست به سمت لبم... عالی جناب. من در سادن بودم، همینطور در آلدرزبرگ. و حالا برای باقی عمرم باید حامل این سوغاتی از اون دختره ی رنگاوارنگ باشم..."

عالی مقام در حالی که به مهمانش نگاه می کرد، غرولند کنان گفت: " سپاسگزار باش که زنده ای. و سپاس گزار باش که جسد توی رودخونه پیدا نشد. حالا می تونی ادای قهرمان ها رو در بیاری. اگر می خواستی بدون داشتن هیچ زخمی به همه بگی که محموله به سرقت رفته و هیچ مبارزه ای برای پس گرفتنش انجام ندادی، تا حالا به دار آویخته شده بودی و پاشنه هات رو به هم می زدی! خیلی خب، مرخصی. برو به بیمارستان صحرایی."

سرباز آنجا را ترک کرد، و عالی مقام به سمت مهمانش برگشت.

" خودتون می بینید جناب کورونر[۴۰۰] شرافتمند، که خدمت نظامی در اینجا به هیچ وجه آسون نیست. هیچ استراحتی در کار نیست؛ دستمون کاملا پره. شما در پایتخت خیال می کنید که ما در استان ها مثل احمق ها گردش می کنیم، آبجو می نوشیم، دختر بچه ها رو تور می کنیم و رشوه می گیریم. هیچکس به این فکر نمی افته که اندکی نیرو، یا اندکی پنی برای ما بفرسته. تنها چیزی که فرستاده میشه دستوره: فلان رو بهمون بدید، فلان کار رو انجام بدیم، فلان کس رو پیدا کنید، همه رو سر پا نگه دارید، از سپیده دم تا غروب آفتاب به جست و جو مشغول شید... در حالی که من از این مشکلات

---

[۴۰۰] Coroner

داره سرم منفجر میشه. پنج یا شش دسته مشابه موش ها در این ناحیه فعایت دارن. صحیح. موش ها بدترین هستن، اما روزی نیست که..."

استفان اسکلن با لب های در هم فشرده گفت: " کافیه، کافیه. می دونم دل دردتون رو برای چی بازگو می کنید، عالی مقام. اما شما دارید وقت رو هدر می دید. قرار نیست هیچ تخفیفی در دستورات اعمال شه. روی اون حساب نکنید. موش ها یا غیر موش ها. دسته یا غیر دسته. شما باید به جست و جو به ادامه بدید. و از هیچ وسیله در این امر دریغ نکنید، تا اطلاع بدی. این دستور امپراطوره."

عالی مقام نیشخند زنان گفت: " الان سه هفتست که در حال جست و جو هستیم. بدون اینکه بدونیم دنبال چی می گردیم: یه روح، شبح، یا یه سوزن در انبار کاه. و ثمرش چی بوده؟ اینکه چند مرد بدون از جای گذاشتن ردی از خودشون ناپدید شدن. شکی نیست که توسط شورشی ها یا راهزن ها کشته شدن. یه بار دیگه بهتون میگم کورونر: اگر تا حالا اون دختر رو پیدا نکردیم، هیچوقت پیداش نخواهیم کرد. و اگر اصلا اینجا باشه، که من شک دارم. مگر اینکه..."

عالی مقام حرفش را قطع کرد و اخم کنان به کورونر، اندکی تامل نمود.

" اون دخترک...هفتمین سوار موش ها..."

جغد جنگل دستش را به شکلی بازدارنده تکان داد، گویی تلاش می کرد تا بدون واژگان دستورش را قانع کننده نشان دهد.

" نه عالی جناب، انتظار راه حل های آسون نداشته باشید. یه ماده الف یا هر راهزن زرپوشی ممکن نیست که دختر مورد نظر ما باشه. مسلما اون نیست. به جست و جو ادامه بدید. این یه دستوره."

عالی مقام با کج خلقی از پنجره بیرون را نگریست.

استفان اسکلن، کورونر امپراطور امهیر، که گاهی جغد جنگل خوانده می شد، با صدایی ظاهرا متفاوت افزود: " در مورد اون موش ها، یا هر چیز دیگه ای که صداشون می زنن... دستور رو در موردشون اجرا کنید عالی جناب. دستور باید در تمامی استان ها به اجرا گذاشته بشه. اونا رو دستگیر کنید و دارشون بزنید؛ بدون هیچ گونه تشریفاتی."

عالی مقام زیر لب گفت: " گفتنش آسونه. ولی من باید هر چه از توانم بر بیاد انجام بدم تا موجب رضایت خاطر امپراطور شم. با این وجود، فکر می کنم زنده نگه داشتن اون دختر هفتمی همراه موش ها ضرری نداشته باشه. برای اینکه مطمئن شیم..."

جغد جنگل در حالی که می کوشید صدایش به اون خیانت نکند، حرفش را برید: " نه. بدون هیچ استثنائی، همشون رو دار بزنید. هر هفتاشون رو. ما دیگه نمی خوایم چیزی راجع به اونا شنیده بشه. هیچ واژه ای."

پایان.

گروران اژدها
فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

سایت رسمی دوران اژدها

http://Dragonage.ir

فروشگاه دوران اژدها

http://dragonage.ir/فروشگاه-دوران/

کانال تلگرام دوران اژدها

https://t.me/Dragon_Age

صفحه اینستاگرام دوران اژدها

https://www.instagram.com/dragonage.ir

فردایی روشن برای فانتزی کشورمان